

۶۰۶۲



دیوان
مولانا
محتشم کاشانی

شامل رساله جلالیه ، نقل عشاق ، قصاید ، غزلیات ، مناقب ، مرثی
قطعات ، رباعیات ، مثنویات

بامقدمه و تصحیح و مقابله با دو نسخه خطی

بکوشش :

مهر علی گرجانی

از انتشارات

کتابفروشی محمودی

۱۵ تومان

از این کتاب یک هزار و دویست نسخه سرمایه کتابفروشی محمودی
بچاپ رسیده است



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشگفتار

مولانا کمال الدین محتشم کاشانی بطوریکه در بعضی از تذکره‌ها یادآور شده اند نام شریفش علی فرزند خواجه میراحمد و تاریخ تولد آن جناب روشن نیست ولی سنه فوت را بالاتفاق ۹۹۶ زکر کرده اند آنچه مسلم است وی در زمان سلطنت شاه طهماسب صفوی میزیسته و عمر طولانی هم نموده است آثار آن جناب یک مرتبه در هندوستان بطبع رسیده و چند سال پیش در تهران نیز آثاری از وی بچاپ رسید که بقول ناشر آن قصایدی را که در مدح سلاطین ایران و هندوستان ساخته حذف گردیده است چون بعقیده اینجانب درج کلیه آثار یک شاعر از جهت نشر ادب و حفظ آثار ملی یک ملت زنده کمال ضرورت را دارد و اظهار عقیده شخصی در این مورد ناروا و خلاف هدف گنجینه داران زبان پارسی است برای جبران این بیعدالتی شخصاً از آقای حسین محمودی مدیر کتابفروشی محمودی که پیوسته در نشر ادب و عرفان جد بلیغ مینمایند خواستار شدم تا نسبت بنشر یک دیوان کامل از آثار مرحوم محتشم تصمیم بگیرند خوشبختانه باموافقت ایشان دو نسخه خطی برسم امانت از آقای محمد رضانی مدیر مؤسسه خاور دریافت و طبع دیوان حاضر را تدارک نمودیم بطوریکه از نظر مطالعه کنندگان خواهد گذشت مجموعه حاضر شامل کلیه آثار مرحوم محتشم یعنی رسائل جلالیه و نقل عشاق و کلیه قصاید و غزلیات و مدایح و مناقب و مراثی و مثنویات و قطعات و رباعیات میباشد که تمام آنها را در مدت کمتر از چهار ماه باستنساخ پرداخته و در تصحیح و مقابله آن صرف وقت شده است

سبک شعر مولانا محتشم

با اینکه چندین هزار شاعر عصر صفویه عموماً دارای سبک خاص هندی یا (طرز اصفهانی) بوده اند اما مولانا قصاید را بسبک قدما و غزلیات را بسبک جامی و

وحشی و با بافغانی که بسبک عراقی نزدیک تر است میساخته و مهارت خود را مخصوصاً در ساختن غزلهای شور انگیز و عاشقانه نمایان نموده است اگر در قسمت غزلیات ببعضی ابیات سست گاهی برمیخوریم از آن جهت است که يك قسمت از آنها را در آغاز شاعری سروده و شاید خود شاعر هم زیاد علاقه‌ای بحفظ آنها نداشته و با سایر آثارش مخلوط شده است. در بین غزلیات مرحوم محتمش چند غزل است که در نهایت جزالت و روانی میباشد و مورد استقبال شعرای عهد زندیه واقع گردیده و بآن وزن و قوافی اقتدا نموده‌اند هاتف اصفهانی غزلی را که با این مطلع شروع میشود از مولانا استقبال نموده است

مولانا میفرماید

نگشتی یار من تا طور یاریهای من بینی نبردی دل ز من تا جان سپاری‌های من بینی

هاتف میگوید

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی چو شمع از چشم گریان اشگبار برای من بینی
و همچنین غزلهایی که با این مطلع شروع میشود مورد استقبال سایرین حتی معاصرین قرار گرفته است

من کیستم بدوزخ هجران فتاده‌ای وز جرم عشق دل بعقوبت نهاده‌ای



تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید جان برهانیم بمراد دل برسی اگر بمراد خود برسانیم



بهتر است از هر چه دهقان در چمن میپرورد آنچه آن نازک بدن در پیرهن میپرورد



خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد

پس از انتظاری و مدتی خبری به بیخبری رسد

و جای تأسف میباشد که غزل

(بگوشم مزده وصل از در و دیوار می‌آید دلم هم می‌طبد الله امشب یار می‌آید)

با اندک تحریف در دیوان شاطر عباس صبوحی ضبط شده است.

مراثی و مناقب محتشم

مرثیه دوازده بند محتشم که شاید اولین نمونه از این طرز است در ادبیات پارسی با آنکه قریب ۳۵۰ سال از زمان آن میگذرد و هزاران شاعر پیروی از آن ترکیب بند های مختلف ساخته اند بجز آن میتوان گفت که هنوز هیچ کدام بگیری مراثی و تأثیر عمیق آن در روح نمیرسد با آنکه بعضی از آنها از آثار اساتید بزرگ میباشد در نسخه خطی مذکوره چندین ترکیب بند دیگر بدست آمد که هر کدام در مورد خود بی نظیرند

ذکر اقوام و خویشان مولانا محتشم

بطوریکه از اشعار او پیداست مولانا برادری داشته که در هندوستان دارای علاقه و ملک بوده است و در قصاید مکرر از سلطان هند خواستار شده است که املاک او را بفروش رسانیده و برادرزاده اش را بایران روانه نماید زیلا باین چند بیت از یک قصیده توجه فرمائید :

بشاه غایب و حاضر خدای جن و بشر
حریف غالب چندین هزار پیغمبر
حصار قلعه دین فاتح در خیبر
مرا بیوی برادر چه جان بود در بر

با آسمان بسجده آن آستان کند
کلایش خزاین هفت آسمان کند
فرق مرا بلند تر از فرقدان کند
نقد برادرم بسوی من روان کند
افزون بر آن زدست جواهر فشان کند
کایام روزیش اجل ناگهان کند
نقدی که دخل کیسه ز خرچش زیان کند
با این دووضع مرد معیشت چسان کند

سپهر مرتبه شاها برب ارض و سما
بشاه تخت رسالت محمد عربی و صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
بجوشن تن خیر البشر علی ولی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
بلطف سوی منش کن روان که باقی عمر
و در قصیده دیگر گوید

نگذاشت جون فلک که سر من برابری
کردم روان بدر گمش از نظم یک کهر
گفتم مگر بقیمت آن شاه تاج بخش
هم تاب داده پنجه گیرای خانیان
هم نقدی از خزانه احسان بجایزه
ناکه پس از دو سال فرستاده فقیر
آورده نقد نقد برادر ولی چه نقد
من مرد کم بضاعت و او طفل پرهوس

مولانا برای نجات برادر زاده خود که بدست اعراب اسیر شده بوده است
بمحمدخان تر کمان چنین می‌نگارد .

چند بیت از او اسط یك قصیده

ز من یوسفی گشته امسال غایب
چه یوسف عزیز ی بصد گنج ارزان
بیال و پر معرفت شاهبازی
جلی اختری شبه اجرام گردون
مرا وارث و یادگار از برادر
بچنگال اعراب افتاده حالا
چه اعراب قومی نه از قوم انسان
چو صید آدمی زان گرازان گریزان
ملاقات یك روزه آن لثیمان
که دارند اسیران خود را معذب
پس از سالی آنگاهشان بر سر ره
باین نیت آرند کز عنف و غلظت
فروشدندان بعد از آن همچو یوسف

که هجرش مرا کرده یعقوب ثانی
بی بازار سودائیان معانی
بچرخ آشنا از بلند آشیانی
نمایان دری رشگ درهای کانی
ولی عهد و فرزند و دل بند جانی
چو گلبرگ در دست باد خزانی
همه غول سان از عجب اسانی
که دارند خوی سگان از عوانی
مقابل بجان کندن جاودانی
بصحرا نوردی و اشتر چرانی
بامید آمد شد کاروانی
ستانند از یك یك ارمغانی
بافسانه خوانی و جادو زبانی

از این مصرع که او را (ولیعهد و فرزند و دل بند جانی) خطاب میکند مستفاد میشود

که وی فرزندی نداشته و او را ولیعهد و فرزند خود خوانده است .

مولانا محتشم در ساختن ماده تاریخ ید طولائی داشته است زیرا با آنکه همه جا
مناسب گوئی کرده معذک از عهده تاریخ با کمال مهارت برآمده است و این خود
فنی است سوای فن شعر .

نظم و نثری را که در تنظیم رساله جلالیه و نقل عشاق بهم آمیخته است در آن
ابداع بکار رفته و در هیچ کتابی حتی تألیفات آن عصر هم سابقه نداشته است اگر مجاز
است قنطره حقیقت میباشد و سرمستان جام مجاز را کامل میگرداند زیرا که
گفته اند المجاز قنطرة الحقیقة

مزار محترم کاشانی

مزار آنجناب در کاشان دارای بقعه و ساختمان و مطاف اهل دل و جویندگان راز حقیقت میباشد و بطوریکه شنیده شده يك طبقه از مردم بحرس فوق العاده به تربت او دارند و بر سر مزار او نیازهایی می آورند و باید همین طور هم باشد ، در اشعار مرثیه محترمش نکات قابل ملاحظه‌ای وجود دارد که هر خواننده‌ای را دچار تحیر و اعجاب مینماید و میتوان گفت از سرچشمه الهام تراویش و ریزش کرده است و همین مرثیه‌هاست که باو شهرت عالمگیر داده و آثار او را جاویدان ساخته است .

خرسندم که پس از بیست و سه سال که از زمان فوت استاد بزرگوار مرحوم وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان میگذرد و نگارنده افتخار خدمت در دفتر آن مجله را داشتم مجدداً توفیقی حاصل شد که یکی از آثار برجسته زبان فارسی را بطور کامل در يك مجموعه نفیس تقدیم دوستان ادب‌نمایم و دومین کتابی که حسب‌الاشاره آقای محمودی در زیر چاپ است و تا کنون قسمت اعظم آن بچاپ رسیده و توفیق تصحیح و مقابله آن نصیب نگارنده گردیده تذکره ریاض العارفین است که آنهم عنقریب پس از مدتها کمیابی در دسترس اهل دل قرار خواهد گرفت امیدوارم دوستان ادب و معرفت در این دواثر نفیس بدیده محبت نگریسته‌واز لغزشهایی که در مقابله آن روی داده بندد راعفوف نمایند

محمد اسمعیل مهرعلی گرکانی

شمسی ۱۳۴۴/۱/۲۱

مذا

رساله شریفه

موسوم بجلالیہ

من کلام مولانا

محتشم کاشانی

علیه الرحمہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بر ضمیر آئینه نظیر عاشقان صاحب حال و خواطر تصویر پذیر صاحب مذاقان
بالغ کمال صورت این صحبت آشوب خیز و کیفیت این سودای وسوسه انگیز مستور
پرده حجاب و محبوب تنق احتجاب نباشد کددر تاریخ فتنه زای سند نهصد و هشتاد که
درخت محبت فتنه و آشوب بار میدار فلک از فتنه زائی که نمود اولین فتنه که زاد این بود

| | |
|------------------------|---------------------------|
| کلی از گلستان زیبایی | کد نهالی ز باغ رعنائی |
| تشنه آبدیده احباب | نخلی از خون عاشقان سیراب |
| نگران صد هزار چشم بران | شاخی از میوه‌های نار گران |
| معنی خاص صنع را صورت | نقشی از کارخانه قدرت |
| شاه بیت قصیده خوبی | انتخاب کتاب محبوبی |

که در سبک‌خیزی رشک پیک خیال بود و در بالا روی غیرت مهر سریع انتقال موسوم
و مشهور بشاطر جلال از خاک رعنا خیز صفا هان سایه حسن بلند پایه بر سر ساکنان خطه کاشان
انداخت و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کمند مثال و مقنون طره سلسله تمثال
خویش گردانیده معنون دشت شیدائی و انگشت نمای شهر رسوائی ساخت و کوس بلند
آوازه عشقش که بنام این گمنام صدایشتر میداد غلغله شهرت در بسیط و بساط ملک و ملکوت
انداخته به بلند ساختن نام دیگران نپرداخت و از بدایت درنگ او در این ملک تا نهایت
که اندک زمانی بود آنچه میان این اسیر دلفکار و آن حریف نکته دان پرکار واقع شد

و گذشت شاهد متلون لباس مضمونش در لباس شصت و چهار غزل که بحسب اتفاق موافق
 عند حروف جلال افتاده‌اند جلوه نمود و بجلالیه موسوم گشت و چون در تاریخ سند
 نهصد و هشتادکک جواهر سلك فصاحت قلم غرابت رقم بلاغت در بنان معجز بیان قدود
 اکابر الفضلا و قبله اعظم الفصحا الذی عجز عن تذکرة کنوز فضايله السنه جمهور البلاغا
 اعنی نقدخزاین کامل نصایی میرزا سلیمان متخلص بحسابی زین الله بجواهر کلامد محافل
 ملوک الکلام الی یوم القیام متوجه تحریر تذکره زیبا سواد موسومد باوصاف البلادشده
 بود و بترقیم سبب نزول این چند غزل که اکثر بسبب وقوع وقایع صحبت سمت انتظام
 یافتداند اشاره میفرمود که نظم و نثر آنرا جزوی از اجزای آن نسخه جامع اللطایف و
 الظرایف کرده‌اند تا هر که غزلی از آن سست نظمها در آن کتاب متین خواند وجد
 انتظام آن از نغیر و قطمیر داند لهذا تارك نظم هر غزلی بافسر نثری متوج گردید و بامید
 نظر تربیت و برتو التفات آنحضرت و سایر حضرات بمقام تحریر رسید غزل اول که بجهة
 اظهار نام و شغل آنسرو تیز گام رعنا خرام بر زبان بداهت بیان گذشته و بدولت نام نامی
 او صدر غزلها گشتند .

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| نیست لرزان از هوا پر بر سر شاطر جلال | بر سر خورشید عالم سوز می لرزد هلال |
| یا فرشتد از هجوم مرغ روح عاشقان | چون مگس ران کرده جنبان بر سر شاهبال |
| قد او شاخ گل است و رنگ زرین غنچه اش | گر چه باشد شاخ گل را غنچه زرین محال |
| زین بالای جان که در بردارش قنطوره تنک | بیکرم از ناله شد در تنگنای غم چو نال |
| تا ز گستاخی هوای پای بوشش کرده ام | میدهد مانند خاک اندازم آنمه خا کمال |
| چون شود از گرمی بالا دوی غرق عرق | پای در گل ماند از همراهیش بیک خیال |

محتشم را جزم بر سر میرسد بیک اجل

گردمی شاطر جلال ازوی نهان سازد جمال

روز اول ملاقات که آنسرخیل پرکاران در دل بردن بود و این سر دفتر گرفتاران
 در دل دادن و هر تیر که از کمان بلندش میجست چون خدنگ قضاییدرنگ بر نشانه مینشست
 این غزل بدستاری کک صورت نگار و طبع اندیشه مدار بانده توجهی صورت بست .

بر سینه تیری از نظر او گذر نیافت
 میرم برای آگهی او که بر جگر
 رازی نماند در تدل کز نگاه من
 از اولین نگاه که در اهل درد کرد
 قربان آن کمان بلندم که تیر آن
 از گوشه‌های چشم فسون گر بمن نمود
 دقت نشد که از نظرم گر چه بر دلم
 شرم از نگاه گرم منش پرده پوش کرد

بر محتشم چو زخم نخستین نگاه زد

از هیبتش اثر به نگاه دگر نیافت

از تعجب قایل در قدرت آن فتنه آفاق بر بودن دل‌های عشاق از قابل و ناقابل این
 غزل روز دوم منظوم گشت و بر زبان خامه متلون رقم گذشت .

غزل

کسی هم بوده کز شوخی بزور یک نظر کردن
 کسی هم بوده کز مردم اگر عالم شود خالی
 کسی هم بوده از دلها اگر نبود اثر پیدا
 کسی هم بوده کز عشاق چون یکزنده نگذارد
 کسی هم بوده کز شهری چو کیرد باج در خوبی
 کسی هم بوده کز عاشق زبانیها بیک ایما
 کسی هم بوده کز شوق وصالش کوهکن آسان
 کسی هم بوده کز حسنش ترنج از دست شناسان

تواند صد هزاران خانه را زیر و زبر کردن
 تواند در دل جن و ملک مهرش اثر کردن
 تواند تیر عشقش از دل خارا گذر کردن
 تواند مرده افسرده را خون در جگر کردن
 به تنهایی تواند کار صد بیدادگر کردن
 تواند مهر لیلی از دل مجنون بدر کردن
 تواند دست با هجران شیرین در کمر کردن
 توانند از جمال یوسفی قطع نظر کردن

کسی هم بوده زینسان محتشم کز شوکت خوبی

تواند خسروانرا چون گدایان در بدر کردن

غزل آینده در بدایت حال انتظام یافت در شبی که مشاهده رقص آن سرو جلوه
آفرین که در آن فن سرآمد آفاق بود اتفاق افتاد و پیش از شروع در رقص منت اراده
کوشش کردن ودقت نمودن در خوبی آن عمل بر جان عاشق صادق خود مینهاد .

غزل

چون جلوه گر گردد بلا از قامت فتان تو صدره کنم در زیر لب خود را بلا گردان تو
در جلوه تو نازک میان کوشیده بهر من بجان من کرده در زیر زبان جان را فدای جان تو
در رقص هر گد بسته ای زه بر کمان دلبری من تیر نازت خورده و گردیده ام قربان تو
چون رفته ای دامن کشان من از تخیل سودام بر پرده های چشم خود منت کشان دامن تو
هر شیوه کز شرم و حیا در پرده بودت ای پری از پرده آوردی برون ای من سگ عرفان تو
از حاضران در غیر تم با اینکده هست از یکدلی روی اشارت با بمن از عشوه پنهان تو
کا کل پریشان چون روی گامی گران کن جان من

تا جان فشانده محتشم بر جعد مشک افشان تو

چون از حرکات آن سرو شیرین حرکات یقین گشت کد این شیفند خون گرفته بدنی روی
جلاد عشق بر دار عبرت کشیده خواهد شد این غزل انتظام پذیر گردید و تیر فراست
قایل بی توقف بر نشاند رسیده خود را همان دو روز بر آن دار خونخوار انگشت نمای مرد
وزن دید .

غزل

دگر از بهر من زد دار عبرت سرو بالائی حریفان میکنند امروز یا فردا تماشا ئی
دگر خواهند دید احباب در بازار رسوائی دوان عریان تنی ژولیده موئی وحشی آسائی
دگر دیوانه ای از بند خواهد جست پر وحشت کز و در هر سر کو سرزند شوری و غوغائی
دگر گرینده چشمی خواهد از سیلاب برانیا زهر تفتنده دشت انگیخت شورا انگیز دریائی
دگر پست و بلند ملک غم را میکند یکسان پی صحرا نوردی کوه گردی دشت پیمائی
ز تخم اشگ دیگر لاله خواهد کشت در صحرا چو مجنون دامن هامون بخون دیده آلائی

وداع همدمان کن محتشم تا فرصتی داری

که ایام فراغت نیست جز امروز و فردائی

روز سیوم با چهارم اختلاط بود که آن سرو ملایم حرکات پر بر سر زده میخرامید
و طبع بدیهد ساز در حضور آن مایه ناز که باشعار روان سری داشت این غزل را بیت
میگفت و بگوش تیز هوشش میرسانید .

غزل

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| چشم بی سر مه سیاهش نگرید | روی ناشسته چو ماهش نگرید |
| جنبش پر کلاهی نگرید | بر سر سرو ملایم حرکات |
| غلط انداز نگاهش نگرید | نگهش با من و رویش با غیر |
| اثر مهر و گیاهش نگرید | مهر من گشته یکی صد ز خطش |
| عالم آشوب سپاهش نگرید | شاه حسنش سپید آورده ز خط |
| عذر بدتر ز گناهش نگرید | عذر خواهی کندم بعد از قتل |
| پشتمدها بر سر راهش نگرید | میروود غمزه زنان از کشته |
| اثر شعله آهش نگرید | دود از چرخ بر آورده دلم |

محتشم کوه ستم راست ستون

تن کاهیده چو کاهش نگرید

آن سر حلقه خوبان که از لطافت حلقه زرین گوش حلقه در گوش سیمین بدنان
وزرین کمران میکشید و بحلقه مشکین کا کل گرفتار بند مؤبد و قید مخلد میگردانید
روزی حسن گران قیمتان زمان خود را بنا عرضی بمیزان طبع نکته دان می سنجید و در
تعریف چشم یکی از آن سیاه چشمان این مصراع بر زبان شیرین بیان میگذرانید که
بالا تر از سیاهی رنگ دگر نباشد و این غزل که بعضی از ابیاتش بچگونگی صحبت
آنروز و سخنان آنحریف ظریف مجلس افروز و اجزای حسن محبوبانه و حرکات دلکش
معشوقانه اش فی الجمله آشنائی دارند منظوم میگردید :

در حلقه بتان است سر حلقه آن پیرو در گوش حلقه زر بر دوش حلقه مو
زلفش گزنده عقب کا کل کشنده افعی قامت چمنده شمشاد نر کس جهنده آهو

لعل تو نقل و باده حرف تو تلخ و شیرین روی تو آب و آتش چشم تو ترك و هندو
 صدرنگ بوالعجب هست در حسن لیک از آنها بالاتر از سیاهيست بالای چشمت ابرو
 حسن ترا ترازوست آنچشم و ابرو اما خم گشته از گرانی شاهین آن ترازو
 غیر فرشته خوئی کز دوستی مرا کشت من دلبری ندیدم مردم کش و ملک خو

ماوسگش بنامیم از آشنائی هم

درویش محترم من سلطان محتشم او

چون در آن چند روز از آن خورشید نو طلوع جهان فروز با وجود استغنا که
 شیوه پادشاه عالیجاه حسنش بود نوعی بامن خاکسار بسر میکرد که احسان طلبان استغنا
 دیده و تواضع جویان زهر چشم تکبر چشیده را به تقاضای نشاء رشگ از گوشدو کنار
 بفریاد می آورد این غزل از غایت خوشنودی خاطر فاطر انتظام یافت که مجموعه دعاست
 و مضمون اکثر ابیاتش که نکویان ترا نیکوترین نصیحت است بر پاکی عشق بی آلایش
 قایل نیز گویاست .

غزل

الهی تاز حسن و عشق در عالم نشان باشد بکام عشقبازان شاه حسنت کامران باشد
 الهی خلعت حسنت که جیش ظاهر است اکنون ظهور دامنش تا دامن آخر زمان باشد
 الهی تا زباغ حسن خیزد نخل استغنا تذرو عصمت را برترین شاخ آشیان باشد
 الهی تا هوس باشد کنار و بوس طالب را شه حسن ترا تیغ تغافل در میان باشد
 الهی عاشق از معشوق تا باشد تواضع جو دو ابروی ترا تیر تکبر در کمان باشد
 الهی تا طلب خواهنده باشد ابروی پر چین چو ماری گنج یاقوت لب را پاسبان باشد

الهی محتشم چشم خیانت گر کند سویت

به پیش ناوڪ خشم تو چشم او نشان باشد

روزیکه آنسرو سایه پرور از گرد راه رسید و این غافل بیخبر آئینه عذار متغیر
 از غبار اورا بنظر اجمالی دیده در انکار حسنش کلمه ای گوش زد حاضران گردانید بعد از

گرفتاری بقید شدید او که اگر کنجایش نسبت گفتمی که یاد از سودای حُرّ یزید و شاه شهید میداد این غزل گفته گردید که گل ذوقی هم از گفتن آن شکفت که مدتهای مدید بوی لطفی از ریاض وفا بدماغ دل مشتاق و مشام جان پر اشتیاق میرسانید آن یار وفادار در زمان مفارقت و اوان مهاجرت هر مکتوب که بنام این بیدل گمنام مینگاشت از مصرع مقطع طهرائی بخط دلپذیرش بر جای مهر ملوک میداشت .

غزل

نخست آنکس که شد در بندا نکار تو من بودم ولی آنکس که گشت اول گرفتار تو من بودم
 زدند از من حریفان بیشتر لاف خریداری ولی اول کسی کآمد بی بازار تو من بودم
 بسیم وزر طلبکار تو گردیدند اگر جمعی کسی کوشد بیجان و سر خریدار تو من بودم
 من اول از تو کردم احتراز اما اسیری هم که کرد آخر سر خود در سر و کار تو من بودم
 به بیماری کشید از حسرت کار دگریاران ولی آنکس که مرد از شوق دیدار تو من بودم
 حریفان جان سپر کردند پیشت لیک جانبازی که ضربت خورد از شمشیر خونخوار تو من بودم

چون نظم محتشم خوانی بگوکای بلبل معزون

کجارتی چه افتادت نه گلزار تو من بودم

از مشاهده کثرت هجوم عاشقان که وحشی خلقش یگان یگان را گریبان دل گرفته
 بان کو میکشید این غزل که مقدمه شکایتی است از عاشق تراشی و رشک فرمائی آن
 محبوب محب گداز بادنی توجهی منظوم گردیده .

غزل

شده خلقت چو گریبان کش دلهای همه چون روان بر سر کویت نبود پای همه
 بر آتش که شده کوی تو جای همه کس وای اگر بر دل گرم تو بود جای همه
 آنچه در آینه روی تو من می بینم گر به بیند همه کس وای من و وای همه
 آه من در صف عشاق بگردون شده آه گر چنین دود کند آتش سودای همه
 دامن خلعت لطف تو دراز آمده وای اگر این جامه شود راست بیالای همه

چه شناسی تو ز اندوده مس قلب دلان بر محك تا نرنی نقد تمنای هما
محتشم رفع گمان کن که بنا بر غرضی است
آن مه مملکت آشوب دلارای همه

غزل کنایت آمیز آینه در مجلسی انتظام یافت که رقیب تلون لباسی مؤنث مزاجی
حاضر بود و چون مطلع گفته شد و خوانده گردید آنشوخ نکته شناس از قصد قایل و قوف
یافته مصرع اخیر آن میخواند و مرد وزن که میگفت باین مجنون بی پروا و آن رقیب
خویشتن آرا بانگشت اشارت میفرمود و زنگ کدورت باین حرکات ظریفانه از خاطر
عاشق بکرنگ خود میزدود .

غزل

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| حسن تو چند زینت هر انجمن بود | روی تو چند آیند مرد و زن بو |
| تیر نظر بغیر میفکن که هست حیف | شیر افکن آهوی تو که روبه فکن بو |
| لطفی ندید غیر که مخصوص او نبود | لطفی بمن نمای که مخصوص من بو |
| ای در بر رقیب چو جان مانده تا بکی | جان هزار دل شده در یك بدن بو |
| من سیند چاك و پیش تو بیدرد در حساب | آن چا کهای سیند که در پیرهن بو |
| تا غیر خاص خویش نداند حدیث او | راضی شدم که باهمد کس در سخن بو |

اوقات اگر چنین گذارد محتشم مدام

مردن هزار بار بد از زیستن بود

چون بایکی از عاشقان بجهت تیز ساختن آتش ابن سوختد جان چنین سخن میگفت
که گلپای رشك و غیرت از آن خصوصیت با ایما و اشارت نهانیش میشکفت قابل ملاحظه آرد
صحبت و سوسه فرما نموده جواهر ابیات این غزل بالماس طبع بداهت شعار میسفت .

غزل

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------|
| چو دلگشای رقیبان شوی بلطف نهانی | زبان بنده به بندی بالفتات زبانی |
| چو تیر غمزه نهی در کمان کشی همه بر من | ولی کنی بتوجه دل رقیب نشانی |

چو تیغ نازکشی منتش کشم من غافل ولی بعلم نظر زخم بر رقیب رسانی
 چو دلبری کنی آغاز من نخست دهم دل ولی تو سنگدل اول دل رقیب ستانی
 شکر برای من ارزان کنی که سخن اها نهان به جنبش لب جمله بر رقیب فشان
 چو کوه اگر همه تمکین شوی بروی خوشم من و گرچه بادروی چون رسد رقیب بمانی

بلی گهی که نهی در کمان خدنگ تغافل

تغافل از دل مجروح محتشم توانی

آن فروزنده آتش غیرت و گدازنده ارباب عشق و محبت چون در وادی رشک
 فرمائی قدمی چند بیشتر نهاده ساعی تر از دوسه روز گذشته گردید این غزل که مضمون
 جمیع ابیاتش ترجیح فراوان بر وصال است به بدیهه طبع سرالبیان در حضور مجلسیان
 بظهور رسید .

چون نیست دلت با من از وصل تو هجران به این لطف زبانی هم مخصوص رقیبان به
 چون لطف نهان تو پیدا است که با غیر است مهری که مرا با تو پیدا شده پنهان به
 اغیار چو بسیارند در کوی تو پا کوبان بنیاد وصال مازین زلزله ویران به
 عشاق چه غواصند در بحر وصال تو کشتی من از هجران در ورطه طوفان بد
 چون آیند رویت دارد خطر از اشکم چشمی که بود بی نم بر روی تو حیران بد
 چون من زمین رفتم دامن بکش از یاران در حشر گرت باشد یکدست بداهان به

امشب که هم آواز ند با غیر سگان تو

گر محتشم از غیرت کمتر کند افغان به

این غزل نیز شکایتی است از اختلاط عام آن رعنا و بی لطفی مصلحت آمیزش باین

بیدل بینوا .

غزل

چون پیش یار قید ورهائی برابر است آنجا اگر روی و گر آئی برابر است
 یک لحظه با تو بودن و با غیر دیدنت با صد هزار سال جدائی برابر است
 لطفی نمیکنی که طفیل رقیب نیست لطفی چنین به قهر خدائی برابر است

هر بوالهوس که گفت فدای تو جان من بیشتر بعاشقان فدائی برابر است
 شوخی که نرخ بوسه بجانی دهد قرار در کیش ما بجاتم طائی برابر است
 از غیر رو نهفتن و در پرده دم زدن با صد هزار چهره گشائی برابر است

دل خوس مکن، بخسرو بی عشق محتشم

کاین خسروی کنون بگدائی برابر است

این غزل نیز شکوه بی پروائی آن رعنا پادشاه است که علاوه غزل گذشته گردیده و طبع حیلند ساز ازیم انحراف مزاج آن مایه ناز بعضی تعریفات را نیز ضمیمه آن شکایات گردانیده.

غزل

آنکه چشمت را ز خواب ناز بیداری نداد دلبری دادت بقدر ناز و دلداری نداد
 آنکه کرد از قوت حسنت قوی بازوی جور قدرتت یگذره بر ترک جفا کاری نداد
 آنکه کرد آزار دل را جوهر شمشیر حسن اختیارت هیچ در قطع دل آزاری نداد
 آنکه دردی بیدوا نگذاشت یارب از چهره غم بمن داد و ترا پروای غمخواری نداد
 آنکه کردت در دبستان نکوئی ذو فنون در فن یاری ترا تعلیم پنداری نداد
 آنکه داد از قد و کاکل شاه حسنت را علم رایت ظلم ترا بیم از نگونسازی نداد
 آنکه بار بیدلان کرد از غم عشقت فرون

محتشم را تانکشت از غم سبکباری نداد

یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود و تردد دغدغذای تردد فزائی بکوی آن شوخ چشم عاشق جوی مینمود و این بیدل بدگمان را بر قابت خود گمازرد ساخته لحظه لحظه دغدغه بردغدغه و وسوسه بر وسوسه میفرود و آن دلبرفتان نیز ابواب نزاع را که میان من و آن یار قدیم العهد بطئی الوفا در ازل مسدود بود زمان زمان بلطفهای بیمحل که بحال او داشت و نظرهای تربیت که بر عشق موهوم او میگماشت بيمضايقه و ملاحظه میگشود و امثال این سخنان که موافق طبع رقیب تراش وی بود از زبان حال گوی این شکسته زبان و لسان بداهت بیان این مکسور اللسان بگوش رغبت و سمع رضا می شنود.

مهربان یاری هوای دلستانم میکند
آنکه انگشت تعرض هیچگه بر من نداشت
آنکه گریکدم ز کویش میشدم میشدم ملول
آنکه غالب بود بر مهرش یقینم بر گمان
آنکه نامش بر زبان خوشتر ز نام یار بود
گر نشاند شوق او تیر و کمانم بر نشان

محتشم چون زان چمن دل بر ندارم کاین زمان

مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند

چون باندک زمانی آن یوسف مصر جمال میان این اسیر شیفته حال و آن رفیق ستوده
خصال بازار کساد نزاع وجدال را رواج داده با تش غیرت گرم ساخت و شمشیرهای در
نیام آرمیده زبان این نوع همزبانان را بر یکدیگر تیز گردانید و طرح جدائی و بیگانگی
با وجود آشنائی و بیگانگی انداخت طبع غیور ناصبور بساط فایض الانبساط آن محب قدیم
را بفرمان سلطان نافذ الحکم غیرت طی ساختد بگفتن این غزل که بیان حال بود پرداخت.

غزل

عشقت زهم بر آورد یاران مهربان را
تا طرح همزبانی با این و آن فکندی
از لطف عام کردی در بزم خاص باهم
جمعی که باهم اول بودند راست چون تیر
بادستیزه برخاست و ز یکدیگر جرا کرد
شهری ز آشنایان پر بود ای یگانه
صد دست عهد باهم دست تو از کناره
ما با کسی که بودیم پیوسته بر در مهر

از هم چو مرگ بگسست پیوند جسم و جان را
کردند تیز برهم صد همزبان زبان را
در نیم لحظه دشمن صد ساله دوستان را
در کینه هم آخر کردند زه کمان را
مانند دود آتش اهل دو دودمان را
یگانه کرد عشقت از هم یگان یگان را
شمشیر بر میان زد پیوند این و آن را
باب النزاع کردیم آنطرفه آستان را

با محتشم رفیقی طرح رقابت افکند

کی ره بخاطر خود میدادم این گمان را

طرفه تر و کشنده حالتی از حالات اختلاط ساخته ایشان این بود که آن رفیق مصاحب و حریف آتش و سوسه افروز در آن وقت قید متین یوسف جمال صاحب کمالی برپای دل داشت که عزیزان جهان را در کمند آزاد بند خویش بنوعی ضبط مینمود که احدی را از ایشان بمشاهده آفتاب و ماه بحکم مطلق پادشاه حسن نمیگذاشت و با وجود این نوع گرفتاری گاه گاه بیپانه ملاقات همنشینان بمنزل این صید جوی حریص شکار هم که سیاد من بود کذاری مینمود و آغاز نیاز پاشیهای کاذب کرده خوش آمدهای بلند از زبان تواضع شعار و لسان تکلف مدارش میشنود چون از دیردیر آمدن و کمال عزت یافته بسلسله گاه خود شتافتن رشکم بر رشک و غیرتم بر غیرت میفرود و هر آینه ابواب این سخنان بمفتاح زبان کنایه بیانم نفس نفس و زمان زمان بر روی مستمعان و مجلسیان میکشود .

غزل

| | |
|---|---|
| بعزت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت | با این امید من هم چند روزی رفتم از کویت |
| براه جستجویت هر که کمتر میکند کوشش | نمی بیند دلوی جز کشش از زلف داجویت |
| ترا آن یار میسازد که باشد قبله اش غیری | کند در سجدهای سهو محراب خود ابرویت |
| چه میسائی رخ رغبت بیای آنکه میداند | کف پای بت دیگر به از آئینه رویت |
| زدست آموز مرغ دیگران بازی مخور چندین | بیازی گرسری بر میکند از حلقه مویت |
| سیه چشمی برو افسون و مست اکنون محال است این | که افروزد چراغی از دل وی چشم جادویت |

ترا این بس که هر گز محتشم نشنید ازو حرفی

که خالی باشد از بد گوئی رخسار نیکویت

چون آن حریف خیره شوخ به هیچوجه ترك آن مردمیهای بیمحبا نمیکرد و خود را از آن تواضعات بیقاعدہ که بآن فاعل سجدهات سهو مینمود به هیچ روی باز نمی آورد اول بتهدیدات این غزل مخاطب گشت و مطلق نسیم تأثیری از آن بر مشام درك ییذل مستدام نگذاشت .

غزل

بترس از آنکه در آرد سراز دهان من آتش بجانب تو کشد شعله از زبان من آتش
 بترس از آنکه ز آمیزشت بچرب زبانان شود زبانه کش از مغز استخوان من آتش
 بترس از آنکه چد باران لطف بر همه باری بیرق آه زند در دل تو جان من آتش
 بترس از آنکه ز حرف حریف سوز نوشتن بجانب تو زند در قام بنان من آتش
 بترس از آنکه چه سگ دامن تو گیرم و گیرد بدامننت ز زبان شرر فشان من آتش
 بترس از آنکه چون تیر آه افکنم از دل بجای تیر جهد از دم کمان من آتش
 بترس از آنکه ز سوزنده شعرها که و بیکه

بمجلست فکند محتشم لسان من آتش

چون بمجرد تهدیدی منع آن محبوب دلستان از ملاقات آن حریف محبوب برای
 چرب زبان صورت نسبت و یکذره غبار اندیشه و بیم از ره گذر این اسیر سیاه گلیم بر
 دامن استغنا و بی پروائیش به هیچوجه ننشست چنانچه آن یار عزیز رفاقت را بر قابت بدل
 ساختد سر در پی صید مردم فریب من بهره نهاده بود دل بیتاب من نیز که سوخته داغ
 اعراض بود بگرم ساختن بازار معاوضه بالمثل پرداخته آهنگ عنان گیری آن شهسوار
 آدمی شکار که فتراک بلندش طوق کردن او بود نهفته نمود و زبان بگفتن ایات این
 غزل گشود .

غزل

من نه آن صیدم که بودم پاس دارا کنون مرا ورنه شهبازی ز چنگت میکشد بیرون مرا
 زود می بینی رگ جانم بچنگ دیگری گر نوازش میکنی زین پس باین قانون مرا
 آنکه دی بر من کشید از غمزه صد شمشیر تیز تا تو واقف میشود میافکند در خون مرا
 آنکه دوش از پیش چشم ساحر ش بگریختم تا تو می یابی خبر می بندد از افسون مرا
 آنکه در دل خیل و سواش پیایی میرسد تا تو خود را میرسانی میکند مجنون مرا
 آنکه از یک حرف مستم کرد اگر گوید و حرف میتواند کرد مدهوش از لب میکون مرا
 آن گران تمکین که من دیدم هما نا قادر است کز تو بار عاشقی بر دل نهد افزون مرا

کربآن خورشیدرو یکذره خودرا میدهم میبرد در عزت ازرغم تو بر گردون مرا
چون گریزم محتشم گر آن بت زنجیر موی

پای دل بندد پس از تحقیق این مضمون مرا

بعد از آن که باین دره بینوا دست ولا بدامن آن سرو خورشید لقا که یاران رفیق
بد عهد بیوفا بود زده و روزی بشرف رفاقتش سر افراز گشته بجلوه گاه بندگان
شاطر چنانچه مقتضای رشک فرمائی و غیرت افزائی بود دلیر وار آمد شاهد نظمی
که درین باب پرده از رخ گشود این غزل دغدغه زای وسوسه فرما بود

غزلی

نمیگفتم که خواهد دوخت فیرت چشمه از رویت نمیگفتم که خواهد بست همت رختم از کویت
نمیگفتم کمند سر کشی بگسل که میترسم دل من زین کشا کش بکسلد پیوند از مویت
نمیگفتم نگردان قبله بد نیتان خود را و گرنه روی میگردانم از محراب ابرویت
نمیگفتم سخن در باره بد گوهران کم گو کدندنان میکنم یکباره از لعل سخنگویت
نمیگفتم بهر کس روی منما و مکن نوعی که گراز حسرت رویت بمیرم ننگرم سویت
نمیگفتم ازین مردم فریبی میکنی کاری که من باطل کنم بر خویش سحر چشم جادویت
نمیگفتم ازین به محتشم را بند بر دل نه که خواهد جست و خواهد جست و از زلف همدویت
چون حسن بی اعتدال آنسرو ریاض اعتدال که بیش از پیش تصرف در دل ریش
داشت این اسیر شیفته حال را بحال خویش نمیگذاشت که خانه پر وسوسه دل را از
خیال او پرداخته برونق دادن عشق جدید پردازد و خود را از قید خونخوارش بدستیاری
عشق آن کمند افکن دیگر بحیله و نیرنگ که داند و تواند فارغ و خلاص سازد و
بیکبار طی آنطریق نموده و از گفتن این غزل شروع در دگر گونه اعراض فزائیا
کرد و عرق اعراض آن لطیف مزاج نازک خوی را که گمان شنیدن امثال این
سخنان از عاشق صادق خود به هیچوجه نداشت فی الجمله به جنبش آورد

غزل

بخوبی زده ای بودی چه در کوی توجا کردم بدامن گرم آتشپاره ای اما خطا کردم
منت دادم بکف شمشیر استغنا که افکندی تن اهل وفا در خون ولی بر خود جفا کردم

تو خود آئینه‌ای بودی ولی ماه جمالت را من از فیض نظر آئینه کیتی نما کردم
 بلای خلق بودی اول ای سرو سہی بالا منت آخر بلائی از بلاهای خدا کردم
 نبود از صدق روی اهل حاجت در تویی پروا ترا من از توجه قبله حاجت روا کردم
 خریداران ز قحط حسن میگشتند گرد تو ترا من از عزیزی یوسف مصر صفا کردم

کنون او ذوق دارد محتشم از کردهای من

من انگشت تأسف می‌گزم کاینها چرا کردم

سبب نزول این غزل همان مدعا است که شرحش بر غزل گذشته از حسنش

کلك بيان نوشته گشته

غزل

شعله حسن تو بالا تر از این میباید برق این شعله هویدا تر از این میباید
 نیم بسمل شده‌ای فیض تمام از تو نیافت خنجر ناز تو برا تر از این میباید
 طاق ابروی کج طاق من طاق نساخت غره حسن تو غرا تر از این میباید
 شعله نیم نظرهای توام پاك بسوخت آری اسباب مهیا تر از این میباید
 من ز تقصیر تو رسوای دو عالم نشدم شهره عشق تو رسوا تر از این میباید
 نیست کو تا ز دامان تو دست همه کس باید وصل تو بالا تر از این میباید
 با گدائی که حرص است بدریوز موصل سگ کوی تو بغوغا تر از این میباید
 محتشم خواهی اگر دغدغه ناکش سازی غزلی وسوسه فرما تر از این میباید

چون یکی از مقتنان بیت بیت غزل فوق میخواند و بدتر از آنکه گفته شده
 بود تاویل مینمود آن زود رنج بهانه جوی بجان رنجیده ابواب عتاب و خطاب بر روی
 این ناصبور بیتاب گشوده زمان زمان در کشیدن انتقام می‌فرود و ابواب سخنان
 معذرت آمیز که نتیجه پشیمانی این هرزه در آئی بی‌احتراز و پرهیز بودند از مفتاح
 زبان بیان نظم بر روی طبع نکته شناس دقیقه دان خود می‌گشود

غزل

بیازی آفتاب را چه کفتم ماه رنجیدی دلیرم کردی اول درسخن آنکام رنجیدی

زمین در باب آنزلف و ز نخدان خواستی حرفی
 چو من از ریسمانت رفتم اندر چاه رنجیدی
 به تیغ نیم بسمل گشته بود ایماه مرغ دل
 چو از تقصیر خویشت ساختم آگاه رنجیدی
 بکشتن سر بلندم دیر میکردی چه گفتم من
 که بر قدم لباس شوق شد کوتاه رنجیدی
 دهانت را چه گفتم هیچ بر من خرده نگرقتی
 ولی این حرف چون افتاد در افواه رنجیدی
 ز ره صدره برون شد غیر و طبعت زو نشد رنجه
 چرا زین بیدل گمره بیک پیراه رنجیدی
 حدیث محتشم بر خاطرت ماند گران اول
 چو بد تاویل کرد آن حرف را بدخواه رنجیدی
 ندامت قایل ز رنجانیدن آنکل نازک طبیعت باعث گفتن این غزل گشته و طبع
 اندیشه مندش بساط شکایات خود را که در زمین غزلهای دیگر گسترده بود باین طریق
 که منظوم گشته در نوشته

غزل

آزرده ام بشکوه دل دلستان خود
 کو تیغ کانتقام کشم از زبان خود
 تیغ زبان برو چو کشیدم سرم مباد
 چون لاله گر زبان نکشم از دهان خود
 انکیختم غباری و آزرده ام بجان
 خاکم بسربین که چه کردم بجان خود
 از غصه درشتی خود با سگان او
 جلاد مرگ گیرد اگر آستین من
 خود را بیزمش ار فکنم بعد قتل من
 بر آتشم نشاند و ز خاطر برون نکرد
 دایم بزود رنجی او داشتم گمان
 شك نیست محتشم که باین جرم میکنند
 ما را سگان یار برون از میان خود

چون پیش از این غبار کلفت و آزار بردامن خاطر آن گل گلزار نزاکت و
 لطافت نشسته بود بمجرد استماع یک غزل که در مقدمات معذرت گفته شده باشد
 محو تواند ساخت این غریق بحر ندامت و سزاوار دار ملامت که از آن دراز زبانی
 و محبوب رنجانی بمرگ خویش راضی شده بود و از کلفت او آثار قطع القتی مشاهده

مینمود بگفتن ایات این غزل که فهرست ابواب پشیمانیه بود پرداخت

| | |
|--|---------------------------------------|
| ایفلک خوش کن بمرگ من دل یار مرا | دلگران از هستیم مپسند دلدار مرا |
| ای اجل چون گشته ام بار دل آن نازنین | جان ز من بستان و بردار از دلش بار مرا |
| ای زمانه این زمان کز من دلش دارد غبار | کرد صحرای عدم گردان تن زار مرا |
| ای طبیب دهر چون تلخست از من مشربش | شربت از زهر اجل ده جان بیمار مرا |
| ای سپهر اکنون که جز در خواب کم میبینمش | منت از خواب عدم به چشم بیدار مرا |
| ای زمین چون او نمیخواهد که دیگر بیندم | از برون جادر درون ده جسم افکار مرا |

محتشم دلدار اگر فرمان بقتل من دهد

بر سر میدان عبرت نصب کن دار مرا

دفع این رنجش و رفع این کلفت موحش چون بغیر از اختیار حرمان گزینی و ارتکاب مهجور نشینی بهیچوجه ممکن نبود قفل بسته اختلاط که کلیدش اصلاح مزاج آورده خوی متغیر مزاج بود جز بدستکاری تمکین و شکیبائی به هیچ چیز نمی گشود این دلفکار حزین و خطاکار زندان حرمان گزین دندان صبر بر جگر نهاده چند روزی با یاران همنشین بهر نوع که بود بسر میکرد با وجود غایت یتیمی و نهایت بیخورد و خوابی بجلوه گاه آن ماه که بر غم این مجرم پر گناه مجلس آرا و انجمن افروز یکی از رقیبان شده بود به هیچ طریق گزار نمی آورد و طبیبان این بیمار صاحب پرهیز یعنی یاران غرض پیشه نزاع انگیز که فرمایندگان اظهار استغنا و بیزاری بودند مطلقاً ترك این سلسله جنبانیدن و صحبت نفاق بهمرسانیدن نمی نمودند آخر الامر این بسته بدام غفلت خبر رقیب نوازی او شنیده از این وضع نا معقول پشیمان گردید و همان نشسته مرصد فرقیب کلفت بسیار از ملاقات رقیب بد اطوار یافته از وادی آن سلوک نا مقبول ندامت رسید و خبری نیز نهفته بگوش انتظام از رجعت کوکب بی التفاتی خود رسانید پس طی طریق دوری نموده بی مقدمه بمنزل عاشق پناهش شتافتم و آن غیرت حور را در آن بهشت مقصود بحسب اتفاق جریده

و تنها یاقتم و در اثنای گفت و شنید رازها باطلاع تمام بر مقتنی و نزاع انگیزی یاران و مصاحبان یافته روی دل از صحبتشان که عبث کاری بود بر طبق مضمون این غزل بر تاقتم

غزل

ما بیارائیم مشغول و رقیب ما بیار
یا بیاران میتوان مشغول بودن یا بیار
یاری یاران مرا از یار دور افکنده است
کافر مگر بعد از این یاری کنم الا بیار
چند فرمایندم استغنا و گویندم مزین
حرف جز باغیر و روی غیرتی بنما بیار
یار تا باشد چرا باید زدن با غیر حرف
غیر تا باشد چرا باید زد استغنا بیار
زده‌ای از یاری این یاران فرو نگذاشتند
یار را با ما گذارید این زمان ما را بیار
ما گدایان قدر این نعمت نمیدانسته‌ایم
پادشاهی بوده صحبت داشتن تنها بیار

گر بدستم فرصتی افتد بگویم محشم
از نزاع انگیزی یاران حکایتها بیار

چون این بیتاب سبک تمکین بمجرد جنبش اندک نسیم لطفی سراسیمه بحوالی
بزم او شتافته بود بر گرد شمع انجمن افروز جمالش بگردیدن بسیار پروانه قبول
یافته آن یار مروت مدار نیز شبی بعد از آن در مجلس شخصی که شاه لوندان
روز کار بود با خیل و طبع خود واقع شده بود و بعد از انعقاد صحبت و لوازم آن چون
روی خاطر آن میر مجلسیان را بجانب روا ساختن حاجات و مدعیات خویش بیش از پیش
مایل دیده اراده همین مدعا نموده که طرح سیر انداخته او را در آن وسط اللیل بر
در سرای این گدای بیخانمان آورد و دقیقه‌ای از دقایق همراهی و محافظت او در آن شب
دیجور که احتمال هزار گونه فتنه زائی داشت هیچ باب فرو نگذاشت

غزل

سخن طی میکنم نا گاه در خواب
در آن بیکه که در جو خفته بود آب
بگوش آمد صدای در چنانم
که رم کرد از هزیمت مرغ جانم

چنان برخاستم از جا مشوش
چنان بیرون دویدم بیخودانه
من درمانده کز بیرون این در
زشت شوق تیری خورده بودم
که برخیزد سپند از روی آتش
که خود را ساختم کم در میانه
بآن صیاد جان بودم گمان بر
که تا در میگشودم مرده بودم

القصه چون در بر رخ آن خیل فرخنده پی گشادم و بعد از قدم عیشت لزمشان پرداخته در پای یکان یکان خصوصاً آن یگانه زمان و سرحلقه خوبان جهان فنادم و بمجرد یکدیگر کلمه گفت و شنید اما دو کلمه که هر یک متضمن صد کتاب سخن بودند لذت صد ساله وصال یافتند عیش و کامرانی دادم حضرات با اعتماد آن بدیده گوئیها که در وقوع اکثر حالات ازین شکسته زبان مشاهده نموده بودند بگفتن غزلی که مشتمل بر شرح جمیع کیفیات و مبتنی بر بیان تمام جزئیات آن صحبت باشد امر فرمودند و این غزل را که مجموع مصارعش بیان واقع بودند مگر مصرع هفتم که مضمون آن نیز بعد از افکندن لباس استعاره هم نسبت بمن وهم بآن سرو پا کدامن هرگز سمت وقوع نداشت از زبان کلک بدیده بیانم همان لحظه شنودند.

غزل

بخت چون بر نقد دولت سکه اقبال زد
جسم خاک کی شد سپند و بستر آتش آزمان
طایر گرم آشیان خواب از وحشت پرید
ساقی دولت بدستم ساغری پر فیض داد
آنکه می کشتش خماری بچردر کنج مالال
پیش از آن کاید باقبال آنشه اقلیم حسن
هم شب شاهی در درویش فرخ فال زد
کان گران تمکین در این مضطرب احوال زد
فتنه تیری از کمین بر مرغ فارغبال زد
مطرب عیشت بگوشم نغمه پر خال زد
از شراب وصل ساغرهای مالامال زد
جانم از تن خیمه بیرون بهراستقبال زد

محشتم زد بر سپاه غم شینخون شاه وصل

بر به ملک دل ز عیشت خیمه اجلال زد

بعضی مدعیان و حسد پیشگان که همواره میان ما و آن دلربا تأسیس اساس

رنجش نزاع مینمودند و اسباب کلفت گذشته هم ایشان بسی تام و جهد تمام به جنبش عرق نفاق بهم رسانیده بودند چون اطلاع بر آن صلح قریب الوقوع یافتند دیگر باره از پی احداث اسباب کدورت جانین بقدم اجتهاد میشتافتند و از آمدن آنماه دلفروز در آن دل شب بجانب من که با هزار ساله وصال بر ابری میکرد اغماض عین نموده رفتن بیطلب مرا بجانب او که بیشتر واقع شده بود منظور نظر دقت میساختند و در صد گونه ملامت بطعن بی لنگری و سبک تمکینی بر رخم گشوده فرداً بعد فرد و جمعاً بعد جمع شطرنج فتنه انگیزی بر نهج ذوق تماشا ثیان کنار بساط در عرصه اختلاط مامکرر میساختند بنا برین غزل آینده بر زبان قلم خوشاینده رقم گذشت و هر بیت از آن جواب قطعی اعتراضات بی ما حاصل ایشان گشت .

غزل

| | |
|--|--------------------------------------|
| قیاس خوبی آنمه ازین کن کز جفای او | بجان هر چند رنجم بیشتر میرم برای او |
| بکارم هر گره کاندازد آن پیمان کسل گردد | مرا دل بستگی افزون بزلف دلگشای او |
| دل آزارست اما آنقدر دانسته دلداری | که بیزار است از آزادی خود مبتلای او |
| جفاکار است لیکن میدهد زهر جفاکاری | چنان شیرین که از دل میرد ذوق وفای او |
| بلای جان ناسازاست و جانبازان شیدا را | میسر نیست یکدم شاد بودن بی بلای او |
| شه اقلیم بیداد است و مظلومان محتب کش | برای خود نمیخواهند سلطانی ورای او |

نخواهد محتشم جز آستانش مسندی دیگر

که مستغنی است از سلطانی عالم گدای او

یکی از صور آن وقایع که بسی طرفه مینمود این بود که آن پادشاه لو ندان که در سبب نزول غزل مقدم بر غزل فوق ایمائی به مخلص نوازی او شد و بعضی از آثار التفاتش بر زبان قلم گذشت اکثر اوقات مائده عام او که همیشه بود دام صحبت خوش طبعان روزگار خصوصاً موز و نان خاص این دیار مجالس و محافل دیگر بزرگان که باقتضای نشاء و همت محترز و گریزان بودند بی مضایقه میکشت اما گاه گاه مصدر این نوع لطفها نیز میکردیدو یاران خود را باین

نوازشهای بیمحل نواخته میگردانید که روزی آنسرو تیز گامرا به جبهه آرایش مجلس خود طلبیده بوده و کاهلی بحسب اتفاق ازو مشاهده نموده پس بجهت رشک فرمودن او طرح صحبت پر غوغائی در باغ خویش که هر چمنی از آن غیرت باغ بهشت بود انداخت و باحضار اکثر خوبان و رعنایان شهر که همیشه مأمور امر او بودند فرمان داد همد را در آن مجلس عالی پیش این شیدای لایالی حاضر ساخت و فرمود که در باغ را بسبب ملاحظه گریز این دیوانه چون درهای بنده خانه بستند و آن ماه و شان که بدل آن آفتاب بی بدل شده بودند همچو خارهای دل آزار بجای آن گل بیخار نشستند شرح باقی صحبت از این غزل که در آن باب گفته شد و بجانب او مرسل گشت پیداست و از مضمون هر بیت حال وحشت مآل این مقید زندان کلفت و ملال که بهشت برین زندانش شده بود روشن و هویدا است .

غزل

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| بودی در چمن ایقبله حاجتمندان | دل ز هجر توو وصل دگران در زندان |
| پر کره گشت درونم ز تحمل چون مار | بر جگر بسکه در آن حبس فشردم دندان |
| صد تن آنجا بنشاط و ز فراق تو مرا | غصه چندان که نخواهی و الم صد چندان |
| کام پر زهر و جگر پر نمک و دل پر خون | مینمودم بحریفان لب خود را خندان |
| در به بستند ز اندیشه پس خم زدنم | در عشرت برخ اهل محبت بندان |
| حرف دلکوب حریفان بدلم کاری کرد | که مگر حدت حداد کند ما سندان |

بیحضور تو من و محتشم آنجا بودیم

بر طرب غصه گزینان به الم خور سندان

آمدیم بشرح قصه که در این محقر نسخه اجسن القصص است بر ضمیر منیر اهل زکا مخفی نخواهد بود و بر خاطر عاطر صاحب مذاقان مدقق دانا پوشیده نخواهد نمود که هر مصاحب حریف آزار ستم اندیش که در محل رنجش کدورت از یار سرکش خویش طمع در محبوب یاران و مصاحبان کند و ماهی را بمبثروکش آفتابی ساخته

سکه کاذب عشق خود به نامش زند هر گاه قضیه منعکس گردد و این کس نیز که در مقام داغ‌کاری و رشک فرمائی معشوق خود باشد دست اعتصام جز بدامن مهر آن آفتاب نخواهد زد که بماه او مقابله داشته بتخصیص که داند و از روی دفتر فراست خواند که آن آفتاب زده نواز نیز بسبب تیز ساختن بازار عشق عاشق هر جائی خویش همت بر گرم ساختن وی بهمه‌جهتی کماشته قصه مختصر دگر باره این بیدل بدگمان گمان‌رقیب تراشی بجانان خود برده انبار بساط اظهار آن و انشای اشعار شکایت بیان در آن باب بالکلیه طی ساخت و بجهت انتقام کشیدن از آن رفیق مصاحب سوز و همدم آتش تفرقه افروز خود را دوان دوان به کعبه کوی آن زبده و قدوه خوبان که قبله دل و مقصد جان وی بود بیتابانه رسانید و آنروز تا محل سیر میدان در صحبت با وحدت او بسربرد و اقسام اقسام در باره ترک معشوق پریشان اختلاط خویش خورده بقصد گرفتاری سلسله وی بمشاهده اجرای حسن صوری و معنویش اما چون باتفاق این یگانه آفاق بمیدان رسید از پای بیک نظر گشود و باندک تحسینی خود را چون گیاه برداشته گل بسته شاطر که همواره سروچمن میدان بود بنوعی حریف را از رهگذر غالب حریفی آن سیاد تیز صید از جای در آورده مضطرب دید که محل رجعت مردم از میدان همین که مرا یکقدم از وی دور یافت بر وادی عرفان زده دست تصرف در میانم کرده کشان - کشانم بجلوه گاه خویش کشید و داد معذرت و ملایمت داده زبان انکار بوقوع آنچه مضنه من بود گشاده‌کاری چند در چرب‌زبانی و گرم‌بیانی کرد که سنگ خاره را بآن نرم میتوانست گردانید لیکن چون برون کشنده کبوتر دل از چنگ شاهین تیز پرواز شاهبازی بود که در گاه خود بهیچ رنگ خطا نمی نمود با وجود این نوع صحبت رسوائی که شب گذشته گذشت علی الصبح رفتن من که هنوز بحال خود نیامده بودم بهمان کوی که جای بنای عشق جدید بود لازم گشت

پس رفتم و این غزل بدستش دادم و اندر ره معذرت بخاک افتادم

غزل

باز جائی رفته ام کز روی یارم شرمسار روی برگشتن ندارم شرمسارم شرمسار

در تب عشقم هوس فرمود نا پرهیزی
 بارخ و زلفش دلم شرط قراری کرده بود
 قول و فعل وعهد و شرطم بود پیشش معتبر
 کار من یکبار هم مشکل شد در این عشق و هوس
 همچو نعلم پیش او چشم از زمین برداشتن
 محتشم بر شاخ دیگر بلبل دلرا نشاند
 چون غزل به مطالعه آن شوخ نکته^۱ دان رسید باعث تبسمهای محرم سوز و شکر خندهای
 منفعل گدازش گردید و مرتبه دیگر این اسیر شیدا بزبان اشاره و ایما مضمونهای دال
 بر خرابی بنیان آن عشق رسوا و استحکام بنای این محبت قصوری بسمع ادراك عالی
 فتراکش رسانید و آنروز هم تا نزدیک غروب مهر جهان افروز صحبت روح بخشش بسر
 کرد و بعد از آن با تفاق آن رخشنده کوکب سیر دوست که گاه گاه مجمعهای عام نیز
 باشعه خورشید خورشید جمالش منور میشدند روی بجانب میدان آورد با وجود متنبه
 بودن من و احتراز از گرفتاری شب دوشین نمودن همان واقعه گذشته از غایت دقت کردن
 حضرت شاطر در ضبط عشق و یأس محبت این رمیده آشفته خاطر بصد طرفگی شب سابق
 واقع گردید دگر باره این متحیر بیچاره با جیب و آستین پاره که بچنگ آن تیز دست
 صید را افتاده بود خود را در جماعت خانه هر شبه بنوعی که یاد از طی ارض میداد و حاضر دید
 و یکی از رفیقان این صیاد کم گشته شکار دنبال این صید بدو قید گرفتار بهمان مجمع
 شتافته آنچه در راه و درون آن جلوه گاه از خشونت و ملایمت میان ما دیده بود شرح
 یکیک به گوش تیز هوشش رسانید القصه چون در رفتن من بآن انجمن کار از انکار^۲ گذشت
 گفتن این غزل که دلالت بر دو گرفتاری میکند و گویاست به ضعف قید سابق و قوت سلسله
 لاحق بر طبع سخن سرا لازم گشت .

غزل

هر کجا حیرانم اندر چشم گریانم توئی
 روی در هر کس که دارم قبله جانم توئی

۱- نسخه دیگر آن حریف ظریف

۲- نسخه دیگر نکار

گرچه در زرد کرشها چو شمع در گداز آنکه هر دم میکشد از سوز پنهانم توئی
 گرچه هستم موج خور در بحر شوق دیگری آنکه از وی غرقه صد گونه طوفانم توئی
 گرچه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم آنکه آتش میزند در ملک ایمانم توئی
 گرچه بنیاد حضورم نیست زانمه بیقصور جنبش افکن در بنای صبر و سامانم توئی
 گرچه زان گل همچو بلبل نیستم بی ناله غلغل افکن در جهان از آه و افغانم توئی
 گرچه نمنا کست زان یکدانه گوهر دیده ام قلم انگیز از دو چشم گوهر افشانم توئی
 گرچه می آلام از دیدار او دامان چشم گلرخی کز عصمت او پاک دامانم توئی
 گرچه جای دیگرم در بندگی چون محتشم آنکه او را پادشاه خویش میدانم توئی
 تبارک الله ازین پادشاه وش صنمی که مردمش ز بت خود عزیز تر دانند
 کنند جای دگر بندگی ولی او را بصدق دل همه جا پادشاه خود خوانند
 اگر یاران دقیقه جوی برآند که نام و نشان این پادشاه خفی الاسم بدانند
 اولی آنست که مرکب تجسس و تفحص بوادی تقریر و تحریر مؤلف اوصاف البلاد
 رانند که فرمایند انشای این سرسخن است و اظهار آن نام نامی اگرچه بصریح نخواهد
 نمود عقده ایست که در دست مشکل گشای شخص فصاحت و بلاغت کسی آسان
 کشت است و العاقل یکفیه الاشارة اما چون غزل مذکور بگوش دلبر شاطر رسید و از
 غالب حریفی دلدار نامدار جدید یقین گردانید که اگر یکنوبت دیگر رفتن من
 بجانب آن جناب صورت مییابد پادشاه دل که بیشتر بحکم خود مییابد روی توجه
 از وی بهمه جهتی بر میتابد پس باجتهاد طبع مدقق خود که بارها نقد غیرت مرا
 بر آن محک زده امتحان نموده بود اراده رقیب نوازی کرد که آن را ماده افروختن
 آتش غیرتم سازد و مرا بجهت بر همزدن آن صحبت بزم خود کشیده بقید این شغل
 ضروری اندازد پس با یکی از رقیبان ذیشان که بخشم بود و بسبب سفارش و ابرام این
 مستهام در صلح را به هیچباب بر روی وی نمی گشود یکبار نهفته تحریک کرد که
 رقیبانش بجلوه گاه او برند و حکایت صلح بهر تقریب که دانند و توانند از گوشه
 کنار در میان آرند همین که خبر باین موج خور بحر اضطراب آوردند که

مؤسسان اساس آشتی حریف را دوان دوان به آنجا بردند آتش فرو نشسته آن عشق افسرده بمرتهای اشتعال یافت که این بیدل بیتاب سراسیمه تر از شعله سیلی بادخورده افتان و خیزان بحوالی بزمش شتافت و چون فهمید که هنوز مهم معهود از قوت بفعل نیامده اما خواهد آمد مضطرب و بیتاب گردیده و گرفتاری آن سلسله باز گذاشته را دگر باره بر خود پسندیده بمجلس در آمد و در حضور آن رقیب ساغر حیات بر لب رسیده دیدار عزرائیل خود بیکبار دیده به انواع مهر بانیها و اصناف چرب زبانیها نواخته گردید و صحبت روحانی داشت و چشم رشک مدعی را بخاک محرومی انباشت که مدتی مدید و عهدی بعید انتظار آن نوع غالب حریفیهای مغلوب کش میکشید اما چون بواسطه یبلاجی صلح انگیزان که صاحب اختیاران آن مجلس بودند آن شب بجهت خاطر این ناتوان در مهم آشتی ایشان ارخای عنانی^۱ به تکلف می نمودند خیالی در دل اندیشه مند میگذاشت که دلالت تام بر آن داشت که حریفان مهم پیش گرفته را ناتمام نخواهند گذاشت لہذا طبع دغدغه ناک آنچه بنظر فراست میدید منظور ساخته و بگفتن ایات این غزل که اکثر در آن مجلس مدعا سمت انتظام یافته اند پرداخت .

غزل

| | |
|--|--|
| چراغ خود دگر در بزم او بی نور می بینم | بهشتی دارم اما دوزخی از دور می بینم |
| به خشم است آن مه از غیر و نشان تیر خوفم من | که در دستش کمان خشم را پر زور می بینم |
| نگه نا کردنش در غیر خرسندم چسان سازد | که من میل نگنزان تر کس مخمور می بینم |
| بساحل گروم بهتر که دریای وصالش را | ز طوفانی که دارد در قفا پر شور می بینم |
| هنوز از آفتاب وصل گرم لیک روز خود | بعشقم دور بین مثل شب دیجور می بینم |
| برای غیر گوری کنده بودم در زمین غم | کنون تابوت خود را بر لب آن گور می بینم |
| چسان پیوند بر د محتشم در نزع جسم از جان | |
| زدست او کنون خود را بآن دستور می بینم | |

روز دیگر که آن صلاح ناصواب بدستاری حریفان تماشا دوست واقع گشت این گرفتار قید رشک و غیرت چندان بشغل مقابله و مجادله رقیب درین عشق و سوسه زای دغدغه فزا مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید که صلاح دین و دولت در آن بود از غایت بی‌دولتی‌ها گذشت پس بمقتضای محل بانشای این غزل اشتغال نمود و بعضی حرفهای نالایق را که از آن رقیب ناواقع گو در باب آن گل پا کیزه دامن شنیده بود به جنبش نسیم اعراض پرده از رخ کشوده .

فزل

در عین وصل جز من راضی بمرگ خود کیست صدرشک تا سبب نیست با خود درین صدد کیست یاران مدد نمودند در صلح غیر با او اکنون کسیکه در جنک ما را کند مدد کیست حریفکه گر بگویم گردد سیه زبانم جز خامه آنکه با او گوید بشد و مد کیست آنکس که کرده صد جا بد گوئی تونیک است ای بدزنیك شناس گرنیک اوست بد کیست بر نقد عصمت خود بنگر خط خطارا آنکه بین بنامت این سکه آنکه زد کیست جز من که غیرتم کرد راضی بدوری تو آنکسکه دور خواهد جان خود از جسد کیست

این وصل بی‌بهارا من میدهم بهجران

یاران کسی که دارد بر محتشم حسد کیست

چون حریف دید که هر چند التفات بغیر بیشتر مینماید بنای عشق شکسته بنیان مرا که بیک تزلزل دیگر دست از هم داده بود استحکام بر استحکام میفزاید روزی خود را در وثاق آشوب خیز بلیه انگیز خویش محلی بمن نمود که دامن پاکش در دست تظلم رقیب هوس پیشه ناپاک و مدعی بداندیشه بی‌باک بود که گریان گریان بخاک میغلطید و بدامن او اشک خونین از چشم خونبار خویش که بگز لک غیرت بر کنده باد پاک می گردانید پس بمشاهده این حال عجیب غریب بمرتبهای کارخانه وجودم را زیر وز بر ساخت که شخص بیماری بلکه حریف اجل بقصد خونخواری رگ جانم را گرفته بر بستر هلاک انداخت و رفت مرفته بجائی رسید که این خسته درد پرور که از ناوک غیرت زخم منگری خورده بود از حیات خویش بالکلیه طمع برید و یکی از جمله حکما نیز که مسیحای

دقت بود آن مرض را از امراض مهلکه شمرده و صاحب غرضی اینخبر هم بگوشم رسانید پس غالب ظن بود که مرغ رمیده جان بزخم آن ناوک جان ستان از چمن تن پرواز خواهد نمود طبع سخن سرا متوجه انشای این غزل گردید و مسوده آنرا با تاریخی که بعد از غزل مرقوم است بجانب آن رقیب نواز عاشق کداز مرسل گردانید .

غزل

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی | بین برای که ای بیوفا کرا کشتی |
| بران دمیکه دمیدی نهان بر آتش غیر | چراغ انجمن افروز عشق ما کشتی |
| رقیب دامن پاکت گرفت و پاک نسوخت | دریغ و درد که زود آتش حیا کشتی |
| چو من هلاک شوم از طبیب شهر بیرس | که مرگ کشت مرا یا تو بیوفا کشتی |
| کسی ندیده که یک تن دو جا شود کشته | مرا تو آفت جان صد هزار جا کشتی |
| سرم ز کنگر غیرت بر اهل درد نما | مرا چو بر در دروازه بلا کشتی |

حریف درد تو شد محتشم بصد امید

تو بیمروتش از حسرت دوا کشتی

منم شکسته نهال ریاض عشق و کلی ز دهر میکند امسال غالباً بیختم
 بزخم ناوک او چون شوم شهید کنید شهید ناوک شاطر جلال تاریختم
 چون فنای این ناتوان تقدیر نبود و مدت حیات مقدر تقاضای اقتضای آن مرض
 مینمود مرتبه مرتبه صحت برعنا غالب میگشت تا وقتی که خدنگ تعب که از کمان
 پرشغب غیرت و اعراض جسته بود بحکم قضا و قدر ازین خسته دلشکسته بخیر گذشت
 اما چون رنجش خاطر نه در آن مرتبه بود که از عیادتهای متواتر جناب شاطر که یاد
 از تردد بیک نفس میداد زایل تواند گردید طبع غیور در بریدن پیوند دل از آن نهال
 گلستان اعتدال که مایل به بی اعتدالی شده بود تصمیم عزیمت داده بگفتن ایات این غزل
 خود را مشغول گردانید .

غزل

دانسته باش ایدل کزان نامهربانت میبرم کرباز نامش میبری بیشک زبانت میبرم

باشاهد دلجوی غم دست وفا کن در کمر
 چون از چمن نخل جوان برد بزحمت باغبان
 مردانه دندان سخت آن روز تیغ هجران سرمکش
 زان میوه ارزان بها گر نگسلی پیوند خود
 گراز ره بیغیرتی دیگر بان کو میروی
 کما روز یا فردا از آن نازک میان ت میبرم
 باریشه پیوند جان از وی جنانت میبرم
 گرسخت جانی تا ابد زان دلستان ت میبرم
 چون تاك ازین پس بك بیکر گهای جانت میبرم
 از اره غیرت روان پای روانت میبرم

شرح غم من محتشم زین پیش میگفتی باو

گر باز میگوئی زبان زین ترجمانت میبرم

پس چون مدتی حال برای منموال گذشت رفتن من بکوی آن پیمان شکن و آمدن او بکلبه این ساکن بیت الحزن بی بیچ باب واقع نگشت دل محزون که بامر پادشاه ناپروای عشق به پیمودن راه وفای او مامور بود بحکم سلطان مطلق الحکم غیرت از آن شغل بی منفعت و فعل هرزه بی منضرت بهمه جهت ممنوع بر مرصد صبوری نشسته خود را باقتضای طبیعت که سالک طریق تردد بود باز گذاشت و بمضمون این غزل همت بر ترک آن سودا که باسودای دل شیدا آمیزش تمام داشت صبورا نه و تحمل و رانه گماشت .

غزل

دل میشود هر روز خون تا او زدل بیرون شود امروز هم شد اندکی فردا ندانم چون شود
 اشکی که میدارم نهان از غیرت اندر چشم تر که بر کشایم یک زمان روی زمین جیحون شود
 گرم بگردون سر دهم دود تنور صبر را از ریزش اشک ملک صد رخنه در گردون شود
 خون در دل رفت آنقدر از راز نازک پرده کش پرده از هم میدرد گر قطره ای افزون شود
 من خود نمیگویم بکس رازی که دارم پاس آن اما اگر گوید کسی در بزم او صد خون شود
 خواهم نوشتن نامه ای اما نمیدانم چسان خواهد درید آن گل زهم گر واقف از مضمون شود

شرح جراحتهای غم هر که نویسد محتشم

خون ریزد از مهر کان قلم روی زمین کلگون شود

مخفی نما ناد که اول مبارز قوی بازوی غیرت بر حریف شوق غالب گشته دل

آزرده را که ضربت آزاری خورده بود بوادی صبر و شکیب انداخت و طبع غیور بمضنه تاب و تحمل دل ناصبور در اظهار شکیبائی خویش بگفتن این غزل که از نکات مضمونش از ایوب نبی نیز دور مینماید دلیرانه و دعوی دارانه پرداخت .

غزل

| | |
|---|--|
| منم کز دل وداع کشور امن دامان کردم | ز ملک وصل اسباب اقامت راروان کردم |
| منم کانداختم در بحر هجران کشتی طاقت | رسیدم چون بغرقاب بلا لنگر گران کردم |
| منم کاورد کوه محنتم چون زور بر خاطر | تحمل را بآن طاقت شکن خاطر نشان کردم |
| منم کاو یخت چون هجران کمان خویش از دعوی | بزور صبر جرات در شکست آن کمان کردم |
| منم کز صرصر هجران چه شد میدان غم رفته | ز دعوی با صبا آسودگی راه معنان کردم |
| منم کایام چون گشت از کمان کین خدک افکن | فکندم جوشن طاقت بیر خود را نشان کردم |
| منم کز سخت جانی بردل هجران گزین خود | جفرا جرات افزودم بلا را کامران کردم |
| منم صبر آزمائی کز گره های درون چون نی | کمر بستم بسختی ترک آن نازک میان کردم |
| منم مرغی که چون بر آشیانم سنک زد غیرت | بیال سعی پرواز از زمین تا آسمان کردم |
| منم کز گفتن نامی که می مردم برای آن | چو شمع از تیغ غیرت نطق را کوته زبان کردم |

منم کز محتشم آئین صبر آموختم اول

دگر سلطان غیرت هر چه فرمود آنچنان کردم

پس در روز اول قضیه منعکس گردید و شوقی که از غیرت مغلوب می نمود غالب مطلق گشته غنیم خود را از کشور دل که ملک مسخر خودش بود آواره گردانید و یکی از یاران مدقق دانا که اخفای حال نصیحت مآل خود از او ممکن نبود از حالت طاقت و تحمل سؤال نمود این غزل که شهسوار مضمونش مر کب خویش را نعل باز گونه زده بیت بیت بمدد روانی طبع بدیبه ساز در جواب شنید .

غزل

دوروزی شد که با هجران جانان صحبتی دارم درین کار آرمودم خویش را خوش طاقتی دارم

بحال مرک باشد هر که دور افتد ز غم خواری من ازدلدار دور افتاده ام خوش حالتی دارم
 از آنکو رخت بستم و زسک او خواستم همت کنون چون سگ پشیمان نیستم چون همتی دارم
 شبم بی زلف او صد نیش عقرب نیست در بستر چو چشم دیر خواب خویش مهد راحتی دارم
 نبرد اسباب عیشم هو بمو باد پریشانی جدا زان طره و کاکل عجب جمعیتی دارم
 نمی سازم کمال عجز خود پیش سگش ظاهر تعالی الله بر استغنا چه کامل قدرتی دارم
 سخن در پرده گفتن محتشم تا کی زبان درکش

که پر بیهوده میگوئی و من بد کفتمی دارم

انفاقاً در آن دو سه روز یکی از اجله سادات صاحب شأن که مدار صحیتهای
 خاص الخاص بر سلسله ایشان بود طرح ضیافتی انداخته این مهجور شکیب کاسته را
 به مجلس آراسته خود طلبید و آن رعنا نهال جلوه آفرین را نیز با خیل و تبش
 بجهت تزئین آن محفل طلب نموده وقتی که رفتن من بآن انجمن وقوع یافت و جنبش
 نسیم اصلاح حضرت میزبان کرد حجاب صحبت را شکافت آن فتنه نهفته با اشاره وی
 حاضر گردید و چون مجلس بهوای ساز مطربان و نوای آواز مغنیان گرم گشت و
 حرف التماس رقص آدمی کش او بر زبانها گذشت من که در آن ایام از متابعت
 دل هوسناک فی الجمله بر کران رفته در میان خوف بودم و از مشاهده آن رشک پری
 خصوصاً در محل رقص و جلوه گری که گیرنده ترین دامی از دامهای او احتراز
 تمام مینمودم در نخستین جنبش سرو بلندش دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم
 و به نگاههای دزدیده تجدید بنای آنخانه محبت ویران را معاینه دیده طرح
 گفتن این غزل نهفته

هان ایدل هجران گزین در جلوه است آنمه دگر

تشریف استغنا مکن بر قدم کوتاه دگر

ای فتنه می انگیزی از رفتار او گرد بلا

خوش میکشی میل فسون در چشم این کمره دگر

چاه ز نخدانش بین ای دیده و کاری مکن

کاندر ته آن چه فتدجان من بی ته دگر

دزدیده میبینی دلا رخسار طاقت سوز او
 این آتش رخشان شرر میسوزدت بالله دگر
 خوش مستعد محنتی ایدل ازین اندیشه کن
 گرفتند انگیزی کسی غم را کند آگه دگر
 شد خیمد صبرم نگون از دیده او چون کنم
 گر شاه غیرت از دلم بیرون زند خرگه دگر
 پیش سگ او محتشم ظاهر مکن بیگانگی
 با آن وفادار آشنا کارت فتد ناگه دگر
 اگر چه در آن چند روز که رنجش اینجانب باعث جدائی جانین شده بود و
 خطائی دگر از وی صادر شده بود از شومی آن شغل ناصواب که داشت باتبع خویش
 ارتکاب مهمان شدن در بزم یکی از هواخواهان صاحب عرضی نموده هنوز چشم بغیرت
 سیاه رو ترك دیدن او نمیکرد و در باره آن کم حذر بیبایک مضمون این غزل که مدلول
 لفظ بیغیرت نیست بی اختیار بعمل میآورد.

غزل

گر چه دیدم بر عذار عصمتت خال گناه چشم از رویت نبستم روی چشم من سیاه
 کم نگه کردم که رویت را ندیدم سوی غیر غیرتم بنگر که دیگر میکنم سویت نگاه
 مدعی سر رشته وصلت بچنگ آورده است هست زلف در همت اینک باینمغنی گواه
 غیر پر کید و تو بیقید و من از مجلس برون جز خدا دیگر که پاس عصمتت دارد نگاه
 حکم غیرت نیست در ملک دلم جاری بلی از سیاستهای پیشین تائب است این پادشاه
 گرد دایبت تا کی از این جنگهای زرگری از تو ضایع ناوک بیداد واز من تیر آه
 از ته دل با کسان میدار صحبت بعد از آن
 میشو از لطف زبانی محتشم را عذر خواه

بخاطر فاتر چنین میرسد که هیچکس از خس و خاشاک وجود خویش شعله عشقی
 نینگیخت که از در و دیوار بدولت مدارا و مساهله ضروریه بایار و اغیار خاکستر بیغیرتی

بر سرش نیبخت و سودای منصب رسوائی عشق چنین در سر هیچکس نیفتاد که دست
 فلک بجهت انگشت نمائی افسری از ترك غیرت ندوخت و بدست عبس بر سرش نه نهاد
 صورت اینحال ازین غزل که در آن مجال از طبع هوس پیشه سر زده پی است و بمضمون
 هر بیت از آن مجموعه شقوق بیغیرتی به چگونگی حال پر اختلال به صریح ترین
 زبانی گویاست

غزل

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| دارم از دست تو بر سر افسر بیغیرتی | میرم آخر سر خود با سر بیغیرتی |
| سر چونقش بستر از جا بر ندارد هر که او | همچو من پهلو نهد بر بستر بیغیرتی |
| از جبینم کو کبی میتابد و میخوانمش | بنده داغ عشق و غیرت اختر بیغیرتی |
| هست در زیر نگینم کشوری عالی سواد | نام او در ملک غیرت کشور بیغیرتی |
| در ریاض وصل می بینم بری از حد برون | بر نهال عشق خود اما بر بیغیرتی |
| بشکنیدای دوستان دستم که تا بنشسته ام | بر در غیرت زدم صد ره در بیغیرتی |
| شاه غیرت گو که بنهد همچو ملک بیملک | شهر دل را در میان لشکر بیغیرتی |
| ایدل آتشباره ای بودی تو در غیرت چرا | بر سر خود بیختی خاکستر بیغیرتی |

یا مبر نام غزالان محتشم یا همچو من

نام دیوان غزل کن دفتر بیغیرتی

چون تشریف پادشاه غیرت بر قامت صبر کوتاهی نمود دست شوق سبک دست
 بند از پای سلسله فرسای شخص تمکین گشود این غزل بمقتضای محل انتظام پذیر
 گردید و بسمع حریفان صاحب غرض که تماشا ثیان این نوع صحبتها و منتظر این
 طور خفتها بودند رسید

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| گشت دیگر پای تمکینم سبک در راه او | صبری لنگر شد از شوق تحمل گاه او |
| داد شاه غیرتم تشریف استغنا ولی | راست بر قدم نیامد خلعت کوتاه او |
| شوق او را خفت تمکین من در خاطر است | من گرانی چون کنم بر عکس خاطر خواه او |

دل بحکم خویش میباید چو غالب شد هوس
 گر چه عمری اورعیت بود و غیرت شاه او
 شد به چشمم باز شیرین خوش، خوش آنزهر عتاب
 کز دم ابرو چکاند حاجب در گاه او
 دل ز با بوس سگش گر مهر نهدادی بلب
 گوش بگرفتی جهانی از سفیر آه او
 محتشم زود از ره رنجش بدانش پا کشید
 ورنه غیرت کننده بود از کین درین ره چاد او

چگومیم که بعد از گفتن این غزل چه کردم مجملار فتم و صد گونه تنزل
 کردم و آنچه میخواست دل نازک آن گل کردم پس دست بیعت جدیدی بآن نو عهد
 تازه التفات دادم در خلوتی که از کرد اغیار بلکه از غبار دیار خالی بود راه شکایت
 مهاجرت پویان و شرح شداید مفارقت گویان ابواب لطفهای بیدریغش بر روی آرزو
 گشادم اما باقتضای نشاء پا کد امنی کد مخالف مذاق اکثر موزونان است بر کنار
 محیط نشسته لب و جگر سوخته ماندم و از ساغر حیات بخش لعلش که شرابی زیاده
 از حوصله من داشت قطره نا چشیده ایق غزل بجهت بیان حال بر زبان سریع مقال راندم

فزل

چون من کجاست بوالعجبی در بسیط خاک
 آب حیات بر لب و از تشنگی هلاک
 دارم ز پاک دامنی اندر محیط وصل
 حال کسیکه سوخته باشد ز هجر پاک
 آن می که میدهندم و من در نمی کشم
 ریزم اگر بخاک شود مرده نشاء ناک
 در دست وصل سوزن تدبیر روز و شب
 دل ز احتراز کرده نهان جیب چاک چاک
 دست هوس دراز نسامز بشاخ وصل
 از حسرتم اگر رگ جان بگسلد چو تانک
 جامم لبالب از می وصل است و من خجل
 کاب حیات ریخته خواهد شدن بخاک

بر دامنت چو گرد هوس نیست محتشم

کر بر بساط قرب نشینی چو من چه پاک

آن یار پرهیز کار پا کیزه دامان که گمان عصمت به هیچیک از زمره موزونان
 نداشت چون مراد در باغ بهشت آئین وصال که از میوه های رسیده آبدار مالامال

بود سر داده اختیار طبع خود باز گذاشت و بدیده تحقیق دید که دست تصرفم با وجود کمال قدرت بجیدن آن ثمرهای آدم فریب بهیچ رنگ مایل نگرید. سلوکی در راه محبت با من آغاز کرد و دری از ریاض شفقت بر رخم باز کرد که دل بیمار بقوت لطف آن طیب دوا بخش غمگسار بر خضر و مسیحا ناز کرد و صورت حال ازین طرفه غزل معلوم است که بکلك سخن آرای بیان مرقوم است

غزل

| | |
|---------------------------------------|--|
| این منم کز عصمت دل در دلت جا کرده ام | این منم کز عشق پاک این رتبه پیدا کرده ام |
| این منم کز با کبازی چشم هجران دیده را | قابل نظاره آن روی زیبا کرده ام |
| این منم کز عین قدرت دیده اغیار را | بی نصیب از توتیای خاک آن پا کرده ام |
| این منم کز صیقل آئینه صدق و صفا | در رخت آثار مهر خود هویدا کرده ام |
| این منم کز رازداری گوش حرف اندوز را | مخزن اسرار آن لعل شکر خا کرده ام |
| این منم کز پرسشت با صحت و عمر ابد | ناز بر خضر و تغافل بر مسیحا کرده ام |

این منم کاندر حضور مدعی چون محتشم

هر چه طبعم کرده خواهش بی محابا کرده ام

در چنان خجسته اوقاتی که دولت بیای خود بر در خانه می آمد و ابواب فرح و دلخوشی بر روی این مستغرق بحران بساط میگشود حسد پیشه ای دگر باره زورق مزاج این مشقت نصیب را در لجه موج مرضی انداخته سر پر سرور کامکاری را بر بستر رنج و بیماری بدل نمود الغرض شبی که جمعی از خلاصه احباب در وثاق آن رشک ماه و آفتاب بوده اند و کمال کلفت و پریشانی او را از ممر ذکر بیماری من مشاهده نموده و دعای کوناگون نیز برای صحتم از لب روح بخشش که بجنبشی جان در تن بیجان میگردم تعاقب و متواتر شنوده راویان صادق القول آن خبر صحت اثر باین بیدل خسته جگر دادند و در های بهجت و شادمانی از آن مرده های روحانی که به از عمر جاودانی بودند بر رخم گشادند لهذا شاهد این غزل بشکفتگی طبع از روی خیال

روی نمود یکی از آن غزلهاست که آن یار وفادار بجهته یادگار از نظم جلالیه حفظ نموده بود .

فزل

اگر خواهی دعای من کنی برمدعای من
اگر عمرم نمانده است ای پسر باد بقای تو
بیاران این وصیت میکنم کز تیغ جور تو
به تیغ بیدریغم چون کشد جلاد عشق تو
بجای کورا گردد دوزخ افتم نبودم با کی
ز من پیوند مگسل ای نهال بوستان دل
چه آئی بر سر خاکم بگو کز خاک سر بر کن
پس آنکه گردد عائی گوئیم این گو که در محشر
بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
دگر مانده است بر عمر تو افزاید خدای من
چو گردم کشته دامانت نگیر نداز برای من
چو گوئی حیف از آن مسکین همین بس خردنهای من
که میدانم بخصم من نخواهی داد جان من
ز تن تا نگسلد پیوند جان مبتلای من
وفای من بین ای کشته تیغ جفای من
چو سراز خاک برداری نه بینی جز لقای من

ازین خوشتر چه باشد کز تو چون پرسند کی بیغم

کجا شد محتشم گوئی که مرد اندر وفای من

چون طبع محبت نو از همیشه بهانه میجست که تنها گدازی میکنم تواند کرد و
گرد ملالی از صفحه خاطر م تواند شست گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادتها می نمود
و گاه خود تمارضی کرده بخانه حکیمی میرفت که کلبه من بر سر راه منزل وی بود اما
چون کار از این و آن گذشت و صاحب اختیاری که داشت چون بهانهها را بر طرف یافت
مانع این قسم تردد های وی گشت روزی بامن بد روز گفت چون می بینی که انبار
تراشیدن چشم خود را که درین دوسه روز حرف تشویش خویش با یاران خویش گفته ام
وسيله سازم و بعد از ارتکاب آن عمل هر روز برسم سابق رفتن خانه حکیم را بهانه
ساخته جریده و بی رفیق گذاری بهمان منزل که محل اختلاط نهانی بود اندازم چون
درین باب منعی از من دید و نهی از من شنید که در محل سخن گفتن سراپای از بیم
آزار او میطپید و میلرزید او را نیز آنروز بجهته تسلی من از آن مدعای جان گداز

جگر بحسب ظاهر متقاعد گردیده روزدیگر شخصی از مردم او بگوشم که کاش کر میشد
و آن حرف را از و نمی شنید نهفته رسانید که امروز چشم بتراشیدن داده ویرا از فلان
منزل که در حوالی خانه حکیم است بطلب تو فرستاد
نمیدانم چسان در ره فتادم که رفت از تاب رفتن هم زیادم

پس چون خود را سراسیمه و مضطرب در آن منزل انداختم آن چشم و چراغ
عاشقان را چون آفتاب نیمطلوع چشم بسته یافته بآتش اعراض سوختم و گداختم اما چون
کار از دست رفته بود و آن عمل از کسی که سلطان حکمای زمان بود بلکه پادشاه فضلا
و فصیحی دوران در وجود آمده بود بغیر از صبر و شکیبائی چاره ندیدم و آنروز تا شب
در خاک و خون طپان با آن همایون طایر زخم خورده در همان موضع بسر برده جواهر
ایات این غزل در رشته نظم کشیدم .

غزل

چند چشمت بسته بیند چشم سرگردان من چشم بگشای بلاگردان چشمت جان من
جان مردم را خراشید آنکه حاک کرد از جفا حرف راحت را از برگ نرگس جانان من
تا چرا چشم تو پر خون باشد و از من پر آب میشود کور از خجالت چشم خون افشان من
گشت مژگان تو یکدم خون چکان و زرد آن مانده تار و ز قیامت خون فشان مژگان من
آنکه از عین ستم زد زخم بر آهوی تو مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من
نالها ت کرد آنچنان زارم که امشب از نجوم آسمان را پنبه در گوش است از افغان من
تا مرا باشد حیات و محترم را زندگی
ریخت ای گلزان اوبادا و دردت زان من

یکی دیگر از صور کردنی اختلاط ما آن بود که در اثنای التفات آن یار
مهربان و ترددهای نهانش بکلبه این اسیر بیخانمان که برابری با عمر جاودان مینمود
همان پادشاه لوندان و نوازنده دل دردمندان که مکرر حرف الطاف وی بر زبان بیان
گذشت و در خلوت خاصی که وثاق یکی از منظوران نظر توجیهش بود واقع شده متوجه
تهیه اسباب این صحبت گشت که بنده را بآن سرو خرامنده بآن خلوت زینده طلب

نماید و لطفی دیگر ازین شفقت و مخلص نوازی بر الطاف و اشفاق دائمی خویش فرزاید سخن مختصر آن طلب بوقوع رسیدن و این دلتنگ در عین شکفتگی خاطر با اصل و فرع سلسله جناب شاطر در آن بهشت پر جور بی قصور حاضر گردید اتفاقاً یکی از یاران جانی که از ملاحظه خاطر عزیزش گریزی نبود و شخصی را از اعزه سلسله خود با جمعی دیگر که از خواص روزگار بودند در آن شب ضیافت مینمود بیکبار رقعہ مشتمل بر طلبیدن این اسیر قید گرفتاری با هزار گونه ابرام ارسال گردانید و بنده نیز مهلت یکدمه از صاحب این مجلس طلبید پای تردد در راه و روی توجه در قفا بحر کات قشری خود را بآن مجلس رسانیده چون طالع در نهایت ضعف بود اتمام و انقراض مجلس زود روی ننمود پس چون معاودت و مراجعت من دیرتر صورت بسته بود و صاحب اختیار بزم که آن نوع لطفی بهیچ آفریده ننموده از کشیدن انتظار بسیار اعراض بلیغی نمود و با حضار یکی از رفیقان که در خاطر دغدغه ناک من خلجان او بیشتر بود در آن شب تیره پرفرف و باران امر فرمود القصه چون از آن قید خلاص گشته و راه دوری بیک نفس در نوشته قدم در آن بزم نهاد و بسبب سفارشی در باب تغافل اهل صحبت از حال من خصوصاً بآن سرو شیرین حرکات پاک دامن کرده بودند آثار تواضع از هیچکدام نیافته در گوشه ای فتادم و کشنده تر از همه این مینمود که آن میر مجلس افروز بی گناه سوز ترتیب صحبت چنین داده بود که رقیب با عزاز تمام در جوار حبیب باشد و من که دشمنی با خود و دوستی با دشمن نموده آنطور رفتن بجائی کرده بودم از دولت مواصلت بی نصیب باشم اما باندک توجهی انتظام این غزل داده از یکی دوات و قلم طلبیدم و همین که غزل نوشته و اعجاز سخن با وجود آن نوع فزونی دست بدست گشت و خود را از زیر و زبر شدن عقد آن صحبت در پهلوی حبیب دیدم و رقیب را در صف نعال از آن دولت نیز بی نصیب

فزل

بیرون شدم از بزم ت ای شمع صراحی گردان هم دشمنی کردم بخود هم دوستی با دشمنان
دامن فغان رفتم برون زین انجمن و زغافل نقد وصال ریختم در دامن تر دامنان

چون رفتم از مجلس برون غافل زار باب غرض کارم بیکدم ساختند آن فتنه در بزم افکنان
 از نیمشب بر گشتم یاران بطعن و سرزنش زانگیز آن ابرو کمان بر جان من ناوک زنان
 من سر بجیب انفعال استاده تا بر جرم من دامان عفوی پوشد آن سرخیل گل پیراهنان
 از بهر عذر سهو خود هر چند کردم سجدها چون بت نجباید لب آن زبده سیمین تنان
 لازم شد اکنون محتشم کآری کنون شمشیر هم

تا من بز نهار ایستم بردست این در گرد نان

چون دیگر ره مدتی برین وصال که دولتی بود بطی الانتقال گذشت و این گرگ
 حرمان گزیده یوسف بنظر امانت دید بقسمی از اتصال که کمال احتراز از آن گویان
 فی الجملة طی گردید غایتش این سپند آتش هجرت نصیحت آن ماه گرام الفت که بر بقول
 اهل نصیحت مفید نبود و جسته جسته میرسید و از برای رفع گمانهای مردم امثال این
 نوع سخنان را که مضمون بعضی از آنها برخلاف مطنون ایشان دال باشد بحلیه نظم
 محلی میگرددانید .

فزل

دل که بیتو لگد کوب محنت و الم است خمیر مایه چندین هزار درد و غم است
 نمونه ایست دل من ز گرگ یوسف گیر که در نهایت حرمان بوصل متهم است
 من آن نیم که نهم پا ز حد برون ورنه میانه من و سر حد وصل یکقدم است
 علامت شه حسن است قد و کاکل او که بر سر سپه فتنه بهترین علم است
 نظیر لعل تو بسیار هست غایتش آن که در خزانه سلطان خطه عدم است
 دمی کشی بعتابم دمی بلطف خطاست چه قاتلی تو که تیغ ستیزه ات دو دم است

توشاه حسنی و بردر گهت بیانک بلند

کسی که لاف گدائی زده ست محتشم است

چون همیشه عشق نیاز پیشه تقاضای الفت میکند و حسن غرور اندیشه اقتضای
 ناز و سر کشی از صحبت اگر عاشق مصلحت اندیش غبطه جستجو را بجهت ملاحظه

یکذره فرونگذارد البته دل نازک معشوق را که پادشاه عاشق سپاه است از راه وفامحرف ساخته بودی فرقت گزینی و هجران پسندی که لازمه ناز و استغنا است بی ملاحظه میاورد بآن نیز قانع نگشته سر رشته اختیار را بجهت پیچ و تاب عاشق بیقرار برقیبی که محرک سلسله رشک و غیرت تواند بود بی مضایقه می سپارد و مجملا طرفه منصوبه یکبار نشست که آن خودرای مبارک بایکی از معاندان و مخالفان من بر ملا اختلاط نمودند زهر کمان نیرنگ سازی و رقیب نوازی بست و در اوایل حال که من ازین مقدمه آگاه نبودم و همین انسان صامتی را گاه گاه درو ثاق آن پری دیده اندک اعراضی مینمودم همان نیم کاسه شعبده در زیر کاسه بود و هیچکس مرا از حقیقت آن خبردار نمی نمود اما من گواهی دلم در باب بی حدری او میداد و پیغامی چند گستاخانه گوش زدش گردانیدم و به جواب عاشق گذاری هم که شیوه آن لطیف مزاج تندخو بود اختصاص نیافته رخس فراست باین وادی دوانیدم که اگر این رقیب تراشی بطریق دیگر مظنهای من اصلی نمیداشت حریف آغاز بد بد مزاجی کرده بجوابهای پرکارانه بر عذاب کردن من میداشت پس بجهت استشمام نسیم حقیقتی ترتیب این غزل کم اضطراب که موافق گمان ضعیف من بودنه اندیشه بر اصل او دادم خود از جلو گاهش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران مهربان جانی بجانب آن سپهر نامهربانی بادیدگر پیغامهای زبانی فرستادم .

غزل

| | |
|--|-------------------------------------|
| هرگز از زلف کجبت بی پیچ و تابی نیستم | صید این دامم از آن بی اضطرابی نیستم |
| گرچه هستم در بهشت و صلا ی حوری نژاد | چون قرینم بارقیبان بی عذابی نیستم |
| دی که بهر قتل می کردی شمار عاشقان | من یقین کردم که پیشت در حسابی نیستم |
| تا عتابت باشد از حلمم مکن دل خوش که من | مرغ آتشخواره ام قانع به آبی نیستم |
| ز آب حلمت شعله عشقم به پستی مایل است | عاشقم آخر سزاوار عتابی نیستم |
| من که صد پیغام گستاخانه ات دادم هنوز | در خور ارسال عاشق کش جوایی نیستم |

بزم آن مه محتشم مخصوص خاصان به که من

کو چه گردی ابرم عالیجنابی نیستم

ناگاه آن رسول نکته دان از جانب آن نیرنگ جادو زبان پیغامی آورد خود
نیز صحبت گرمی که میان رقیب تازه و آن مشهور بوفای کاذب آوازه دیده بود از نقیرو
قطمیریان کرد و مرا آنچنان بوادی اعراض و اضطراب انداخت که طبع سبک عنان
مرکب عزم را بیملاحظه و محابابه جانب انشاء این غزل تاخت .

غزل

یارب چه مهر خوبان حسن از جهان برافتد گیرد بلاکناری عشق از میان برافتد
دهر آتشی فرورد کابی بر آن توان زد داغ درون نماند سوز نپان برافتد
عشق از تنزل حسن گردد بخاک یکسان نام و نشان عاشق زین خاکدان برافتد
رخسار عافیت را کایام کرده پنهان باد امان بجنبد برقع از آن برافتد
ابروی حسن کز ناز بستست بر فلک زه تا بی خورد ز دوران زه زان کمان برافتد
تخفیف یابد آزار خلقی شود سبکبار از پشت صبر و طاقت بار گران برافتد

از محتمم نحوئید تحسین حال خوبان

هم نکته جو نماند هم نکته دان برافتد

باعث انتظام غزل گذشته که نتیجه کشنده اعراضی بود همین قضیه گردید که این
رقیب نا قبول طامع پسند یکبار از مقبولان پیربابای حضرت شاطر گشت و سر رشته
تقرب آن غرض پیشه قراضه فشان و اعتبار این نثار سازنده حاصل جان و جهان بمساوات
کشیده بر طبق مضمون غزل گردانیده که باقتضای قرار یافتن آن وصل بیشترک بر زبان
نطق بلاغت اثر گذشته طبع غیور خاک فراق را بر سر آن نوع وصل ریخته و از دامگاه آن
سیاد بی امتیاز هزار مرحله زنان و گریزان کشته .

غزل

وصل چون شد عام از هجران بود ناخوشتک خاک هجران بر سر وصلی که باشد مشترک
کی نشیند در زمان وصل بر خاطر غبار گر نه بیزد خال شرت بر سر عاشق فلک

وصل نامخصوص یار آدم کش است ای همدمان خاصه یاری کش بود حسن پری خلق ملک
یار را باغیر دیدن مرگ اهل غیرت است غیر بیغیرت در ینمعنی کسی را نیست شك
هر کجا گرمست از تیغ دو کس بازار وصل میزند آنجا حریفان نقد غیرت بر معك
عاشقی ریش است و وصل دلبران مرهم بر آن وصل چون شد مشترک میگردد آن مرهم نمك

بر سر هر نامه طغرائیست لازم محتشم

کی بود زبینه گر باشد دوسر را تاج يك

چون قرار ترك تردد بقرار گاه آن بدعهدست پیمان دادم روزی بفرمان دل بد گمان
برای تحقیق چگونگی اختلاط ایشان روی بآن منزل در گشته نهادم چنین که در آن
بیت الوبال داخل گشتم مکروهی در نظرم نمود که بجان دشمن آن دشمن جان گردیده
بساط مهر و محبتش بجد تمام در نوشتم .

سخن درست بگویم اگر چه میترسم که آتش از دهنم سر بر آرد از اعراض
بغیر عهد نپان نیستی از دیدم که بر محبت ما بیدریغ زد مقراض
مجملا چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد دست بیعت از دست آن اعدا عدو کشیده
و بجهت تسلی من که از اشتعال آتش اعراض در گرفته میسوختم سراسیمه و مضطرب
گشته تا در خانه همراه دوید ضربتی از حربه زبان بگفتن مطالع این غزل که ندانستم
چگونه بر زبانم آمد بروی زده از پیش خودم راندم و بعد از آنکه بکلبه خویش رسیده
بحال خود آمدم تتمه غزل را صورت انتظام دادم و بگوش سخت نیوشش بوسیله پیغام
رسانی رسانیدم .

غزل

من و دیدن برقیبان هوسناك ترا
من که از دست تو صد تیغ بدل خواهم زد
تا بغایت من گمراه نمیدانستم
ترك چشمت که دم از شیر شکاری میزد
رو که تادم زده ام سوخته ام پاك ترا
به که بیرون فکنم از دل صد چاك ترا
اینقدر کم حذر و خود سر و بیباك ترا
این چه سر بود که بر بست بفتراك ترا
چه شود نقد بجز دود ز خاشاك ترا
قلب ما صاف کن ای شعله اکسیر اثر

هیچت ایچشم سیه روی ازوسیری نیست در ته گور مگر سیر کند خاک ترا
محتشم آنچه تودیدی و تو فهمیدی از او
گور بهتر پر ازین دیده ادراك ترا

حیف و هزار حیف که اکثر گلهای پرده پوش رادنائت طبع گل فروش بی بازار برده
دست زده خلق شهری میسازد و دریغ و صد هزار دریغ که بیشتر میوه های لطیف را
طامعه طبیعت باغبان از زیر شاخسار بزیر دست دکاندار فرستاده هجوم مگساش از لطافت
طبیعی میاندازد مخفی نماید اگر چه مخفی میاید که در آن چند روز که آن نوع اعراضی
نموده از خانه آن خانه خراب ساز عشاق بیرون آمده بودم نه خود باوجود کمال دغدغه که
از ممر ملاقات آن دغدغه فرما داشتم بگرد منزل ایشان میگشتم و نه راه تردد هیچ یک از
منسوبان نشان بکلبه خویش میگشودم اما روز جدعه که صحن میدان جلوه گاه آن نخل چمن
عرفان میبود که بشومی دورانی که لازمه شغل شاطریست میوه های وصل گران قیمت
خود را ارزان مینمود من هجران پسند حرمان گزین خود را بگوشه بامی کشیده بودم و
ملاحظه سیر آن میوه های ارزان و برخوردنش بجهت اندک قراضه بیکیک از اهل میدان نهفته
مینمودم و دیگر چه گویم و راه شرح آن قسم سلو کش نیز که به علیحده وادی موحشی
می کشید چگونه پویم

کلام میکشد نا که بجائی که آرد بر سر نطقم بلائی

بهر حال غیرت طبع غیور رخصت تحریر این غزل میدهد و اطفای آتش اعراض با این سخنان
معشوق سوز و محبوب گداز نموده قانونی که هرگز در غزل نبوده با جتهاد رای فضول خود
می نهد بیند .

غزل

کدای شهر را دانسته خلقی پادشاه من
چرا آن تیره اختر کز برای یکدم صد جا
کسی کو خر من تمکن دهد بر باد بهراو
بسنگم سر مکوب ای همنشین تا آستان او
وزین شهرم سیدرو کرده چشم رو سیاه من
رخ خود زرد سازد مردمش خوانند ماه من
چرا در زیر کوه غم بود جسم چو کاه من
که از پای کسان فرسوده نبود سجده گاه من
چه بودی گر بر او هرگز نیفتادی نگاه من
بر خساری که باشد هر نفس آئینه صد کس

اگر از آتشین دلها نسوزم خرمن حسنش همان در خرمن عمر من افتد برق آه من
 مرا جلاد مرگ از درد در آید محتشم یارب بکویش گرز گمراهی فتد من بعد راه من
 چون این غزل بر فضیحت تشهیر یافته بر زبانها افتاد حریف از شنیدن آن سپند
 آتش اضطراب گشته قرار مفارقت من با خود داد به یکبار سلسله مویان شهرت صرف در
 راه این مرغ از قفس جسته بر غم او گسترده و روی توجه بصید کردن این شکار
 بند شکسته که در نخجیر گاه عشق بیقیدوار میگشت باقتضای هم چشمی او آوردند
 و یکی از آنها رعناى ترك وشی که پی دام گستری و دانه ریزی صید مرغان فارغبال
 مینمود و حسن دعوی دارش در ربودن دل شیدای من کوشی که حقیقتش از مضمون
 ابیات این غزل پیداست میگردو اعظه لحظه سعیش بر سعی و اهتمامش بر اهتمام میفرود ..

غزل

بدعوی آمده ترکی که صید خود کندم
 مرا تو کشته‌ای و بر سرم ستاده کسی
 عجب که با همه عاشق کشی حسد نبری
 مرا زیاده ز حد کرده است با خود نیک
 قبول خاطر او گشته‌ام بترك درت
 فلک که سکه عشقش بنام من زده است
 دل از تو میکنم ای بت خدامد کندم
 که یکفسون زلبش زنده ابد کندم
 کد آن مسیح نفس روح در جسد کندم
 رسیده کار بآن هم که با تو بد کندم
 چنان نکرده قبولم که باز رد کندم
 عجب که باز بعشق تو نا مزد کندم

چو محتشم خط آزادی از تو میگیرم

که او ز خیل غلامان باین سند کندم

و دیگر شیرین شماییلى ترك خصالی بود که برخلاف رسم و عادت بردل موزونان
 بیزار از نسوان نیز بندهای شدید و قیدهای سدیدمی نهاد و بعضی را بفرمان خسرو نافذ
 الحکم حسن بکندن کوه محنت و ملامت مشغول میکرد و جمعی را برپیمودن دشت
 وسواس و جنون داشته سر به صحرای خونخوار عشق میداد اما صورت توجه او درصید

کردن من چون مناسبتی باین مبحث ندارد و بتحریر این غزل فوق واحدان بی‌اثنین اند
اکفا نموده و جزئیات حقیقت این سودای بی‌ثبات نیز بر زبان نمی‌آرد :

غزل

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید | فکر خود کن که سپه بر در دروازه رسید |
| عشق زد بر در دل نوبت سلطان دگر | کوچ کن کوچ که از صد طرف آوازه رسید |
| شهر دل زود پرداز که از چار طرف | لشگری تازه برون از حد و اندازه رسید |
| مژده محمل مه کو کبه‌ای می‌آرند | از درون رخس برون تاز که جمازه رسید |
| میوه وصل تو آن به که گذارم بر قیب | از ریاض دگرم چون ثمر تازه رسید |
| ساقبا باده ز خمخانه دیگر برسان | که درین بزم مرا کار بخمیازه رسید |

محتمم طرح کتاب دیگر افکندمگر

کار اوراق جلالیه بشیرازه رسید

چون برو کیشی این و آن و گفتن غزلهای بسوی دل ناشنیده ناشی از زبان کاری بروفق
اراده خود که دفع آن رقیب مشترك الوصل بود نساختم دگر باره بشکایت ملاقات کشنده
ایشان که کار بردل این بیدل منقطع الحیات بغایت تنک ساخته بود پرداخته بمقتضای
محل طرح گفتن این غزل انداختم .

غزل

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی | بین کرابکه در دوستی بدل کردی |
| چه اعتماد توان کرد بر توای غافل | که اعتماد بر آن مایه حیل کردی |
| مرا محل ستادن نماند در کویت | ز بسکه بادگران لطف نیمحل کردی |
| بر آن شدی که کنی نام خویش بردل غیر | خیال سکه زدن بر زر دغل کردی |
| نبود بد عمل من چرا در آزارم | همل بقول رقیبان بد عمل کردی |
| بسی مدوز اجل خواست روز گارو نکرد | مرا به گور ولیکن تو بی‌اجل کردی |
| نبود مثل تو اول کسی چرا آخر | بنا کسی همه جا خویش را مثل کردی |

و گر چه پاس تو دارم بچشم رمز شناس که آنچه در نظرم بود محتمل کردی
 حدیث نیک دهد یار محتشم دیگر بگو چو ختم حکایت برین غزل کردی
 چون حریف از شنیدن آیات این غزل که گذشت بیش از حد متأثر شده بود
 و در حضور یکی از هم زبانان من اظهار انواع ندامت و پشیمانی در آن معتقد رنجانی
 و مدعی نوازی نموده ختم حکایت که مدلول مقطع آن غزل بود به ابتدا بدل گردید
 و بلبل نطق بر شاخسار شوق نشسته بسرایندگی این غزل که نتیجه غلبه عشق قوی
 بنیان است نغمه مخالف نغمات پیشین بسمع مستمعان رسانید .

فزل

دلم آزاد از دامن نمیگردد چه دامست این زبانم کوتاه از نامش نمیگردد چه نام است این
 گر آید روز روشن و رود دور از رخ وزلفش نه من یا بزم که صبح است آن نه دزدانند که شام است این
 بکامم روز و شب در عاشقی اما بکام که بکام آنکه جان میابد از مرگم چه کاه است این
 تو گرم عیش باغیر و مراهر لحظه در خاطر که میبوزد دلت بر من چه سوداهای خام است این
 یکیرا ساختی محرم یکی را کشتی از حرمان فرامش کار من بنگر کدامست این کدامست این
 بخور خونم چو آب و غیر، گر آبت دهد مستان که پیش نیک و بد بدانان حلاست آن حرامست این
 زحالات دگر گون محتشم میریزد از کلکت گهی آبو گهی آتش چه ترتیب کلامست این
 چون طبع جفا کار ساقی روزگار همیشه این چاشنیها بدرد کشان بزم محبت میچشاند
 که شربت‌های لذیذ نزدیک بکام را از لب تشنه ایشان باز گرفته و شربت‌های تلخ بکام
 دل و مذاق جانشان میرساند در ابتدای این تلطف و اثنای التفات که دل امیدوار از ممر
 رجعت کو کب یلطفی آن یار وفادار انتظار هزار لطف و التفات دیگر میکشید بیکبار
 زمزمه جانکاهی از زبان راویان اخبار به گوش زمزمه نیوش آمد که کار مرغ نیم بسمل
 دل از طپیدن و لرزیدن بسیار بمردن و جان سپردن رسید .

چگونه نطقم آن قدرت ندارد که اینجا کلک خود در جنبش آورد
 کند آغاز ناخوش داستانی برد خوشحالی از طبع جهانی
 مگر خامه زبان دریده تواند که صورت آن حرف وحشت اثر را در لباس

تحریر بجلوه گاه ظهور رساند بهر حال پوشیده و مستور و مخفی و محبوب نماید که آنچه از افواه و السنه مردم سرزد و غارت صبر و آرام من نمود خبر توجه آنماید صبر و سرمایه آرام از ویرانه کاشان به معموره اصفهان بود اگر چه این آزرده ضربت مرگ ناگهان خورده از هر يك از نزدیکان او که اینخبر پرسید خلاف مشهور در جواب شنید اما آمدن بی مضایقه او بعد از چنان کدورت عظیمی بکلبه عاشق مشرب بیخبر از حرمان خویش که یکروز قبل از آن واقع شده بود بعلم فراست مذکور خاطر فاتر گردید که آفتاب وصال بر کنار دیوار زوال رسیده و مستی این صحبت قاتل خمار بشویش مقدمات مخموری کشیده که غلبه نشاء ترحم مرحوم نواز را باین نوع نوازش ناخواسته متوجه گردانیده و این غزل کدورت اثر نخستین سخنی است که طبع اندیشه ناک از بیم عزیمت آنسروچالاک بگوش تیزهوش اهل ادراک رسانید .

| | |
|---|---------------------------------------|
| عجب ارنگون نسازد علم سپاه هستی | یزک سپاه هجران که نمود پیشدستی |
| چه حضورمانند آندم که رسد زمان مستی | زمی فراق بوئی شده آفت حضورم |
| زبلند شعله وصلی که نهاده روبه پستی | عجب است اگر نمیرم که چو شمع در گدازم |
| تو که پای برصراحی زدی و قدح شکستی | چه کنی امیدوارم به بقای صحبت ایگل |
| تو که محمل عزیمت ز جفا بناقه بستی | چه دهی تسلی من به بشارت توقف |
| تو به بین چه صرف کردم من ازین صنم پرستی | بجز این که نقد دین راهمه صرف کردم آخر |
| که بریده بیم هجرش رنگ جان به پیش دستی | بدو روزه وصل باقی چه امید محتشم را |

چون خبر وحشت اثر آن مفارقت عظمی از وادی ظن بسرحد یقین رسیده بحکم الانسان حریص علی مامع آتش شوق بیشتر از بیشتر زبانه اشتداد بگردون کشید و این زهر خوف چشیده که خبر رفتن جان شیرین خود شنیده بود از جمیع آزرده گیهای فراموش کرده سراسیمه و مضطرب بقرارگاه او دوید و او نیز در افروختن نایره آن ناچار و فراق بی اختیار بجد بود نفس نفس آب ملایمتی بدست ملاطفت بردل پر آتش میزد و بانواع نوازشها که یکی مژده رجعت سریع بود تسلیم میگرددانید اما مؤسس این مهم موحش که برپای او بود سعی چنددر تهیه اسباب آن بدستاری دستیاران بنمود که عقده توقفی

بر رشته اراده مهلکش نماند و فاصله در میان زمان وصال و فراق بیش از امروز و فردائی نبود پس غزل ثانی که از برای رفتن آن مایه زندگانی و قایم مقام عمر جاودانی منظوم گشت همین است که از طبع ملول در وقتی که پروای تفرقه موزون و ناموزون نداشته صادر گشته حالا برز بان بریده کلک سیاه زبانم خواهد گذشت ،

غزل

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| داردم در زیر تیغ امروز جلاد فراق | تا چه آید بر سرم فردا زبیداد فراق |
| بود بنیاد طلسم جسم من قائم بوصل | ریخت ذرات وجودم را ز هم باد فراق |
| من که بودم مرغ باغ وصل حالم چون بود | با دل پر آرزو در دام صیاد فراق |
| وصل خود مو کبروان کردای رفیقان کودگر | داد رس شاهی که پیش او برم داد فراق |
| داشتم در زیر بار عشق کاری ناتمام | چرخ گردون را تمام اما بامداد فراق |
| خانه تن شد خراب از سستی بنیاد وصل | وای گرجان یابد استحکام بناد فراق |

محتشم دل بر هلاکت نه که صدره خوشتر است

وحدت آباد فنا از وحشت آباد فراق

آنشب خود تا بروز در صحبت آنشمع انجمن افروز توقف کردم و بطی گشتن جمیع مقدمات کلفت و کدورت جانبین طرفه شبی در گفت و شنید رازهای نهان بآن انیس دل و هونس جان بسر آوردم اما علی الصباح که کاروان سالار قضا محمل زرین خورشید را بر ناقه ره نورد گردون نهاد پیر بابای جناب شاطر نیز رخت سفر را راحله عزیزمت نهاده در تهیه اسباب کوچ بشتاب افتاد و طبع آشفته این مستغرق دریای اضطراب که ساحل نجاتی در نظر نداشت بیت بیت این غزل میگفت و میخواند و داد تضرع وزاری و افغان و بیقراری میداد .

غزل

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ساربانان پرشتابان بار ازین منزل میند | بس خرابم من يك امروزدگر محمل میند |
| حالیا از چشم طوفان خیزم ره دجله است | یکدوروزدیگری این رخت ازین ساحل میند |

غافل کز من برویت مانده باقی یک نگاه در محلی اینچنین چشم از من غافل میند
 نیست حد آدمی کز تن برد جان در وداع روح انسان بیکری تهر : بر آب و گل میند
 یار چون شد عمر در تعجیل بهتر ای طیب رو به بند حیلہ پای عمر مستعجل میند
 داروی منعم مکش در چشم گریان ای رفیق راه بر سیلی چنین پر زور بی حاصل میند
 دل بخوبان بستن ایدل حاصلش دیوانگی ست

محتشم گر عاقلی دیگر بایشان دل میند

شرح وداع آن ماه دو هفته و این بقرار از شهر عاقبت بدر رفته چون در عبارت
 فصحای بلاغت بیان گنجایش ندارد و این بیدل بیزبان هر گاه یاد آن طوفان قیامت نما
 نمود یک هفته بحال خود نیست چگونه در بیان آرد بهر حال مضمون ابیات این غزل که بعد
 از توجه او بساعتی گفته شد بچگونگی بعضی از حالات عام که فی الواقع وقوع تمام داشت
 گویاست و صورت حال مردم آن دو شهر که یکیرا خراب کرده گذاشت و بردیگری
 بلای فتنه عشق خود گماشت چون بر خلاف حالت پر وحشت من تن باظهار در
 میداد از مدلول ابیات بلاغت آیتش پیدا وهویداست

غزل

مهی برفت از این شهر و شور شهر دگر شد که از غروب و طلوعش دو شهر ز بروز بر شد
 ازین دیار سفر کرد و کشت اهل و فارا در آن دیار ستاد و بلای اهل نظر شد
 ز سیل فرقتش این بوم جای سیل شد ارچه ز برق طلعتش آن خطه هم محل خطر شد
 ز بلده که عنان تاقت غصه تاخت با آنجا بکشوریکه وطن ساخت عاقبت بسفر شد
 درخت عشق درین شهر شد نهال خزان بین نهال فتنه در آن ملک نخل تازه ثمر شد
 در این دو مملکت از بر تو خروج و ظهورش بلیه تیغ دودم گشت و فتنه تیر دوسر شد

چو بر رکاب نهاد آن سوار پای غریمت

ز شهر بند سکون محتشم دواسبه بدر شد

بر خاطر عاشقان فراق دینده و محبان زهر افتراق چشیده پوشیده نخواهد بود

که تالنگر اقامت معشوق کرانست اگر چه مجلس آرا و محفل افروز دیگران است
 تحمل بار گران جدائی که بسیار مشکل نما است بقوت احتمال وصول بدولت وصال
 اندکی آسان است اما چون شهسوار گران رکاب وصل رخس عزیزمت برانگیخته سبکعنان
 گردید و عاشق پای دروخل مانده هر چند دست و پا زد هیچ جا باثر گردش نرسید آن
 زمان مرگ نامده را از ممر آن حیات رفته معاینه می بیند و سراندوه بزبانوی مصیبت نهاده
 با چشم گریان و جگر بریان بماتم خود سوگوار می نشیند و بدیده از گریه نایینا نشان
 مسافر خویش میجوید و امثال این سخنان که یکیک درین غزل فراقیه صورت حال
 منند بزبان حال با دل دیوانه خویش میگوید .

غزل

| | |
|---|---------------------------------------|
| سیدم از گریه نایینا چراغ دیده من کو | سینه گردید بزم شمع مجلس دیده من کو |
| عنان بخت هر بیدل که بینی دلبری دارد | نگهدار عنان بخت بر گردیده من کو |
| بمیزان نظر طور بتانرا جمله سنجیدم | ندیدم یک کران تمکین بت سنجیده من کو |
| بودد امن بدست صدخس این گلپای رغانرا | گل یکرنگ دامن از خسان بر چیده من کو |
| چومجنونی به بینی دریا بانها پیرس ای مه | که مجنون بیابان گردمخت دیده من کو |
| چوناوک خورده صیدی را نمی بسمل بگو باخود | که صید زخمی در خاک و خون غلطیده من کو |

زاشک محتشم افتاد شور اندر جهان بیتو

تو خود هر گز نگفتی عاشق شور دیده من کو

اندک رمقی که بامید مراجعت آن یار وفادار در جان بقرارم مانده بود حاسدان
 جفاکار بدفع آن نیز مشغول گردیدند و حرف رفتن یکباره آن غیرت یک نفس که هزار
 باره از خبر آمدن پیک اجل کشنده ترهینمود بهر طریقی که بود بگو شرم رسانیدند لهذا
 غزل آینده که خاتمه غزلهاست باین مضمون انتظام پذیر گشت و بر زبان قلم مشوش رقم
 که از منصب تحریر این نوع فراق نامه ها تاقیامت معزول بادیه نیم توجه از طبع پر
 اختلالم گذشت .

فزل

آنکه شد تا حشر لازم صبر در هجران او مرگ بر من کرد آسان درد بیدرمان او
 منکه بی او زنده تا یکروز دیگر نیستم چون نباشم تا ابد در زخ حرمان او
 دارم اندر پیش از دوری ره مشکل که هست در عدم مأوا گرفتن منزل آسان او
 من گریبان چاکم از یکروزه هجران وای اگر تا ابد کوتاه بماند دستم از داهان او
 روشن از سوز و داعم شد که میماند بدل تا قیامت آرزوی قامت فنان او
 کاش بردی همره خویشم که گردانیدی در بلاهای سفر خود را بلاگردان او

جان بزور صبر میبرد از فراقش محتشم

یاد خلق و خوی آنمه شد بالای جان او

اختتام کلام التماسی است از طبع مدقق ذوی الافهام که وقوع چند صورت را درین فعل محکوم به منظور نظر ملاحظه گردانند و توسن تیز گام وقت را کشیده عنان داشته بی تأمل بوادی دخل و اعتراض ندوانند اول موضوع ناقص این نثرها پیش ازین نیست که وجه نظم آن غزل چه و سبب انتظام این غزل چیست و ظاهر است که درین نوع دستگاهی تنگ چه قدر کار توان ساخت و به دستگیری طبع سخن ساز لطیف انگیز چه مقدار سخن توان پرداخت دیگر آنکه در بادی الحال آنچه بر زبان قلم سریع رقم گذشته بسبب تعجیل طالبان که یکی از آنها فرمایند نافذ الامر این هفتواست محلی بهیچ گونه حلیه از حلال اصلاح نگشته و این نیز پوشیده نیست که نمایش سخن اصلاح نیافته هر چند اصلی داشته باشد در نظرها چیست دیگر آنکه این شصت و چهار غزل در حضور جمعی از اعزه مدقق این شهر گفته شده که بر جزویات سبب نزول یکیک اطلاع دارند که اگر قایل سر سخن يك غزل را بحکم (ان ا کذب احسنه) زینت از کلمه الحاقی دهد و بلباس تکلفی که لازمه سخن سازی است ملبس گرداند هزار گونه باران تکذیب از سحاب^۱ تعریض بر او میبارند پس شاهد کم تکلف لباسی را هر چند صاحب صورت و سیرت زیبا بود معلوم که پیش اهل زمان خصوصاً ظاهر نگر آن چه نماید و از دیدن او بنظر اجمالی ابنا عروز گار که حسن را بخط و خال و محبوب را بفتح و دلال می شناسند چه گشاید

نظمه

چو بر درخت سخن هیچ شاخ و برگ نباشد اگر بود همه طوبی بسایه اش نکشد دل
بروی شاهد معنی چو خال و خط نفزاید بسوی او نبود طبع خلق راغب و مایل
پس این کلام ازین وجه اگر بدل نشیند بهیچ وجه نباشد کنه ز جانب قایل
تمام شد رساله جلالیه بعون پروردگار ذوالجلال جل جلاله .

مذا

رساله شریفه

موسوم به نقل عشاق

من کلام مولانا

محتشم کاشانی

علیه الرحمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رساله نقل عشاق

نیاز نا معدود نثار معشوقی که در هوا داری خورشید حملش کمند رؤیت
ارنی گویان از نهب حارث لن ترانی هیچگه بکنگره عرش شهود نرسیده ودر
گداز خانه فانوس خیالش سر رشته متعهدان شیوه من اوفی باستمالت فیؤتیه اجرا
عظیماً هیچ وقت از سوز و گداز بوا سوختگی نکشیده و درود نا محدود هدیه محبوبی
که مائده حسن را با وجود تنعم صباحت یوسفی که حقیقتش از مصباح هوا صبح لامع
است از نمکدان حلاوت آمیز انا املح چاشنی بخشیده خلعت بی قیمت وما اسئلکم
علیه اجر الا المودة فی القربی بر قامت با استقامت آل و اولاد پا کدامن خود که عزیزان
مقر تقریند بریده بطراز حاسد گداز نزوله فیها حسناینظر دید و بعد محرر این
شکسته رقم تراب اقدام الفقراء محتشم اگر چه در صغر سن منشور موزونیت بنامش
نوشته شد و قبل از تکلم بمعقولات منشوره بمعقولات منظومه متکلم گشت و از آن تاریخ
تا حال که شمار سنه عمرش بسی و یک رسیده که باستنباط لفظ لا از آن عدد نفی
غزل سرائی و شاهد ستائی بخاطر میرسد جای آن داشت که از رشحات اقسام مشوش
ارقامش دیوانها در غزل ترتیب یافته باشد بلکه پرتو اختر طبعش بر تمام اقسام سخن
نافته اما چون بخت یاری و طالع مدد کاری نکرد اکثر اوقاتش بوسوسه و زمزمه
عشق مجازی گذشت و زبده ایام خیالش بیوالهوسی و بیحاصلی صرف گشت و تا
سلطان خیال خوبان در سراپرده خاص دلش خلوت نشین بود اندیشه نظم که پیشه

آسوده دلان است در حریم آن خلوتسرا سوای نغمه دور باش چیزی استماع نمی نمود
و بر زیرکان عاشق پیشه پوشیده نیست که چون مرتبه عشق بدرجه اعلی رسیده و
عاشق علاقه و میل از ما سوی المعشوق برید اگر چه غرقه بحر شهود و قرب است
توجه جز بر محیط مشاهده نمیراند و از انتظام جواهر نظم بالکلیه باز میماند و اگر
سالک راه فراق و بعدست ابلق تفکر خبر بعرضه خیال جانان نمیدواند و در جاده
دقایق شعر نشیب از فراز نمیداند .

بروز وصل چه بیدرک عاشقی باشد که التفات بقال و مقال شعر کند
شب فراق چه بیدرد آدمی باید که فکر دوست گذارد خیال شعر کند
و جمعی را که مظنه آنست که جمیع اقسام غزل ثمره شجر عشقند نه شبی در
انتظار محبوب محب گداز خار و سوسه در بستر راحتشان بوده که شعر از شعرا بلکه
سپهر از غیرانشناسد و نه روزی از خار خار معشوق رقیب نواز داغ دغدغه بر جراحشان
فزوده که لفظ از معنی بلکه بیضه از بیضا فرق نمایند بی تکلف من که همیشه با بلای
عشق دست و گریبانم و عشق آزموده تر از سایر موزونانم قیاس منشاء شعر گفتن بحال
خود کرده چنین میدانم که در اوایل حال حقیقت و کیفیت احوال بامید مطالعه محبوب
نکته دان نظم میتوان نمود و در بعضی از اوقات واسوختگی که عاشق با وجود اظهار
آسودگی در کمال سوختگی است از آب و آتش بهم آمیختن گوی ساحری بچوگان
شاعری میتوان ره بود در برخی از ایام ترك تعلق ؛ انطفای شعله آرزو و شوق بتأسف در
فنای سوزو گداز پیشین و تحسر بر زوال محبت دیرین فی الجملة زبان میتوان کشود
گاهی که عاشق یکرنگ فدائی بقبایح معشوق پریشان اختلاط هر جائی رسید و از
نعمت وصال و دولت اتصال بالغرور به طمع برید و سررشته ملاقات صوری به محنت
دوری و درد صبوری کشید غیرت طبع غیورش مقتضی آنکه در سخن گذاری و غزل
نکاری باوجود غایت اضطراب و بیقراری اظهار نهایت استغنا و بیزاری کند و چون
مطلوب جفاکار میان اعتذار طلب مراجعتش بمقامی که داشته نماید آن رمیده بیقرار
از غایت اضطراب و اضطراب زبان شکایت بار بجواب حریف آزار کشاید و در ارسال

نامه و پیغام ابواب کلام مصالحت انجام را بقفل غیرت مسدود ساخته کنایه گویان از در طعن و تعرض در آید باری سست نظمی چند که در غزل از قایل این سخنان مقال سر زده و اکثر از آن قبیل است که چون در حالات مذکور خواسته رقعہ بیجان نویسد مضمون را جهت زیادتی تأثیر بنظم ارسال داشته و مسوده از آن پیش خود گذاشته که شاید کار افتاده‌ای را بکار آید و چون مسوده‌ها بمطالعه یاران میرسید و نسیم توجه احباب پرده از روی آن بردگیان میکشید یکی از ایشان که غواص بحر معانی و صراف بازار نکته دانی بود آن نقود را بمیزان امتیاز سنجید و چند غزل از آن باوجود اختلاف مضامین بیک چاشنی یافته سؤال فرمود که غالباً افسر حسن یک نگار باین جواهر آبدار مکلل شده که همه درمذاق درک من یک لذت دارند چون بنده بر حسن درایت وی آفرین گفته شاهد قول صادقش را بحلیه تصدیق آراست بابرام و مبالغه تمام ازین بیدل مستهام درخواست که آنچه از مبداء عشق غرایب نشان وی تا منتهی بر تو وارد شده با این همه صلح و خشم و الفت و کلفت و زاری و بیزاری در نقاب حجاب مگذارو سبب ورود هر یک از آن غزل‌ها بجهت دوام صحبت و نقل مجلس عشاق بکلك بیان بنگار و چون متابعت امر لازم الاطاعت وی از لوازم بود سبب نزول آن رقعہ‌های منظومه را بنقل عشاق موسوم ساخته بر این اوراق نقش نمود والتوفیق من الله الحبيب الودود تشریح - کیفیت حال آنکه یکی از ماهرویان بدیع الجمال و سلسله مویان عذیم المثال که بیوی موی عنبرین سوزنده شهری و بنور صبح جبین فروزنده دهری بود و با بروی کمان‌وار و مژگان خنجر گذارو چشم مردم شکار و غمزه فتنه‌بار کار فرمای شحنه چارسوی بلا و زلف غالیه شمیم و کلاله بنفشه نسیم و پیچیده تارهای چون حلقه جیم و رخشنده بنا گوش چون صفحه سیم فتنه و آشوب چهار رکن اقلیم صفا و بصدف لؤلؤ نثار سخن نیوش ناله فرمای لبهای خاموش و بزنبق نه شکفته عطر فروش و سوزش آموز سینه‌های پر جوش و بعارض آفاق سوز مهر مثال مراد امیدواران روز وصال و چهره گیتی فروز قمر مثال چراغ شب زنده داران کنج خیال و بخال دلکش ظالمیه رنگ داغ نهنده صد دل تنگ، و بقیمت لعل شکر گفتار سایه رشک هزار شیرین کار

و بگوهر روح فزای دندان عقده گشای خاطر دردمندان و بچشمه دهن غواص روح و حیات دهنده اهل سخن و بگلبرگ شهد ریز لبان خسرو صد گلرخ شیرین زبان و بچاه زمزم نشان ذقن ملجاء صد یوسف گل پیرهن و بحباب معلق غبغب تعلق بردار اهل مشرب و بصراحی کردن کردن زن آهوان چینی و خطا و بشوخی قامت طوبی قرین شور قیامت روی زمین و بپاکی و نازکی بر ودوش آفت خرمن دانش و هوش و بصفت بازوی مردافکن بازوی صبر و شکیب شکن بنقره ساعد قلب گداز و آب کننده دل اهل یاز و به پنجه چون بلور خوشاب تاب دهنده پنجه آفتاب و بانجم ناخنان بدریگر چهره خراش حسن ماه منور و بسینه دلپسند مصفا صدر نشین صفدرلها و باندام همچو عاج نمونه نهر زلال مواج و بموی دلاویز میان طاق میان آدمیان و علی هذه القیاس و این چند کلمه مجمل شمه ای از صفات و خوبی صورتش بود که برسبیل استعجال مذکور شد اما السنه فصحای بلاغت آثار واحد و یارای آن نیست کد پیرامن اوصاف حسن معنویش گردد از عشوه و کرشمه و گفتار و رفتار و تبسم و ترنم و نشست و برخاست و قهر لطف آمیز و خشم صلح انگیز و در آن واحد بناز خواندن و بعتاب راندن و گاهی بمظنه اختلاط عاشق بادیگری بچشم و ابرو سخن گفتن و زهر هجر چشاندن چنانچه در غزلی از غزلهای فقیر این بیت بنا بر حرکات عاشق گداز آن ماه منیر واقع شده .
 بر کدام ابرو کمان چشمم بسهوا افتاده است کان پری با من بچشم و ابرو اندر گفتگوست
 و امثال این شیوه که اگر قایل در صد تفصیل آن شود در هزار سال هزار یکی از آن بیان نمیتواند نمود القصه قبل از سعادت رؤیت چون این متعشش زلال محبت آوازه حسن جهانگیری بلندتر از حد تصور می شنید و خود را مستعد تعشق آن حسن بلند آوازه و قابل گرفتاری آن خوبی بی اندازه میدید و انتظار نزول سپاه غم و هجوم خیل الم که عسا کر پادشاه عشقند بکشور دل و مملکت جان میکشید با میدواری ادراک شرف دیدار این غزل را بدیده^۲ ترتیب داده و به بیاض برده یکی از خواص آن سرو ریاض نکته دانی که از پیش بینی گرم همزبانی خودش ساخته بود سپرد که شاید بسبب مطالعه آن از گوشه کناری جمال بنماید و عقده حیرت بسرا نگشت مرحمت از رشته امید من بگشاید

غزل

ظلم است که نادیده درخت جان رود از تن دیدار نمودن ز تو جان باختن از من
یا جلوه کنان بر لب بام آی چو خورشید یا رخ بنما همچو مه از گوشه روزن
تا کی بود ای غنچه تر مانع دیدار مارا نظر پاک و ترا پاکی دامن
مقتون شدن عقل و خرد بر سر کویت موقوف نگاهی است از آن نرگس پرفن
ناخورده خدنگی ز تو برخاک فتادم ای تیر نیفکنده سوار از فرس افکن
افسوس که هر چند مرا مهر رخت سوخت یک زره نشد آتش من پیش تو روشن

ای سوخته صد خرمن هستی بتغافل

غافل مشو از محتشم سوخته خرمن

بعد از آنکه حامل غزل بهزار گونه حیل در خلوت بی دیار خالی از اغیاری آن
و دیعت را بوی سپرده بود و در ابتدا هزار قسم تعرض نسبت بخویش و این بیباک ناآمال
اندیش شنوده که موزون مجنونی را چه برین داشته و مرا چه نوع کسی پنداشته و چه
طور سهل الملاقاتی انگاشته که بی آشنائی و مقدمه این نوع غزل صریح المطلب پر دمدمه
بجانب من ارسال داشته و دقیقه‌ای از دقایق جرأت در خواهش مقصود و مدعای خود
فرو نگذاشته بعد از آن انتهای کلام سحر انتظام را بمزاح و مطایبه رسانیده بوده و میل
طبع خفی الذوق را باستماع این نوع عریضه‌های موزون بآن محرم اسرار درون چشمانیده
و پس از قیل و قال بسیار و سفارش در اخفای آن رسالت بتهدید و تخویف بیشمار سر رشته
جواب آن نظم را تبسم کنان باین مقاله شیرین کشانیده که در دستور العمل ما نایده
دم از عشق کسی زدن کار سودائیان خام است و شربت دیدار ماجز بر عاشقان تلخ مذاق
تشنه جگر حرام

جز خسته از طبیب نجوید کسی علاج بیدرد را بنعمت درمان چه احتیاج

تا کسی را کمند زلف سرکش ما حمایل گردن جان نیست دل خود رای ما بملاقات

او از هیچ ممر کشان نیست دردم باین جواب مضایقه آمیز محبوبانه آتش شوق مرا تیز تر

ساخت و کلک تیز گام بدست التزام بطی عرصه تحریر این غزل پرداخت
 ای گل از عشق تو زارم گر نمیدانی بدان لاله سان داغ تو دارم گر نمیدانی بدان
 از وفا تخم تمنای تو میکارم بدل روز و شب این است کارم گر نمیدانی بدان
 کفتی از سودای زلف سرکشم حال تو چیست بیقرارم بیقرارم گر نمیدانی بدان
 پیش ازینم اختیار دل بدست خویش بود این زمان بی اختیارم گر نمیدانی بدان
 هرزه مگریز از ملاقات من ای وحشی غزال من سگ وحشی شکارم گر نمیدانی بدان
 پیش مردم عزت من گر نمیداری مدار من براه عشق خووارم گر نمیدانی بدان
 چند روزی شد که خود را در وفا چون محتشم
 از سگانت می شمارم گر نمیدانی بدان

این بار فرموده بودند که رقعۀ ثانی بیدرنگ رسیده نسیم شوقی ازین بدیبه گوئی
 بر ساحت درك ما وزید غالباً سرش خالی از سودائی و دلش عاری از تمنائی نیست فردا
 علی الصباح سرو خوش خرامه را رخصت ستر بام میدهم و این خاکسار نوازی را کسب
 هوا نام می نهم و خود را تغافل کنان باو مینمایم و او را در محبت خود بمعیار نظرمی آزمایم
 آن شب همه شب دیده شب زنده دار نغنود و چون صبح شاهد رخشان عذار بر بام بلند
 قصر سپهر بروی منتظران مشتاق نمود این ذره خاکسار بدامن مژگان اشگبار پای دیوار
 باش میرفت و بادل امیدوار خود این مضمون بزبان حال لحظه بلحظه میگفت

یارب آن سرو بر این بام بر آید یا نه
 یارب آن لعبت چین بهر من صورت دوست
 یارب آن ماه بصیقل کری جوهر حسن
 یارب آن شوخ بچوگان تصرف امروز
 یارب آن گل که ازو نیست دلی برخوردار
 یارب آن غنچه نورس بسر انگشت وفا
 بمن آن قامت رعنا بنماید یا نه
 از بس برده معنی بدر آید یا نه
 زنگم از آینه دل بزداید یا نه
 از بنان گوی دل من پر باید یا نه
 بدلم بر خورد آن نوع که باید یا نه
 کره از کار من آخر بگشاید یا نه

محتشم میکنم اندیشه که این عمر عزیز

با من دلشده يك چند بیاید یا نه

بیکبار آفتاب تنق نشین جمالش بهزار شعشه از افق بام بی منت انتظار طلوع
 نمود و لسان سریع گفتار با وجود دهشت دیدار در گفتن این غزل که در هر بیت آن التزام
 لفظ بام شده شروع نمود

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| بیام دیدمت ای سرو قد چو ماه تمام | که دیده مه بسر سرو و سرو بر لب بام |
| بقصد مرغ دلم آمدی پیام و بلی | بیام زودتر آرند مرغ را در دام |
| چه جای مرغ دل من که صد هزار ملک | بگرد بام تو پر میزند چه صبح چه شام |
| چو آفتاب تو بر بام و من بر این خرسند | که زیر بام تو چون سایه باشم آرام |
| بسیر بام قدم رنجه کردی و خورشید | هزار بار بیایت فتاد در هر گام |
| چو ماه سرزدی از بام مهر سرزده شد | سزد که بر سر مهر و مهت زند ایام |
| ستاده ای تو پیام و ستاده اند ز دور | بخدمت تو مه و مهر چون کنیز غلام |
| کمند سعی من و بام وصل او هیبات | که زده ام من و او آفتاب عرش مقام |

بیام چرخ نهد از شرف چو گردون پای

اگر به بندگیش محتشم بر آرد نام

هر بار که از گوشه بام بصد مضایقه رو می نمود بدگر گون عشو و غیر مکرر کرشمه
 جان ز تنم میکشید و دل ز کفم میر بود بی تکلف آنروز از روارو و رسیدن تیرهای غمزه
 جان شکار و بیای پی رسانیدن زخم های پیکان آبدار که چاشنی شربت جان بلب تشنگان
 و لذت نعمت جاودان به نیم کشتگان زخم محبت میچشانید دانستم که عشقی را که
 از وسوسه و دغدغه ذکر خوبان عمرها بدروغ بر خود بسته بودم چون لباس صدق
 پوشیده از روی ذوق و کیفیت چست و شکار بیشه در اندازی که در نشانه دور به تیر
 نیمکش زدن خطا نکرده و نمی کند بذات و حقیقت یکبست و بر استان که اگر گویم
 زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تافکند کردش دوران کمان حسن بر بازوی او
 خلاف و کزاف نیست القصه چون دل باخته و جان هدف تیر بلا ساخته افتان و
 خیزان بکلبه خویش رسیدم خود را بنوعی مضطرب و بمر تبه ای سراسیمه دیدم که قلم
 میخواستم دوات بر میداشتم و بیاض میطلبیدم دست بمداد میکشیدم و با وجود این حال

مخفکر بودم و در طرق اندیشه و خیال سیر مینمودم که آیا چه قسم از اقسام عشق و هوا داری بمشرب آن سرو نو رسیده جو بیار باری موافق آید و چه تحفه‌ای از تحف مصیبت و اخلاص در عرض خزاین مودت و اختصاص سلطان حسن او را لایق نماید پس با لعلک تأملی این غزل را که يك دو بیتش بجهت امتحان یار و در تحقیق اوضاع و مقتضی اطوار مثل محك جوهر آزما واقع شده‌اند و ازوادی خفت و بیصبری مرده‌ای چند بید افتاده مرتب داشتم و بر کاغذ باره‌ای نگاشتم و در آستین قاصد مشفق نهادم و بمنزل مقصود فرستادم

یلك دیدن چنان بر سینه خوردم تیرمژگانش که خواهم داشت تا روز قیامت زخم یگانش
 ازین چشم نظر یازم بجان کر کین من دوران بهاشق کش نگاری میکند هر روز حیرانش
 دلم گستاخ اگر سویت نظر کردای کمان برو بفرما ترك چشمت را که سازد تیر بارانش
 مرا درد دست بر جان حقه لعل تو اش در مان چه درد دست این نمیدانم که پیدا نیست در مانش
 زیباغ وصل او تا کس نیتقد در طمع آن به که باشد دست ماهم کوتاه از سبب ز نخدانش
 مرا چون پاسبان عصمتش محروم میخواهد از آن گلزار زیبایی خوشم با خار حرمانش
 بخون ما گر چه دست آن نگار آلوده شد اما چو گل از تهمت آلودگی پاک است دامانش
 چنان بینم بچشم غیر طاق ابرو اش را که میمیرم گر افتد چشم کس بر طاق ابو اش
 جبین محتشم داغ غلامی دارد از ماهی
 که کیوان گشته از بهر شرف هندوی در بانش

چون درین قسم عاشقی مشوقان را هجران کزینی عاشق و مطلوبان را فرقت طلبی طالب خوش نمی‌آید و غنچه دل هوسنا کشان جز به نسیم سراسیمگی هوا داران و صرصر اضطراب و بیثباتی گرفتاران نمیکشاید با خاصان گفته بود که حریف در اول واو میل طرفه بازی نمود و در لباس صبر و شکیبائی مستغنیانه تمکینی کار فرموده اگر امانش دهم که نفس با خار خار شوق و سوسه عشقم خوش باو نگذارد تواند گفت که خوشم با خار حرمانش چون آنکلام مرحمت فرجام بگوش این مدهوش رسیده نسیم فتیح البابی از آن طلسم مشکل کشا برین دل مژده نیوش وزید دانست که طبع

دراك و ضمير بلند ادراکس بطفیل این دوسه بیت بیمقدار و این مزخرفات شکسته بسته ناهموار که بر صفحات صحایف دهر و دفاتر روزگار ثبت کننده نام او خواهند بود نسبت این قلیل البضاعه بدیگری نخواهند فرمود تا طوطی بشکر خائی و بلبل طبع به شیرین ادائی اشتغال خواهد داشت روز بروز توجه آن پادشاه نکته دانان و خسرو شیرین زبانان همت بر تزیید و ترقی خواهد گماشت فی الحال بشکر مقلب القلوب زبان گشودم و در گفتن این غزل شروع نمودم .

گذشت آنکه دل از بیم جان طپیدن داشت
گذشت آنکه بلا هر چه داشت با من داشت
گذشت آنکه دلم همچو خانه زنبور
ز سهم حادثه هر سو هزار روزن داشت
گذشت آنکه بهر گلشنی که میگشتم
زدود آتش آهم هوای گلخن داشت
گذشت آنکه لباس فراغتم بر تن
زدست تفرقه صد چاک تا بدامن داشت
گذشت آنکه دل آن مرغ بال و پر بسته
فراز لنگر خوف و خطر نشین داشت
گذشت آنکه شب و روز چشم گرینده
ز بیم رفتن جان نوحه بر سر تر داشت
گذشت محشتم آن روز کارتیره که چرخ
بطالع سیهم چشم خصم روشن داشت
چون این غزل با فوآه از محرمان آگاه شنید از تراکت طبع مدقق اعتراضی

بخاطر عاظرش رسید و جواهر الماس مآثر کلام باین مضمون در رشته پیغام کشید که با آن مست باده راحت و مدهوش بیهوش داروی غفلت بگوئید که از موج حوادث ما کدام طوفان بر تو گذشت و در رستخیز مهالك هجر ما کدام بلا متوجه تو گشت ، سیاست شهنه بیداد ما کدام روز بر دار عبرت بودی و در ورطه بیم پاسبان عصمت ما کدام شب از دل جانباز قطع طمع نمودی و بمردم نوازی چشم حریف آزمای ما کدام وقت مرگ را معاینه دیدی و بعاشق گدازی غمزه و سوسه فرمای ما کدام ساعت لباس شکیبائی بر تن دریدی که جمیع بلا یا و مجموع قضایای عشق ما را گذشته و سلب گشته میدانی و آتش سودای مارا عاری از شرر و خالی از اخگر بخاطر خودمی نشانی چون دلت يك نی خدنگ بیدرنگ ملامت از کمان بلای حبیب رد نساخته و بکره ابرش ستمکش طاقت بمیدان جفای رقیب در تناخته کلک اندیشه دقت پیشه ات از چهر و بتحریر

این غزل بی‌مخل پرداخته و این مضمون را کدام هائف کاذب در خاطر آسوده و دل غفلت
 ربه‌ومات انداخته که گذشت آنکه (بلاهر چه داشت با من داشت) اگر تو را در عشق
 مرد آزماي خود صادق و بطبع نازك خود رای خود موافق یابم چندان تگرگك بلا از
 سحاب عتاب بر تو بیارم و از ستم آباد بیداد آنقدر عذاب بر تو گمارم که از سوز و
 کداز زمین را بجوش و آسمان را بخروش آرم .

ترا گر قابل جور و جفای خویشتن دانم زمین و آسمان را بر تو تا محشر بگریانم
 چون سنان لسان پیغام گذار باین کلمات ستیزه‌بار و مقالات خشونت آثار دل
 بیقرارم را مجروح ساخت و مرا نیز بواسطه اظهار اندك تمکینی که در بدایت عشق
 نهایت نگران را واجب است و مآل اندیشان را لازم بوادی غیرت انداخت طبع غیورم
 که با وجود کمال تعطش بزلال حضور ویرانه‌دل را بگنج استغنا معمور داشت ساز
 سخن باین قانون انداخت .

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ای با امید تو خوش خاطر خونین جگران | داغ عشق توبه از مرهم وصل دگران |
| از خیال تو که منظور شب و روز من است | آیدم شرم که کردم بجمالت نگران |
| در دلم کرده چنان خیل خیال تو نزول | که گذار تو هم ایدوست محال است در آن |
| نگذارم ز وصلت بدل اندیشه وصل | گر شود صرف بهجران تو عمر گذران |
| گردهم جان و بمنت دهی ام شربت وصل | نبرم پاس لب ای پادشه سیمبران |
| بسکه در عشق توام پاک نظر میرسد | کانقدر ناز کنم بر تو که تو بردگران |
| محتشم میبرد از باغ خیالت شب هجر | میوه وصل بتاراج و تواز بیخبران |

چون غزل تمام یافت و قاصد ببردن آن شتافت دل خائف متردد و خاطر فاطر
 متفکر بود که آیا بیکان ناوك پیغام را چگونه بزهراب خطاب و الماس عتاب آب
 داده باشد و در کمان اهانت و تعرض نهاده که ناگاه برنده رقعہ نامه آورد و قرار
 از این سوخته داغ انتظار برد چون بیک نظر بوادی مطالعه آن شتافت دلخراش مضمونی
 و جانکداز مفهومی یافت چون زلف تابدار بتان درهم پیچیده و پرکاری آن نگار پرده
 ملایمتی بر سر صد گونه خشونت بلك سحر آثار کشیده در آن گلستان از جنب هر کلی

خاری پیدا و در آن شکرستان در جنب هر نوشی یشی هویدا صورت خطاب مستطابش این که لوحش الله ای عقیق کنج خیال وای مستغنی از گنج وصال ما نیز عاشق شکیننده صبور دوست میداریم و از طالب شتابنده و ناشکیب نفور و یزاریم روز کی چند با خیال ما بسازو بساطی چند نرد غائبانه ما بیاز که شاید بخلاف بوالهوسان کج بازار شد در عشق گشادی بیابد و سرینجه فراق را بقوت بازوی طبع خیال پرست عزلت دوست بیابد .

بادمیدار ما بر خویش چون کردی حرام با خیال ما بیزم عیش بنشین و السلام چون از آن مکتوب مطایبه اسلوب ظاهر بود که دل آهنینش بدم آتشین گرم نشده و پشت مگساش بآن شکاری حیل و دستان نرم نگشته این سوخته خامکرو گرفتار دوزخ اضطرار که آتش شوقش زیانه بگردون میکشید و شعله عشقتی بسقف نیلگون میرسید دانست که با آن شوخ ظریف و در فن اختلاط چیره و غالب حریف شطرنج مکالمه را برابر باختن نتیجه اش باقی خواهد بود و بساط استغناطی ساختن بازنده را هر دم بدستبردی راه خواهد نمود ناچار قرار باظهار بیقراری داده اناس تمکین یکسو نهاد و نسیم هدایت شمیم گلشن طبعش پرده از روی شاهد دلفریب سخن چنین گشاد ای جو گل پرده نشین بیتو نشینم تا چند تصور گل رخسار تو چینم تا چند پاسبان دارم از روی تو تا کی محروم در میان روی سگ کوی توینم تا چند با تو ای یار دلارام نباشم تا کی بیتو ای سرو گل اندام نشینم تا چند در فراق نچنانم که بشرح آید راست داری ای ظالم بیرحم چنینم تا چند خون خود بیتو بر آنم که بریزم بر خاک داری ای دلبر بیباک برینم تا چند دل دین باز من از دست تو صد توبه شکست باشی ای توبه شکن دشمن دینم تا چند

محتشم گشت مرا بار عتابش این بار

زیر این بار بود جان حزینم تا چند

چون پیغام رسان غزل را بمطالعه آن شیرین لسان رساید در جواب در شاهوار کلام از درج درر نثار عقیق فام چنین فشانند که هر که خود را چنان مستغنی و بی نیاز نماید چنان زود از در عجز و نیاز در تیاید ظاهر آ شاهد خیال را که منظور شبانه

روزی بود از نظر انداخته که باز بترتیب اسباب وصال و اتصال و تفریق هوا و
 افتراق پرداخته و از این بیخبر مست که پادشاه نافذالحکم طیب - رای ماهرکز
 برمان کسی نبوده و آفتاب عالم آرای جمال عدیم‌المثال باراد هر برالهوسی از افق
 مراد طلوع نه نموده و نمیداند که میان ناز شوق انگیز ماو نیاز درنگ آمیز او
 جدالمشرقین است و بخاطر نمی‌رساند که مواصلت بطی‌الوقوع ما بآن تازه هدف تیر
 بلا موقوف هزار فتنه و شین است چون قاصد مهربان بزخم های سنان خطاب و جراحت
 های پیکان عتابش خسته و دل شکسته روی بویرانه این دیوانه نهاده آن قیامت روی
 زمین بمرافقتش یکدو قدم جلوه آنسو خرامان داده و سر حقه پر حقیقت راز را پیش
 آن محرم چاره ساز بجهت راهنمایی این کمره وادی نیاز باین عنوان گشاده که اگر
 چه من سودای ملاقات با آن سر گشته دشت رسوائی و پروای اختلاط با آن متلون
 مزاج بیدل سودائی ندارم اما متردمم که او در دعوی مهر من چون یکم صبح کاذب
 است یا همچو دوم صبح صادق اگر یک نوبت دیگر خورشید وار از مشرق بام برآمده
 نقد محبت آنکوچه گردد بدقت نظر بر محک امتحان کشم چون خواهد بود و اگر
 شبی که قصر بلند قدم مرکز دایره سیرش باشد تغییر لباس نموده از در نا متعارفی بیرون
 روم و سر راهش گرفته بقدر تاثیری که بیهوش داروی نسیم آشنائی در مزاجش کند
 از کیفیت باطن او خبر یابم چگونه خواهد بود اما در افشای این راز امر باختر از
 آن محرم دمساز فرموده بتکلف و مضایقه تمام اجازت اظهار همین دو سه حرف فرموده
 بود که اگر آن بیدل گمراه گاه و بیگاه بطواف حریم حرم محترم ما مشغول باشد
 در آن مضایقه نمی‌نمایم و اگر بامداد و شبانگاه چهره همچو کله بر در و دیوار این
 بارگاه فردوس اشتباه ساید زبان بمنعش نمیکشایم چون مرثده رسان اخبار در اظهار
 آنچه مرخص بود مبداء را بمنتهی رسانیدواز بهجت و سرور بی اندازه که در سیمای
 وی بود مرا شک و شباهه نماند که از این بیخبری بهتر و نویدی خوشتر دارد و بواسطه
 مانعی و جهة ملاحظه بر زبان نمی‌آرد پس لابه کنان بیایش فتادم و روی ضراعت بر
 زمین شفاعت نهادم و بی منت مکالمه برمز و ایما بر آن خبر مسرت اثر اطلاع یافتم

و سراسیمه بیای دیوار آنقبله مقابلان و عرفات عارفان و کعبه سالکان بود شتافتم و یک شبانه روز منتظر پرتو ظهوری از آن ماه عالم افروز بودم چون در امید را بمقتاح توجه و توکل بسبب تغافل و تجاهل عاشق کداز آن گل بهیچ باب نگشودم مقصود خود را از غایت اضطراب و بیقرازی بهزار گونه عجز و تضرع وزاری نظم نمودم و بر پاره کاغذی گماشته به یکی از خدمه آن دولتسرا که موسوم بسمت محرمیت بود دادم و بانتظار دل افروز جوابی یا جگر سوز عتابی در فرستادن آن ضراعت نامه که صورتش اینست میان خوف ورجا متردد ستادم

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ای برخ آفتاب من رخ بنما جکی جکی | دود بر آمد از دلم زود بر آ جکی جکی |
| ای سبب حیات من خسته ام از فراق تو | بر من خسته در رحم کن بهر خدا جکی جکی |
| بر در خانه شام اگر حلقه زند و آفتان | بیخبر از در در گداز شب بدر آ جکی جکی |
| بیشم ازین برون در باز مدار چون سگان | بر در عجز آمدم در بگشا جکی جکی |
| ای بگناه عاشقی حاجتم از تو ناروا | حاجت نا روای من ساز دوا جکی جکی |

دست بدار از ستم پای برون نه از حرم

رخ بنما بمحشتم ماه رخا جکی جکی

چون برنده آن شفاعت نامه منظوم و رساننده آن سست نظم دال بر تنزل این اسیر مظلوم که لطف طینه در برون آمدن آن شوخ شفاعت دوست که لطف بعد از قهر و النفات پس از انتظار شیوه و عادت دیرینه اوست از زبان محرمانش آورده بود و دل امیدوارم دولت قریب بوقوع دیدار را برای دیده بیدار مقرر کرد من بی زبان بجهت مکالمه صحبت اولی که لال کننده متکلم است هر لحظه داستانی غیر مکرر می پردازم و خود را مستعد جواب خطابه های آن شمع آتشین زبان که در سخن رانی و تیز زبانی مهر سکوت بر لب نهنده فصحای بلیغ اداست میساختم که اگر پرتو توجهی بجانب این پروانه بال و پر سوخته اندازد با او بجهت زبان سخن گویم و راه خطیر گستاخ زبانی با آن گل کلشن شوکت و کلمرانی بجهت جرأت و کدام قدرت پویم گاه دلم

از دغدغه چنان می تپد که گوش هوش آواز شهر مرغ سراسیمه در قفس تنگ
سینه میشنید و گاه جگرم از دهشت آن حالت چنان میلرز . مستغرق دریای
اضطراب میگردد که این خسته زورق تمکین شکسته از غابه آروق جان ستان
زمان زمان رخت حیات خود را معاینه در ورطه فنا و مهلکه فوات میدید

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| کهی میگفتم اینک میرسد یار | نهال انتظارم میدهد بار |
| برون می آید آن مهر دل افروز | شبم پیش از سحر که میشود روز |
| کهی میجستم از جا بیخودانه | زده رخس جنون را تازیانه |
| که گر بیرون نیاید امشب آناه | من مجنون باین دل چون کنم آه |
| درین افکار خام از بیم و امید | تن افکار میلرزید چون بید |
| تذرو جان سبک پرواز میگشت | بلب می آمد اما باز میگشت |
| سخن کوتاه من آشفته احوال | ندیدم خویش راهرگز باین حال |

القصه چند نوبت آثار پیدا شدن و علامت هویدا گشتن آناه مهرانگیز بغلط
منظور نظر گمان گردید و دیده هجران دیده بهیچ وجه اثری از آن اختر سهیل
پرتو دیر طلوع در آنشب صابر گداز منتظر سوز ندید و دل امیدوار که در بسته آرزو
را بمفتاح انتظار تا آن هنگام که مهد نوم خلایق بجنیش میآمد نتوانست گشود
آیت یاس بر خود خواند و پای طلب بدامن نا امیددی بیچید اما چون پاسی از شب
گذشت و مشعل سیمین ماه کیتی افروز گشت بیکبار جان بقرارم بیش از همه بار
چون مرغ نیم بسمل و صید زخم دار بطپیدن فتاد و طایر اختیارم چون صعوه شاهین
دیده و کبوتر بانگ شهر شهباز شنیده در قفس شکسته دل روی به پرواز نهاد و
دانستم که وقت طلوع آن آفتاب جهانسوز و محل ظهور آناه عالم افروز است تا
چشم بجانب قصر جلیل القدرش میفکنم از دریچه غرفه بهزار فروغ و نمود خورشیدوار
جمال شعشه بار نمود و عقل و دانش وهوشم بدراز دستی زلف کمند افکن با وجود
بعد مسافت از سویدای قلب ربود چون از کیفیت باده مرد افکن حسنش بغمزه مستانه
زده بر خاک رهگذر فتادم و خرمن درک و شعور بیاد فنا داده روی بعالم مدهوشی

نهادم جاذبه عشقم بی مهلت و مجال از آن منظر عالی فرودش آورد و از خانه بروش دوآند و تأثیر دردم با وجود تمکین و استقلال سراسیمه و مضطربش کرد و بیالین منش نشاند. بعد از ساعتی که قوت سامعهام پنبه بیهوشی از گوش بیرون آورد میشنیدم که با قومی که همراه داشت مکالمه مینمود و مشاوره میفرمود که این دلباخته که در مهر من صدق نفس و ثبات قدمش چون آفتاب روشن گشت اگر بر این خاک همچو خاشاکش فتاده نگذارم بهتر باشد یادش سراپرده خاص بخصائصش نهفته بسپارم که چون از شربت روح بخش دیدارم نیم جانی بیابد افتان و خیزان بمنزل و مسکن خود شتابد دگر باره از فحوای آن کلام عاطفت فرجام که دلالت تام بر میل خاطر عاطرش باختیار شق ثانی داشت نشاء کمال توجه ازویافته از غایت شوق مدهوش گشتم و بساط ناامیدی که بیشتر بر بساطت ساحل خیال گسترده بودم بامداد بخت فرخنده قال و اعداد طالع خجسته مال بعد از هزار سجده شکر طی ساخته در نوشتن چون نسپزلف غایبه شمیمش باز بهوشم آورد و مهربانی آن ستوده خصال در مقدمات وصال دلیرم کرد بی اختیار دیده گوهر بار بر کف پایش نهادم و بشف پای بوش رسیده زبان بحمد قاضی الحاجات کشادم القصه در آنشب بوالعجب اراده خویش را در حصول مقاصد این جگر ریش از قوت بفعل آورد و دل رمیده خود را بسبب مؤانست و عزم مجالست بمجلس خاص و محفل جنت خواص برد مضمون این سخن در دل مشتاق میگشت و معنی این مقال در خاطر بر اشتیاق میگذشت که

منم با او نشسته کامران بر مسند یاری تعالی الله بخوابست این سعادت یا به بیداری
 اما چون طوطی ناطقه در مقابل آنجمال آینه مثال لال مانده بود و غواص طبع دقیقه شناس
 از غلبه اضطرابی که در محیط وصال داشت موزون را از ناموزون فرق نمینمود دیده
 حسرت گشاده بودم و مهر خاموشی بر لب نهاده پس از لحظه ای که در مجلس بشعله زبان
 آن شمع انجمن افروز گرم گشت و سخنی چند در معانی شعر و بیان معما و علم لغز
 که فن آن بدیع زمان بود بر زبانه گنشت بقوت آن بدیبه گوئیها که در او ایل عاشقی
 از این شکسته لسان مشاهده نموده بود بدیبه گفتن لغزی که بر موز مطبوع و نکات

مقبول دلالت بر حنا کند اشاره فرمود اگر چه این بیدل حیران را زبان باضون
حیرت بسته بود و پشت کمان خیال به نیروی طغیان شوق و قوه استیلای دست شکسته
حسب الامر و اجبالاتیاد این لغز را بنومنه بیتی که مناسب محل بود ترتیب داد.

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| دیش بیست حورمه بیکر | کیست آن برالهوس که گریکشب |
| و اندران از تکلفات دگر | کند آماهه چار بستر ناز |
| کشد آن بیست سروراد دربر | نطح های زمردین فکند |
| بطریقی که از قدم تا سر | نگذارد یکی ازیشان بکر |
| کردد آلوده سر بسر بستر | تن ایشان بخون شود کلگون |
| بسته بر چوب دست اهل هنر | هر که حل کرد این خجسته لغز |

بعد از تحسین تمام نظمی چند در بعضی مواد فرمودند که اظهار آن از طریق
منتهیان بمراحل دور است اما چون در آنشب بوالعجب مدار مجلس برگفت و فنییه
این نوع اقوال بوداگر قایل بنا بر بیان واقع نقل آن را نقل صحبت احباب سازد
معذور است از جمله نظمی بجهت نقش بند چاقشور طلب فرمود در همان مجلس از
شوخی طبع نا صبور منتظر استماع آن بود دگر باره از کیفیت وصال لمحهای محروم
ماندم و این مطالع را بی دستیاری اندیشه و خیال بمسامع جلال آن نیر سپهر جمال و
کمال رسانیدم

کردبا در چاقشور آن سرو شوقم پیش ساخت همچو بند چاقشورم پای بست خویش ساخت
چاقشور از ناز چون در پا کند جانان من باد بند چاقشورش رشته های جان من
تا بیایت سر نهاده چاقشور ایرشک حور دارم از غم سر بزانو همچو بند چاقشور
ساق سیمینت که هست از چشم هر ناپاک دور کس نگردیده است گردش غیر بند چاقشور
واز محیط طبع گوهر خیز آن در سدف فصاحت نیز درین ماده گوهری بکنار
اقتاد چون بنده باخفای آن مأمور بود با وجود انگیزه تراکت مضمون درین نوشته
بر بساط اظهار نهاد و بعد از آن بجهت نقش بند هیكل نیز نظمی طلبید این در مطلع
بظهور رسید

اسیر بند بلا پیکر حسود تو باد دعای خسته دلان هیکل وجود تو باد
 دست دعای من باد ای نازنین شمایل مانند بند هیکل در گردنت حمایل
 قوت طبع بیش ازین نمانده بود که تنابش مذکور گشت لهذا در چنان صحبت
 روحانی که محسود فلک و ملک بود بود يك مصراع متین بر زبان مضمون آفرین نگذشت
 پس در وسط اللیل که بجهت اظهار رازهای نهان و اسرار پای در زنجیر میان دل و
 زبان رخصت بعضی از خواص داده مجلس را خاص الخاص ساخت و از كوچك دلی که
 شیوه آن مهر سپهر بزرگی بود بدلنوازی این بینوا پرداخت و دل شکسته خود را
 که در چنگ غم عود وار میسوخت از شنوایدن نغمات و کلمات وعده آمیز بقانون
 لطف و مرحمت نواخت و دل دهشتناک با وجود دلیری طبع هوس پیشه بیباک بجز رخس
 تیز کام نظر مر کب جرأتی در جولانگه آرزو توانست تاخت

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| درین مجلس صباروزی عجب داشت | زبان آرزو مهر ادب داشت |
| هوس پیرامن خاطر نمیکشت | و گرمیکشت هم ظاهر نمیکشت |
| طمع چشمی بحیرت باز میکرد | حذر از دور باش ناز میکرد |
| کمان نا کرده زه شخص اشارت | متاع جرأتش میشد بغارت |
| خیال بوسه در دل نا گذشته | ولی میدیدم از بیم آب گشته |
| از آن سو حسن در عرض تجمل | وزین سو میل در قید تحمل |
| از آن جانب حیا در پرده سازی | وزین جانب نظر در پاکبازی |
| ز دست من کشیده دامن وی | نه چیده خوشه‌ای از خرمن وی |
| سخن کوتاه ز خوان وصل آنشب | تصرف را نه دست آلوده نه لب |

چون سر رشته آن صحبت جنت قرین باطناب گشته بیکبار سامعه از در و
 دیوار آن پرده سرا بانگ الحذر و ندای الفراق شنیده و محل رجعت و داع که یاد
 از زمان مفارقت جسم و جان میداد همچو مرگ بی گمان و قضای ناگهان رسید و
 آین گرگ یوسف از دور دیده دندان طمع از آن صید مشکل شکار کند و پای دل
 در بند و جان در قفا متوجه مسکن و ماوای خود کرد

چگویم کز که آن شب دور ماندم
چومیرفتم چه میگفت آن پریزاد
بظ-ا هر ند بایما و اشارت
مرا آن گوهر سیراب هر چند
چنان دل در گرو رفتم از آن در
که آدم از بهشت روح پرور

القصه چون ساکن محنت آباد خویش گردیدم و از حال ماضی بجز حسرت و حرمان اثری ندیدم هزار بار ناوڪ آه بگردون و هزار مرتبه گلگون اشک ببیحون دوآیندم و لباس صبر و سکون را چون مصیبت زدگان چاك گریبان بدامن رسانیدم و بقیه آن شب جنت آغاز جحیم انجام بصد نوحه و زاری و سوسه و بیقراری گذرانیدم چون صبح همفسان صادق بقرار و قاعده سابق در وثاق جمع آمدند و پرکار صحبت گرفته چون دایره بگرد نقطه وجود ضعیف حلقه زدند غنچه پژمرده دل بدم پر فسانشان شکفته نشد و غبار غم از خاطر بآمد شد نسیم دلنواز ایشان رفته نگشت اگر آن روزا گرچه بمضمون صحیفه حال کلفت مآلم نرسیدند اما بجهت دفع حزن و رفع ملالم بکلك مطارحه رقم بر سیر باغی کشیدند و فی الواقع از تماشای گل و غنچه و نرگس که از رخ و دهن و چشمش یاد میداد و نظاره سرو و سنبل و لاله که از ایشان عکس قامت و زلف و عذار و عنبرین خالش در خاطر می افتاد این جگر خسته دل ر بوده فی الجمله تسلی حاصل نموده از تقاضای طبع بدیهه شعار بگفتن این اشعار زبان

نغمه سرای بیان عندلیب وار گشاد

در چمن دیدم گلی روی توام آمدیاد
غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان
نرگس از چشمك زدن شد قتنه صحن چمن
سرورا در طرف جو آورد در جنبش نسیم
بر عذار یاسمن افکنده دیدم سنبل
بر سواد لاله چشم افکنده بودم ساعتی

نکته‌ی آمد ازو بوی توام آمدیاد
معجز لعل سخنگوی توام آمدیاد
شیوه‌های چشم جادوی توام آمدیاد
جلوه‌های قد دلجوی توام آمدیاد
تاب زدنا که خم موی توام آمدیاد
سوختم چون خال هندوی توام آمدیاد

در فغان دیدم خوش الحان بلبلی چون محتشم
عندلیب گلشن کوی توام آمد بیاد

چون شبانگه از یاران جدا افتادم و قدم در محنت آباد خویش نهادم غزل مذکور را بخون دل نگاشتم و بجانب آن بهار زیبایی ارسال داشتم بعد از مطالعه اراده فرموده بود که یکبار دیگرم اجازت آستان بوسی و تهیه اسباب ملاقات نموده منت دیدار بر دل بقرار و جان امیدوارم نهد اتفاق یکی از نکهبانان محرم مانعش گشته بود و ازین اراده بصیحت بسیار و مبالغه بیشمار نهی شده چون حقیقت حال را واقفان احوال باز نمودند کوه کوه غم برغم و جهان جهان الم بر الم فرزند آفتاب تا سحر بناله جانسوز جهان و جهانیان میسوختم و از چشم گهر اندوز خزانه خزانه دراز بهر نثار قنومش با امید سپیدی که داشتم می اندوختم و شمع خیال را در فانوس دل و کانون سینه بر تو ایات این غزل که از اشتعال آتش حرمان ظهور یافته می اندوختم

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| هزار ناله جانسوز کرده ام امشب | عجب شبی بغمت روز کرده ام امشب |
| ز شمع پرس که از تاب دوریت تا روز | چه گریه های گلوسوز کرده ام امشب |
| شب مرا تو سیه کرده ای و من تا روز | دعای بد بید آموز کرده ام امشب |
| ز کلر شست دعا باز مانده بسکه بغیر | حواله تیر جگر دوز کرده ام امشب |
| هزار شعله رسانیده ام بمشعل ماه | چو آه مشعله افروز کرده ام امشب |
| روان بخاک درت صد هزار گوهر اشک | ز دیده گهر اندوز کرده ام امشب |

دلم گریسته بر بخت محتشم هرگاه

که بخت طالع فیروز کرده ام امشب

روز دیگر که صفحه زنگاری سپهر بخطوط شعاعی مجدول گشت بر زبان خامه رفته نگار در فراق آن یار غمگسار این غزل که نامه منظوم است گذشت صحیفه ای که در آن شرح هجر یار نویسم ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم هزار بار نگارم بخون دیده ورق را چو قصه دل پر خون بآن نگار نویسم

کشم چومیل دمامد بچشم خویش قلم را چو وصف قامت آن سرو گلغذار نویسم
بنوک خامه دهم از سواد نامه سیاهی چو شرح مستی آن چشم پر خمار نویسم
شدم ز هجر دل افکار و نیست قدرت آنم که شمه‌ای بتو از شرح دلفکار نویسم
امان نمیده‌مم گریه آنقدر که سلامی بخاکپای تو از چشم اشکبار نویسم

می‌بچ محتشم این نامه آنقدر که بزلفش

دعائی از دل مقتون بر آن کنار نویسم

چون نامه مذکور بغزل سابق محشا کردید و از دست قاصد سبک پا بمطالعه
آن شوخ دل‌با رسید دگر باره خواسته بود که در ترتیب اسباب ملاقات کوشد و
دریده غماز ناظران را پیرده حیل و دستان بنوعی که داند بیوشد که همان نگهبان
سپه زبان لب بمنش کشاده بود و شربت تلخ پندش زیاده از حد اعتدال داده و آن
شمع نازک بدندان و سر خیل صراحی گردنان را از غایت اعراض درد کلوگریبان
لباس صحت گرفته و شعله‌تب در تن چون خرمن گل فتاده القصه چون این خبر وحشت
اثر باین اسیریخبر دادند و آتش اضطراب در نهاد این بیدل خسته جگر نهادند آنشب
تا بروز افغان کنان و سنگ برسینه زنان

از خدا صحت آن سلسله مومیطلبم بدعا رنج خود و راحت او میطلبم

گاهی از غایت آشتیکی جنون باتب او سخن میکرد

ای تب بین که آفت اندام کیستی آتش فکنده در تن گلفام کیستی

کلگون جور کرم بقصد که کرده‌ای در غارت فراغت و آرام کیستی

و گاهی از نهایت دیوانگی و اشتعال آتش درون درد آن عضو لطیف رادر معرض

خطاب می‌آورد

ای درد جانکداز چه خواهی زجان من بر من گمار زحمت سرو روان من

رفته‌است در گلوی کسی جرعه‌ای ز تو کز تلخیش روان شده‌از تن روان من

روز دیگر که شعله مهر جهان فروز در پیکر شخص روز احدات حرارت کرد

و کمند زرین آفتاب در گلوی شاهد صبح پیچیده تأثیر دمهای سروش خروش از جان

جهانیاں بر آورد این غزل را با سرعت تام و تعجیل تمام اتمام دادم و بر قعه رسان رسانیده
بامید استماع خبر صحبت دیده بر راه انتظار نهادم

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| درد تب چو آه از آن بت رعنا بر آمده | دود از نهاد عاشق شیدا بر آمده |
| یک عضو از آن بدن شده آزرده و مرا | فریاد از تمامی اعضا بر آمده |
| در خون نشانده تا بلب از سوز او مرا | تبخاله‌ای کز آن لب زیبا بر آمده |
| سروش گران چو خاسته از جا هزار بار | جانم بگرد آن قد و بالا بر آمده |
| ناز طیب چون کشد آنمه که از لبش | کار هزار خضر و مسیحا بر آمده |
| پیچیده در گلوی تو گویا کمند زلف | کز تاب رنجه گشته و از جا بر آمده |

بادا نصیب محتمم ای شوخ درد تو

کان دردمند با غم دنیا بر آمده

اتفاقاً دعای این ناتوان قریباً سر یعاشرف اجابت یافته بوده دافع البلیات تار سیدن
قاصد زنگ تکسر از آینه وجود آن نازک بدن زدوده و من نیز که آن تعب جانگداز
را از خدا میطلبیدم همان لحظه خود را در تبی که از جسد گدازی مقابل دریای آتش
بود مستغرق دیدم و شکر گویان رقعهای باین رباعی مذیل ساخته بحر م سرای آن سرو
لطیف مزاج نازک بدن ارسال گردانیدم

دیروز بضعف تو کمانی بردم

وز صحت خویشتن بسی خون خوردم

از درد تکسر تو و صحت خود

بیمار اگر نمی شدم می مردم

چون مدت آن تب سوزان دراز کشید و کار بجان رسیده این خسته بیجان از
حیات خود طمع برید محرمان او مژده عیادت آن دلنواز آوردند و غنچه پژمرده دل
را که منتظر تند باد اجل بود بنسیم نوید وصال شکفته کردند همان دم بلب شکسته
بال خیال از سرور بنغمه سرائی پرداخت و این ناصبور شیفته حال مهم عیادت را بفرستادن
این غزل مؤکد ساخت

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| بیا به پرسش من پیش ازینکه زار بمیرم | که پیش هر قدمت صد هزار بار بمیرم |
| مرا بوعده پرسش امیدوار چو کردی | روا مدار که از درد انتظار بمیرم |

میان خیل اجل چون جریده مانده ام ایجان چنان مکن که ز وصل تو برکنار بمیرم
برآی خوش بمن ای صبح کامرانی و با من دمی بر آر که پیش تو شمع وار بمیرم
درین خرابه مکن قصدم ای اجل که خرابم از آن هوس که بر آن خاک رهگذار بمیرم

رسد چو بیک اجل محتشم خوش آنکه در آنکو

ز پا در آیم و در کوی آن نگار بمیرم

غالباً دگر باره نگهبانان ستمکاره عقده توقفی برشته اراده آن ماه پاره
انداختد بود و بدستان سازی و شعبده بازی عنان اختیار از دست تصرفش ربود و بیپانه‌ای
توقفش فرمود هر چند دیده شب زنده دار منتظر بود آن دولت منتظر از افق مراد روی نمود
روز دیگر که دیده منتظران شاهد روز را بنخستین تجلی مهر جهان فروز منور ساخته و
علم جلوه صبح را که همچو رسول صادق بطراز مضمون آنه کان صادق الوعد مطرز بود
در تجلی گاه والنهار ازا تجلی افراخته طوطی سریع‌المقال بی حلاوت انگیزی اندیشه
و خیال مجد: آهنگ غزلسرائی نمود و زبان بیان درین اشعار بیدیه گوئی گشود

در انتظار تو بودم امیدوار امشب نیامدی و مرا کشت انتظار امشب
کجا شدی که بامید دیدنت تا روز دمی بهم نردم چشم اشکبار امشب
بچشم و کیسو وزلفت قسم که بیتو مرا ندخواب بود و نه آرام و نه قرار امشب
درین خیال که چون گل دل که از نوشکفت دلم زدغدغه خون کرد خار خار امشب
شنید هر که ز من هایبهای گریه زار گریست بر من بیچاره زارزار امشب
لبم بلب نه و با من دمی بر آر امروز که بر لب آمده جانم هزار بار امشب

چو شمع محتشم از درد مرد و دل سوزی

نکرد بر سر بالین او گذار امشب

برنده این غزل را در مراجعت چون خندان و شتابان دیدم از تحقیق توجه آن
همای همایون فروزان روز مسرت اثر بمرتبهای مضطرب و بیقرار گردیدم که بجهت
تزیین مجلس و تصفیه محفل زمان عزیمت وی بکلبه خویش از آن قاصد فرخنده پی
پرسیدم حقا که زمان زمان اضطراب پیکر دل بحدی میرسید و نفس نفس کشاکش

رگهای جان بجائی میکشید که بیم آن بود که پیکر خاکیم از صرصر دهشت همچو ریمک روان فود زره از هم پیاشد و طایر روح هوائیم که از دغدغه رمیدن شهباز بلند پرواز و انتظار پیدا شدن شاهین شکار انداز داشت بیش از نسی در قفس جسد نباشد پس باندک زمانی از جنبش نسیم نکوت آن جسد غالیه شمیم بمشام جان رسید و دل آگاه در راه انتظار آنما استشمام رایحه وصل و شمامه اتصال کرده بمند کلری اشک مطر مثال و دستیاری آه صرصر تمثال روی زمین را آب و جاروب کشیده و بر صفحات حال از اقبال زمان عشرت لزوم استقبال تحریر این آیات بهجت آیات و ترتیب این اشعار موضح آثار تسلی بخش جان یقین و خاطر امیدوار گردید

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| دگر نسیم صبا مشکبار می آید | مکرز طرف سر کوی یار می آید |
| شمیم ناز سر زلف او گرفته نسیم | کرو شمامه مشک تار می آید |
| باستین ره باد شمال میرویم | کر آستانه او بی غبار می آید |
| چه مزد میرسد از بهر من که بیک صبا | بسی سرعت از آن رهگذار می آید |
| چه میطیبد دل پر خار خار من یارب | اگر نه از درم آن جان شکار می آید |
| قرار رفت باواز پائی از دل من | اگر غلط نکنم آن نگار می آید |

رسید یار دمی محتشم بکام بر آرد

که از حیات همین دم بگار می آید

پیکبار از یمین و یسار بانگ دور باش شنیدم واز زمین و جدار بسبب تشریف آن نگار مستمع هزار گونه تهنیت گردیدم و چون کرد راه انتظار شکافت و پرتو مهجده آیات وصال بردر و دیوار تافت از آن سرو سرافراز آمدنی دیدم و بقدم عشوه و ناز خرامش کردنی و بآیین ترکان ناوک انداز زه بر کمان کرشمه بستنی که از هیچ آفریده ندیده بودم و در عالم خیال نیز تصور ننموده پس چون فرش آن بیت الحزن بجز نعلین بوسی آن سیمین بدن رسید و صدر آن محقر نشیمن بشرف جلوس آن شمع انجمن مشرف و منور گردید از غایت دهشت مدهوش و شربت بیپوشی چشیدم واز نهایت صحبت خود را چون شمع سحر دیده در میان بدیدم و هر کلمه که آنما اوج

سعادت برسم پرسش و عیادت بر زبان میراند طوطی نطق بلاغت بیان با وجود فصاحت و طلاقت لسان در جواب لال و بی زبان میماند القصه چون ساعتی بآداب بیمار پرسى قیام نمود ابواب فرح و سرور بر روی این ستم کشیده رنجور از دو غلام زرین نطق دیبا پوش که همراه داشت و منشور حال که در طغرای محرمیت مینگاشت یکی درخت وجودش سر باوج هوا و هوس کشیده بود و از دیگری صفای ظاهر در دیده ظاهر نگران بهتر مینمود چند مرتبه بتکلف برخاستن ایشان سخنان گستاخانه در میان انداخت و مرا بآن دلیریهای نا مناسب که لحظه لحظه مینمود بمکروهی گمازرد ساخت بعد از آنکه مراسم ضیافت بتقدیم رسید سر رشته صحبت حسب الاشاره آن غلام شوخ چشم برقتن کشیده چون در آنمجلس آتش غیرت از سراپای وجود این ناتوان شعله کش بود در نشستن آن شمع ناپروای پروانه سوز ابرام نکرد و مبالغه نمود اما از خدمه وی آن محرم مشفق که منصب رقعہ رسانی تعلق باو داشت این شیفته بسر پنجه اشارت دامن عزیمتش گرفته همراه ایشان از آن کلبه بروش نگذاشت پس سر آن بدگمانی که بخاطر رسانیده بود در لباسی که بسیار قبیح نمینمود با او در میان نهاد و در اخفای حقیقت آن گمان بهر صیغه که ممکن بود آن واقف احوال آشکار و نهان را قسم های مغلظ مشدد داد اگر چه بظاهر از کلام مصلحت فرجامش چیزی موافق گمان خویش معلوم نمود اما بواسطه تغییری که از اظهار این راز در سیمای وی هویدا شده بود ظن خاطر گمان بر گمان افزود پس اسم غلام مشکوک فیه که قابل و نام دیگری که قبول بود از او معلوم نمود لحظه ای متفکرماندم و بر زبان کلک کنایه نگار بجهت محرومی از همنشینی آن نگار برای آن تیره رای نابکار این مطلع تعرض بار راندم .

چو قابل نیستم کان نازنین راهمنشین باشم قبولش گری بود او را غلام کمترین باشم
 اما چون بار سال این نظم آتش قهر آن سرکش تند خور تیز تر ساختم و از
 تیز زبانی نی کلک شعله خشمی در دل نا کس پرستش انداختم هر چند منتظر جواب
 بودم از رقعہ بر اثری پیدا نگشت و هر چند روی امید بر راه انتظار سودم نسیمی از آن

سر کوی بجانب این سر گشته نگذشت آن روز را با محنت انتظار بشب رسانیدم و آن شب تاسحر همچو مار از تاب آن بدگمانی بر خویش پیچیدم و از خار خار تغافل آن گل که آن نیز فزاینده گمان من شده بود هزار بار بی اختیار بر زمین غلطیدم روز دیگر که گوی زرین مهر از گریبان افق سرزد آن سر حلقه محرمان که توجه من گریبان کشان بآن کلبه اش میکشید حلقه بر در زد چون شکر قدمش بجای آورده صورت حال پرسیدم در کلام وحشت انجامش رنگ صلاح ندیدم و بوی خیر نشنیدم بعد از مکالمه بسیار که مغز مضمون را از پوست بیرون آورد و کیفیت نتایج رقعہ خواندن آن پیمان شکن چنین بیان کرد که چون آن نوشته بدستش دادم و با دل پر خوف منتظر جواب ستادم همین که بر آغاز آن گذشت قرص آفتابش بعینه مهتاب گشت و انگشت ندامت بدنندان گرفته با من بساط گفتگو درنوشت بعد از ساعتی بجد و جهد تمام دست بخامه غرایب ارقام دراز کرد و سیه بادام را از زهر عتاب چاننی داده و در خوشاب را بر لعل مذاب از روی خشم و اعراض نهاده رقعہ نویسی آغاز کرد اما چون با تمام رسید بر آن نا گذشته از هم درید و قلم بر زمین فکند و خشمناک نشست و روی درهم کشید پس از لحظه ای دگر باره بفعل ماضی قیام نمود و در اثنای تحریر بیاره کردن آن نیز دست غضب کشود القصه بیاض بسیار را خلعت سواد پوشانید و هیچیک را بتشریف ارسال مشرف نگردانید چون دست از آن عمل کوتاه ساخت و اندکی از آن اعراض فرود آمده بامور دیگر پرداخت جرات نموده وجه آن اعراض جانگداز ازو پرسیدم و بجهت تحقیق آن پیش پایش روی ضراعت بر زمین شفاعت مالیدم همین گفت که زبان مردم فریبت بریده و پای بیهوده سیرت از صحبت پاکان و راستان کشیده باد مراندامت خود بگذار و دست ازین تفتیش موحش بدار و من بعد نام آن تیره رای بدگمان پیش من بر زبان میار

اگر بری پس ازین نام آن سیاه درون زبانت از پس سر میکشم بحکم برون

مبداء صحبت نا منتهی باین طریق گذشت که لفظ بلفظ و حروف بحروف پیش

تو مشروح گشت بعد از استماع این سخنان آن محرم یکدل و یک زبان را قسمی چند

در غایت غلظت و نهایت شدت در تحقیق حقیقت آن گمان دادم و مضمون چند برخلاف
مضمون خویش از عبارت وی فهمیده اند کی از آن محبوب رنجانی بوادی تأسف و ندامت
افتادم و زمانی از غلبه غم و الم متفکر نشستم و با خود از ذهن دوانی و مزاج دانی این خیال
دقیق بستم که چون درین نوع وقایع معشوقان از عاشقان رمیده از عاشق بجهت خفای
راز خود محرمان را از دولت تقرب محروم گردانیده بواسطه اظهار تمکین و تمکن
خویش چند روزی از نظر توجه و تکریم می اندازند و خراب و هلاک آند که در خلوتی
خالی از نقش اغیار و در گوشه‌ای رفته از گرد دیار او را جریده و تنها بدست در آرند
و بی وسیله زبان خامه نگار و بیان پیغام گذار خود بتیغ آبدار زبان ضربت زخم
اهانت زنان دمار از روزگارش بر آرند پس تواند بود که اگر بسبیل عبور خود
را شبی بحوالی آن حرم سرارسانم و با آن مه نکته دان شبگرد مناظره و مکالمه که
فی الجمله محصل مقصود و مأمول من باشد بوجهی از وجوه توانم چون آن روز صابر
سوز بشب رسید و گردون برسم شبگردان لباس قیرگون پوشید یکی را از مصاحبان
جانی که بحسن صورت و سنجیده‌الجانی وحید زمان و فرید دوران بود همراه گرفته
بحوالی کویس شتافتم و محلی که آن رهگذر را از غبار مترد دین خالی یافتم ازین
غزل دوسه بیتی تلقین وی نمودم که باواز بلند بخواند و بسرعت از آنجا گذشته
با انتظارش هیچ جا موقوف نماند

| | |
|---|---|
| ورمیشوم سویت روان غیرت عنان میگیردم | کر از تو میجویم کران غم در میان میگیردم |
| عشقت بقانونی دگر کهای جان میگیردم | کر می کشم از چنگک تو سر رشته پیوند دل |
| شوقت دهان مینندم مهرت زبان میگیردم | کر میروم کز طور تو گویم زبیزاری سخن |
| چون می نشینم بر زمین غم در زمان میگیردم | از دل نمی آیم برت با آنکه از طرف درت |
| چون آشنائی میکنم بیگانه‌سان میگیردم | گر رانده این در نیم از چیست کامشب باسکت |
| زین در چو میراندم را شوقت دوان میگیردم | من مایه لعب توام کوئی که غیرت دمبدم |

امشب بر آن در محتشم دارم چو سر بازی هوس

خود را بجائی میزتم یا پاسبان میگیردم

هنوز رفیق من از سر آن کوی نگذشته بود که سهیل پرتو آن رعنا پادشاه و سلطان گوش بر تظلم دادخواه از گوشه نمود و بعد از آنکه مرا بی رفیق و تنها دید شهد لبهای شیرین بزهر سخط و نفرین آمیخته و از نرگس عشوه ساز سحر آفرین ژاله در دامن لاله و نسرین ریخته جوشان و خروشان بسویم دوید و خنجر زهر آبدار زبان بقصد آزار دل افکار و جان بیقرارم کشیده باین کلمات شکایت مشحون متکلم گردید که ای تیره باطن بدگمان وای درشت گوی سیاه زبان این چه ظن بد بود که در حق همچو من غیور از اغیار نفوری بردی و این چه الماس جگر گداز بود که از معدن عداوت بقصد هلاک من بیدل بیرون آوردی

باسلیمان اهرمن را همشین پنداشتی باهما زاغ و زغن را در برابر داشتی و مقارن این حال هیکی که در گردن داشت بیرون آورده دست بر آن نهاد و زبان بخلاف این مضمون که مضمون من بود بسوگندان عظیم که مبطل هزار گمان میشدند گشاده بعد از آن اندکی از اوج اعراض فرود آمده بخواندن این ایات که غالباً روز گذشته گفته بود داد کله مندی داد :

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| مرا این چشم بود ایدوست از تو | تو خود گو کاین گمان نیکوست از تو |
| چنین دانسته بودی عصمت من | که کمتر بنده ای در خدمت من |
| بخاطر الفت من بگذراند | زبان در عرض این حاجت براند |
| من از جوی گلوش خون نرانم | به تیغ قهرش از هم نگذرانم |
| دگر با این زبونی زنده باشم | سریر حسن را زیننده باشم |
| عجب بود این گمان از چون تویاری | که باطبع خطا را نیست کاری |

چون عادت عشاق ناشکیب آنست که هر گاه خطائی و ناصواب ادائی از معشوق دیدند و بالضروره دامن الفت از صحبت وی فراهم چیدند از غایت بینایی و نهایت بی خورد و خوانی سخنی را که دلالت بر کذب آن کند طلبکارند و از هر چه مصدق و مؤکد آن مظنه باشد متنفر و بیزار من نیز اعتماد بر آن قسم نمودم زبان بمعذرت بدگمانی خود گشادم و آنشب بتکلف مقیم آن دلنشین مقام گشته در پاکیزه ترین از اقسام وصال

که قریب بصحبت اولی بود داد عیش و سرور دادم .

درین صحبت حجاب از در برون بود
 نظر تیر اشارت در کمان داشت
 هوس میگشت کرد دستیازی
 بیند دور باش دست می بست
 طمع دستی بمطلب باز میرد
 چو از من میکشید آن سرودامن
 که این شرم و ادب بگذارو برخیز
 دگر اندیشه بسیار میکرد
 چو پیشم می نشست از غمگساری
 ز سلطان جنون دستور بستان
 دگر دل در خود این جرأت نمیدید
 چو بر میخواست آن گل نوشکفته
 که تا کی سرکشی ای سرو نورس
 چو سروش را خرام آغاز میشد
 لبش را چون طرب میکرد خندان
 کبھی میکردمش از یقراری
 کبھی از شوق هوئی میکشیدم
 گهش چناک گریبان مینمودم
 بهر قریب پیش آن یگانه
 وزان گل در جواب هر نیازی
 غرض کانشب ز لعب میر مجلس
 مهم بزم نکوئی یافت انجام
 صورت این صحبت هوس آمیز و کیفیت این مجلس آرزوانگیز که بر خوان و مائده
 طلب را از حیاقوت فزون بود
 اشارت حرف خواهش بر زبان داشت
 ولی عصمت کجا میخورد بازی
 که باشد از طلب کوتاه کند دست
 ولی صد پشت دست از ناز میخورد
 دل پر آرزو میگفت با من
 شلامین (شالین) وار در دامانش آویز
 نهانی با خیال این کار میکرد
 خرد میگفت کای نادان چه داری
 از و داد دل مهجور بستان
 ز دور آن میوه های خام می چید
 بگوشش میرسانیدم نهفته
 مرا از ناز کشتی این زمان بس
 مرا آغوش از هم باز میشد
 لب خود میگرفتم من بدندان
 بایما و اشارت بوسه کاری
 از آن گلزار بوئی میکشیدم
 دری زان غمزه بر خود میگشودم
 نیازی مینمودم عاشقانه
 تمتع یاب میگشتم بنازی
 که بود آن قسم صحبت را مؤسس
 ولی می های صافی ماند در جام

آراستدش اشربده و اغذیده اهل پرهیز بود چنین رخ نمود که مجمل بکلمه نثری بر زبان بیان گذشت و از مضمون این دوسد بیت حقیقت آغاز و انجامش بشرح و تفصیل مفهوم گشت پس مدت های متمادی بکام احبا و کوری اعادی ابواب مرا سلات و مکاتبات میان ما و آن رعنا بنوعی مفتوح بود که مشام روز گار بوی کلفتی و نسیم عدم میل و القتی بیچ وجه از جانبین نمی شنود گاهی ملاقات اتفاقی نیز که محصل بعض مدعیات جزئیة بود بمدد تغییر وضع آن ماه شبگرد و چاره ساز ارباب درد شبها در گذاری و روی مزاری بترس و بیم تمام که نمک مائده وصل نهانی همین است روی مینمود و از پرکار سلوک آن مزاج دان پرکار خط خطائی منظور دیده شعور این مرکز دایره محبت و وداد نمیگردید و صدای بیقیدانند ادائی بگوش درک و سمع هوش این مدهوش نشاء مودت و ربط و اتحاد نمیرسید چون روز گاری باین طریق گذشت و خار دغدغه از رهگذار اغیار موجب خار خار خاطر این خاکسار نگشت چرخ بد اندیشه و دوران حسد پیشه از رشک آن وضع صحبت و طرز اختلاط منصوبه عظیمی باخت و سلطان وصال را کد فارس مطلق العنان میدان مراد بود از رخس دوام بحیلده و نیرنگ تمام پیاده ساخت القصه حاسدان بگوش قاصدان و قاصدان بسمع محرمان و محرمان بعرض آن فتند زمان حرفی چند رسانیده طرح افشای این خبر صادق نمای کاذب انداختند که این تهمت نصیب محروم با یکی از ماه رخان ساکن آن بوم که پیاده سازنده فارسان اسب مالایم خرام حضور و مات کننده جالسان بزم بی خمار انجام درک و شعور است شطرنج ملاقات غائبانه فروچیده و نادیده عاشق جمال و گرفتار طره سلسله تمثال وی گردیده و این گل رسوائی از گلشن طبع فضول شکفته بود که از پرتو صحبت موزونان آندیار غزلی طرح کرده گفته بودم که قافیه در و نقش مضمون عشق غائبانه میگرد و سامع را زود بوادی معمای سربسته مشکل کشا هزار رسم گوناگون از آن بدگمانی می آورد بتخصیص آن ستم کیش دور - اندیش که در شب تار دیده را نشان تیر فراست کرده خطا نمیکرد و از آن خبر نداشت بکمترین تجسسی و سهلترین تفحصی بیرون می آورد چون آنحریف پرکار از شنیدن و پرسیدن آن اخبار از طرز اختلاط خویش با این غافل نامآل اندیش پشیمان گردید و قلم بیوفائی بر جریده حال کلفت مآلم کشیده یکدو نوبت بکنایه گوئی حرفی

چند کوش زد قاصدان من گردانیده و بجوابهای ملتفت ناگشته بجد تام و جهد تمام کمر اهتمام در سزا و جزای این بیگناه تهمت آلوده بست و بر این ستمی که تحمل آن فوق طاقت بشری بود بجهت غارت ملک طاقت و تاراج کشور فراعته من برای و مقتضای طبع سرکش خود کام خویش نشست حاصل کلام بیکبار گوی جرأت در میدان فرصت انداخت دست نیرنگ بچوگان بازندگی دراز ساخت و بعضی حریفان را که آلت اعراض فرمودنی بد از ایشان نبود بوادی جستجوی گوهر نایاب وصل خویش انداخت و رفته رفته از اطوارش آثار بوالهوسی و خود رائی پیدامیشد و نتایج پرده دری و چهره کشائی هویدا میگشت و روز بروز حکایات جگر سوز و روایات تحمل کداز غیرت افروز در باره وی بگوش این مدهوش رسیده بر زبان آشنایان او نیز گاهگاه میگذشت اگر چه آن اخبار جانکاه که بالسنده و افواه مسموع میشدند هنوز از وادی شک بسر حد ظن نرسیده بودند غیرت از آنجا که استیلائی اوست مرا بر تبه غارت طاقت و تاراج آرام کرده طالب حرمان و راغب هجران ساخت که غنچه وار دل از صحبت آن شاخ گل برکنده فراق را بر چنین وصالی ترجیح نهادم و بخون دیده و دل این غزل را مرتب داشته و بر صحیفه‌ای نگاشته بجانب آن سست عهد سنگین دل فرستادم

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| شد لازم که از سر کویت سفر کنم | در عین عاشقی ز تو قطع نظر کنم |
| در کوه و دشت و رنهم و سرزنم بسنگ | تا آرزوی لعل تو از سر بدر کنم |
| گریم چنان ز درد که بنیاد عشق را | چون خانه وفای تو زیر و زبر کنم |
| گر مردم کنند نصیحت که خویش را | رسوا مکن ز دیده تر من بتر کنم |
| جائی روم که نشود آواز من کسی | گوش سپهر را اگر از نعره کر کنم |
| چندانکه آید از قفس تن نفس برون | فریاد از جفای تو بیداد گر کنم |
| وانکه بیاد چشم تو تا باشدم حیات | با آهوان دشت چو مجنون بسر کنم |
| گاهی بیاد آنکف پا با هزار سوز | روی زمین نگار بخون جگر کنم |
| گاه از جفای آن دل سنگین زیکسی | اظهار درد خویش بکوه و کمر کنم |
| با اینهمه خیال تو کر آیدم بجشم | طاقت گرفته چشم بسوی دگر کنم |

خواهم ز محشتم سخنی چند گویمت

لیک ار گذاردم که بسویت گذر کنم

جواب را بهمین اختصار نموده بود که چه لازم است که خود را کسی عذاب کند دگر باره ازین بی تفاوتی و نا پروائی که نسبت بحال سابق او تفاوت بی نهایت داشت طبع خورده دان و دقیقد شناس بر جریده حال فضیحت مآل آن فروزنده نایره و سواس مضمونی بکلك تخیل میتگاشت که هر گاه بر آن میشد که با قاصد همزبان شده بتحقیق آن پردازد نزدیک بود که از غلبه و سوسه و طغیان جنون خود را بتیغ بیدریغ هلاک سازد پس اعراض کنان در گفتن غزل دیگر بجهت تأکید در اظهار واسوختگی شروع نمودم اما هنوز مهر خاتم بر خاتمه آن ننهادم که دیگری تشریف قاصدی پوشیده از نزد وی رسید و رقعهایکه مضمون اضطراب فرمایش این بود بمن رسانید که ای خرده گیردرشت زبان و زیانکار ترین جمیع آدمیان هر گاه پروانه نیم سوز که پیش شمع انجمن افروز جان سپردنش از واجبات است دل از صحبت او بر گرفته گرد چراغ کم فروغی گردد که کمترین ابنای جنس خود را از جمیع وجود و جهاتست اگر شمع نیز از دیوان لطف خویش پروانه قرب به پروانه‌ای چند که عمرها از آتش محنت بعد سوخته و ساخته باشند ارزانی دارد در دستورالعمل حسن احسن مکافات و مجازاتست و از این قبیل حرفهای حریف سوز دغدغه افروز تا بحدی که طاقت در مطالعه کردن آن رقع طاق گردید و سلطان جنون دست اعراض پیاره کردن آن دراز گردانید اگر چه بعد از خواندن این و سوسه نامه در غیبت شاه غیرت این مطلع بیغیرتانه برای رفع گمان کاذب او بر زبان راندم

دور از تو بر روی بتان چون چشم پر خون افکنم چشمی که بردارم ز تو بردیگری چون افکنم که نامقطعش بهمین مضمون صورت انتظام داده رسول بجانب او مرسل گرداند و او را از وادی غلطکاری بافسون سحر بیان نظم که تأثیری در نفوس شیوه اوست بر گردانداما قبل از گفتن ایات غزل مضمون اقرار آنسرو پرکار بعاشق تراشی خویش

چنان آتش غیرتم را باشتعال آورد که خامه دود از دماغم برآورد پس مطلع مذکور را قلم بر سر پاره کاغذی بنا بر مصلحت گذاشتم و مضمون این غزل را که مقتضای محل بود بیدیده نظم نمودم و بر همان کاغذ پاره محرر ساخته بجانب وی ارسال داشتم

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ما وصل او باهل هوس وا گذاشتیم | نگذاشتند مدعیان ما گذاشتیم |
| زان گلستان گذشته بمرغان کامجو | کلها و لاله‌ها و سمن ها گذاشتیم |
| با خود هزار تفرقه بردیم از فراق | در دل هزار گونه تمنا گذاشتیم |
| رفتیم بهر گردن سودائیان تو | زنجیر پای بادیه پیمایم گذاشتیم |
| آن شاخ گل مدارچو بر سر کشی نهاد | ما دامنش ز کف بمدارازا گذاشتیم |
| کردیم خود کناره زخیل سگان او | دلرامیان وحشت و غوغا گذاشتیم |

جستیم همچو محتشم از قید زلف او

اما غریب سلسله‌ای را گذاشتیم

اما چون مطلع قلمزده را که دلالت بر انکار قایل در آن کناد نا کرده داشت دوباره غیرت را بخاک رهگذار بی غیرتی می انباشت مطالعه کرده بود و پشیمانیش را در اتمام آن ملاحظه نموده از علم جبلتی که بقانون عشق و فنون آن داشت حرف بیگناهی این متهم را بر صفحه خاطر دقایق از چند جهت بقلم اندیشه نگاشته اولاً یقین دانسته که اگر من مصدر این نوع بوالهوسی و بوفائی شده میبودم بمطلع قلم زده اکتفا نموده بیش از آن در انکار وقوع آن میکوشیدم دیگر آنکه صورت آشنائی خود را بامجرمان آن رعنای نادیده و مطایبه‌ها که در میل دیدن او بایشان مینمودم چون مدعائی نداشتم در زمان حضور از آن دقیقه‌دان پرفن بیبچوجه نمی پوشیدم دیگر آنکه شربت حرامی که در جام وصال آن ماده نزاع وجدال و تهمت زده عشق این پریشان احوال بود اگر با پادشاهی روی زمین بمن میدادند و بواسطه قیدی که برخلاف مشرب اکثر موزونان داشتم البته از آن قطره‌ای نه مینوشیدم پس آن حریف موی شکاف بجنبش عرق انصاف از آن مرتبه مناقشه نیز که میان خشم و صلح حالت متوسط داشت فرود آمده رقعہ دیگر که نگاشته نالت کلک جواهر سلکش بود باین مضمون پرفسون ارسال نمود که

ای بد اعتقاد این چه اعتقاد است و ای برگشته از طریق سدا این نه آئین محبت و وداد است مرا خیال که سد عصمت از همه سلسله مویان در زمان عشق تو محکم تر بسته ام و ترا گمان که باد گران عهد مؤانت بسته از خیال تو آسوده و فارغ نشسته ام سبحان الله شاهباز عفت من کجا در طیران است و تورا در باره من بفکر فاسد خود چه اندیشه و گمان قسم بد نیر گیتی فروز حسن من و نایره آفاق سوز عشق تو که جلوه گاه جمال خورشید مثال آیند دیده تست و خلوت دل پسند سلطان خیالم سکینه پادشه نشین سیند تو

از مهر تا تو را نظر افتاد سوی من رویم سیه اگر دگری دیده روی من
والله قلبی لدیک والسلام علیک اما چون آتش اعراض من از آن افروخته تر
بود که آن را بزلال ملاطفت اظفا توان داده ساکن توان نمود از ملایمت دال بر عزم
مصالحات آن شوخ فسون ساز فریفته نگردیدم و همان غزل را که در مبداء اعراض بگفتن
آن مشغول شده بودم باین طریق اتمام داده بجانبوی روانه گردانیدم .

ای بت آن بد که دگر سجد درویت نکنم کرشوی قبله من میل بسویت نکنم
اگرم در هوس روی تو جان باید داد ترك جان گویم و نظاره رویت نکنم
اگرم بستد زنجیر جنون باید شد هوس سلسله غالیه بویت نکنم
جلوه هر چند کنی باز در آینه دل دیده را آینه روی نکویت نکنم
مهربانی چو کنی شاد ز مهرت نشوم تند خوئی چو کنی شکوه ز خویت نکنم
ور سر زلف تو در دست رقیبی بینم یک سر موگله از سنبل مویت نکنم

هنوز زبان قلم بزلال مداد تر بود که برنده غزل رقعۀ دیگر که رقم زد در ابع قلم بدایع رقمش بود و از اضطراب آن شوخ که تا رسیدن چهار رقعۀ بی فاصله دلالت تمام بر آن داشت دلم را فی الجمله از مظنه سابق که بی پروائی او در ترقیم رقعۀ اولی باعث آن شده بود برگردانید و صورت رقعۀ اش این بود که عقده غم بهزار حیلۀ از خاطر من گشود که ای بغلط بر آتش غیرت کباب وای بی سبب غرقه طوفان اضطراب کسی را که بنا بر ظن تو میل دیگران باشد و هر لحظه از بوالهوسی و بیباکی عاشق ترا شد چه لازم که بجهت معو گشته ای از خاطر اینهمه قیل و قال نماید و هر دم بحجت و برهان دیگر

توسل نموده زبان راست بیان برفع گمانهای کجش گشاید و هر چند ازو بار خشونت
 کشد از غایت برد باری و نهایت غبطه‌داری زمان زمان بمقام معذرت در آید
 چون توان باور نمود ای خانه عفت خراب تشنه را در خواهش آتش نمودن اضطراب
 این رقعده سامع قریب سخنان مسموع را که اکثر حمل بر غرض گوئی ناقلان
 نمودم و حرف اعتراض وی را نیز بوجود نو عاشقان که مقصود از آن تیز کردن آتش
 غیرت من بود از صفحه خاطر بحکم خرد خرده‌دان زدودم و آن روز فیروز تاشبانگاه
 بمطالعه آن صحیفه بهجت فزای محنت گاه و مذاکره آن مقاله عاشق پسند بر لطف
 معشوق گواه مشغول بودم چون حاکم قسمت خاندقضا اختیار مردم دیده بیداران در دست
 تسلط شحنه خواب نواز، مدیر کارخانه قدرت ریاضت فرمایان قوت بصیر را بمهید اساس
 مه‌نوم صلاهی آسایش در داد مردم چشم زنده دارم بخلاف ماضی استقبال سلطان ولایت خواب
 نمودند و از غلبه خیال آن شمع شبستان جمال و سرو گلستان اعتدال بسعی کار فرمای طبیعت
 ساعتی غنودند تا دیده گرم کیفیت خواب میگردید آن آفتاب عالم افروز را بصد کیفیت
 بیداری دید افسر سروری بر سر و خلعت دلبری در بر بر لاله عنبرین گلاله انداخته و سنبل
 سیراب سایبان سمن ساخته طرف جبین را بزیرین عصابه زر اندود کرده و شمشاد شیرین
 حرکات را در پرنیان بجلوه آورده .

| | |
|--|-------------------------------------|
| از پای تابسر همد خوبی و نازکی | از فرق تا قدم همد شوخی و دلبری |
| دستم گرفت کای دل جانبازت از ازل | مهر مرا بنقد وفا گشته مشتری |
| کی بود ظنم اینک که شوی بد گمان بمن | کی بردم این گمان که بمن نظر بدبری |
| اندیشه کن از آنکه کند عالم الغیوب | روز جزا میانه ما و تو داوری |
| این گفت و شد نهان و مرا ساخت آنچه نمان | کز عقل و هوش و دانش و تمکین شدم بری |

چون از آن واقعه بیدار گردیدم دل آشفته را از نخست گرفتار تر دیدم پس درین
 خیال که دیگر کجا آن جمال عدیم المثال بنیم و از گلستان مراد بیجه حیل و نیرنگ
 گل خوش نسیم وصال چینم فکرم باز از مملکت بیداری باقلیم خواب کشید و چشم
 بلا بینم آن بلای روی زمین رادگر باره مشخص باروی چون سهیل بمن و موی همچون

مشک خشن و قد مثل سرو چمن .

چهره اش رشك صد نگارستان نكپه تش عطر صد بهارستان
از اكليل مكلل بجواهر شكوه عظم و سروريش ظاهر و از نطق كران گوهر
مطلا جوهر جليل گوهرش هویدا.

حوری حرکات وملك استا و پریچهر تابنده تر از ماه و فروزنده تر از مهر
چون غمزه زنان و کرشمه کنان بجانب من دید بتکلف این حرف بر زبان راند و بی
توقف از نظر نهان گردید .

بروای بد گمان اندیشه دلدار دیگر کن مرا خود ساختی بدنام فکر یار دیگر کن
از تأثیر آن سخن که ناو کی بود دلدوز و آتشی بشعله کنایه جانگداز و جگرسوز
سراسیمه از خواب جسم و باغمی زیاده از پیکر کوه سرزبانو از گرانی بارانده نهاده در
فکر تدارك بیراهی خود ساعتی متأمل و سوگوار نشستم بار دیگر موکلان مهیا
ایس کارخانه حواس بجهت مشاهده عالم دیگر سرمه (وجعلنا النوم ثباتاً) در دیده ام
کشیدند و صورتگران نگارخانه غیب از برای تحریک سلسله وسواس آن
آن پیکر فرشتد تمثال را که استعداد خلعت هذا بشر داشت پیش چشم جلوه گر
گردانیدند القصة آن شب همه شب دیده ممر آن سرو خوشخرام بود و تا محل غریب
نوبت سحری هزار نوبت سعادت رؤیت حاصل نمود چون بامداد مهر جهان تاب بارنگ
عاشقانه از سر کوی مشرق برآمد و باشاهد آرزو که در لباس والنهار اذاجلیها
جلوه گر بود گرم اختلاطی از سر گرفت این دل رمیده بیتاب بادل دیوانه از کنج
بیت الحزن بدر آمد و در هوای آن روی جهان فروز که ازو معنی والشمس وضعیها
تجلی مینمود راه آن گرامی حرم بر گرفت و در حوالی آن بارگاه سایه دیواری
گزیده بر زمین افتاد و این غزل را لباس تحریر پوشانیده بیکی از آشنایان محرم
سپرد و بحرم آن بیگانه طبع آشنا سوز فرستاد

بخواب دیده ام آن روز هزار بار امشب محبتم شده زانو یکی هزار امشب
مبارد نجه کف پای نازکت که بلطف گذشته ای زدم صد هزار بار امشب

ببحر عشق تو بادی که از خیال وزید
 چه کشتی بمیان بردم از کنار امشب
 فلک ز من سبکی ناپسند دیدو کشید
 ز بار عشق تو بازم یزیر بار امشب
 با بر رحمت خود باغبان حسن تو ساخت
 خزان گلشن عشق مرا بهار امشب
 هزار شکر که سر رشته محبت من
 بتار زلف تو شد بستد استوار امشب

فتاده بود ز عشق تو محتشم بخمار

شکست باده شوق تو اش خمار امشب

بعد از اندک انتظار فرمودند از زبان خامه مشکین شما مد چنین جواب داد
 بود و درج سر بمهر خطاب را بمفتاح دلگشای کلک گهر سلك باین نهج سر گشاده
 که مرحبا ای سرخیل گریز پایان وای سزاوار ترین ستم سزایان

باز آمدهای و بس نکو آمدهای در رخس جلد نیک فرو آمدهای

اما نمیدانی کد کوی بتان ند جائست که از آنجا چنان روند و چنین آیند
 و سر منزل خوبان نه مأوائیست که بدل از آن برگردند و بزبان خود را هوا خواه
 آن نمایند و پنداری که من نمیدانم که عشق نه بیماریست کد به بیداری مفارقت
 کند و در خواب معاودت پذیرد و محبت نه کیفیت است که در عالم شعور و جمعیت
 حواس نقصان یابد و در نشاء مدهوشی و بی رونقی کارخانه احساس طغیان گیرد ای حیل
 شیوه شعبده باز وای فسون پیشه افسانه ساز زخمی کد دلم از رمح طعن آثار زبان تو
 دارد مشکل که باین چرب زبانی و افسانه خوانی روی بیپودی آرد

کسم هرگز نزد زخم جفا بردلورای تو باین مرهم کجا به میشود زخم جفای تو

کوی ما مفر ستمکشان است نه ممر جفا کیشان و آستان ما آشیان سبک روحان

است نه آرامگاه گرانجانان و ستیزه اندیشان ترا که خانه اعتقاد چنان ویران است
 که جفدان را باهما هم آشیان تصور میکنی و کر کسان را با عنقا هم پرواز خیال
 می بندی و با وجود اقرار من بآن خطای فاحش که سگان کویم را از آن تنگ و غار
 است باین فهم و درک که گویا شهرت کاذبی کرده نمی یابی و جرم نمی نمایی که غرض
 چیست و اعتراف بعلمی کد در خواب ازین سالك طریق برهیز و اجتناب واقع نمیتواند

شد بجهت رشک دادن و داغ کردن کیست و شرم ازین مقالات پر کنایات خودنمیداری
 زان گلستان گذشته بمرغان کامجو گلها و لاله ها و سمن ها گذاشتیم
 و نمیکوئی که اگر گلها و لاله ها و سمنهای ما چنین بی ضبط و ارزان بها و
 سهل الاخذ نمیبودند چرا در خلوت خاص دست تصرف ترا که آنهمه خارهای انتظار
 در پای دل داشتی از آن کوتاه میداشتیم بهر حال بهتر و لایق تر آنست که درین گلزار
 گلی پاکدامن تر از من بدست آوری و پیش اولی بدطاواری من ستم بر خود روا نداری
 و از بدگمانی و دل آزاری خود جفا بر من نپسندی و جایز نداری

از بدگمانی تو دلم چندخون بود یاری گزین که عصمتش از من فزون بود
 با این جوابهای عتاب آمیز و خطابهای اضطراب انگیز که نتیجه پرکاری و
 مال اندیشی آن نکته‌دان جادو زبان بود بنای تجدید محبت را که بمجرد وقوع
 واقعه‌های مذکور نهاده بودم استحکام تمام یافته عشق جدیدم بر مهر قدیم بمراتب افزود
 و چون میدانستم که طبع آزرده نواز و خوی عاشق جویش که بارها بمحک مزاج دانی
 آزموده من شده بعد از آن حدت و حرارت که از زبان آتش فشان ثعبان کلکش
 بظهور رسیده تشنه آن خواهد بود که بیبانه و تقریبی بر سر لطف آید و در بسته صلح
 را بمقتاح تدبیر بگشاید و بهتر تفوق در نظر فراست این مینمود که آن خلاصه
 ناموسیان ملك وجود رسوائی ازین شیفته دل مشاهده نموده منع و نصیحت را وسیله
 سازد و در آن اثنا مرتبه مرتبه ملایمت کنان و معذرت گویان بمقدمات آستی پردازد
 پس این غزل را باندك تأملی مرتب داشتم و بی باکانه بر درء دیوار آن کوی
 مکرر نگاشتم

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| شعله مهر قدیم باز بجان در گرفت | وین دل آزار دوست عاشقی از سر گرفت |
| دل بعث رفته بود باخته اقلیم عشق | شوق مدد چون رساند آمد و دیگر گرفت |
| سابقه اصلی تمام داشت که دیگر بیار | الفت دل تازه گشت صحبت جان در گرفت |
| پرده ناموس و ننگ برفکن ایدل که باز | شاهد رسوای عشق پرده زرخ بر گرفت |
| دل که ز داغ کهن سوز نواش شد فزون | مشرّب پروانه داشت خوی سمندر گرفت |

زلف تو بادل چو کرد وصلت پیشین درست رشته جان از نخست تاب فروتر گرفت

محبتش از ترك عشق بسکه ملامت کشید

جیب سلامت گذاشت دامن دلبر گرفت

بعد از آنکه باخبار حاجیان آن بار گاه بر آن نوشته‌ها اطلاع حاصل نمود و از بیم غمازی مدعیان بر هر در و دیوار که دیده بود بحد نمودن آن امر فرمود بر طبق ذهن دورانندیش نصیحت نامه‌ای مشتمل بر هزار گونه لطف و ملامت محرر ساخت و روز دیگر که مرا از دریچه قصر متوجه آن در گاه خلد اشتباه دید بر سر راه انداخت نگاشته مشکین شما مدهاش اینکه ای مجنون دشت شیدائی و انگشت نمای شهر رسوائی اگر چه عفت من در نظر عیب جوی تو فتوری دارد اما کوه پرشکوه تاب تحمل بار عصمت نمی‌آرد اگر این غزل پیش از آنکه منظور نظر محرمان من شود مدعیان را در نظر آمدی و بجای دمدم گوش ناموس بانك بی‌نام و ننگی از حریم این حرمسرا بر آمدی ترا دفع آن حادثه میسر بود یا مرا رفع آن واقعه ممکن ز نهار که در نرد مصاحبت زیاد ازین منصوبه رسوائی مبارز و در شطرنج مخالطت بیش ازین اسب جرأت در عرصه بیباکی متناز که مبادا مهره در عقب ششدر کدورت بماند و شاهد خیال از پیل تدبیر پیاده مانده بغیر از ماتی چاره‌ای نداند. اگر غرض ازین غزل سرائی و جدار انگاری اظهار طغیان محبت و زوال کدورت است عاشق صادق را بمعشوق ضمیردان موافق اعلام غلوی صدق و صفا و وفور مهر و وفای این رسوائی چه ضرورت است و اگر مقصود ازین اضطراب و ناشکیبی و اهتمام در مهم دوستی و محبوب فریبی طلب تجدید عهد محبت و شرط و داد و تحریک سلسله مودت و ربط و اتحاد است قسم بمصحف رو و محراب ابرویم که با وجود اینهمه بدگمانی و محبوب رنجانی روز بروز محبت من نسبت بتو در عین ترقی و کمال ازدیاد است اگر مراد ازین برده دری و فتنه‌گری قصد خرمن ننگ و نام و شکست پایه ناموس و احترام من است نمره این شجر بیجهت تو یکباره از نهال ریاضت پرور وصال بی‌برماندن و از برای من هزار پاره سنگ تعرض ملامتگر این عیب گو و سنان سرزنش طعن پیشگان دقیقه جو خوردنست .

مکن کاری که بر حسب مراد دشمنان باشد. ترا نبود ازین سودوزیان من در آن باشد چون بمطالعه آن نوازش نامد که آیت رحمتی بود از سپهر دولت نازل و صحیفه مرحمتی جمیع مدعیات و مجموع مقصودات از آن حاصل سرافراز گردانیدم و توجه خاطر آن یار وفادار را بترتیب اسباب صلح و صفا از مضمون کلمات مشحونه النکات و عبارات سحر آثار معجز آیاتش بکنایه و صریح فهمیدم بساط دوری بسرعت تمام طی گردید و دگر باره بکوری اعدا اختلاط التیام و بی آلاشی که بود باعلی مرتبه رسید و مدتی مدید و عهدی بعید معنی مفارقت و مضمون مهاجرت بهیچ وجه در خاطر نمیگذشت و ابواب آمد و شد و خصوصیت که از طرفین بد بیرون آمدن آن ماه شبگرد و شراره گرفتن این خانه بیزار کوجه نور در مفتوح شده بود بهیچ باب مسدود نمیگشت اتفاقاً شبی از شبها که شمع کافوری ماه در انجمن انجم چراغ سپهر گیتی افروز گردیده بود و نقاش زمانه بصنعت حل کاری از سیماب مهتاب سطح تیره فام ارض را بآن طول و عرض سیم اندود گردانیده و من در حوالی آن کوی چون سگان شبگرد در کمین که شاید در شبی چنین آناه روی پرده نشین باهمدمان خاص و محرمان کویش بغزم سیر بر زمین منت روی زمین نهد و مرا که گرانی کوه محنت همچو کاهی گداختد و مانند خیال از دیده مردم نهفتند و ناپدید ساخته از گوشه کناری بنواهای ناله زار و علمهای آه آتشبار شناخته حسب الامکان تسلی دهد ناگاه در سایه دیوار بامش افتاده ای را سایه مثال دیدم که قرعه وار بر خاک میغلطید و همچو مار بر خویش میپیچید و بی اختیار لبش بتکرار این حرف می جنبید .

بحسرت تابکی بر کرد دیوار و درت کردم چرا بیرون نمی آئی که بر گردسرت کردم از مشاهده این حال و شنیدن این مقال که دیده شعور کور و گوش هوش کر میگشت استیلائی نشاء غیرت رعشه بر جسم نزارم انداخت و مرا دگر باره بعاشق تراشی آن سرو کج اختلاط سالک طریق بد گمانی ساخت پس نرم قدم پیش نهادم و خود را بحیله از آن تزلزل واضطراب شکست گاه نگاه داشته زبان پیرش حالش کشادم بی حجاب بسخن در آمد و از دل بیباکش در ادای این مضمون خروش برآمد که .

حال من بینی و پرسی که چه حال است ترا حال من حال سگان این چه سئوالیست ترا

از شنیدن این هذیان بیم آن بود که بمجرد ظنی هماندم بتیغ کینه هلاکش سازم بلکه از جنبش عرق غیرت بخونریز دل نا کس پرست خود بردادم چرا که آن صید نیم بسمل را آزرده زخم کاری آنطرفه شکاری دیدم و رخس خیال را در عرصه ذهن دوانی از کثرت ظنون و طغیان جنون بوادی دیگر نمودم مقارن این حال پرتو ظهور آن کوکب هرزه سیر بر در و دیوار تافت و غلبه آن ظن اختیار سوز سراسیمه گیم را بمر تبداى رسانید که بیکر مضطربم چون قالب بیجان بر زمین افتاده نشاء عالم دیگر یافت بعد از زمان بسیار که از آن مستی قابل خمار هشیار گردیدم نه از آن بوالهوس طبع ناستوده عمل نشان یافتم و نه از آن واجب الدفع نارسیده اجل نیز اثر دیدم و یکباره بادل صد پاره در بحر خیالات فاسد افتاده و لنگر سکون را سر رشته محافظت از دست داده کشتی اندیشه را بقصد خیال دوانی بادبان بر کشیدم گاه موجد لجنه ظنم سراسیمه باین و ادی میدوانید که اگر عیاذاً بالله بهمان طریق که آن شب مرا بوثاق خود جای داد با این تیره روز کار عمل کرده باشد بجز کشتن خود چاره این درد بیدرمان چه سازم و گاه سرعت صرصر فکرم زمام زورق عقل گرفته چنین بساحل میرسانید که اگر مرا پیش آن هرزه کرد بدسگال دیده باشد و باخراج وی از آن کوی امر کرده باشد و در هشیار ساختن من همراهان را نهی نموده چرا بی جهت بقتل خود پردازم و در این اثنا دگر سهیم اندیشه ام چنین بر نشان میفتاد که در آواره کردن آن نابکار غرض معلوم بود و در تغافل از حال این مدهوش دل فکار سبب چه بود و پیر خرد از زاویه بجهت تسلی این بیدل جواب اندیشه چنین میداد که اگر آ نماه تق شگر دی خود را در شب فتنه زای چنین مخفی خواسته باشد که بر قیب نوازی او گمان غلطی نبرند این تغافل را حمل بر مصلحت اندیشی وی میتوان نمود اما برق غیرت بمر تبداى در جانم افتاده بود که طبع غیور ستیزه جوالتفات باقوال مصلحت نمینمود و گرد کلفت بمثابهی بر آینه خاطر م نشسته بود که تصفیه صیقل عقل بهیچ وجه من الوجوه زنگ کدورت از آن نمیتوانست زدود پس بکلبه خویش رجوع نموده سوگوار نشستم و صورت او را مد نظر ساختد در حضور وی خیال این غزل بستم

خواهم از دست تو چاکی در دل پر خون کنم یا بمیرم زار یا مهرت زدل بیرون کنم
 درد من تا زنده‌ام هر روز می‌گردد افزون تیغ کو تا چاره این درد روز افزون کنم
 تا نیایی از رخ زردم نشان مهر خویش هر گهت بینم رخ از خون جگر گلگون کنم
 تا بهمدردی رسم زین کوی رفتم کز جنون در بیابانها سراغ تربت مجنون کنم
 کز بر آرم آه عالم سوز رانم سیل اشک بحر را سیماب سازم دشت را جیحون کنم
 چشمم از رویش نمی افتد بروی دیگری آه با این چشم بی غیرت ندانم چون کنم
 محترمش باید کشیدن میل در چشمم اگر

باز میل دیدن آن قامت موزون کنم

چون مطرح بیاض بطرح تحریر این نقوش منقش گردید دل بیقرار که تاب انتظار
 نداشت آنقدر پای سرعت در دامن صبر ندیچید که چون صبح پرده شب از رخ روز
 بر اندازد محرمی از گوشه کنار پیدا گشته برون آن بیزار نامه پرواز دهم در آن دل شب
 مراجعت نموده رخس عزیزت بجانب آن کوی تاختم و بحیله بسیار و نیرنگ بیشمار غزل
 مذکور را از دیوار بصحن آن حرم سرا انداختم بامدادان که سلطان روز از صبح کاذب
 صادق ایلچیان را بقصد مصالحت نزد خسرو لیل فرستاد و علمدار سپهر لوای زرافشان مهر
 رایت صفا بجلوه در آورد و ابواب فرح و سرور بر روی جهانیان گشاد یکی از نزدیکان
 آن شوخ حیله‌ساز باصلاح این قضیه آرام سوز شکیب گداز اضطراب کنان در محنت
 آباد این فتاده دوید و هر چند باحداث و سائل و اقامه دلائل در اثبات بقای عصمت آن
 ذمیمه خصایل بقوت افسون و مغلطه تلبیس کرد و مواد تجدید و داد را بحرکت آورد دل
 آگاه بوی صدق در نفسش شنید پس در عقبش آن محلل عقده عقبات که منصب ارسال
 نامه و بیغام همیشه باو متعلق بعد از لحظه‌ای در آن غمخانه کشود در خلوت گهراز کیفیت
 شبگردی آنمایه ناز و دچار شدنش بآن هرزه عاشق نابکار سر باز و مطلع کشتنش بر
 بیهوشی این مدهوش نشاء نیاز بدرستی و راستی باز نمود اگر چه حال مستقبل نسبت
 بماضی به سبب استفهام بعضی اخبار از آن مصدر صدق و صفا فی الجملة بهبود مقرون گشت

اما از نهایت اضطراب نه نهی دل که فاعل افعال مجنونانه بود مقدور مینمودونه نفی زبان که قایل اقوال بی تابانه بود بصفتم امکان در خاطر میگذشت و طبع ناقص که حدتش مانند تیغ زهراب داده مضاعف شده بود سر آن داشت کد بمجرد آن گمان کینه را زمان زمان مزید فیه ساخته بنای اختلاط را صحیح و سالم نگذارد و تعرض کنان و سخط گویان آن خیره ترین جنگجویان را بظن ارتکاب همان امر مخاطب ساخته و در رفع و نصب اعلام تنازع جازم و عازم گشته دمار از روزگار فراغت و عافیتش برآرد لهذا از آن حکایات مصالحت آیات اغماض عین نموده بتازیانه اعراض سمنند طبع سریع السیر را بعرضه انشای این غزل دیگر دوانید و بی توقفش بمقام تحریر رسانیده بادگر حرفهای زبانی بسوی آن گل خودروی ریاض نکتهدانی بعهد قاصد تیز گام خجسته کلام روانه گردانید .

غزال من سگان را چند بینم آشنای تو بخونت تشنه ام با آنکد می میرم برای تو
 بنا پاکان چو دادی جای پاکان بیوفای من سزد گر خون بجای اشک ریزم از جفای تو
 توحجت گیر و نافرمان پذیر و ناروا بودی خیالت را نبود اینها باو دادیم جای تو
 گهم بدعهد میخوانی گهم بیدرد میگوئی کسی اینها نمیگوید برای من و رای تو
 جفای خویش را نسبت بمن دانستی اندازه عیاذاً بالله ار دادی خدای من جزای تو
 تو بدعهدی و بیدردی که داری دیر عهدی را باین زاری که میمیرد ز درد بیدوای تو

تو گشتی کشتنی چون محتم از جرم عشق ای دل

نهاد ایام لیکن در کنار من جزای تو

بعد از ساعتی رساله رسان مضطرب و بریشان رسید و پیش از مکالمه دست بردست میزد و لب بدنندان میگزید چون بسخن در آمد فغان از نهادش برآمد که ای متزلزل مزاج بد اعتدال وای متفرق حواس کج انتقال هیچ عاشق با معشوق بهانه جوی چنین سخن کرده و هیچ سخت دل محبوب نازک خوی را باین درشتی آزرده گردانیده اگر من دانستمی که در آن کاغذ پاره آنهمه الماس تعرض پیچیده ای کی بان تندخو میدادم و اگر گمان بردمی که در آن گزنده رقعۀ آنهمه نیش کنایه تعبیه شده کی پیش آن جنگجوی پرده خفا از روی آن میگشادم تو که بیوقوع خطائی اینهمه اظهار کدورت و بیزاری

میکنی اگر عیاذاً بالله مکروهی بعین تحقیق و یقین مشاهده نمائی چها کنی ازین سخن نیز خلجانی در خاطر بد گمانم پدید آمد و اخگر خس پوش دل پردغدغام شعله انگیز گشت و هر حکایت که از مظنه های نخستین فراموش کرده بودم نقیر و قطمیر یکیک بعنوان صدق آیین در ضمیر دقیقه گیرم گذشت چون آتش جسد گداز اعراض اشتعال از حد گذرانید و فارس آتش عنان تب خویش را در اشتغال بمحاصره قلعه تن گرم گردانید در اثنای عیادت مردم یکی از هم نشینان قدیم و هم نفسان دمساز سلیم که چند نوبت به مراسم پرسش قیام نموده مخلص نوازیها کرده بود سوزو گداز روز افزون مرا بقدر حرفت ظاهری که داشتم زیاده یافته از آلام و اوجاع باطنیم سؤال فرمود اگر چه مرا از وادی اظهار آن اسرار بغایت الغایت دور و فوق الحد والنهایت بعید یافت بقوت ظنیه و اخبار که از السنه وافواه غمازان شنیده بود معمای راز را بعمل کنایه اندکی شکافت چون پیش از آن در اخفای مسئولوی مصلحت ندیدم و گوهری چند از آن سرایر مخفی در رشته اعلام کشیدم اما جمیع سخنان را باظهار عصمت وی موشح داشته آن مشفق دیرینه که آگاه ترین مردم از اسرار مردم آندیار بود متوقع استماع تصدیقی یا تکذیب بودم و لحظه لحظه در حالت تشریح راز آن شمع طراز بزبور عفت چهره حسن و زبائیش را آراسته و بحلل تمکین قامت لطف و رعنائیش را پیراسته بسبب آن تعریفات که بظن من بی موقع بودند در دخلی بر روی آن حریف صادق القول میگشودم ناگاه سمع ادراک مرا بگفتن حرفی گران ساخت که هیچ مسلمان مشنواد و دیده احساس مرا باجلای صورتی خیره گردانیده که هیچ کافر مبیناد ما حاصل آنحرف اخبار قصد رفتن وی بود بخانه دیگری برسیل عیادت و در مجلس آرائی آنکس بطمع عزیمت آن ناکس نواز بوالهوس در تعریف تکلفات زیادت چون این فتاده ناتوان جامد در آن واضطراب کنان ازو پرسید که بعد از ترتیب اسباب ضیافت رفتن آن تشنه مشرب بیعادت یقین تو گردید گفت غالب ظن آنست که رفته باشد و گرد کدورت از خاطر آن نیم مرده رفته دگر باره در میان آب و آتش فتادم و بواسطه اعراض ثانی که مهلك تراز سم افعی بود دل برهلاک نهادم و سر رشته شهرت بیماریم در آن شهر بجائی کشید که آوازه آن دمدمه بگوش دور و نزدیک و آشنا و بیگانه

رسید و هر که روزی باو بر خون بودم بی‌عادت من شتافت و هیچ طبیب در من نشاء صحتی نیافت چون حال بدین منوال شد و ضعف بدین غایت رسید همان بود بطریقی که همزبان من بود شتاب زده در خانه‌ام دوید و خبر قصد عیادت آن خانه خراب ساز عشاق بایما و اشاره بمن فهمانید حقا که در آن وقت از کمال غیرت مردنم از دیدن آن شوخ پریشان اختلاط آسان‌تر بود و بسبب غلبه آن ظن عاشق کش جان‌کنندم از دیده بر روی وی افکندن هزار مرتبه خوشتر می‌نمود اگر چه در آنحال بلبل طبع از نغمه سرائی افتاده بود و طوطی شیرین مقال نطق قفل خموشی بر درج دهن نهاده ایبات سست این غزل بمناسبت محل از خاطر مگذشت و بدستیاری آن یار قدیم که فروزنده آتش این فتنه جدید بود محرر گشت.

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| ای شوخ پرشش دل ناشاد من مکن | چون با رقیب هم‌منفسی یاد من مکن |
| آیم بداد اگر ز فراق نگاه دار | تمکین خویش و گوش بفر یاد من مکن |
| خرم چو ساختی بی‌عادت رقیب را | گر جان دهم گذر بغم آباد من مکن |
| خواهی که خاطر مز تو شادان بودد گر | کاری برای خاطر ناشاد من مکن |

چون محل ملاقات دیدم که همان غلام مظنون فیه بصد آراستگی سابق همراه است و خصوصیت از آنروز بیشتر مینماید نزدیک بآن رسید که اگر بتیغ طعن و تعرض قصد او بلکه آزار آن رعنا فتنه جو نمایم جان از جسم نعره زنان مفارقت کند و روح از بدنم جامه دران بدرآید پس دوبیت دیگر بمدد طبع بداهت اثر در حضور ایشان بر بساط انتظام نهادم و خود با وجود آنهمه ضعف ماهی خامه را در بحر عنبر خیز مداد رخصت اندک جنبشی دادم و مقصد کلی ام آن بود که حریف آن مسوده از دست من بستاند و غزل محشا بآن دوبیت که با تعرضات مضر و صریح بآن نهج انتظام یافته تمام بخواند.

چون راندی از در بسکت اینقدر بگو کز کینه قصد بنده آزاد من مکن

دارم جنون و داغ دلم از توای رقیب گر عاقلی هوای پریزاد من مکن

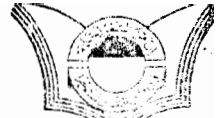
چون غزل از دستم گرفته مدنظر ساخت و ملاحظه نموده از مطالعه اش پرداخت زورق بی آرام مزاج را یکباره در محیط اضطراب رانحراف و چهره گلگون را با آتش بلند

شعله غضب ارغوانی ساخته به تهیه اسباب مفارقت پرداخت و بحركات اعضاء واجزا اظهار
 بهشیمانی در آن عیادت نموده بقیام قیامت نما رایت عزیمت افراخت اگر چه بسبب
 رنجانیدن آن بت بدخو و بجهت آشفته ساختن آن گل خود روفی الجملة آتشم را زبانه فرو
 نشست و بواسطه تدارك اعراضی که مرا بر بستر هلاک انداخته بود از مستعدان سفر عدم
 ساخته آن بت سودائی را باز ار گرمی که بود رفتند رفته شکست هنوز دل آزرده ام
 در پی آزرده آن خطا پیشه بود و از برای زخم های زبانی که بوی رسانیده بود فکر
 مرهمی نمی نمود غایتش آنکه چون ماده عتاب او را بیش از حد امکان بحرکت آورده
 از انحراف مزاجش بآتش صحت گداز اعراض خوفی داشتم غزلی بزهر کنایه تلخ و شهد
 نیاز شیرین ترتیب داده در آن ضعف قوی باستعانت نشاء شوق و کیفیت ذوق بقلم
 متلون رقم بر بیاضی نگاشتم چون یقین بود که در آن چند روز هیچکس را از خواص
 وی یارای آن نخواهد بود که بمنزل و مسکن من در آید غزل مذکور را که باین
 صورت از بحر معنی بکنار افتاده بیکی از مردم خود دادم که هر مجرمی را که متوجه
 آن حرم سرا بیند باو بسپارد و در تبلیغش بمقصد سفارش بلیغ نماید .

ایکده خالی ز هوس در حرم پاک تونیست تکید بر محرمیش لایق ادراک تونیست
 در پی تربیت بوالهوسانی شب و روز غیر ازین و سوسد در طبع هوسناک تونیست
 یک زمان نیستی از فکر رقیبان غافل مگر اندیشه من در دل بیباک تو نیست
 لایق است اینکه نهد افسر وصل تو بسر نا سزائی که سرش لایق فتراک تونیست
 محشتم دامن معشوق تو پاکست ولی بی نصیب از رخ او جز نظر پاک تونیست
 چون تموج دریای اعراض مزایه از آن بود که در ملامت وی مقید بصدق و کذب اقوال گردم
 ابن دو بیت نا واقع مضمون را نیز داخل آن غزل کرده مینوشتم اما بنام در نوشتن آن
 مقالات بود و زبانه در گفتن این کلمات که آلهی گنگ شوم و لال گردم .

وضع مستی و گریبان در بت در دل من چاکی افکنده که در پیرهن چاک تونیست
 خیمه ای نیست بطرف چمنی سایه فکن بر لوندان که ستوش قد چالاک تونیست
 بعد از آنکه تعرض نویسی این جانب از حد گذشت و مزاج آن رمیده کمند صلاح

زیاده از حد قابلیت اصلاح منزجر و متغیر گشت برغم من یکباره مدار بر پرده‌داری و رسوائی نهاد و در بیت‌السرور اختلاط بر روی جمعی نکو ظاهران ، زل باطن کشاد و از آن مرتبه بیباکی ترقی نموده دیگری را که بسمت خویشی تشریف محرمیت بیحسابی از بدو فطرت داده بود آخرش آلت اعراض و کلفت این دست آزمای داغ رشک و غمت ساختن نوعی مصاحب شبانروزی خویش نمود که دل بدگمان قرار عاشق و معشوقی ایشان بایکدیگر داده و دیگر باره تن بمفارقت آن سرور قیب تراش و دل دغدغه‌ناک عاشق بناخن و سوسه خراش در دادالقصه حریف تا میتوانست داغهای غیورسوز با فروختن آتش جانگداز غیرت بردل این بیدل خستد جگر مینهاد از افعال خارج از اعتدالش یکی این بود که روزی گمان ملاقات پنهانی میان این ناتوان و یکی از رعنیان آن زمان برده بود و من که بیماری دوسه روزه باز بهم رسانیده بودم با وجود بیزاری بی امتیازی که از رهگذر افعال و اطوار او باظهار مینمودم بجهت حصول چند مطلب و مدعا تن به بیغیرتی که عادت و خاصیت جبلی عاشقان است دادم نه نقد بجلوه گاهی از منازل بارگاہ عاشق پناهش رفتم بودم اینک بدلائیل و براهین کذب آن دو بینی و زره بر آفتاب گزینی که بمن نسبت کرده بودند خاطر نشان محرمان و مقربانش نمایم دیگر اینک شاید بر خیلی بوضوح رفتن من بآنحوالی طبع محل جوی او که هلاک صید بدست خود بسمل ساخت است مرادر آن مباحثه بنزدیکان باز نگذارد و خود سرزده گذاری بآنطرف آرد و من بقوت مزاج دانی معمای صدق و کذب اختلاط او را با تازه عاشقان بعلم فراست و کیاست مرتبه مرتبه بگشایم دیگر اینک اگر تحقیق کنم که این یار بطریق هر بار حریفان قلب را روکش کرده و سکه شهرتی که از ممر ملاقات ایشان بر نقد عصمت خود زده بمجرد جنگ زگر است که همیشه با من میکند بساط رنجش و نزاع طی ساخته و بفرود آوردن آن آفتاب گرم مزاج از اوج خشم و اعراض بقدر امکان برداخته با او از در دیگر برآیم بعد از ساعتی چند آن پرکار کنایه گفتار بیپانه‌ای بآن منزل آمده نشست و پس از اختلاطی که معشوقان و عاشقان رنجیده از هم بایکدیگر کنند ز بر کمان انتقام بست از جمله بیاض ملون اوراقی در دست داشت و برورقی که بلون سرخ بود و برنگ روی آن هرزه



رقیب من کور که گل خوش رنگ بی خاصیتی بود شبیه مینمود چشم دوخته از دقایق حیرانی در دیدن آن ورق دقیقه‌ای فرو نمیکذاشت و هر چند از زبان من که از طرف سخن کردن او کذب نظایم منسوبه بوی فهمیده بودم سخنان معذرت آمیز و کلمات آشتی انگیز می شنید بآن التفات نانموده و لب بجواب هیچکدام ناگشوده همه را باد هوا می پنداشت همین که من نیز با عراض آمده گفتم مگر بر این ورق سرخ که بچهره بیدردان مینماید عاشق شده‌ای که چشم از آن برنمیداری و خود را بهیچ روی از مطالعه آن باز نمی‌داری جواب این حرف نیز نداد و ورقی چند از آن بیاض گردانیده صفحه زردی پیدا کرد بعد از آن لب باین دو کلمه که هزار نیش انتقام در آن تعبیه بود گشاد که مشاهده آن ورق بهتر است یا ملاحظه این صفحه و بگفتن این سخن گوش ادراکم چنان کمر ساخت که بعد از آن هر چه گفت نشنیدم و دیده احساسم را با جلای صورت آن حرکت زشت که مثل آن تاغایت از و واقع نشده بود بمرتب‌های از قوت باصره پرداخت که پرخاشش را از پیش خود بهیچ رنگ ندیدم و من نیز برخاسته متوجه بیت الاحزان خود گشتم و سر بلجه فکر فرو برده بقصد پیدا کردن گوهر نظمی که تم ممدوح و مدح مذموم او در آن مندرج باشد بر سراپای درر معانی گذشتم و جواهر ایات این قطعه را در سلك نظم کشیدم و بدستیاری قاصد سبکپا دردم بگوش تیز ادراک بلند فتراکش رسانیدم .

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| زهی بیزم تو از غایت جلال و جمال | سپهر خاک نشین آفتاب مسند بوس |
| فغان که فرق نکرده است طبع نازک تو | نوای نغمه طنبور را ز دمدم کوس |
| اگر چه پیش تو چون لاله سرخ روست رقیب | من گدا نیم از رنگ کار خود مأیوس |
| چرا که بر همه کس روشن است چون خورشید | که شمع خانه فروزد نه پرده فانوس |
| دلایبان هنر ناشناس ظاهر بین | طلا بنرخ مس سرخ میخردند افسوس |

چون آن رعنای دل آزار پیش از آن در مقام آزردن من بود که هر چند اشتعال آتش اضطرابم فزون از حد اعتدال بیند خود را از تیز ساختن آن منع نتواند نمود جوابی که نوشته بود بجز این بیت سامع سوز غیرت افررز نبود که

شود باهر که خواهد آشنا دل دل است این جنگ توان کرد بادل

چون هرگز درمخیله من نگذشته بود که اختر بی حجابی او باین نوع طلوع تواند نمود و هیچ که در خاطر غفلت زده ام خطور ننموده بود که طایر هوا پرستی او باین طور بال هرزه پروازی تواند گشود از مطالعه آن بیت سراپای وجودم بشعله غیرت میسوخت و آتش اعراضم بتحرک نسیم بد گمانیها که نتیجه اطوار جدیدش بود جهان جهان می افروخت پس اول مرتبه بانتظام نظم این غزل و ارسالش بجانب آنشوخ ناپسندیده عمل پرداختم و کاری برفوق مدعای خود که شنیدن جوابی از و بود نساختم .

| | |
|-----------------------------------|--|
| د گرم آرزوی آنگل خود روی نماند | خار خاری که مرا بود از آن روی نماند |
| گلشن جان مرا عشق گلی خوشبوداشت | وه که بر باد شد آن گلشن و آن بوی نماند |
| بسکه بیگانه شدم از سنگ آن مهر گسل | بگدائی د گرم راه در آن کوی نماند |
| میشد از زلف توام سلسله عشق دراز | صبر کوتاه شد و آن سلسله یک موی بماند |
| کوی میدان هوس بود سرم گرم متاز | کاین زمان در خم چوکان تو آن کوی نماند |
| ماند ایدل شکن از تفرقه تاحشرا یمن | شیشه دل کد بدست توجفا جوی نماند |

محتشم رام باغیار شد آن طرفه غزال

و ندرین راه بما غیر تک و پوی نماند

دگر باره بجهت تهیه اسباب اعراض کردن آن شیرین سخن و از آن خموشی عاشق گدازش از حرفهای بی نسبت خود بسخن در آوردن در گفتن این غزل و فرستادش بقصد نزاع و عزم جدل درشتی و ناسزا گوئی بدرجه اعلا رسانیدم و آن دل آزار را از غایت بیزاری که بجهت بی ملاحظه گی های من اختیار کرده بود بهیچ وجه از جاده تغافل در جواب و تکاهل در عتاب که بدترین جوابها و مهلك ترین عتابها بود بر میگردانیدم

| | |
|-------------------------------------|--|
| برغم من چه باغیار صبح و شام میگردی | اگر من میشوم رسواتو هم بدنام میگردی |
| چنان بیباک می یابم ترا ای آهوی وحشی | که گرورزد سگی عشق تو با اورام میگردی |
| نمیگردم پشیمان گرز غیرت خونت آشام | که صبح و شام بار ندان درد آشام میگردی |
| تو بودی شاهباز اوج استغنا چه افتادت | که بهردانه ای هر دم اسیر دام میگردی |
| کرادیکر بلطف عام از ره میبری امشب | که با خاصان گهی بردر گهی بر بام میگردی |

قیداختلاط من چورستی شکر این میکن که بیقیدانه همراه دل خود کام میگردد

ز طعنش محتشم يك لحظه خاموش نمیخواهم

اگر مستوجب صد لعنت و دشنام میگردد

اتفاق آن قاصدمحرم که همیشه مخزن اسرار ما بود آن روز گذاری بمن باز خورد

بایمای من بکلبه ویرانه قدم نهاده ساعتی توقف نمود و تعجب بسیار در فنای محبت ما میکرد و تاسف بیشمار بر زوال مودت ما خورد چون از جمله حالات سبب خموشی آن ستم اندیش در جواب رسائل خویش از او پرسیدم متبسم گردید و بعد از سفارش تمام در خفای حقیقت آن گفت که غزل اول را نخوانده درید و پس از ساعتی در جمع کردن جزای آن بجهت اطلاع بر مضمون زحمت بسیار کشید اما هیچ کس از محرمان و مقربان بر آن باب با او سخنی نتوانست گفت و جوابی نتوانست شنید و غزل ثانی را بعد از مطالعه طنز کنان و خنده زنان بیعضی از خاصان نمود و خود را هزار مرحله از وادی آن دور گرفته زبان سحر بیان باین دو کلمه از روی تحیر گشود که آیا آن دیوانه این سخنان کیک را نسبت بکه نوشته باشد که غلط کرده باینجا آورده و رندان درد آشام کدام عشوق هرزه گردش را بدام افکنی و دانه ریزی صید کرده باشند که متاع خرد و شعور او را بغارت برده اند اگر آن بدعهد بی اعتبار نداند که این طور قباحتی بغلط کرده چه روهای گوناگون سازد و اگر آن بیدرد ضایع روزگار مطلع گردد که ندانسته مصدر این نوع عمل گشته آیا چگونه بعد از آن پردازد و بعد از این کلمات آن غزل را نیز درید و آن روز مطلقا پیرامون تکرار آن سخنان نگردید بعد از آن حرف بیاض و تشبیه او را قش بر نیک این و آن که از آن داغ کننده بیدلان واقع شده بود باوی که محرمیت بیرون درون داشت در میان نهادم پس از خنده بسیار گفت که آن جوان کلگون عذار که صورت بیجان نقاش خانه خداست و در عاشقی و معشوقی از نامکلفان بیگناه و خطاست باهر که میخواهد مختلط میباش و آن جواهر کلام سحر انتظام در پای هر که میخواهد می پاش که به غیر از این يك نوبت دست افزار رشک دادن تو بلب آن شوخ غیرت فرما شده معلوم نیست که اثری دیگر در ایام حیات بر وجود شریف و

عنصر لطیفش مترتب شده باشد مگر حکمتی که ده سال شد که بکسب آن مشغول است و هنوز شراب لیمورا شربت نیمول میگوید و امثال این نوع گیاهای گوناگون از زمین طبع غالبش میریزد و اگر او کسی بودی که در دلی جای توانستی کرد کی حریف خود را باظهار الفت او در زبان طعن و تعرض تومی انداخت و اگر يك سر مو علاقه خاطر می باومیداشت یا او را از دل بستگان کمند تعلق خود می پنداشت کی خویش را تا قیامت بحکایت او خاصه پیش چون تو غیوری آشنا میساخت فی الواقع جای آن دارد که آن نقش بندان کارخانه صورت و معنی بر آن نقش دیوار بی خواص لایعنی حیران و نگران باشد القصه تحقیق این دوسه حرف زبان کلکم را از درشت گوئیهای بیموقع اند کی کوتاه ساخت اما کلک زبانم خود را حطه ای از امثال آن اقوال معطل نمی توانست دید همان روی رغبت ظاهر از قبله رو و محراب ابرویش تافته یافته بانشای این غزل پرداخت که از امتزاج آب و آتش ایات مختلف مضمونش چند گونه واسوختگی و عاشقی در آن موجود است و بیتی از آن ایات نیز بسبیل طنز و مطایبه مشتمل بر تعریف آن رقیب لطیف عنصر عزیز الوجود .

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| چو قبله دگران شد بتی که من دارم | اگر کشند مرا رو باو نمی آرم |
| کسی که عمر خودش خواندم از وفا همه عمر | ز عمر خویش بازار کرد بیزارم |
| رقیب جای بحکمت گرفت در دل یار | چه بیهلاج رقیب است اینکد من دارم |
| خوشم که شعلد شوقم نشست اگر چه هنوز | هزار اخگر از آن هست در دل زارم |
| مزن به بیشتر غمزه دیگرم رگ جان | بجان خویش کزین بیشتر نیازم |
| بجرم عشق سرم بعد ازین زتن بردار | ولی اگر توانم دل از تو بردارم |
| باب دیده همی شویمت ز لوح ضمیر | که سر بجسیم و اشگ از دود دیده میبارم |
| تو هم بمن شده ای سرگران که گردانی | ز بار عشق بیکبارگی سبکبارم |
| ز پرسشم مکش ای جان قدم که در عشقت | اگر چه کم شده دردم هنوز بیمارم |
| مرا ز خیل سگان کم حساب کن پس ازین | ولی چنانکه ندانی ز سلک اغیارم |
| چو محتشم بجفا صدر هم نکش اما | میفکن از نظر خویشان بیک بارم |

چون بحیله سازی بسیار و فسون پردازی بیشمار در ارسال و ابلاغ این نظم بمقصد سببی ساختم همان قاصد سابق و مکرم محروم نواز موافق را نهانی طلب نموده چگونگی حال آن متلون خصال و قبض و بسطش در مطالعه آن غزل مصالحت مآل برداختم اگر حرفی چند در باب بی تفاوتی آن نگار بعد از وقوف و اطلاع بر مضمون آن اشعار برزم بانث گذشت اما سخنی چند گفتم و گوهر رازی چند بالماس نکته دانی سفت که یکبار دیگر رفتن بحوالی و نواحی آن کوی لازم گشت و طبع بهانه جویم که از در و دیوار متجسس حال آن بیباک نا مرضی اطوار بود بنا بر مصلحتی فی الجمله از وادی دقیقه گیری گذشته بساط نزاع را اندکی در نوشت پس شبانگاه که اوراق روزگار بمداد ظلمت سیاه گردید و جهان خلعت مشکفام وجعلنا اللیل لباساً از فرق تا قدم پوشید تغییر لباس نموده متوجه آن کوی گردیدم و غزلی را حسب الاقتضای طبع آزار پرور بر ورق پاره ای بخون دل نکاشته چون زلف شب مثالش درهم پیچیدم که اگر دیدن وی اتفاق افتد به تیغ زبان داد خود از دل سنگینش بستانم و اگر ازین مدعا محروم مانم تدبیری نموده غزل مرقوم را بنوعی که موافق رای خرد باشد بمطالعاتش رسانم اما چون کمند کشش از طرفین در کشاکش بود چنین که بر سر کوش رسیده از کیفیت وصال باضطراب افتاده در اثنای ملاحظه یمین و یسار او را چون آب حیات در ظلمات سیاه پوش دیدم نا جمعی از خواص و بعضی از حریفان جدید الاختصاص که از دیدن ایشان مرغ روحم در بدن می طپید از همراهی شان باحریفانم اضطراب هر لحظه هزار بار بربل میرسید پس قدم از آن راه باز کشیدم و بگوشه ای که تشخیص کس آنجا مشکل بود دویدم و میشنیدم که هر يك با او چگونه سخن میگویند و در چه قلب و قدم راه مودت و خصوصیت او می پیمایند القصه از گفتم و شنید ایشان با هم یقینم شد که آن خود کام شدید الانتقام آن بار در عذاب کردن من فکری بر اصل نموده و در ملاقات بر روی بعضی در بدران که از سگان کوی تو کمترند خصوصاً یکی از مدعیان صاحب غرض نه بیاز بچه گشوده پس بدرشتی آیات تعرض آیات آن غزل ها که اول بمذاق من یموقع بودند راضی گشتم و از آن گوشه بیرون آمده غزل مکتوب را که صورتش

این است بدست‌یکی از محرمانش دادم و بتواضع از ایشان گذشتم :

آن بت که ساخت قبله مردم رخ‌نکو
بس خوشگوار میرود آن آب زندگی
هر ناسزا که آید از و بر زبان من
ور بیم خوی نازک او مانعت شود
میگوچنان سخن که در آن انجمن بود
گر بگذرانند او بتغافل تو هم سخن
ور ملتفت شود بجواب از زبان من
از من چرا بریدی و همدم چرا شدی
باهر که کرده‌ای ز پریشانی اختلاط
از شعله زبان من ای شمع بعد ازین
بر گریه‌ام چو شیشه می‌حالی بخنند

روزش تباه بود و رخ غیرتش سیاه

تداشت محتشم سر آن زلف مشکبو

چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد بی تابانند در میان آن جمع زبان بد پریشان
گفتن گشاد پس بجهت تدارک آن درشتی‌ها این نظم عاشق گداز را بلند خواند و قفل
خموشی از خجالت بر زبانم نهاد .

رهگذار نیکوان به باید از کوی بدان چشم نیکان حیف باشد حیف بر روی بدان
من همان در رفتن شتاب مینمودم و زبان بجواب کنایدهای او نمیگشودم ناگاه
دویده گریبانم از پس سر گرفت و همانا که رسم معشوقی و آئین عاشق کشی بآن حرکات
محبوبانه از سر گرفت نه مرا زبان گویائی و نه تاب صبر و شکیبائی طوطی ناطقه‌ام از
غایت اضطراب لال و قوت مدر که ام در نهایت ضعف و اختلال دست تصرفم از دامن
اختلاطش بنهیب (نهیب) حارث غیرت کوتاه مانده و پای ره‌سپرم از شدت ارتباطش مرکب
عزم در وحل حیرت بی اختیار رانده چون اثر حیات در من ندید و نسیم آشنائی از هیچ

ممر براو نوزید تعجب کنان گریبانم از دست گذاشت و علم عزیمت بجانب دارالقرار خویش افراشت و جمعی مدعیان بیقدر و اعتبار یعنی اسباب و ادوات اعراض واضطراب این بی دل زار که هم رهش بودند قدمی چند مشایعتش کرده معاودت نمودند و من که گریبان خود از دست او رهانیده بودم متأسف و پشیمان بمنزلی که قرار گاهم بود افتان و خیزان رجعت نمودم اما چون بر زمین نشستم و خیالی چند بادل خامکار خود بستم از آن سکوت نامعقول و خموشی نامقبول بمرتب‌های مستغرق دریای ندامت گشتم که جانم از تن خاکی ازین غصه مفارقت میگزید و میدانستم که آن شوخ نازک خوی هم بعد از مطالعه آن غزل که آتش محبوب رنجانی از آیات نزاع آرایش زبانه کش بود از آن گرمیهای محبوبانه و نزدیکی های سبکروخانه پشیمان خواهد گردید پس بجهت اصلاح قبایح آن نظم غزلی دیگر که ما حاصلش حسن طلبی بود و در تمهید اسباب آشتی با آنجناب اما در لباس بیزاری و اظهار اجتناب مرتب داشته محرر گردانیدم و پرکاری بسیار و ذهن دوانی بیشمار یکی از محرمان محل‌دان سپرده مقارن مطالعه غزل نخستین بنظر دقت اثر آن بدر سپهر تمکین که در فهمیدن قصد قایل از رنگ سخن بی بدل بود رسانیدم .

| | |
|--|---|
| دلا دیگر بر آنی کا بروی و غیر تم ریزی | بآن کویم بری خاک مذلت بر سرم بیزی |
| من از غیرت نشستم در پس زانوی صبر اما | توازی غیرتی زان در نمبخواهی که بر خیزی |
| نخواهم بر در آن جنگجو بگذارم یکدم | که ترسم بهر صلح آنجا شفیعی را بر انگیزی |
| منم خاشاک و او آتش تو بیباک سمندر خو | بآن کوچون روی ترسم بز ن آتش نپرهیزی |
| مرا میبارد آتش از زبان ترسم تو نافرمان | چو با او دم زنی آبی بآن آتش در آ میزی |
| تو چون سک باس او داری و من و سواس این دارم | که ناگاه فرصتی یابی و در داماش آویزی |

دمادم میروی جائی که آنجا تیغ میبارد

همان تشنه آنی که خون محتشم ریزی

اتفاق در محل خواندن هر دو غزل قاصد شفقت مدار که در بدایت کار انتظام

سلسله یاری ما و آن نگار بعهدہ اهتمام او بود حاضر بوده کیفیت چگونگی احوال مزاجش

را نسبت باین اسیر دلفکار و مدعیان هرزه ملاقات بی اعتبار و غرض پیشگان غافل از اعواض عاشق گدازان رشک فرمای پرکار که مردم کثیف طبیعت پزمرده جوهر را از قبیل حجر و مرده می پنداشت و از غایت خواری و بی اعتباری که در نظر جواهرشناس شر داشتند سلطان حسن خود را از آن نوع گدا پیشه‌ها در پس پرده قروق نمیداشت بقوت محرمیت قدیم از نقبر و قطمیر معلوم نموده پس خود را همان شب از غایت مسکین نوازی در مسکن این خاکسار انداخت و بعد از شرح آن حالات بافسون سازی و فسانه پردازی آیات نصیحت برافراخت که ای سپند آتش اضطراب وای عافیت سوز خانمان خراب زنهار که من بعد ساکت و خموش باش و دامن از وادی پریشان گوئی و معشوق رنجانی بالکلیه فراهم چین که بمجرد آن که یک شیمه نسیم صلح انگیزی که از غزل اخیر بمشاه درک آن مشکین غزال رسیده از وادی نزاع و دوری برد باری طبع لطیف لطایف دوست که سترخطایا و عفو جرائم شیوه جبلی اوست هزار مرحله دور گردیده پس در طلب زیادتی توضیح آنحال و تکمیل تشریح آن اسرار بهجت مآل مبالغه بسیار نمودم و هزار درج راز را که صد هزار گوهر جان بهای هریک بود لحظه لحظه بمتکم ساختن آن مشفق جاودانی و واقف اسرار نهانی سرکشودم و در گفتن این غزل که موافق مذاق آن نوثر لب بود در ترتیب اسباب صلح کوشید و او را نفس نفس میل بر میل و زمان زمان توجه بر توجه فرودم .

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| چرا دیگر بسلك عاشقانم در نمی آری | یک شوخی دمار از روزگارم بر نمی آری |
| چرا آن آتشی کز عشقم اول میزدی در دل | نمی افروزی و دود از نهادم بر نمی آری |
| چرا بهر جنون من برون از پرده عصمت | نمی آئی و صد رسوائیم بر سر نمی آری |
| چرا آیین حسن از سر نمیگیری و این بارم | بکوی خویش از هربار عاشق تر نمی آری |
| چرا دیگر سگ خویشم نمیخوانی و از شادی | شنا بانم بپا بوس سگ آن در نمی آری |
| بداهانت ز من یکبار دیگر دست اگر یابم | که چون اول بهر تر دانه‌ی سردر نمی آری |

شوم چون محتشم از نو سگ کویت اگر دانم

که غوغای رقیبی دیگرم بر سر نمی آری

از برنده غزل چنین معلوم شد که آن عشوه ساز بعد از مطالعه قانون رقعہ نویسی ساز میکړده که از کوچک نوازی آهنگ تحریر جواب رقعہ ها نماید باز استیلای خوبی و استغناى محبوبی و مضمون بیت ششم غزل گذشته عنان کمیت خامه اش را کشیده داشته و نگذاشته که این سیاه نامه بد پیچ و تابی چند التفات نامه آن مکین مسند تمکین را چون درج درر بدست آورده از مهر سر گشاید بنا بر این ضرورت شد که بارسال اقوال دیگر رفع موانع الطاف وی نمایم و امثال مضمون این غزل متکلم گشتند بزبان دیگر با آن دقیقہ شناس نکته پرور بسخن درآیم .

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| وقت آنست که گوئی سگ خویشم دیگر | بتغافل نخراشی دل ریشم دیگر |
| تب و اسوختگی جان مرا سوخت چه شد | که زند بررگ جان یکدوسه نیشم دیگر |
| آشنا شو دگرایشوخ وزدل گرمی خویش | ساز دلسرد ز بیگانه و خویشم دیگر |
| سگ دربان توام لیک ندارم این تاب | که تو آزار کنی از همه بیشم دیگر |
| خواهم از دغدغه مردن اگر احباب کنند | شرح افزون شدن حسن تو پیشم دیگر |

گرچه شد موجب رسوائی من مذهب عشق

محتشم مایل آن مذهب و کیشم دیگر

این بار تیز خامد عنبرین شمامه را اجازت تیر زبانی نداده بود و بزبان لطایف بیان چند کلمه درغایت محبت سوزی و نهایت مخلص گدازی گوش زد رقعہ رسان نموده بعضی از کلمات مشحونه النکات این که از و سبک روح تر کسی میباشد که با اشاره و ایمائی باین جانب گراید و از من بی غیرت تر شخصی که بمجرد این خوش آمد شنویدها آن حرفهای حریف سوز را فراموش کرده باز از دریاری و یگانگی در آید ازین سخنان مستغنیانه نیز بانشای غزل دیگر احتیاج شد که بواسطه سر کشی آن رمیده غزال اگر چه بصورت عین استدعا از و مفهوم شود بمعنی محض تمکین و استغناى قایل از جمیع ایات آن معلوم گردد و دلالتش بر مقصود بیشتر از غزل پیشتر باشد پس دگر باره بیک خیال را بعالم بالادواندیم و این غزل را باندک توجیهی در حضور قاصد بذروه انشاء رسانیدم.

دلَم که جسته ز دامت هوای آن دارد که التفات تو اش صید کرده باز آرد

بگو بشحنه بیداد تا ز بزم حضور
 بترك چشم بفرما که سر ز فرمانت
 ز عین ناز با برو اشاره کن که مرا
 نهفته گوش زد زلف ساز تاد گرم
 بگیسوی بت چین امر کن که موی کشان
 نهیب آن سگ کوده که محتشم را باز
 مرا گرفته سیاست کنان برون آرد
 اگر کشم سرم از تن به تیغ بردارد
 بحاجبان درت دست بسته بسپارد
 اسیر گردد بزنجیرها نگه دارد
 سر مرا بسجود درت فرو آرد
 گرفته همچو اسیران ز چنگ مگذارد

این بار همان محرم قدیم معهود که پیغام رسان جانبین در زمان التفات آنجناب
 مخصوص او بود از هر بار شکفتدتر از دم در آمد و بوی محبت از نفسش در نقل شیرین
 زبانی آن گل گلزار نکته دانی که از جواب هر غزلی از غزلهای این محب جانی
 بنظم و نثر سحر سامری مینمود از هر بار بیشتر و پیش از آنکه من بشفاعت بسیار وضاعت
 بیشمار خصوصیت الفاظ و کلمات آن نو عهد تازه التفات از زبان وی کشم بی تکلفانه
 گفت که مجملا در جواب هر بیت از ابیات غزلت حرفی فرموده که بصدجان برابر است
 و از آن حرفهای لطافت آمیز معلوم میشود که وفای آنماه محبت انگیز از تو که عاشقی
 هزار مرتبه افزون تر است پس گفت دوبیت اول غزل بخوان و کیفیت جوابی که فرموده
 از زبان من بدان گفتم :

دل که جسته ز دامت هوای آن دارد
 که التفات تو اش صید کرده باز آرد
 گفت این جواب چنین فرمود که چه فایده که باز آرم و نیاید همان بهتر که
 نخوانم و نیاید پس بیت دوم طلبید گفتم که :

بگو بشحنه بیداد تا ز بزم حضور
 مرا گرفته سیاست کنان برون آرد
 گفت جواب این را بهمین دو حرف اختصار نمود که عاشق را که فهم و کیاست
 است در رفتن معشوق کی سیاست است پس از بیت سوم سؤال نمود گفتم که :

به ترك چشم بفرما که سر ز فرمانت
 اگر کشم سرم از تن به تیغ بر دارد
 گفت جوابش در استماع این دو بیت بیش ازین نمود که اگر شمشیر این ترك
 خون میکرد آن خود سر خود کام ترك عاشقی چون میکرد پس مستعد شنیدن چهارم

شد گفتم :

ز عین ناز با برو اشاره کن که مرا
بحاجبان درت دست بسته بسپارد
گفت زمانی از مطالعه این بیت متبسم بود و بعد از آن باین حرف عاشق فریب
تکلم نمود که گرینز پارا دست بستن مناسب نیست اگر بدست من افتد دانم که طریق
محافظت او چیست پس گوش بر بیت پنجم نهاد گفتم .

نهیفته گوش زد زلف ساز تاد کرم اسیر کرده بزنجیرها نگهدارد
گفت در خواندن این بیت شکر خنده‌ها کرد و باندک فکری این بیت روان
بر زبان بدیده گوی سحر بیان آورد که :
عاشقی را که بزنجیر نگه باید داشت
گر سحر که طلبی سوی خودش آید چاشت
پس منتظر اظهار بیت ششم بود گفتم :

بگیسوا یبت چین امر کن که موی کشان سر مرا بسجود درت فرود آرد
چون باین بیت رسید آواز خنده اش همه کس شنید و تبسم کنان ساعتی بتکرار
آن مشغول گردید و چشم بر رقعہ دوخته روی سخن از من بسوی تو گردانید و در آن
خطاب غائبانه شاهد سخن را بتکلف تمام این لباس پوشانید که جادو زبان و فریبنده
لسان ازین آب و آتش بهم آمیختن چه غرض داری و ازین اسباب بوالعجب انگیختن
چه نقش عجیب بر لوح خیال می نگاری عاشق سر باز باین سر کشی که دیده و صید سر
انداز باین گرینز پائی که شنیده :

از آب میگریزی و ز تشنگی هلاکی
باور نمیتوان کرد کز جنس آب و خاکی
پس نوبت سؤال بمقطع رسید گفتم :

نهیب آن سگ کرده که محتشم را باز
گرفته همچو اسیران ز چنک نگذارد
گفت چون نظر بر این بیت گشاد طنز کنان نهیب من داد که در کوی من سگی
که بدم و نفس گیرا از همه گزنده تراست توئی خیز و بچنگال نیرنگ در دامش آویز
که مرا هم پیش ازین تاب مفارقت نیست و پیداست که مایه انتزاع میان ما چیست من
نیز بی توقف از جابر جستم و کمر سعی بر میان بستم و الحق بجهت بردن تو بان کوی باین

نواحی آمده‌ام و در تاسیس این صلح عجیب الوقوع نزد محرمان دیگر لاف بی نهایت زده‌ام تو نیز توقف جایز مدار و عذرگیر و بهانه میار که مبادا این سهیل التفات که طلوعش موجب سرخروئی دوستان است از تکاهل تو باز در مغرب غروب نماید و بعد از آن هر چند در طلبش بوسیله انگیزی گریه کنان عقیق بر زریزی زود از افق امید بر نیاید اگر چه جای آن داشت که از غایت شوق و شادی خود در ادوان دیوان باستان آن قبله راستان رسانم و از غایت اضطراب و نهایت سراسیمگی در بيمودن آن مسافت قدم از فرق فرق ننمایم و سراز پای باز ندانم اما چون در عبارت قاصد این لفظ گوش زدم شده بود که بعد از خواندن مقطع طنز کنان نهیب من داد که چنان و چنین کن از لوازم نمود که دل بقرارم را اندکی عنان میل کشیده بار سال غزل دیگر و جواب شنیدن از آن ماه نکته پرور کیفیت حال را ازین روشن تر ندانم و پس از حجت بسیار و دقت بیشمار که بر آن بهانه جوی پر کار لازم کننده تجدید قواعد محبت و یکرنگی و ناچار سازنده تشیید قوانین مودت و یکجہتی باشد سمند عزیمت بآن صوب دوانم پس کمیت نطق بمیدان بدیبه دوانیدم و لباس انتظام بی تکلفانه درین غزل پوشانیدم

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| وقت آن شد که ز گمگسته خود یاد آری | بند در گردن این بنده آزاد آری |
| جای دیگر نکنی بهر خود ای گل پیدا | گر بدانی که درین دل چه قدر جا داری |
| گر کنی عزم که برگشتم از تست محال | گردی از راه وفا روی به بیداد آری |
| با تو گر شرح هواداری من گوید باد | بزمین بوس خودم تیز تر از باد آری |
| بستد راه نفس ار خامشیم میخواهم | که ز بیداد خودم باز بفریاد آری |
| تا بآن کوکشی ام باز چنان کن بیداد | که سراسیمه ام آنجا ز پی داد آری |

این غزل کاش بخاصان بسپاری که بآن

که گهی محتشم دل شده را یاد آری

چون غزل را رقم نموده پیش آن ممهّد اسباب وصال بر زمین نهادم بیکبار در صد هزار تعرض از زبان خجسته بیانش بر روی خویشتن گشادم پس لسان بسوگندان عظیم راند که اگر تو امروز بفرستادن این غزل اکتفا کنی و بآن حدود نیائی نام

تو دیگر بخیر و شر بر زبان من نخواهد گذشت و اگر این غبار افتراق را بزلال تجدید اتصال منشانی و مرا نزد همگنان حسد پیشه که محرکان سلسله تفرقه‌اند سرخ رو نگردانی من بعد پیرامن مهمات کلی و جزویت نخواهم گشت چون ابرام را باین مرتبه رسانید و مرا گریبان اختیار گرفته بآن کو دوانید بکوشش بسیار از آن شفقت مدار مهلت طلبیدم که جواب غزل مذکور بمن رساند و بعد از آن از راه نا معروفی که صلاح داند مرا یکی از منازل آن حرمسرا برد و آن سرو خرامنده را خبردار گرداند آن غزل برد و این جواب آورد که ای سخت کوش سست طالع و ای کم حصول مراد پرموانع اگر امشب عزیز میهمان من نمی بود احتمال داشت که در آن بیت‌السرور تا بامداد اوقات صرف صحبت تو نمایم اگر خلوتی که بجهت ملاقات تو از اغیار پرداخته بودم آشنائی بیگمان در آن نزول نمی نمود امکان نداشت که چون پرده بر دیده غمازان گشوده شود در آن عیش خانه بمقتاح تدبیر بر روی تو نکشایم و ازین قبیل حرفهای حریف سوز غیرت افروز چون یکدو کلدن از رقم زده خامه غالبه بار آن شعبده پیشه پرکار خوانده گردید طاقت بمرتبه‌ای طاق شد که طبیعت بمطالعه تتمه التفات نموده رقعده دور افکند و چون نامه بر خویشتن پیچید که ای میهمان که همچو اجل بیگمان رسیده که خواهد بود و این میزبان که قصر خود را سر باوج بیباکی کشیده او را بچه نوع ضیافت خواهد نمود و هرچند آتش غیرت اشتعال از حد برده دود از نهادم برآورد و مرا پیش آن رسانیده بآن رقعده پر غلط در سخط و طعن حریف بزبان درآورد و از آن شعبده باز حيله پرداز که باخفای حقیقت کار مأمور بوده يك کلمه نشیند که حمل مضمون رقعده بر نوعی دیگر باید نموده فی‌الجمله بآن تسلی توان گردید بيك بار طی جمیع مقدمات آشتی کرده در فکر غزلی افتاد که شعله آتش اعراض را بانشا و ارسال آن قدری هویدا گرداند و کیفیت حال را بعنوان صدق و راستی برسیدن رقعده دیگر از نزد آن مشعبد حيله گر باز داند هنوز مطلع غزل منوی اینست

تبارك الله ازین دلبری و دلداری

تبارك الله ازین یاری و وفاداری

تمام صورت تحریر نیافته بود که رسولی بطلب رسان بشتاب رسید و او را دیوان دیوان بآن صوب ناپدید صواب کشید پس در عقبم هر که از محرمان رعود شده بآن حدود بجهت محافظت حال من که متصدی اختلاط خطرناک آن عزیزالوجود بودم خود را رسانید و بتحقیق حال میهمان و میزبان باشاره این شیفته بزبان رخس تفحص بآن طرف تاخته بعد از ساعتی باز گشت جز این نغمه جانکاه چیزی گوشزد مگردانید که بغیر از عود و بربط و قانون که رعنا یان مغنیه بآن حرم سرا میدوانیدند و دیگر اسباب تکلفات که بجهت ترتیب مقدمات ضیافت بهم میرسانیدند هیچ محسوس و مشاهده ما نکردید فی الحال این بازی خور برهم زده حال زبان از اتمام غزل مذکور که در شکوه و تعرض حالت بین بینی داشت کوتاه گردانید و این غزل را که سراپا آمیخته چاشنی اعراض است بسرعت گفته و نوشته بقاصدی دیگر که از قحط البأس متعهد ارسال آن کردید سپرد و بمقربان او رسانید :

| | |
|-------------------------------------|--|
| آلهی لال کردم تا نیارم بر زبان نامت | آلهی کر شوم تا نشنوم من بعد پیغامت |
| آلهی اقم از پا تا بخواری بردرت نایم | آلهی کور کردم تا نه بینم روی کلفامت |
| آلهی بشکن دستم که از ذرت چولب بندم | نگیرد خامه و نویسد از بیغیرتی نامت |
| آلهی دیدم از سر برون آید که هر ساعت | نریزد سیم اشک از آرزوی نقره خامت |
| آلهی بر تنم صد ناولک آید تا بخاک ره | نفلطد هر زمان از حسرت سرو گل اندامت |
| آلهی مرغ روحم را بسوزد شهر قدرت | که از دوز همتی مسکن نسازد گوشه بامت |
| آلهی محتشم هر گز نه بیند روی آزادی | که بی حاصل من سر گشته را افکند در دامت |

بعد از انتظار تمام آن بیوقوف ابتر تا تمام که برنده غزل بود مراجعت نمود و یکی را که در آن بار گاه از ملازمان او تربیت تمام دیده بود زبان سفاهت بیان را بمطنه آنکه میهمان مگر اوست بتعریف جامه زر کش و کمر زینش کشود و ظن این بسته دام حیرت و غفلت را در صدق وقوع آن ضیافت ساخته بعث باعث این غزل ناهموار خشونت آثار هم کرده فضیحت بر فصیحت افزود .

آلهی کم شود از دفتر حسن ای پری نامت کسی هر گز نه بیند بر مراد خود در ایامت

نه شب آید بچشم خواب و نه روزت بود راحت
 نه یکدم بینی آسایش نه یکجا باشد آرامت
 بکام غیر جام تلخ کامی چون بمن دادی
 مبادا یکنفس شیرین زشهد عافیت کامت
 چو در دستم شکستی ساغر عشرت زد دل سختی
 نریزد ساقی دوران شراب عیش در جامت
 ز خود مرغ دل مرا چون بصد کلفت رها نیدی
 مباد از قطع الفت یکرمان مرغ دلی رامت
 رقیبی غیر را چون روکش من ساختی یارب
 که بگدازد درون بوته غم نقره خامت
 بکام خود نخواهم دیدنت ای بیوفا هرگز
 که دایم بهره ام ناکامی است از طبع خود کامت
 دل من کاش آن دم صید صیاد اجل میشد
 که میدید آن کمند زلف و می افتاد در دامت

الهی محتشم گر بار دیگر بر زبان آری

ز خوبان نام آن بد خو بر افتد از جهان نامت

بس مسوده غزل را بهمین قاصد جدید رشید که شعله آتش فهم و کیاستش سر بذروه
 اسفل السافلین میکشید دادم و بان نواحی فرستادم و پشت دست حسرت بدنندان گزان
 پای از حیل آباد آنکوی بیرون نهادم چون قدمی چند رفته با انتظار قاصد کور باطن
 مذکور در خارج آن کوی ساعتی ستادم از دور سیاهی دیدم چون ظلمات اما متضمن
 آب حیات حاصل کلام بیکبار هوا بغالیه ریزی و صبا بعنبریزی در آمد و از میان
 سیاهی آن دوحه بوستان جلوه خیزی و گلبن گلستان کرشمه انگیزی شتابان تر از عمر
 مستعجل و صبر عاشقان بیدل بایک دو محرم همزبان وجد کنان و خنده زنان بدرآمد و
 کلمه ای چند از کلمات رسیده بندش این بود بگیرید گریخته بند امتحان و رمیده آزمون
 و مراد خود نیز بجانب من دوید و گریبانم چنان گرفت که جامه صبر را چاک بدامان
 رسید و من با وجود این نوع حیرت و سراسیمگی از عبارت وافیه بشارت گریخته بند
 امتحان و کمند آزمون متفطن باین شدم که حریف خود در مقام آزمایش تاب و تمکین
 این بیتاب سبک تمکین بوده اما از آن قاصد بریده دهان که بعد از اخبار ترتیب اسباب
 ضیافت نشان سراپای میهمان نیز میداد زخمی نخورده بودم که بمجرد ظنی در غلط کاری
 او که التیام پذیرد لیکن پیر خرد را در خلوت سویدای دل آواز میداد که ای بیخرد در
 آن نوع بارگاه حورا خدم خلد اشتباهی جای این قسم میهمانان خصوصاً بر ملا چگونه

میتواند بود چه ماه آسمان که در لباس ز کور است شب مهتاب بی حيله و نیرنگ از روزن
 آن حرم سرا جرات رفتن نمیتواند نمود القصه ازین تفاوت پادشاهانه که آب شد که غزل
 ثانی این گدای دیوانه که فهرست صد گونه سخط و بد دعائی بود با آن خسرو شیرین
 زبان رسیده بود که زبان با مثال این نوع ملاقات گشوده چون خواستم که شکر این در
 دل بگذرانم بر زبان خجسته بیاش گذشت که ای بی حقیقت در آن ساعت کجا بودی که
 چون مطلع غزلت را خواندم بعد از یافتن معنی ثانی که دعای بد متوجه هوا خواهان
 و مشتاقان میشد فی الحال تورا غائبانه مخاطب ساختم و بر زبان راندم که من میخواهم
 که کسی هرگز نه بیند بر مراد خود در ایامم اما بغیر از تو که مرادت عین مراد منست
 ازین سخن غریب عجیب یقینم حاصل شد که آن غزل پرهرزه و هذیان نیز بمطالعه او
 رسیده بود و حیران این نوع بردباری از آن لطیف طبع نازک مزاج ماندم باز لعل سخنگوی
 را گوهر افشان ساخت اما طرح گفتگو با آن دو رفیق که چا کران راز دارش بودند
 انداخت و گفت قسم بسوز سیند عاشقان آزرده هجران گزین که اینقدر توجه خاطر که
 در گفتن این غزل بردشنام و نفرین ازین دلبر بی باک دریافتم اگر تمامی روی زمین در
 تصرف من میبود بجهت خاطر کثیر المودت صادق المحبت او عنان تصرف و تملك از آن
 بر میتافتم و تا او باین زبان که با زیر دستان نیز چنان سخن نمیتوان گفت با چنین
 حریفی که شما نزاکت طبع و تندى خوی وحدت مزاجش میدانید آغاز خطاب نکرد
 پیش من بسرحد یقین نرسید کن درد عوی این محبت بس که صادق و را سخ است پروای
 جان و جهان ندارد و اگر کار بیجان افتد از سر آن برخاسته بیدریغ می سپارد بعد از آن
 روی سخن بجانب من کرده گفت که بلی بد گمان ترین فرزندان آدم خاطر جمع فرمودید
 این زمان فرمائید اما یکی را از آن دو محرم دانا با من گذاشت و دیگری را بیشترك
 با خود برد که رفاقت ما در آن سرزمین خطر عظیم داشت و این رفیق نیز موکل و
 منصدی من بمیعاد گاه گشته بود دور رور می آمد و تاهیتوانست بنوعی که من طی
 آن طریق خطرناك مینمودم او نیز چنان نموده خود را بکسی نمی نمود و چون از در
 نامعروف و مشهوری در آن قصر رفیع القدر برفاقت رفیق خویش داخل گشتم اول از

هستی خود که در آن خطیر مکان حکم غباری داشت که در راه باد صرصر افتد قطع نظر نموده گذشتم و منظری که بجهت نشمین من تعیین نموده بودند برین مجلس آراسته با انواع تکلفات پیراسته مشرف بود و انعقاد آن صحبت خفی المدعا این صورت داشت که مقبوله آفتاب وشی را از ابنای جنس خود آن شب بضيافت طلبیده بودند تا باین بهانه و تقریب کسی مطلع نگردد که تکلفات مجلس برای کیست و غالباً این اراده نیز فرموده بودند که بهوادار خود نمایند که تفاوت میان حسن صوری و معنوی ایشان و میهمان که جهانیان بحسنش مثل میزند کمتر از تفاوت آفتاب و ذره نیست مجعلاً صحبتی دست بهم داده بود از حسن ساز و حزن آواز و گرمی رقاص و تلقین اشعار مناسب بمغنیه مجلس و امثال این لطایف و ظرایف که همانا قضا بجهت نظاره آن در آسمان را بر ساکنان عالم بالا و مقیمان ملاء اعلی گشاده بود و باستماع نغمه دلنواز مطربان تر دست خوش آواز و تماشای رقص سهی قامتان پر کرشمه و ناز که از کشش آن رگهای جان مستمعان در کشاکش و پرده های دل نظار گیان پر آتش بود چنگ از چنگ زهره آسمان نشین افتاده بود چون داد آن قسم صحبت داده شد و محل خواب رسید و دایه زمان برای آسایش اهل زمین جنباننده مهد نوم گردید که آن رعناى عالم آشوب که صحبت بیپانه ضعیف او منعقد شده بود رخت حضور به بیت السرور خود کشید و هر که در مجلس بود سوای واقفان اسرار و محرمان راز دار بمتفرق شدن آن جمع که از هیأت پروین صورت بنات النعش بناظران نمودند بآرامگاه خود رجوع نموده آرמיד نوبت صحبت بشمع دلنواز و پروانه جانباز و لیلی محمل ناز و مجنون دشت نیاز و شیرین شیرین غلام و فرهاد شیرین پرست تلخ کام افتاد گوش امید از در و دیوار نوید بر آمدن اختر شب افروز وصال و مژده سر آمدن مدت غم اندرز انتظار شنید تا بخاطر میگذشت که از آنجا که استیلای ناز آن پادشاه نازنینان است بچه استغنا سایه بر سر این خاکسار خواهد انداخت حریف چنان بیدرنگ رخس سبک عنان عزیمت را بتازیانه شوق بر بالای آن خجسته منظر تاخت که مرغ سراسیمه جان از غایت اضطراب روی بیرواز نهاد و طایر رمیده دل در درون سینه چون سید تیر اجل خورده بطپیدن و لرزیدن افتاد شرح باقی صحبت که زبان قلم نثر جرأت بیان آن ندارد مهجوران بدولت وصال رسیده میدانند احتیاج بیان آن نیست و بیان چگونگی

ملاقات که زبان قلم انشا طاقیت بیان آن نمی آرد محرومان لذت اتصال چشیده می شناسند از صورت اظهار و ایضاح مستغنی است اما حریف بر زبان نظم تاب ندارد که شرح مقدمات آن ملاقات را فی الجمله بسمع ذوق صاحب مذاقان نرساند و سمند سبک کام بیان را در عرصه اظهار آن اختلاط بنزدیک مقصد و مطلب اصلی که لازمه این قسم عاشقی است نداند .

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| درین نوبت که صحبت گرم تر بود | ز گرمی آرزو بیشترم تر بود |
| نظر در کامرانی بود ترخان | صلائی بود لب را نیز بر خوان |
| طمع در دستیازی بود گستاخ | طلب میکرد غارت میوه از شاخ |
| ولی عصمت نمی فرمود رخصت | کز آنجا بیش رانم رخس جرات |
| هوس میزد فرس را تازیانه | که بر نخجیر تازد غالبانه |
| در استیلائی نفس شوخ سرکش | بهروادی که خواهد راند ابرش |
| بسد عصمت اندازد تزلزل | گشاید دست تاراج و تطاول |
| برد نایاب گنجی را بغارت | که کوتاه است از ذکرش عبارت |
| حریف اما عنانش باز میزد | بروی میل دست ناز میزد |
| هوس را دست جرأت بسته میداشت | دل این بوالهوس را خسته میداشت |
| در آن گیرا طلسم آن جان مهجور | بمقصد بودهم نزدیک و هم دور |
| عجب کاری ملمع بود آن شب | میان طالب و مطلوب و مطلب |
| مصفا باده آماده در جام | لب آن جام نزدیک لب و کام |
| ز لبریزی شده بر خاک ویزان | ولی دارند از دادن گریزان |
| ازو گیرنده در شیرین مذاقی | ولی مشکل ستان از دست ساقی |
| شکفته غنچه ای بس تازه و تر | هوای صحبت چیننده در سر |
| نه نزدیک باو مشکل نه دشوار | ولی از منع در پای طلب خار |
| گلاب ازوی چکاندن نیز آسان | ولی از باغبان گلچین هراسان |
| چو شد دریاب آن گنج نهفته | سخن چندانکه میبایست گفته |

جواب آن بود آن شیرین زبان را
 که بی فرمان سلطان شریعت
 ازین حرف شگرف پر بشارت
 مرا آورد در دم بر سر راه
 بظاهر گرچہ آسان نیست این کار
 بر این کاریم قادرهم توهم من
 زبان هر دو ناجنبدیده در کام
 مد صاحب سپی در غمزه استاد
 که هیبت این غریب رهگذاری
 مگر آن دشمن کالای خویشم
 من آنکه جویمت هر چند در آب
 مگر دیوانه‌ام کز گنج بی مار
 چو یابد گنج راه خویش گیرد
 مگر طفلم که طراری در آید
 چو از دنبال او کردم شتابان
 پس از صد کوشش آن سرو قصب پوش
 پس از صد التماس آن مرحمت کیش
 پس از صد زاری و الحاح و ابرام
 پس از صد مکث و اهمال و تعلل
 پس از صد عشوه مطبوع شیرین
 وزان پس در الفاظ ازلی ریخت
 مرا لفظی که میبایست گفتن
 زبانم بس که بود از کار رفته
 دیگر از من مپرس احوال آنشب

خطاب این بود آن روشن بیان را
 بکس واصل نکردد این ودیعت
 که گمره را بمقصد بود اشارت
 بزاری گفتمش کای غیری ماه
 ولی در پرده چندان نیست دشوار
 درین فنیم ماهرهم توهم من
 هوس را پخته سودای چنین خام
 نخست از ناز داد سرکشی داد
 تو خود کام از کجا وین کامکاری
 که بستانی و بگریزی ز پیشم
 بحیثیت بینمت که گاه در خواب
 کنم ویرانه گردی را خبردار
 طریق بیوفائی پیش گیرد
 بیازی چیزی از من در رباید
 دوم من در قدم او صد بیابان
 از آن بحث مطول کشت خاموش
 سر عصمت بشرم افکند در پیش
 نهاد آن صید وحشی تن باین دام
 زره برداشت خار وحشت آنگل
 بدستم داد آن دست نگارین
 که در لفاظی آب از آتش انگیخت
 بدشواری میسر شد شنفتن
 وزو کیفیت گفتار رفته
 که گر دم میزنم میسوزدم لب

بسی شد منعقد آن عقد مسعود ولی بیش از شبی هر گز نمیبود
 القصه هر داغ سینه سوز که از مفارقت آناه عالم افروز بر دل مهجور بود بهزار
 گونه مرهم رسید و هر زخم راحت گداز که از مهاجرت آن آفتاب فلک ناز خون از
 جگر مجروح میگذرد بصد لذت لباس التیام پوشید حاصل کلام چون آتشب عشرت
 انجام را بسحر رسانیدیم و صد هزار راز نهان را که در برده حجاب بود بیکدیگر
 شنوایدیم وعده‌های قدیم را بقسم‌های مغلط خلعت تجدید پوشانیدیم بلبل شیدا که در
 کنار گل رعنا بود از گلستان وصال بجانب محقر آشیان خود بال عزیمت گشوده طوطی
 گویا که بکام و مراد دل حریص در شکرستان اتحاد و اتصال پرواز مینمود از آن
 وسیع فضای نزهت فرا انتقال بقرس تنگ بیت‌ال‌حزن خویش نمود ومدتی مدید وعهدی
 بعید قوت طالع بمدد این ناتوان میرسد و ابواب تردد غالباً ازین طرف و نادراً از آن
 جانب باحسن و جوه مفتوح میگردید تا وقتی که مراجعت من بجانب وطن از وحشت
 انگیزی زمانه پرفتن واجب و لازم گشت و فلک بساط حضور و سرور مارا از غایت رشک
 و نهایت حسدی که بر آن صحبت‌های روحانی داشت بیکبار در نوشت از یک طرف
 گیر و دار سلطان عشق که تاجان داری پای ثبات برجای دارد از یک جانب دور باش
 شحنه هجر که تا میتوانی بحکم قضا و امر قدر توقف جایز مدار بیکجا پای دل‌دیوانه
 بکوی محبت جانانه در زنجیر و یکجا رخت سفر بجهت پیمودن بادیه حرمان بر
 راحله تقدیر ساغر عیش و حضور از باده پرسرور وصال مالامال و متقاضی هجر بجهت
 بردن من از آن بزم در کمال سرعت و استعجال اما چون چشم کمین نشین غمازان گوش
 حرف اندوز حکایت سازان را بزبان اشاره و ایما از حرف اختلاط ما پرساخته بود و
 بعضی سخنان دال بر سستی پایه عصمت و سد عفت آن گوهر پاک و زبده عناصر و افلاک را
 و برخی حکایات باعث برانهدام قصر وجود این ظلوم جهول بیباک و سربازترین متولدان
 خطه خاک در السنه و افواه جمعی معاندان انداخته و بسبب عیاشی آن زهره فلک نشاط و
 مجلس نشینی آن مهر سپهر انبساط نیز کس از کمال تقییدی بقانون عصمت خبری نداشت
 که گمان بدی باو نبرد و بواسطه سمت شاعری این همیشه ساکن بزم سرور و همواره

مقیم انجمن حضور که بیاطن از مشرب شعرای بیقیدبیزار و نفور است کسش مقید بقید
 پرهیز کاری نمینداشت که درین اختلاط ارتکاب بیقیدی بخاطر نیارورد بنا بر این عزیمت
 را بر اقامت ترجیح نهاده و در صد هزار غم و الم بردل هجران گزین خود گشاد که زبان
 بدگویان چند روزی از حرف میل آن خلاصه خیل نکویان بافعال بی باکانه و اشغال
 هوسناکانه کوتاه گردد القصه بهیچ زبانی و هیچگونه بیانی شرح مقدمات رحلت من از
 آستان قمر پاسبان نمی توان داد و کیفیت و داعی که میان آن انیس جان رمیده و این
 خسته از جان و جهان طمع بریده دست داد پیش محرمان نیز بر طبق اظهار میتوان نهاد.

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| سخن کوتاه از آن کو رخت بستم | وزان خلد برین بیرون نشستم |
| بناکامی دل از جان بر گرفتم | ره هجران جانان بر گرفتم |
| برخت دادن فریاد و افغان | با لفت دادن دست و گریبان |
| چنان بی طاقتی را داد دادم | که خاک صبر را بر باد دادم |

پس در حوالی آن بلده فردوس سواد بجهت جمع گشتن کاروانیان نزولی اتفاق
 افتاده این سراسیمه دشت اضطراب بامیدواری بعیدی که از بهانه انگیزی عاشق نوازان
 کو کب نهفته سیر داشت با اهل قافله قرار کوچ سحر گاه شب آینه داد و بادل در میان
 بیم و امید بر سر راهی که از جانب آن سواد اعظم بکار وانگاه میرفت هم تنگدل و
 سوگوار و هم منتظر و امیدوار ستاد اگر چه مکرراً تا به پیدا شدن و علامت هویدا
 گشتن آنماه مهرانگیز منظور نظر کمان کردید اما دیده هجران دیده بهیچ وجه اثری
 از آن اختر سهیل پرتو دیر طلوع در آن شب صابر کش منتظر سوز ندید.

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کشیدم انتظار القصه چندان | که صد ره صبر برهم سود دندان |
| بهر سو چشم حسرت می کشودم | بهر صورت تجسس مینمودم |
| اگر از دور برمیخاست کردی | که انگیزنده بودش هرزه کردی |
| من سرگشته میرفتم دوان پیش | امیدی دردل تنگ از جهان بیش |
| که شاید پانهد بیرون از آن کرد | چو خورشید از سحاب آنماه شبگرد |
| چو میزد باد جیب کرد را چاک | نمی آمد برون آن سرو چالاک |
| من از حسرت گریبان میدردم | طمع زان پاک دامن می بریدم |

چنان آهسته مینالیدم از درد
 که آن نالش اثر در سنگ میکرد
 چنان آهم شرر ریزنده میگشت
 که می افتاد آتش در در و دشت

اما چون یکپاس از آنشب ظلما نی ظلمت خواص گذشت سیاهی که فی الحقیقه خیمه
 آب حیات در سویدای آن پنهان بود از یک جانب شهر بیکبار پیدا گشت چون چاوش کاروان
 بجهت تحقیق حال بجانب آن سیاهی دوید دل پر دغدغه من که از خیالات دوری وعده و
 وعید انتظاری میکشید مستغرق دریای اضطراب گردید که از آن تیره باران نصیبی
 یا مطریأس و حسرتی بر این افتاده راه انتظار خواهد بارید چون چاوش بر گردید و
 گوشزد کاروانیان گردانید که غلامی از این سواران فرار نموده بطلب او بر گردانند
 و رخس کمان بجانب این کاروان میدوانند نزدیک بود که کبوتر دل بشنیدن این حرف
 از قفس سینه پرواز نماید که سخنش بانگیزه های طبع آنشوخ طبع شیهه بود و در نظر
 دقت صورت حال این غلام گریزیا را نیز که فی الحقیقه از صاحب خود گریخته بود
 بزبان کنایه و رمزو ایمان مینمود پس چاوش بجستن غلام مشغول گردید و این مدهوش
 بعلامتی چند یقین کرد که در آن سیاهی کیست بگفتن این غزل بداهت انتظام طبع
 فکرت پیشه را غواص سریع السیر بحران پیشه گردانید :

وه که بگام دشمنان دور شدم ز کوی تو
 برنگرفته کام دل سیر ندیده روی تو
 بخت سیاهم از دیرت موی کشان همی کشد
 آه چگونه بگسلم رشته جان زموی تو
 بیتو چسان بیوی گل تازه کنم مشام دل
 خاصه که نیست در جهان هیچ کلی بیوی تو
 خوی تو نیست در ملک خلق تو نیست در بشر
 'ایکه ملکوش همه بنده خلق و خوی تو
 چون روم از جهان بدر فارغم و تو در جگر
 نشکفد از مزار من جز گل آرزوی تو
 ای گل تازه یکنفس پرده ز چهره باز کن
 تانفسی بر آورد بلبل بذله گوی تو

پای اگر چو محتشم از ره زندگی کشم

به که کشم بزندگی پا ز حریم کوی تو

(۱) ممکن است این مصرع بدین طریق بوده باشد (ای ملک و بشر همه بنده خلق و

خوی تو)

و بعد از گفتن و نوشتن خود برداشته بجانب آن سیاهی روانه گردید و آن فروزنده اختر فلک سیاست نیز که جریده ای را افتان و خیزان از دور دیده بمطنه آنکه زخم خورده تیر هجران اوست توسن ناز بیبانه جولان بر سرش دوانیده در بدن ضعیف این مهجور نحیف بیش ازین قوت نمانده بود که غزل مرقوم را نهفته بدست آن چابک سوار ملاعب رسانید و از پای افتاده خود را بذوق مس نشانهای نعل شبرنگ او در خاک آن دشت پرفرح بطریق قرعه غلطانید و کاغذ پاره ای نیز پیش پای خود افتاده یافت برداشته و بر مردمک دیده گذاشته بخیمه خود شتافت چون پیرتو شمع مجلس واقف از مضمون آن پروانه دیوان رحمت گشت بحیثیتی گریست که بانگ های پای آن از سقف این گنبد مینا و غرفه و الاگذشت و باوجود غافلای قافله از آن راز نمان بربسیاری گریه و افغان پیش بعضی رسوا گردید و بعد از تفحص و تجسس چاوش و پیدا گشتن آن غلام که همین وجود ذهنی داشت آن رعنا سوار بارفقای خود عنان بجانب شهر منعطف گردانید شعر .

بعد از آن من ماندم و آن رقعہ و تکرار وی و ز شغف مردن برای کلک گوهر باروی

و چون مضمون آن رقعہ ناشی از نشئه محبت یعنی خطاب آفتاب آسمان عزت بذروه فضای خواری و مذلت از رهگذر تواضع های بیش از بیش فوق مرتبه این خاکسار بی مقدار بود ارتکاب درج کردن آن درین اوراق ننمود القصه بآن حال کلفت مآل که هیچ آفریده مداراد طی منازل و قطع مراحل مینمودم تا بوطن اصلی خود رجوع نموده از زاویه غم و الم ندای فاد خلومع الداخنین شنودم و سالها بآن داغ جانسوز میسوختم و میساختم و بواسطه طغیان جنون و سواس و پریشانی دماغ و حواس مدتی مدید با نظام سلسله نظم نمیرداختم لهذا بیش از همان یک غزل که در حوالی آن بلده عدیم البدل منظوم گردید درین فراقی که سنگ را در فریاد می آرد نظمی دیگر سرحد ظهور نرسید این زمان توقع و ترصد از واقفان رموز عشق و محبت و خازنان کنوز مهر و مودت چنان است که چون غرض از تقریر و تحریر این افسانه محبوبانه گفتن و نوشتن سرگذشتی بود که گاه گاه موجب ترطیب دماغ آشفته دماغ گردد انعطاف عنان کمیت قلم از وادی دخل و اعتراض نموده بنظر اصلاح در آن نگرند و چهره بی آرایش این سخنان سست بنیان

را بناخن عیب جوئی خراشیدن دون مرتبه خود دانند که اکثر اشعار مندرجه در آن
سست نظمهاست که در وقت رقعہ بجانان نوشتن یا جواب رقعہ او در حضور قاصد نگاشته
بدیهه طبع باعث انتظام آن گشته چه نگاشته کک موز و نان هر چند موزون باشد اول
است و نثرهای مرتبه بجهت نقل این حکایت پریشان حرفهاست که از زیور سخن ساز
و افسانه بمدعای خود پردازی عاری و مبراست چه روایت سرگذشت عاشقان اگر چه
از کمال متانت و ربط بواسطه بیان واقع مغرا باشد اقرب بقبول مردم داناست بلی د
تسويد این مشوش او راق چیزی که هیولای آن بفکر صورت یافته تاریخ انشای اید
محققر نسخه است که مرکب است از دو بیت که جمیع مصارعش تاریخ سال تالیف واق
شده اند و مصرع آخر دو تاریخ است و درسه بحرهم میتوان خواند و باسم دوست و کز
نیز معماست که نام خاص آن خفی الاسم حوری لقاست .

نقل عشاق که افتادی فهم بخشد ار چاشنی وی همه جای
سال وی را بدو شکل ارطلبند دوشش آور نهی از پی همه جای

عیناً از انتهای نسخه حطی نقل میشود :

اتمام یافت دیوان پنجم زبده المتکلمین کمال الدین مولانا محتشم که مسما

بنقل عشاق بتوفیق فیاض علی الاطلاق بتاریخ غره شهرجمادی الاول سنه ۱۱۷۴

بخش قصائد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در توحید حضرت باری تعالی و موعظه

پرید زاغ شب از روی بیضه یضا
ر بود رنگ زرویش خروج شاه ختا
که خیل زنگ شد از باد او بیاد فنا
وز آن گریز برآمد ز خامشان، غزا^۱
عقاب خور ز سرش پوست کند از استیلا
که برد دزد سحر خال شب ز روی هوا
بیکدم آن سیه آینه گشت غرق جلا
چو ریخت در دو نفس شد برش ریاض آرا
ترنج مهر ز طبع جهان بجز سودا
بیاض صبح بآن طول و عرض یافت صفا
نماند دوده درین کاسه نکون برجا
ز مهر دیده یعقوب دهر شد بینا
که روی یونس خورشید بود ازو پیدا
ید کلیم کزو یافت بر و بحر ضیا
وز آن نمود زری سکه اش بنام خدا
چنین روان نشدی در بسیط ارض و سما

نفیر مرغ سحر خوان چو شد بلند نوا (صدا)
طلایه دار سپاه حبش که بود قمر
سوار یک تنه چین دو اسبه تاخت چنان
گریخت گاو شب از شیر بیشه مشرق
غراب شب که سحر شد کلاغ ایض بال
هزار چشم ز انجم گشوده بود هنوز
چو صبح بر محک شب کشیده شد ز مهر
ریاض چرخ ز انجم شکوفه نارنج
ترنج دافع صفر است وین عجب که نبرد
بروی تخته افلاک چون ز مهره مهر
نشان میرختن شد چنان نوشته که هیچ^۲
سحر ز یوسف کم گشته پیرهن چون نمود
ز صبح سینه صافی نمود ماهی شب
کلیم تیره فرعون شب در آب انداخت
گشود شب در صندوق آبنوس از صبح
اگر نه سکه بنام خدا بر او بودی

چه سکه است بر این زر که نیستش کاری
 چه او راست جهان را که سکه خانه اوست
 چه کرد کار ستائست این خموش ای نطق
 زری که در خور آئین پادشاهی اوست
 زهی بذات جلیلی که برقد صفتش
 زهی بوجه جمیلی که شخص معرفتش
 کشنده طبقات نه آسمان برهم
 بر آورنده ز شرق و فرو برنده بغرب
 فزون کننده و کاهنده قمر بمرور
 بامتزاج عناصر ز عالی و سافل
 بدست قابلی محرمان خلوت قرب
 برون کشنده حوا ز پهلوی آدم
 برنده بر فلک ادریس را و برتن او
 نقاب بند ز طوفان بچهره عالم
 ز قوم هود که یک نیمد در زمین رفتند
 ز سنگ خاره برون آورنده ناقه
 حرارت از دل آتش ستان برای خلیل
 روان کننده بهنگام ذبح اسماعیل
 بر آورنده بعیوق شهر مردم لوط
 لباس باصره پوشان بدیده یعقوب
 بطی خشک و تر الیاس و خضر را چوملک
 عطا کننده باو وعده ی بعید بموت
 بیانک صیحه روح الامین ز قوم شعیب

بکار خانه تغییر تا بروز جزا
 رواق چرخ پرانجم بآن شکوه و بها
 بوادی به ازین کن روان سمند ثنا
 بجنب اوزر مهر است کم زسیم بها (۱)
 قصیر مانده لباس فصاحت فصحا
 بصد حجاب کند جلوه پیش ذهن و زکا
 بهر یک از جهتی سیر مختلف فرما
 لوای زر کش خورشید هر صباح و مسا
 ره حساب شهور و سنین بخلق نما
 وجود بخش خلایق ز اسفل و اعلا
 جمیله شاهد اعجاز را جمال آرا
 خمیر مایه ده نسل آدم از حوا
 برنده رخت اقامت بقامت دنیا
 باستغاثه نوح از تنور چشمه گشا
 درو کننده نیمی دگر بداس صبا
 دعای بنده صالح شنو بسمع رضا
 اثر ز دست مؤثر بدست صنع ربا
 بشیر حکم که گردید برنده نا برا
 نگون کننده ز وارونه رائی فسقی (۲)
 زبوی پیرهن یوسف فرشته لقا
 ز خلق خاکی و آبی کننده مستثنی
 بقا دهنده باین تا قریب صبح جزا
 دهنده خرمن جانها به تند باد فنا

قوی کننده دست کلیم لجه شکاف
 در آب کوچک پدید آورنده از هرسو
 در آورنده موسی ز گرد راه بیحر
 ز انتقام بزاری کشنده فرعون
 بیطن حوت مقید کننده یونس
 دگر بلطف ز قید جسد گداز چنان
 بمال و ملک و باولاد و عترت ایوب
 مزاج موم باهن ده از ید داود
 بعهد شیب ز همخوابه عقیم انطبع
 ز ابر صلب بشر قطره نا چکانیده
 بیک اشاره ز انگشت آفتاب رسل
 شکاف در قمر افکن باسماں بلند
 مزاج آتش سوزنده را رماننده
 برای گفتن تسبیح خویش در کفوی
 بدئب و ضب سخن آموز کر نبوت او
 زدشت سوی وی اشجار را دواننده
 مکان دهنده آن مهر منجلی در غار
 سر نیاز غضنفر نهنده برره عجز
 بدست خادم وی چوبی از اراده او
 که از میان دو انگشت معجز آثارش
 که از کفش بطعام قلیل بخشنده
 هم از سحاب برد سایبان فرازنده
 بر آورنده ز حنانه دور از و ناله
 زبان به بره بریان دهنده تا نشود

روان کننده احکام وی بچوب و عصا
 بمحض صنع مشبک کننده دریا
 روان کننده فرعون مدبرش ز قفا
 وزالتفات بساحل کشنده موسی
 بجرم سرکشی از قوم مبتلا بیلا
 گرفته دست امید افکننده اش بعرا
 زننده برق فنا وز قفا دهنده بقا
 بزیر ران سلیمان ستورکش ز صبا
 بحضرت ز کربا دهنده یحیا
 صدف گران کن مریم ز گوهر عیسا
 محمد عربی شاه یثرب و بطحا
 بدهر غلغله افکن ز بانگ واعجبا
 ز قصد موی دلایز بوی آن مولا
 زبان دهنده و ناطق کننده حسب
 خبر دهنده بناقائلان آن دعوا
 که ستر خویش کند آن یگانه دوسرا
 کشان ز تار عناکب براو نقاب خفا
 بر کمینه محبش بکوری اعدا
 بدل کننده بشمع منیر شعشه زا
 بآب مرحمت آتش فشان مسربها
 کفایتی که بخلق کثیر کرده وفا
 هم از تنش ترساننده سایه برغبرا
 چو تکیه گاه دگر شد زمبزش پیدا
 ز شکر انا املح دهان بزهر آلا

لبن کش از بزپستان اثر ندیده ز شیر
کننده شجر از جا برای معجز او
دگر باره حکمش دو نیم سازنده
مراجعت ده نیمی دگر بموضع خویش
بسرعتی گذرانده اش ز هفت سپهر
که از حرارت بستر هنوز بود اثر
بیکدو چشم زدن ز آب چشمه دهنش
ید مؤید حیدر علی عالی قدر
عنان مهر ز مغرب کشنده تا نزند
سخن بگوش رسان وی از زبان زمین
پی جواب حسن در سؤال ابن اخی
غزاله را بندائی روان کننده زدشت
تکلم از حجرالاسود آورنده بفعل
بیافر از لغت گرگ آگها ننده
دهنده از دم صادق بچارطیر قتیل
بآب چاه نداده که دلو افتاده
بشیر پرده حوالت کن هلاک عدو
بمحدای ثمرتر ز نخل خشک رسان
صفای جان سعالیک ده ز حور و قصور^۲
بصیقل سرانگشت نور بخش ز کی
هزار ساله شرافت بمهد مستی بخش
ز نور مخفی او تا بانقراض جهان
در التفات نهانی باین اجله دین

بیمن مس سرانگشت آن ظلم کشا
کننده ره سپرش وی یک ایما
کشنده نیمی از آنجا و ز کشنده بجا
که جلوه گر شود از هر دو وحدت اولاً
برای گفتن اسرار خود شب اسرا
بخوابگه چو ز معراج شد رجوع نما
دهنده چشم رمد دیده را کمال شفا
کننده در خیبر کننده^۱ در هیجا
نماز کامل او خیمه در فضای قضا
شب و قوع زفافش بیترین نسا
بنطق ضبی زبان بسته را لسان آرا
بمسجد از پی تسکین سید الشهدا
باستغاثه سجاد آن محیط بکا
حقیقت مرض جفت وی برای دوا
حیات نو که خلیل اینچنین نمود احیا
پی طهارت کاظم ز ته برد بالا
پی رضای امام امم علی رضا
ز فیض آب وضوی تقی شه اتقا
برغم باز رهان تقی در آن ماوا
برون ز دیده اعمی برنده رنگ عما
ز مهدی آنمه غایب بغیبت کبرا
فروغ ده بچراغ بقیه دنیا
که حصر معجزشان نیست کم ز حصر و حصا

۱ - کلمه در قبل از هیجا معنی ندارد ۲ - خان سعالیک

اگر ند طی مباحث شود چگونه بود
بقدر شاهد معنی لباس لفظ رسا
درین قصیده که سر رشته کلام کشید
بیک خزانه گهر جمله ناگزیرا حصا

ملول اگر نشدی باش مستمع که کنم
قصیده‌ای دگر از بحر معرفت انشاء

ز خاک هر سر خاری که میشود پیدا
بشارت است بتوحید واحد یکتا
ز سبزه هر رقم تازه بر حواشی جوی
عبارت است ز ابداع مبدع اشیا
بدست شاهد بستان زهر گل آینه‌ایست
در او نموده رخ صنع بوستان آرا
هزار شاخ ز یک آب و گل نموده نمو
که کس ندیده یکی را بدیگری ما نا
هزار برگ زهر شاخ رسته کز هر یک
علامتی دگر است از مغایرت پیدا
یکی اگر نه بهر یک تشخیصی داده
که شاخ و برگ نینداز چه رویک سیما
تصور حکما آنکه میکنند پدید
قوای نامیه در چوب خشک نشوونما
تو هم دگران اینکه میزند شه گل
بطرف باغچه خرگه ز لطف آب و هوا
گر قسم اینکه چنین است اگر چه چنین
کز اقتدار که زین سان قویست دست قوا
دگر ز آب و هوا هم شکفته گلشن و گل
چه شاخ و برگ و نور و نور و نور و نور
درون مهد زمین صد هزار طفل نبات
ز طفل مریم بیجفت حیرت افزا تر
در آسمان و زمین کرد کار را مطلب
بعقل خواهش کنهش چنان بود که کنند
مدار امید بکس کز خدا خبر هدایت
بورطه‌ای که شوی نا امید از همه کس
خدای ملک و ملک سیر بخش فلک و فلک
مصور صور بیمثال در ارحام
جهنده قطره‌ای اندر مشیمه سازنده
که بی نیاز نباشد نیازمند بجا
بنور مشعله مهر جستجوی سپا
چه عالم و چه معلم چه مفتی و ملا
بین بکیست امیدت بدانکه اوست خدا
حفیظ سفلی و علوی پادشاه ارض و سما
بنان کرده قلم کش قلم مرکب سا
چمنده سر و سمن چهره و سهی بالا

دگرزغیرت آن حسن کز زوال بریست
 کسی که در ظلمات رحم کند تصویر
 زهی حکیم علیمی که در طلسم نبشت
 دهد بیاصره نوری که بیند از پی مهر
 دهد بسامعه در کی که فرق یابد اگر
 دهد بشامه آگاهئی که گم نشود
 دهد بذائقه لذت شناسئی که کند
 دهد بلامسه حسی که در تحرك نبض
 هزار رمز بجنبیدن زبان در کام
 هزار راز ز سائیدن قلم بوق
 هزار قلعه دانش بدست فهم دهد
 هزار گنج زمعنی بیای فکر کشد
 طلسم دیده چنان بسته کز گشودن آن
 به نیم چشم زدن پیک تیز گام نظر
 باین سند که ز برهان قاطعند برین
 که تا خطوط شعاعی نمیرسد ز بصر
 پس از نگه بثوابت ظهور آن اجرام
 کدام جزو اجزای آدمیست که نیست
 ز جنبش متشابه زبان بقدرت کیست
 بشغل و شعر و معما بنان فکرت را
 که ساخته است دهن کیست آن معین دودست
 ز قوت عصبانی برای طی طرق
 چهره است داشته یارب بخویش لنگر او
 خیال بسته که این طاق خود گرفته علو

چو چنگ نخل جنان را کننده پشت دو تا
 که در بصیرت او شك کس بتزاعما
 هزار باب وقوف از قوافل خمسه کجا
 هلال يك شبهه را چاشت برفلك مجرا
 برآید از قدم آشنا و غیر صدا
 نسیم غنچه و گل بی تفاوتی ز صبا
 زهم دو میوه يك شاخ را بطعم جدا
 کند میان صحیح و سقیم تفرقه ها
 فرستد از دل گویا بخاطر شنوا
 بدیده ها سپرد تا بدل کند آنها
 که گرتبی کند از کنگرش کمندرجا
 که خسروان جهان را بر آن نباشد پا
 شود حباب حقیری محیط ارض و سما
 عبور میکند از هفت غرفه والا
 اکابر علما و اجله حکما
 بمبصرات نهانند در حجاب خفا
 ز هفت پرده بکرسی نشاند این دعوا
 دلیل حکمت او عز شانه الاعلا
 زمان زمان بعبارات مختلف گویا
 که میکند همه دم عقده بند و عقده گشا
 که هر يك از هنری حاجتی کنند روا
 تکا و ران قدم را که میکند اقوا
 علی الخصوص در ایجاد چرخ مستعلا
 قدیری از ید علیا نکرده این اعلا

وجود دارد و دارد ز موجد استغنا
 اثر عجب که کند در دل اسیر عما
 بین بنای چنان ممکن است بی بنا
 بنائی که نهاده است این بلند بنا
 بیک اشاره او منتقل شود اعضا
 که گر کنند پر پشه‌ای نهند بجا
 ز خلق کردن وحش زمین و طیره‌ها
 بدیده خرد احقر ز اکثر اشیا
 سکون پذیر بسحر ابو علی سینا
 باهتمام سلیمان نمی شود برپا
 که شیوه‌ای دگرم در نیاورد بثنا
 نظر بمائده رزق او فقیر آسا
 سراق عظمت بر لب محیط غنا
 دو روز بردم آبی زند استغنا
 همیشه بر در رزقند چون گروه گدا
 نموده‌اند بسی را ز اهل جهل اغوا
 بتان باین سمت باطلند نیز سزا
 بخنجر ستم و تیغ کین فکند از پا
 بکیش کیست درست و بمذهب که روا
 خران سزاست که با این کنند استهزا
 بهم خورد نه‌راسد بقای او ز فنا
 که ای ز نادقه معبود ناسزای شما
 ز فضل می‌کند آنرا بیکدو روز اندا
 چه سان بود که ویگه حفیظ هیکل ما

قرارداده که این گوی بیقرار از خویش
 اجاج ورزی و این کار حس باین غایت
 نظر بخانه زنبوری افکن ای منکر
 پس این رواق مفرس بین و قایل شو
 بحشر مرده اجزا بیاد بر شده‌ها
 ز صد هزار حکیم اینقدر نمی آید
 ز آفریدن دیو و پری و انس و ملک
 بپوش چشم بموری نظر فکن که بود
 که چون اراده جنبش کند نمی‌گردد
 و گر ز جنبش خود باز ماند واقف
 کدام شیوه ز حسن صفات او گویم
 کدام شاه بعتی کز نیاز نهاده
 گهی جبار به دهر رارسد که زند
 که روزی از لب نانی زیند مستغنی
 ازین جماعت محتاج کز تسلط من
 چه طرفه بود که بعضی بدعوی صمدی
 چنین کسان بخداوندی ارسزا باشند
 هزار نفس ز بیم هلاک خود فرعون
 یکی نگفت که معبودی و هراس اجل
 خدا و بیم ز مخلوق خود معاذ الله
 خدائی آن صمدی رارسد که گردد جهان
 چرا بزمه شادایان نگفت کسی
 اگر ز تخت زران‌دود خود نمی‌جنبید
 ندارد آنکه دوروز اختیار بیکر خویش

نکشت بلبل باغ بلاغ نغمه سرا
که گوش هوش پراز در شود در آن اثنا

سخن کشید باطناب و در نصیحت نفس
مگر قصیده دیگر بسلك نظم کشم

تجدید مطلع

بود قضا برضایت بده رضا بقضا
خدا بهرچه نه راضی بود مباحث رضا
که جرغذای مضر نیست مرضی مرضا
طلب نمای ز دستور عقل هم امضا
مریض مهر الهیست راده مرضا
مدام رعشه براندام و لرزه بر اعضا
رضا نجسته مخور برامید استرضا
شکسته در کله چرخ بیضه بیضا
فرشته بر تو برین بام چرخ کوس وفا
نفس میند درین هفت گنبد مینا
فروتنی نکشد پشه تو از عنقا
کزین دو خصلت بدخسروان شوند گدا
توسطت که بخیر الامور اوسطها
که قطره ای ز کف ممسکت شود دریا
تو چون حلاوه فروشی مباحث سر که نما
هزار بار جبین بر زمین باستعفا
چو آتش تو نیاید بهیچ رو اظفا
نقابکش که محال است در زمانه خلا
چو محرمان مبر آهوی چشم را بچرا
که او عقیم نما جادوئیست تفرقه ز ا

گرت هواست که دایم درین وسیع فضا
هوا بهرچه رضاده شود مشو راضی
مریض جلیلی از آن کت هوس بود نشکیب
نشان رخصت عیشت نویسد ارشه دل
بگرد مفسد مسری مرض مرو که مدام
ز صولت صمدی باش همچو بید ز باد
چو بیگمان اجلت میرسد تو آب کسی
مساز شعبده با آنکد قدرتش هر شام
چنان بخلق باهستگی بزی که زند
زشش جهت نکشی در دسرا گر نکشی
فراز قاف قناعت گر آشیان سازی
مباحث عاشق افراط و مایل تفریط
نکوترین صور در معاش از کم و بیش
ولی زخرج تو گر بحر و بر شود بهتر
که سخامکن ابرو ترش ز عادت کبر
اگر نهی قدمی بی رضای دوست بنه
بآب حلم بشو مروی تا بنک غضب
بهیچ خلوتی از روی راز خلق مشو
بیاغ روی کسی کز محرمان بود
مگرد گرد عروس جهان بخاطر جمع

پای نفس جنون پیشه بند محکم نه
 نظر بیوش زخوان طمع که مانده ایست
 بدست صبر ز خالق نعیم باقی گیر
 بنفس بانگ زنان آگپش کن ازویلی
 بگرد قلعه دین آن چنان حصارى بند
 بتازیاند همت براق سان برسان
 برای عزم توزین بسته اند برفرسی
 تو پای خود بر کابی رسان که چون مدنو
 فکن گذار بجائی که نعل اگر فکند
 کورت هواست ز شاخ بلند گل چیدن
 دلیر باش که صبر آزمائی است غرض
 بدرد کو مرض خود که درد چار بریست
 چو گيردت تب شهوت به نیش نهی بزین
 بکوش کز چمن تن چومرغ روح پرد
 ازین منازل اسفل چنان گذر که شود
 نه آن چنان که قدم زین سرانهی چو برون
 متاز در عقب عیش دنیوی که هم اوست
 چه حرص معصیت این که هیچ صید گنه
 بمشرب تو چنان شربت حرام خوش است
 ز نشئه های جزا غافل و میسازى
 فغان از آنکه شود نشئه بقا آخر
 تو با بضاعتی از طاعت ریائی خویش
 چنان خجل ز احد سر بر آوری ز لحد
 چو از عدم بوجود آمدی خطا پیشه

که این سر آمد دیوانه ایست سلسله خا
 پراز گرسنه ربا طعمه های جوع فزا
 بخوان خلق بنانی مشو بنان آلا
 که کس بر آن نکند غیر بانگ او و بلا
 که عاجز آید از آن صد هزار قلعه گشا
 کمیت نفس بمیدان عالم بالا
 که هست غاشیه اش چرخ را کتف فرسا
 بود بنعل سمندت فرشته ناصیه سا
 تکاور تو مکرر شود هلال سما
 مکش ز زیر قدم بوته های خار جفا
 ترا چو بر سر خوان بلا زنند صلا
 بداغ سوزنشان و بزخم ریش دوا
 رگ هوس که بود فصد ماحی حما
 رسد ز سیر ریاض دگر بیرگ و نوا
 نزول گاه تو این طرفه غرقه اعلا
 کنی سرای دگر را ز نوحه نوحه سرا
 برنده تو بسوی عقوبت عقبا
 نمیشود ز کمند تعلق تو رها
 که شرب آب بطبع مریض استسقا
 مفرح گنه خویش را تمام اجزا
 دمند بهر جزا صوز نشئه اخرا
 کزان کننده معاذ الله ار رسد بسزا
 که بیشتر کنی از حشر دوزخ استدعا
 اگر بخطه اولا روی بود اولی

نغز بالله اگر خود ز بیشه امروز
 کلاه ترك بدست نصیحتت بر سر
 سرو کلاه عجب گر بیاد بر ندهی
 ریای محضی و محض ریا و هر عملی
 اگر برابر مردم بطاعتی مشغول
 و گر نمیکنی از نقص دین نماز تمام
 عبارت تو بشکل نخست بدشکلیست
 بصورت دوم آن زشت روی بیشرم است
 بیبج فعل دنی ننگرم ز افعال
 دو روزا گر ملک از آب و نان کند منعت
 نه آن خطر که اگر دادا کل و شرب دهی
 زبسکه خوف بری از سیاست قروقتش
 بآب لب نکنی تر ز تاب اگر سوزی
 ولی ز فعلی اگر آفریدگار ملوک
 ترا ز دست نیامد که در شب دیجور
 ز شیشه های هوس از شراب کم حذری
 چنان قروق شکن او شوی که پای نهد
 چنین شعاری و اسلام شرم دار ای نفس
 دگر بیزم شه اندر سلوک خویش نگر
 که موی بر بدنت از ادب نمی جنبد
 صد هزار تعشق بجای می آری
 چو بر گک بید زبانت ز بیم میلرزد
 بآن شهی که شهان آفریدگان ویند
 بین که صدیک آن بیم هست دردل تو

کنند بهر تو آماده توشه فردا
 چنان نهم که ترا یکسراست و صد سودا
 که چون حباب هوا در سری و سر بهوا
 که بی ریاست بکیش تو باطل است و هبا
 نماز مغربت ار طول میکشد بعشا
 نگشته در ته پای تو گرم روی روا
 پی فریب برخ بسته برقع زیبا
 که خویش را کند از پرده افکنی رسوا
 که نایدم بنظر دیگری از آن ادا
 نه وعده ای ز عطا و نه مژده ای ز سخا
 بخلوتی که تو دانی از آن شود دانا
 زبس کزو بودت بیم در خلا و ملا
 بنان بنان نهدی گر شوی زضعف دوتا
 دهد بمنع تو فرمان بو عده های عطا
 بحیله جنبش هوئی ازو کنی اخفا
 زبس که پر بودت کاسه سر شیدا
 بسبزه پدر خویش طفل ناپروا
 اگر رسی بجزا وای بر توروز جزا
 بیلن که طاعت او میکنی چگونه ادا
 مگر بر عشه زخوف وی وز فرط حیا
 هزار حکم اگر بر تو میکند اجرا
 بعرض حاجتی از خود چو میشوی گویا
 چو در نماز سخن میکنی صباح و مسا
 بآن ادب نفسی میشوی نفس پیمان

ملول نشده آورده‌ای تمام بجا
 ز سرعت متمیز شدست دست از پا
 که با ملك بخلوصی وبا خدا بریا
 هوای سرو قدی از بتان مه سیمای
 که بر عباد پس از توبه رحمت مولا
 بدست باد ز رخسار مرد موی ربا
 که شد بلند ز هر سو ندای حی علی
 رسانده بود بعیوق شاه صبح لوا
 که ای ز بوالهوسی ننگ کافر و ترسا
 نمیشوی نفسی نفس را سکون فرما
 ز امر حق بگریزی چو مجرم از ایذا
 بآن رسد که کنی از ملال جبه قبا
 ستاده‌ای نه ز سر باخبر نه از سرما
 خیال کرده‌ای از شغل عشق و سوسه‌زا
 نشان حسن ازل را بچشم سر جو یا
 مگس نموده براو از جوانب استیلا
 ز بس ملاحظه اورا مگس پران ز قفا
 شوی رهی و کنی دامن مجاز رها
 کند هوای مگس رانی تو بال هما
 بآن بهار هوس زان نصیحت عظما
 فروغ نسل محقر چراغ دوده ما
 تو مانده‌ای بمن اندر امل سرای بقا
 ز روی قصد تو بودی مخاطبش همه‌جا
 بشرط آنکه بسمع رضا کنی اصفا

بخویش هست گمانت که هرگز آن خدمت
 اگر بساط ریائی نبوده گسترده
 از بن شعار تو صدره صنم پرستی به
 روایت است که عبدالله مبارك داشت
 شبی که بود چنان برف از آسمان باران
 شبی که استره آبدار سرما بود
 بیای منظر وی آنقدر بیای استاد
 گمان بیانگ عشابره بود تا در دید
 ز جان غریب بر آورد و بانگ زد بر نفس
 گراز شبی دو نفس میکنی بطاعت صرف
 هلاک سوره کوچکتری که زود ترک
 و آیدت بزبان سوره قریب بطول
 ز شام تا سحر امشب برای بیخبری
 عجب تر آنکه شبی رفته و تو یک ساعت
 بگفت این وره قبله حقیقی جست
 بسی نرفت که دیدند خفته در چمنش
 گرفته‌ماری از اخلاص نرگسی بدهن
 تو هم اگر بخوداقتی ز کوی بوالهوسی
 تو هم بشهد حقیقت اگر لب آلائی
 در آخر سخن ای نطق بهره‌ای برسان
 الایگانه جگر گوشه کز تو دارد و بس
 ایا نتیجه آمال کز برادر من
 بنفس اگر چه خطائی که در نصایح تند
 بیا که ختم نصیحت کنم بحرف دگر

قدم نهاده‌ای اندر ره‌ی که وادی امن
 بقطع پانزدهم منزلی در آن وادی
 ز چار منزل دیگر چو بگذری و کنی
 وزان تجارت کم مدت سبک مایه
 پی حساب تو خواهند طرح کرد بحکم
 که گر خوری لب نانی بر آن شود مرقوم
 غرض همین که چو فارغ شوی ز شغل و عمل
 پس از تو گر عملی سرزند کدبه نشود
 نه به بود که ز باقی بقیده‌های الیم
 جزای بد عملی نیست تازیانه و چوب
 جزای بد عملی تا به ایست تا بیده
 نه آنقدر ز مکافات میدهم بیمت
 نه آنقدر دلت از عفو میکنم ایمن
 بصد ثواب ازو گرچه ایمنی غلطست
 کسی که سجده او نارواست در کیشش
 تو کر سعادت اسلام بهره‌ای داری
 گناه بنده نام ز فعل نامرضی
 فتنه بمعرض عفو غفور چون شوید
 ولی بدانکه گناه و خطای تو به پذیر
 چو یافت موعظه اتمام سعی کن که تمام
 کشی هزار زیان گریکی ازین سخنان
 بقصد تزکیه نفست از نصیحت و پند
 بعهد کردم از آن ذکر دایمش تاریخ
 دگر تو دانی و رایت که رایت فکرت

دروست منحصر اندر منازل اولاً
 که بر تو نیست گرفتگی ز کج روی قطعاً
 بیاج خانه تکلیف خیمه‌ها بر پا
 اثر ز سود و زیان عمل شود پیدا
 محرران فصول عمل مفصل‌ها
 و گر کشی دم آبی در آن بود مجرا
 ترا بفاضل و باقی دهند اجر و جزا
 بفاضلت قلم کاتبان لسان فرسا
 تن الم زده فرسایدت هلال آسا
 که سوز آن بود امروز و به شود فردا
 تن تو ماهی آن تا به خالداً ابداً
 که بندی از رخ رحمت بی‌أس چشم‌رجا
 که کم زند در طوف دل تو خوف خدا
 بصد هزار خطا نا امید است خطا
 هزار باره ازو حاجتش شده است روا
 عجب که تشنه روی از کنار بحر عطا
 اگر بزرگ تر از عالم است و مافیها
 بآب توجه رخ معصیت کما یرضا
 ز غیر حق خدا خارج است و مستثنا
 بیاد داری و آری تمام عمر بجا
 رود زیاد تو تا وقت رفتن از دنیا
 چو گشت خاتمه یاب این قصیده عزا
 که دایم این بودت ذکر در خلا و ملا
 بلند شد بمناجات حی بی‌همتا

بزرگوار خدایا که ذات بیچونت
 بکنز مخفیت آن شاهد نهفته جمال
 باسم اعظمت آن گنج بی نشان که اگر
 بآن گروه که از انقیاد فرمانت
 بانبیای اولوالعزم خاصه پادشهی
 باولیای ذوالعزم خاصه کراری
 بلابد لب لبیک گوی کعبه روان
 بمجرمان پشیمان که از حیاسوزند
 بتائبان موفق که در رسند بعفو
 به بیگناهی زندانیان شحنه عشق
 بیا کد امنی عاشقان عصمت دوست
 بگریدهای زمان غریو خیز وداع
 بآب چشم یتیمان چهره گرد آلود
 به بیزبانی طفلان مضطرب در مهد
 بمادران جگر گوشه در نظر مرده
 بآن کثیر عیالان بینوا که مدام
 بسوز قافله مبتلا بغارت جان
 بدرد پرد گیانی که دست حادثه شان
 بطول طاعت ترسندگان ز صبح نشور
 بغازیان مجاهد که در تکاور شوق
 بهرچه نزد تو دارد نشان خیر و بهی
 که چون لوای شفاعت نهی بدوش نبی
 چنان کنی که شود محتشم طفیل همه
 که جرم کافر صد ساله میتوان بخشید

که بسته عالمیان رازبان زچون و چرا
 که تا ابد نکند جلوه بردل عرفا
 فند بدست نهد غیر پابکوی فنا
 بجنس خاک نکردند از سجود ابا
 که راند رخس عزیزت بر اوج اوادنا
 که بر تو نقد بقامیفشان روز دغا
 بکعبه و عرفات و بمشعر و بمنّا
 اگر کنند سراز بهر معذرت بالا
 ز گفت شان چو ظلمنا رسد بانفسنا
 به بی نشانی سرگشتگان دشت بلا
 که جیب خاطرشان کم کشیده دست هوا
 که سنگ را اثر آن در آورد بیکا
 که تاب دیدنشان ناورد دل خارا
 که دردشان نپذیرد ز نطق بسته دوا
 که از فلک گذرانند بانگ و اولدا
 خیال بیع مصلی کنند ورهن ردا
 که آهشان نگذارد گیاه در صحرا
 کشد زهودج عصمت برون بظلم و جفا
 که روی خواب نه بینند در شب یلدا
 کنند جان خود از بهر نصرت توفدا
 بهر که پیش تو از اهل عزتست و بها
 دوانی اهل گنه را بظل آل عبا
 یکی ز سایه نشینان آن خجسته لوا
 یک شفاعت او یا رسول اشغنا

در مدح حضرت خنمی ماب صلوات الله علیه

از بسکه چهره سوده ترا بردر آفتاب
از بهر دیدنت چو سراسیمه عاشقان
گردس تو شب پره شب پرزند نه روز
گر پانهی ز خانه برون بارخ چه مهر
کرد خجالت تو نشوید ز روی خویش
از بس فشردن عرق انفعال تو
گوئی محل تربیت باغ حسن تو
آئینه نهفته در آئینه دان شود
از وصف جلوه قد شیرین تحرکت
کز ماه در رخت بخیانت نظر کند
نعلی ز پای رخش تو افتد اگر بره
از رشک خانه سوز تو ای شمع جانفروز
صورت نکار شخص ضمیر تو بوده است
نبود گر از مقابلهات بهره ور کز آن
در آفتاب رنگ ز شرم رخت نماند
در روز ابر و باد کرائی برون ز فیض
بهر کتاب حسن تو بر صفحه فلک
ترتیب چون بساط نشیب و فراز چید
ای خامه نیک در ظلمات مدار رو
بنگار شرح گفت و شنیدی که میکند
دی کرد آفتاب پرستی سؤال و گفت
از گوهر یکانگی ار کامیاب نیست
دادم جواب و گفتم ازین رهگذر که هست

بگرفته آستان ترا بر زر آفتاب
گاهی ز روزن آید و گاه از در آفتاب
کز رشک آتشش نزند در پر آفتاب
از خانه سر بدر نکند دیگر آفتاب
گردد اگر چه ریک ته کوثر آفتاب
در آتش ار دود بدر آید تر آفتاب
معمار ماه بوده و برزبگر آفتاب
گیرد اگر بفرض ترا در بر آفتاب
بکداخت مغز در تن بی شکر آفتاب
چشمش برون کند بسر خنجر آفتاب
بوسد بصد نیاز و نهد بر سر آفتاب
آخر نشست بر سر خاکستر آفتاب
در دوده سر قلمش مضمهر آفتاب
پیوسته چون هلال بود لاغر آفتاب
مثل گل نچیده که ماند در آفتاب
از ابر و ما بارد و از صرصر آفتاب
می بندد از اشعه خود مسطر آفتاب
شد ز ورق جمال ترا لنگر آفتاب
گر ذوق آیدت بزبان خوشتر آفتاب
بر آسمان طراز سر دفتر آفتاب
وقتی که داشت جلوه برین منظر آفتاب
پس دارد از چهره گذر این جوهر آفتاب
جاروب فرش در که پیغمبر آفتاب

مهر نگین حسن تو اش خواندی نه مهر
 گر از تنور حسن تو انگشت ریزه‌ای
 فرداست کز طپانچه حسنت بناظران
 درروضدای اگر بنشانی بدست خویش
 از نقش نعل توسن جولانگرت زمین
 گنجی نهاد حسن بنامت که برسرش
 در پای صولجان تو افتاد همچو گوی
 هنگام باد روی تو بر هرچمن که تافت
 مه افسر غلامیت از سراگر نهد
 بشکست سدش جهت و درتومه گریخت
 بهر قلاده‌های سگان تو از نجوم
 نعلین خود دهش بتصدق که بر درت
 بیند زمانه شکل دو پیکر اگر بفرض
 آخر زمان بحرف مساوات اگر چه گشت
 شب نیست کز شفق نزنند ز احتساب او
 ریزد بیای امت او اشک معذرت
 فردا شراب کوثر ازو تا کند طمع
 از حسن هست اگر چه درین شعر خوش‌ردیف
 کوتاه کنم سخن که مباد اندکی شود
 سلطان بارگاه رسالت که سوده است
 شاه رسل وسیله کل هادی سبل
 یثرب حرم محمد بطحائی آنکه هست
 بالائیان چه خط غلامی بوی دهند
 از بنده زادگانش یکی مه بود ولی

کردی اگر خوشامد من باور آفتاب
 بر آسمان برند بچربد بر آفتاب
 روئی نموده چون گل نیلوفر آفتاب
 نخلی شکوفه‌اش بود انجم بر آفتاب
 گشت آسمان وانجم آن اکثر آفتاب
 گردید طالع از دهن اژدر آفتاب
 با آنکه مهتریش بود در خور آفتاب
 گلپای زرد را همه کرد احمر آفتاب
 همچون زنان کند برسرش معجر آفتاب
 چون مهره‌ای برون شده از ششدر آفتاب
 دائم کشد برشته زر گوهر آفتاب
 در سجده است با سر بی افسر آفتاب
 خیزد ز خواب با تو ز یک بستر آفتاب
 هیات آتشی تو و خاکستر آفتاب
 آتش بچنگ زهره خنیاگر آفتاب
 بر حشر گاه گرم بتابد گر آفتاب
 حال از هوس نهاده بکنم ساغر آفتاب
 زینت ده سپهر فصاحت هر آفتاب
 بی جوهر از قوافی کم زیور آفتاب
 بر خاک پاش ناصیه انور آفتاب
 کز بهر نعت اوست برین منبر آفتاب
 یک بنده بر درش مه و یک چاکر آفتاب
 خود را نویسد از همه پائین تر آفتاب
 ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب

نعل سم براق وی آماده تا کند
 بی سایه بود زانکه در اوضاع معنوی
 از بهر عطر بارگه کبریای اوست
 در جنب مطبخش تلخا کستریست چرخ
 تا شغل بند گیش گزید از برای خویش
 خود را بر آسمان نهم بیند ار شود
 هر شب پی شرف زره غرب میبرد
 جاروب زر فشان نه بدست مفاخرت
 یکذره نور از رخ او وام کرده است
 شاه شتر سوار چو لشگر کشی کند
 خود را اگر زسلك سپاهش نمیشمرد
 در کشوریکه لمعه فرو شد جمال او
 از خاک نوربخش رُخت این صفا و نور
 یا سیدالرسول که سپهر وجود را
 یا مالک الامم که بدعوی بندگیت
 آن ذره است محتشم اندر پناه تو
 ظل هدایتش بسر افکن که ذره را
 تا در صف کواکب و در جنب عترت

زر بدره بدره ریخته در آذر آفتاب
 بود از علو مرتبه مشرف بر آفتاب
 مجمر فروز بال ملک مجمر آفتاب
 يك اخگر اندران مهو يك اخگر آفتاب
 گردید بر گزیده هفت اختر آفتاب
 قندیل طاق در گه آن سرور آفتاب
 خاک مدینه تابدر خاور آفتاب
 دارد برای مشعله دیگر آفتاب
 از شرق تا بغرب ضیا گستر آفتاب
 باشد پیاده عقب لشگر آفتاب
 هرگز ائمی نهاد بسر مغفر آفتاب
 باشد شبه فروش در آن کشور آفتاب
 آورده ذره ذره بیکدیگر آفتاب
 ایشان کواکب اندو تو دین پرور آفتاب
 بنوشته از مبالغه صد محضر آفتاب
 کاویخته بدست توسل در آفتاب
 ره گم شود گرش نبود رهبر آفتاب
 گاهی نماید اکبر و گه اصغر آفتاب

در هفت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام
 جلوهات آموخته کبک خرامانرا خرام
 سنبلت بر روی آب از جادوئی گسترده دام

ای نثار شام کیسویت خراج مصر و شام
 چهرهات افروخته ماه درخشانرا عذار
 کاکلت بر آفتاب از ساحری افکنده ظل

طوبی از قدت پیایی میکند رفتار کسب
 کل بیویت گرچه میباشد نمیشد بسی
 گرنسازم سرفدایت بر تو خون من حلال
 کو کب اوج جلالی باد حسنت لایزال
 شاه خوبانی چو جولان میکنی بر پشت زین
 صد هزاران شیو مدارد آن پری درد لبری
 یا فتم دی رخصت طوف ریاض عارضش
 روضه دیدم چو جنب جنت از وی برده فیض
 بر لب آن چشمه از خالش نشسته هندوئی
 مانع لب تشنها زان چشمه زمزم صفات
 غیر تم زد در دل آتش کز چه باشد بی سبب
 خواستم منعش کنم ناگاه عقل دور بین
 هندوئی کز زیر کی و مقبلی رضوان صفت
 خود نمیکوئی که خواهد بود ای ناقص خرد
 سرور فرخ رخ عادل دل دلدل سوار
 حیدر صفدر که در رزم از تن شیر فلک
 ساقی کوثر که تا ساقی نگر در در بهشت
 فاتح خیر که گر بودی زمین را حلقه ای
 قاتل عنتر که بر بیکران چه میگردد سوار
 خواجه قنبر که هندوی که میشش ماه را
 داور محشر که تا ذاتش نگر در ملتفت
 ابن عم مصطفی بحر السخا بدر الدجی
 از تقدم در امور مؤمنان نعم الامیر

طوطی از لعلت دمامد میکند گفتار وام
 مه برویت گرچه میماند نمی ماند تمام
 ور نمیرم در هوایت زندگی بر من حرام
 آفتاب بیزوالی باد ظلت مستدام
 ماه تابانی چو طالع میشوی از طرف بام
 من ندارم جز دلی آیا نهم دل بر کدام
 زد صبا زان گلستان بوی بهشتم بر مشام
 چشمه دیدم چه کوثر کوثر از وی جسته کام
 چون سواد دیده مردم بعین احترام
 ناهی دلخستها زان شربت غناب قام
 هندوی شیرین مذاق از دلبر ما تلخ کام
 بانگ بر من زد که ای در نکنه دانی نا تمام
 گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام
 جز غلام شاه انجم چا کر کیوان غلام
 قسور جنگ آور اژدر در لیث انتقام
 جان بر آرد چون بر آرد تیغ خونریز از نیام
 انبیا را ز آب کوثر تر نخواهد گشت کام
 در زمان کنندی و افکنندی درین فیروزه بام
 میفرستد خصم را سوی عدم در نیم کام
 خوانده چون کیوان غلام خویش بدرش کرده نام
 بر خلائق جنت و دوزخ نیابد انقسام
 اصل و نسل بوالبشر خیر البشر کهف الانام
 وز تقدس در صلوة قدسیان نعم الامام

آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود
 وانکه گر جمع نقیضین آید او را در ضمیر
 آب پیکانش گر آید در دل عظم رمیم
 سهمیه فی قوسه کالطیر فی برج السما
 پشت عصیانرا بدیوار عظیمش اعتماد
 گر نبودی صیقل شمشیر برق آئینوی
 ورنکردی مهر ذاتش در طبایع انطباع
 ایکه هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ
 وی بهر شام از سجود محرمان نه فلک
 گر نبودی رایض امرت با مرهیچکس
 ورنکردی پایه عونت مدد افلاک را
 آب دریا موج بر گردون زدی گریافتی
 بس که دست انتقام از قوت عدلت قویست
 از ائمه ذات مراتض تو ممتاز آمده
 ای مقاتل مثل ما قال النبی خیر المقاتل
 من کجا و مدحت معجز کلامی همچو تو
 سویت این ابیات سست آورده و شرمنده ام
 لیک میخوام بیمن مدحتت پیدا شود
 زور شعر کاتبی سوز کلام آذری
 صنعت ابیات سلمان حسن اقوال حسن
 حاصل از ا کسیر لطف چاشنی بخشش شود
 یک تمنای دیگر دارم که چون در روز حشر
 زان میان ظل ظلیلیم بر سر اندازی ز لطف
 مدعا چون عرض شد ساکت شوایدل تا کنم

شرق و مغرب غرب مشرق شام و صبح و صبح شام
 آب و آتش را دهد با هم بیکدم التیام
 از زمین خیزد که سبحان الذی یحیی العظام
 سیفه فی کفه کالبرق فی جوف الغمام
 دست طاعت را بدامان قبولش اعتصام
 میگرفت آینه اسلام را زنگ ظلام
 نور ایمانرا نبودی در ضمایر ارتسام
 بار گاهت میشود از شش جهة دار السلام
 هست قصر احترام ثانی بیت الحرام
 توسن کردن کش گردون نمیگردید رام
 این رواق بیستون ایمن نبودی زانهدام
 قطره ای از لجه قدر تو با وی انضمام
 لاله رنگ از خون شاهین است چنگال حمام
 آنچنان کز اشهر اثنا عشر شهر صیام
 وی کلامت بعد قرآن مبین خیر الکلام
 خاصه با این شعری پرگار و نظم بی نظام
 زانکه معلوم است نزد جوهری قدر رخام
 در کلام محتشم ایشاه گردون احتشام
 گرمی انفاس کاشی حدت ابن حسام
 لذت گفتار خواجه قوت نظم نظام
 طبع نا مفهول من مقبول طبع خاص و عام
 بر لب کوثر بود لب تشنگان را از دحام
 وز شراب سلسبیلیم جرعه ای ریزی بکام
 اختیار اختصار و ابتدای اختتام

نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام
روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

تا درین دیرینه دیراز سیر سلطان نجوم
روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب

در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

بمدح و منقبت شاه ذوالفقار علم
نخست ثبت کند مدحت امام امم
در مناقب شاه نجف در آن مدغم
که جز بمدح شه نخل بر نیاری دم
اگر از آن نشود باغ منقبت خرم
که در جهان دگر همینت ندیم ندیم
که در کرم سگ او عار دارد از حاتم
شوی بمعنی بگری زمان زمان ملهم
که تا ابد نکنی عرض احتیاج بجم
که در رکوع بخواننده میدهد خاتم
ز طفل مکتب او کار عیسی مریم
ز بیم او نتواند شدن غنیم غنم
که در میانه بازو کبوتر است حکم
سگان شیرخدا همچو آهوان حرم
ابوالحسن همه جا بر ابوالبشر اقدم
مرا ثنای امام امم مهم مهم امم
که میدود چو زر سکه دار در عالم

خوش آن زبان کدشود چون زبان لوح و قلم
خوش آن بنان که چو در خامه آورد جنبش
خوش آن بیان که بود همچو لعل در دل سنگ
دمی ز نخل خیالت ثمر دهد شیرین
بخاک رفته فرو نظم آبدار تو به
درین جهان بستایش مشو ندیم کسی
فسانه طی کن و در مدحت کریمی کوش
بمدح کام دهی عقد نطق بند کزو
به مجلس کرم از ساقی طلب کن جام
برات خویش به مهر دهنده ای برسان
حیات جو زدم زنده ای که می آید
بسیاه اسدی رو که گرگ مردم خوار
بیر بمحکمه قاضی شکایت چرخ
بصدق شو سگ آن آستان که محترمند
بدانکه در کتب آسمانی آمده است
مهم خویش بود خالق را اهم مهم
رسید مطلع دیگر زر سکه خانه فکر

تجدید مطلع

بمدح یکه سوار قلم رو آدم
ز وصف شاه مجاهد بذوالفقار دو دم
بآفتاب فلک چاکر فرشته حشم
که هست ناطقه پیش ثنای او ابکم

من و دو اسبه دوانیدن کمیت قلم
من و مجاهده در راه دین بکک و زبان
من و رساندن صیت ثنا ز غره ماه
ولی خالق اکبر علی عالی قدر

علیم علم لدنی کزو ورای نبی
 امین کنج الهی که راز خلوت غیب
 محیط مرکز دل کانچه در خیال هنوز
 شهبی که خواهد اگر اتحاد نوع به جنس
 و گر اراده کند فصل را مابین نوع
 دل حقیر نوازش که جلوه گاه خداست
 ز فرش چون ننهد پا بعرش بت شکنی
 به معجزش زد و صد ساله ره رساند باد
 به جنب چشمه فیضش سرفاخر خویش
 چه او که دیده امینی که در حریم وصال
 پس از رسول به ازوی گلی نداد برون
 در آمدن بجهان پای عرش سای نهاد
 قدم نهاد برون هم به مسجد از دنیا
 دو در یکصدفش را نمونه بودندی
 بیحر اگر فتد اوراق مدح و منقبتش
 بین چنین که رسیده است از نعیم عطا
 علی الخصوص بسرخیل منقبت گویان
 فصیح بلبیل خوش لهجه کاشی مداح
 بمدح شاه عدو بندش از مهارت طبع
 اگر بسر خفی بود اگر بوجه جلی
 به پیروی من گستاخ هم برسیم قدیم
 بقدر وسع دری سقتم از تتبع آن
 ورش خرد بتراز وی طبع سنجیدی
 در انتظار نشستم بساحل امید

همین یگانه خداوند اعلم است علم
 تمام گفته باو مسعی بوجه اتم
 نداده دست بهم سست پیش او ملهم
 دهند دست معیشت بهم رمض و اصم
 کمند ربط و مساوات بگسلند زهم
 چو کعبه ایست که از عرش اعظم است اعظم
 که بختش از بردوش نبی دهد سلم
 زبان ابکم فطری سخن بگوش اصم
 به جیب جاه فرو برده از حیا زمزم
 میان سر خدا و نبی بود محرم
 قدیم گلبن گلبار بوستان قدم
 ز بطن شمسه برج شرف بفرش محرم
 ز فتنه زائی افعال زاده ملجم
 بعیسی ارزقضا موسی شدی توام
 ز حفظ خالق یم تا ابد نگیرد نم
 به بلبلان گلستان منقبت چه نعم
 که ریختی در جنت بها ز نوک قلم
 که بود روضه آمل ازو ریاض ارم
 چو داد سلسله هفت بند دست بهم
 برای او صله ها شد ز کلک غیب رقم
 بحکم شوق نهادم بر آن بساط قدم
 که گر زمن نبدی قیمتش نبودی کم
 شدی هر آینه شاهین آن ترازو خم
 که موج کی زند از بحر من محیط کرم

کی از ریاض اهل سر بر آورد نخلی
 رساند مژده بیکبار هاتفی که نوشت
 سپهر کو کبده پهماسب پادشاه که برد
 مجاهدی که ز تهدید او بدیده کشند
 شهسکه خادم شرعند در عساکر او
 ۸ ز صیت تقویش از خوف نام خود لرزد
 ز بیم شهنه ناموس او عیان نشود
 زدست از شفق آتش بساز خود زهره
 سحاب با کف او داشت بحث بر سر فیض
 دل و کفش که ایثار در موافقت اند
 سپیل لطفش اگر پرتو افکند بر زیر
 مه سر علم او کند چو پنجه دراز
 عمود خاره شکن گر کند بلند شود
 خمد ز گرز گران سنک او اگر بمثل
 مبارزانش اگر تاخت بر زمانه کنند
 بخیمه گاه سپاهش زمین کند پیدا
 سگ درش نبود گر بمردمی مأمور
 فسون حفظش اگر بر زمین شود مرقوم
 ز شهبوار عرب کنده شد دراز خیر
 فلک بیاطن و ظاهر نمیتواند یافت
 جهان بمعنی و صورت نمیتواند جست
 عجبتر آنکه یکی کرده بایکی ز خلوص
 فلک سؤال کنانست ازین تواضع و نیست
 بدر که شاه ولایت بود چرا نزند

کی از دلم بدر آرد زمانه بیخ الم
 برات جایزه شاه عرب بشاه عجم
 بیمن نصرت دین بر نهم سپهر علم
 غبار راه عباد صمد عبید صنم
 ز مهتران امم تا بکپتران خدم
 جولاله در گذر باد جام در کف جم
 ز سادگی نرسد تا بسکه روی درم
 که داده زان عملش اجتناب شاه قسم
 ز شرم گشت عرق ریز بس که شد ملزم
 دو قلمز متلاطم بیکدگر منضم
 ز آتش حسد آید بجوش خون بقم
 با شتم ز سر مهر بر کند پرچم
 ز باد ضربت او کوه در کمر مدغم
 شود ستون سپر و دست و بازوی رستم
 دهند گاو زمین راز فرط زلزله رم
 لکاشف از کشش بیحد طناب خیم
 بزهر چشم کند آب زهره ضیغم
 رود گزندگی از طبع افعی ارقم
 ز شهریار عجم از زمانه بیخ ستم
 دو شهبوار چنین در قبيله آدم
 دو شاه بیت چنین در قصیده عالم
 بهم علاقه فرزندی و غلامی ضم
 جز این مقاله جواب شه ستاره حشم
 پسر که شاه جهان باشد از غلامی دم

مهم دینی و عقبی فتاده است مرا
 کز و بروضه رضوان رسم چه مرده بجان
 یگانه پادشها يك گداست در عهدت
 زیار فقر بجانست و خم نکرده هنوز
 برون نرفته برای طمع ز کشور شاه
 کنون که عادت فقرش نشانده بر سر راه
 همان بحالت خویش است و بی نیازیرا
 همان بقوت همت مدد نمی طلبد
 اگر کریم بیارد ز آسمان حاشا
 چو داغ بادل خونین نشستند تا روزی
 قسم بشاه و بنعماش کانچه گفتم ازو
 چو محتشم شده نامش اگر مسمی را
 همیشه تا ز بی بردن متاع بقا
 برای پاس بقای تو از کمند دعا

باین شهنشه اعظم بآن شه اکرم
 وزین بلجه احسان رسم چه تشنه بیم
 که رفع پستی خود کرده از علو هم
 بسجده ملکان پشت خود برای شکم
 اگر بملك خودش خوانده فی المثل حاتم
 که رو براه نیاز آر یا براه عدم
 شعار و شیوه خود کرده از جمیع شیم
 ز اقویای جهان در میان لشگر غم
 که جز ز پادشه خود شود رهین کرم
 ز لطف شاه پذیرد جراحش مرهم
 فلک مطابق واقع شنید و گفت نعم
 با سم ربط دهد شاه ازو چه گردد کم
 کند فنا بره دست برد پا محکم
 دو دست او بقفا بسته باد مستحکم

در مدح شاه طهماسب صفوی

ز آهم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد
 که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
 دلم افتد ز پا هر که بلرزد زلف او آری
 رسن باز افتد از سر رشته هر گهریسمان لرزد
 به صورتخانه چین گرقد و عارض غیان سازی
 مصور را ورق در دست و کلک اندر بنان لرزد
 خرامان چون شوی گردد تنت سرتا قدم لرزان
 بسان گلبنی کز نازکی گلها بر آن لرزد
 جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو
 مکن کاری که از دستت دل پیرو جوان لرزد
 ز دهشت آنچنانم کز برای شرح درد دل
 چو گیرم دامن آنگل مرا دست وزبان لرزد
 نویسم در بیان معجز لعلش اگر حرفی
 ز عجز اندر بنانم خامه معجز بیان لرزد
 ز آه سرد من لرزد دل محزون در آن کاکل
 چه مرغی کز نسیم صبحدم بر آشیان لرزد

چو کردم مایل لعلش دلم از زهر چشم او شود لرزان چو دزدی کز نهب پاسبان لرزد
 چو نالم باجرس دور از مد محمل نشین خود ز افغان جهان گیرم دل صدکاروان لرزد
 بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر دلم چون برک بیداز بحر آن نازک میان لرزد
 رساند ترک چو گان بازم چون صولجان بر گو دلم چون گورود از جانتنم چون صولجان لرزد
 که تاب آرد بجز من پیش تیر آن کمان ابرو که پی در پی ز سهم ناو کش پشت کمان لرزد
 چنان خونریز و بیباکست چشم او که هر ساعت ز تاب نیش مژگانش مرا رگهای جان لرزد
 نیندیشد ز خون مردم آن مژگان مگر آن دم که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
 جهان دارای دارا فر فریدون ملک ملک آرا که وقت دقت عدلش دل نوشیروان لرزد
 شد گیتی ستان طهماسب خان کز بیم رزم او تن پیل دمان کاهد دل شیر ژبان لرزد
 گران قدری که ذاتش با وجود آن سبکرو حی به هیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
 جهانگیری که چون گردد تزلزل در زمین افکن زمین لنگر گسل گردیده تا آخر زمان لرزد
 چو تیرش پر گشاید و حشت از روحش و طیر افتد چو تیغش جان ستاند از روحان را جسم و جان لرزد
 چو گردد از نهب لشگرش خیل عدو هازم دل گردون ز بانك القتال و الامان لرزد
 اطاقد باد جولان چون خورد بر سرو آزادش پر مرغان طویی آشیان از بیم آن لرزد
 رود رنگ از رخ اعدا چه تیغ خون چکان او ز باد حمله اش مانند شاخ ارغوان لرزد
 هژ بریهای آن شیر ژبان در بیشه مردی گر آید در بیان دل در بر بیربان لرزد
 ز باد تیغ تیز او دل اعدا شود لرزان چنان کز تیزی باد خزان برک رزان لرزد
 که تقریر و تحریر فصول دفتر مهرش زبان کلک در بند آید و کلک زبان لرزد
 اگر فغفور چین آید بقصد آستین بوسش زچین ابروی دربان او بر آستان لرزد
 بدورش دزد گرد کاروان گردد بچاوشی بعهدهش گر که را بر میش دل بیش از شبان لرزد
 نهنگ سرکش کشتی شکن در روز گار او بدریا بر سر کشتی بشکل بادبان لرزد
 زیم آنکه ننشیند خلاف رای او نقشی بطاس چرخ دایم کعبتین فرقدان لرزد
 دبیرش چون کند آغاز کار از خامه قط کردن دبیران جهانرا بند بند استخوان لرزد
 الا ای خسرو روی زمین کاسباب حفظ تو اگر نبود زمین باهفت گردون جاودان لرزد

توای آن تخت شو کتر امکین کز صولت هر که به جنبد لنگر تمکین مکان و لامکان لرزد
 گر افتد ماهی رمحت بیحر آسمان شاید که در دست سماک رماح از سهمش سنان لرزد
 بمیدان خنک سیمین تنک زرین رنگ چون رانی ز هیبت چون جرس دل در بر روئین تنان لرزد
 تب بغض تو لرزاند عدورا تا دم آخر کسی را کاین چنین گیرد تب لرز آنچنان لرزد
 سلیمان مسندا میسند کز لنگر گسل بادی دلی بالنگر سنگین تر از کوه گران لرزد
 وز آثار هوای یار و فقر و آتشین طبعی خصوصاً در زمان چون توشاهی هر زمان لرزد
 باین فقر و فنا هر گاه گوید محتشم خود را میان مردم از خجالت زبانش در دهان لرزد
 چو طفلی کز ادیب خویشتن دایم بود لرزان که از کین جهان گاهی زبیداد زمان لرزد
 و راز فرض محالش همچو طفلان بهر آسایش بخوابانند در گهواره امن و امان لرزد
 ردیف افتاد پس دور از قوا فی ختم کن ای دل سخن را بردعا تا کی بوان گفتن فلان لرزد
 ز تحریک طبیعت تا درین مهل گران جنبش تن سیماب کافتاده است دور از بطن کان لرزد
 تن دشمن که اکنون میطپد بر روی خاک از تو بزیر خاک نیز از صولت سیماب سان لرزد

در مدح شاه طهماسب صفوی

صد شکر کز شفای شهنشاه کمران نوشد لباس امن و امان در بر جهان
 از کسوت کسوف برون آمد آفتاب وز قیروان کشید تقو تا به قیروان
 ماهی کد یک دومر حله آمد فرو ز اوج بازش نشانده است ولایت بر آسمان
 نجم سپهر سلطنت آن رجعتی که داشت با استقامت ابدی یافت اقتران
 شهباز اوج ابهت از بساد تفرقه دل جمع کرد و شد متمکن بر آشیان
 نخل بزرگ سایه بستان سروری رو در بهار کرد و برون آمد از خزان
 چابک سوار عرصه اقبال زین نهاد بر خنک کمرانی و شد باز کمران
 در ساحت وجود شه کامیاب شد صحت گران رکاب و تکسر سبکعنان
 از بهر زیب دادن اورنگ خسروی شد بارگه نشین ملک پادشه نشان
 طهماسب پادشاه که پیش درش پیاست صد پاسبان همه ملک و پادشاه و خان

شاهنشاهی که گشت ازو پای کاینات
فرمان دهی که رونق دین محمدی
زنجیر عدل بستد چنان کاعتماد پاس
در جنب کاخ رفعتش افتاده بس قصیر
نوشیروان کجاست که بیند کمال عدل
در پای باد پای مرادش همیشه چرخ
با قوت قضا نکند رخنه در هوا
روز دغا چوپای در آرد بر خش کین
وقت سخا چو دست بر آرد بکار بذل
یک فرد آفریده خدا کز ترحمش
چندین هزار مفلس و محتاج و بینوا
داده است ذوالجلال بشخص جلالش
هر یکنفس ز عمر ابد اقتران وی
امن و امان عالم کون و فساد راست
خواهد نهاد غاشیه مدت حیات
تخت بلند پایه بنو زب از وجه یافت
دشمن که بسته بود بقصد جدل کمر
هر کس که دعوی فدویت بشاه داشت
چرخ از دوروزه عارضه آن جهان پناه
تادشمنان آنملک و انس و جان شوند
دستی زغیب آمدو صد ساله راه بست
یارب مباد عهد شبان دگر نصیب
شکر خدا که تخت خلافت ز فر شاه
شکری دگر که از اثر صدق این خبر

در شاه راه مذهب اثنی عشر روان
داد آنچنان که بود رضای خدا در آن
دارد شبان بگرگ ستم پیشه عوان
ارکان قصر قیصر و ایوان اردوان
طغرل تکین کجاست که بیند علوشان
گوئیسست سر نهاده بفرمان صولجان
کز بی نفاق او بجهد تیری از کمان
گوش فلک گران شود از بانگ الامان
در یکنفس دمار بر آرد ز بحر و کان
غرق تنعمند درین تیره خاکدان
چندین هزار عاجز و مسکین و ناتوان
تشریف عمر سرمدی و عز جاودان
روح جدید میدمد اندر تن جهان
آن خسرو زمین و زمان تا ابد ضمان
آن شهسوار بر کتف آخر الزمان
بخت جهان پیر دگر باره شد جوان
فتح آمد از کنار و زدش تیغ بر میان
گر بود از ته دل و گز از سر زبان
در دوستی و دشمنیش کرد امتحان
از یاس پشت دست گران جیب جان دران
سدی میان دست و گریبان انس و جان
آن کله را که موسی عمران بود شبان
باز از زمین رساند سر خود بر آسمان
زد تیر مرگ بردل اعدا خبر رسان

وز لطف بر جراحت ما مرهمی نهاد
 معموره جهان که نبود ایمن از خطر
 شکر دگر که درحرم آن جهان پناه
 زهر از هادتی که ندادست روزگار
 مریم عبادتیکه سزد گر سپهر پیر
 بلقیس روزگار پریخان که روزگار
 و اندر تن مبارکش از محض لطف کرد
 وان سیل غم که در پی آن شاه زاده بود
 وان آتشی که مضطربش داشت چون سپند
 تا بنده باد در دو جهان کو کبش که هست
 عمرش دراز باد که تدبیر صایبش
 وقتست کز نتایج اقبال بشنوند
 مفهوم عام تهنیت اول آنکه رفت
 در عرصه‌ای که بود عنان خطر سبک
 بر ضعف پشت کرد و بقوت نهاد روی
 بستان شرع مرتضوی زاب تیغ وی
 مضمون خاص تهنیت دیگر آنکه شد
 کز وی جسیم تر غنمی در بسیط خاک
 آری برای دفع بالای شهبی چنین
 و آن اضطراب کشتی او در میان خوف
 در چار ماهه خدمت خود در طریق صدق
 در خیرهای مخفی و طاعات مخفی
 ایزد برای حکمتی از نور فاطمه
 وز بهر خدمتی که نیامد ز دست غیر
 منت خدای را که دل شاه دین پناه

کاسوده گشت از آن دل و آرام یافت جان
 بخشید از انقلاب زمان ایزدش امان
 ضایع نگشت خدمت معصومه جهان
 شهزاده‌ای بطاعت و تقوای او نشان
 سجاده‌اش بدوش کشد همچو کهکشان
 از صبر بر مراد خودش ساخت کمران
 جانی دگر ز صحت شاه جهانیان
 از وی گذشت و شد متوجه بدشمنان
 ابر کرم ز غیب بروشد مظر فشان
 شاه سپهر کو کبه را شمع دودمان
 دولت‌سرای شاه جهانراست پاسبان
 اهل زمین دو تهنیت از آسمانیان
 بیرون ز طالع شه صاحبقران قران
 زان شهبسوار گشت رکاب ظفر گران
 دین نبی بعون خدا ز آن خدایگان
 شاداب شد چنانکه سبق برد از جنان
 قربانگی برای شد آماده بی گمان
 دوران نداده بود بدورانیان نشان
 دهر احتیاج داشت بقربانگی چنان
 تسکین‌پذیر گشت و شد از ورطه بر کران
 صد ساله راه بیشتر آمد ز همگان
 کاری که داشت ساخت ز معبود غیب دان
 کرد آن ستاره بر فلک احمدی عیان
 داد این یگانه را بشه پادشه نشان
 آینه است و نیست درو صورتی نهان

نوعی که بوده صورت اخلاص این و آن
 کز بدو فطرت آمده مداح خاندان
 سی سال شد که کلک بناله است در بنان
 کوتاه نمیکند ز دعا يك زمان زبان
 کاید دوان به سجده آن خاک آستان
 فرض است شکر سلطنتش بر یکان یکان
 صد کاروان بیارگه کبریا روان
 خواهد بغرب واسطه برخیزد از میان
 این سلطنت بسطنت صاحب الزمان

تابیده بر ضمیر همایونش از ازل
 شاهها غلام ادعیه خوان تو محتشم
 واندر صفات کو کبد پادشاهیش
 وز بهر جان درازی نواب کامیاب
 امروز پای بادید بپوش روان چون نیست
 بهر یگانده پادشده خود که درد کون
 هر لحظه میکند ز دعا های بی ریا
 یارب بصفدریکد اگر اتصال شرق
 کز بهر استقامت دین ساز متصل

در مدح شاه طهماسب صفوی

دست دست خدایگان باشد
 بر سر خسروان روان باشد
 بر تن صفدران دران باشد
 همچو سنجر هزار خان باشد
 هر که را در زمین مکان باشد
 هر چه در تحت آسمان باشد
 اهتمام قدر در آن باشد
 اقتضای قضا چنان باشد
 کیسه پرداز بحر و کان باشد
 مخزن گنج شایگان باشد
 پایه بر فرق فرقدان باشد
 چرخ نه پایه نردبان باشد
 عمر جاوید را یگان باشد

تا بدن دستگاه جان باشد
 پادشاهی که حکم او همه جا
 شیر حریمی کزو لباس حیات
 شاه طهماسب خان که سپهش
 آنکه نبود برون ز کشور او
 وانکه زیر نگین بود او را
 گر برفع قضا نویسد حکم
 ور بعزل قدر دهد فرمان
 همتش چون به بذل پردازد
 کرمش کیسه ای که پارسازد
 ای بجائیکه قصر قدر ترا
 بام ایوان عرش سای ترا
 جودت از نرخها کند تعیین

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| چون ترا خامه در بنان باشد | کلان بر آرد بزینهار انکشت |
| دل و دست تو اش ضمان باشد | هر چه گیرد ز بحر و کان ایام |
| چون کف تو گهر فشان باشد | دل چو بحر اندر اضطراب افتد |
| حشرو نشرا ندرین جهان باشد | دهرا گر خواهد از تو طول بقا |
| در بلاد سخن روان باشد | میرسد مطلعی دگر که چه زر |

تجدید مطلع

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| ملک و عدل خدایگان باشد | ملک اگر جسم و عدل جان باشد |
| افسر شاه خاوران باشد | شهبواری که نعل شبرنگش |
| زینت افسر سران باشد | سرفرازی که گرد نعلینش |
| دزد چاوش کاروان باشد | آنکه از صدمت عدالت او |
| گرگ یاغی سگ شبان باشد | وانکه از هیبت سیاست او |
| همه جا مطلق العنان باشد | ای فلک رتبه کابلق حکمت |
| همه یکران بزیبران باشد | فارس دولت ترا دوران |
| گر نه تیغ تو در میان باشد | نرسد سد فتنه را خللی |
| طعمه از مغز استخوان باشد | روز هیجا همای تیر ترا |
| رستخیز از دود عیان باشد | در زمانیکه از هجوم سپاه |
| آتش فتنه را دخان باشد | بر هوا گرد تیره از چپ راست |
| چهره آسمان نهان باشد | در زمینی که از غبار مصاف |
| لرزه در پیکر کمان باشد | که زدست یلان تیر انداز |
| مرغ گم کرده آشیان باشد | که ز سهم خدنگ طایر روح |
| در کمین مرگ ناگهان باشد | در کمان تیر جان شکار بود |
| ماهی چشمه سنان باشد | عکس پیکان ناوک پران |
| مرد را مغز در دهان باشد | هر کجا چاشنی چشاند گرز |

سیر از شربت روان باشد
 تیغ را بر سر زبان باشد
 رعشه در جسم انس و جان باشد
 فتنه آخر الزمان باشد
 کز قتالت نه در امان باشد
 جان خود را نگاهبان باشد
 تیغ آنوقت جانستان باشد
 فتح را عمر جاودان باشد
 مهلت صد هزار جان باشد
 گره ابروی کمان باشد
 علم ازدها نشان باشد
 سبب حدت لسان باشد
 تنگ در قالب بیان باشد
 خود بفرما روا چه سان باشد
 لؤلؤ اربان خزف گران باشد
 کاهرا نرخ زعفران باشد
 نام کرباس پرنیان باشد
 زاغ در باغ و بوستان باشد
 کانوری مستنیر از آن باشد
 سایه وش با تو اقتران باشد
 رشک گلنار و ارغوان باشد
 غرقه درخون چه ناردان باشد
 کاتش آتش دخان دخان باشد
 گر زسر تا قدم زبان باشد

هر که را شربتی دهد شمشیر
 هر چه در خاطر اجل گذرد
 چون عنان فرس بجنابانی
 اولین حمله ترا در پی
 ملک الموت هم فتد بگمان
 خویش را ازان میان کشد بکران
 رمحت آنگاه قبض روح کند
 هم شتاب تو یک زمان در حرب
 هم درنگ تو یک نفس در جنگ
 رأیت آن عقده ای که بگشاید
 سهمت آن شعله ای که بنشاند
 گرنه وصف حدید تیغ توام
 این معانی که نکته های بدیع
 ای بسان قضا قدر فرمان
 که حجر رونق گهر شکند
 خاک را قیمت عبیر بود
 لقب بوریا بود زر بفت
 بلبل اندر قفس بود محبوس
 من چنان شمع معنی افروزم
 دیگران را به مجلس انور
 روی خصم از شکست من تا کی
 استخوان ریزه های من تا چند
 محشتم رخش شکوه گرم مران
 خود چه نسبت ترا به خصم زبون

توئی اکنون خروس عرش سخن
 کی بطبع بلند آید راست
 اینک الماس نظم بسم الله
 گر بسوی عرایس سخت
 یابی آن منزلت که خاک رهت
 داورا تا بکی ز زاری دل
 کرده قالب تهی ز غصه چه نی
 مانده در جلدش استخوانی چند
 ملک جانش بخر به نیم نظر
 تا ز آمدش خزان و بهار
 شاه راه ریاض دولت تو
 باد باطل بتو گمان زوال
 باد بخت جوان و رایت پیر
 تا کران هست ملک هستی را
 زیر فرمانت آسمان و زمین
 کمر خدمت تو بندد چرخ
 چه گزندت زما کیان باشد
 کاسمان همچو ریسمان باشد
 هر کرا میل امتحان باشد
 نظر شاه نکته دان باشد
 سرمه چشم همگنان باشد
 بیدلی زار و ناتوان باشد
 همه دم همدم فغان باشد
 تنگدل چون خلال دان باشد
 عهده بر من گرت زیان باشد
 باغ گد پیر و گه جوان باشد
 بی نشان از پی خزان باشد
 تا یقین مبطل گمان باشد
 تا ز پیر و جوان نشان باشد
 هستیت ملک بیکران باشد
 تا زمین زیر آسمان باشد
 تا بر افلاک کهکشان باشد

در مدح شاه اسمعیل بن شاه طهماسب صفوی

مرده‌ای اهل زمین کاقبال بر هفت آسمان
 زد سپهر پیر در دارالعیار سلطنت
 خواند بر بالای نه منبر خطیب روزگار
 بر سر ایوان عرش اینک منادی میزند
 خسرو بیضا علم صاحب لوای کامکار
 آفتابی کر طلوعش بعد چندین انتظار
 کوس دولت زد بنام خسرو صاحبقران
 سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان
 خطبه فرمان باسم والی گیتی ستان
 کامدو کرسی نشین شد خسرو دارا نشان
 قیصر انجم حشم کشور گشای کامران
 آمدند از خرمی در رقص ذرات جهان

صورت عیسی که بود از دیده مردم نهان
 پاسبان ملک و ملت پادشاه انس و جان
 دست عدلش بخیه زد بر تارک نوشیران
 آسمان جازم شود بر عجز و گوید الامان
 نرم سازد گاو و ماهی^۱ را یکبار استخوان
 صعوه را بر فرق فرق سای سیمرخ آشیان
 اره از سین سها بر فرق قاف فرقدان
 شیر حرب از در مصاف ارقم کمند افعی سنان
 لنگر و جنبش نماید در زمین و آسمان
 گر باین گوی^۲ اگر آن جنبش نماید صلوان
 گرزند چرخ مدور را محرف بر میان
 میتواند بست پیلی را بتار پرنیان
 پشت گاو و ماهی از نوک سنان گیرد نشان
 گر کند حملش بر اطراف زمین لنگر گران
 صعوه را بر آستان بار گاهش آشیان
 نقش این صورت که هست از شان این کسری نشان
 قرنهای صبر و سکون را آتش اندر خانمان
 کام بخش و کامیاب و کامکار و کامران
 بر گدائی ریزد آن ریزنده دریا و کان
 مدتی پرتو فکن بر ساحت این خاکدان
 بر بسیط خاک پاشیدند از هم ذره سان
 هست مرآت ظهور و غیبت صاحب زمان
 شہسواری اینچنین از خیل گیتی داوران
 بر کمر بگسست ناگاهش نطق کهکشان

کامکاری کز ظهورش شد یکبار آشکار
 آسمان شان و شوکت آفتاب شرق و غرب
 شاه عادل شاه اسمعیل کز بدو ازل
 آنکه عازم گرشود بر حرب و گوید القتال
 وانکه گرخش تسلط گرم تازد بر زمین
 عون رفت گسترش در رتبه افزائی دهد
 دست عاجز پرورش در سر کش آزاری کشد
 تیغ زن تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف
 گرزند شخص عتابش بانک بر پست و بلند
 بگسلد بند سکون چون کشتی لنگر گسل
 زمین محیط یکبران اقتد دو کشتی بر کنار
 هیبت او کز جوارح میرود جنبش برون
 خاک میدان چون بلعب نیزه ریزد بر هوا
 آسمان بیند عناصر را بترتیب دگر
 گرچه کسری مدتی خرگه فکند از جا که بود
 پرتو انداز است بر آئینه درک خرد
 کز برای دفع سرگردانی موری زند
 حرف ناکمی زدود از صفحه عالم که هست
 آنچه ریزد در آنها در بطن بحر از صلب ابر
 گرچه آن رخشنده خورشید جهان آرا نکشت
 کرد آخر جلوه ای کاغذای دجال اتفاق
 بعد ازین غیبت ظهور عالم آرائی چنین
 فرد بی عسکر نگر از خاوران آید برون
 چرخ چاچی تنگ خنک سرکش او میکشید

وهم را دروهم نگذشت و کمانرا بر کمان
 خوش تبحرک خوش توقف خوش ثبات خوش نشان
 کم خورش آهوروش صرصر یورش آتش عنان
 خورد سر کوچک دهن فربه سرین لاغر میان
 جنبش آرد بیقرار یباش در کوه گران
 می نیاید جز بحد شرق بیرون از کمان
 باتکش طی مکان مستلزم طی زمان
 گرمتر ز آتش کند قطع و سبکتر از دخان
 گر نگارد صورتش را ناخدا بر بادبان
 صدغروب و صد طلوع آید از او اندر زمان
 از سبک خیزی برو طی جهان ناید گران
 کامران شخصی کدا این اسبش بود در زیران
 پای دیگر در رکاب آرد در آذربایجان
 کرده بر خنگ بلاغت تنگ میدان بیان
 وی نثار هر چه موقوفست در بطن زمان
 وی کمند مهرت اندر گردن پیر و جوان
 وزیر ای چون تو جانان جان عزیزان جهان
 مرگ کش باعث تو گردی به ز عمر جاودان
 بردی گر از زبردستی بتیغ امتحان
 وان بدل منت کشان گوید فدایت باد جان
 ایدل ذرات عالم جانب مهرت کشان
 با فلک در جنگ و با خود در جدل دیوانه سان
 دست امیدم بدعوت زد در نه آسمان
 وین امید از یاری ایند بر آمد بی کمان
 سایه چتر هایون قیروان تا قیروان

و چه خنکست اینکه هرگز مثل و شبهش ز امتناع
 زود جنبش دیر تسکین کم تحمل پر شتاب
 رعد صولک برق سرعت گرم رو بسیار دو
 نرم کا کل سخت سم مالیده مو بر چیده ناف
 صورتش بر لخت کوهی گر کند نقاش نقش
 گریسوی غرب تیری سر دهد نازنده اش
 از وجود او خلل در سد حکمت شد که نیست
 راه گردونرا ز سوی سطح مخروط هوا
 بگذرد در یک نفس کشتی ز دریای محیط
 گرتک او را بخورشید جهان پیمای دهند
 گرزمین باشد زمقناطیس و او آهن لَحیم
 فارسش هر جا که میراند بر غبت میرود
 را کب او در خراسان گرنهد پا در رکاب
 در نور دیدم سخن کاوصاف این عالم نورد
 ای فدایت هر چه موجود است در روی زمین
 ای نشان عشقت اندر چهره خورد و بزرگ
 هر کسی جان را برای خویش میدارد عزیز
 زهر کش ساقی تو باشی بد ز شهید خوشگوار
 تارک شیر فلک تا سینه گاو زمین
 این زجان لذت چشان گوید نثار با دسر
 ذره پرور آفتابا مهر گستر خسروا
 چند ما یوسی بود از حسرت پا بوس تو
 نوزده سال از برای فتح باب دولت
 بعد از آن کایام نومیدی سر آمد بی قضا
 در طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت

هر میکین فرش غبرا سر باوج لاهکان
 من که میمیرم چومی آرم حدیثت بر زبان
 بسکه میرانم سرشک از دوری آن آستان
 رخش عزمم ناروا پای تردد ناروان
 وربجان این درد بیدرمان بماندوای جان
 نا توانم نا توانم نا توانم نا توان
 بهر پاس جان شاهنشاه انجم پاسبان
 در نقاب نور سازد چهره ظلمت نهان
 آنچنان طالع که ظلمت را کند محواز جهان

در سجود بارگاه عرش تماثل کشید
 من که میسوزم چومی آرم ظهورت در ضمیر
 همچونرگس روز و شب بردیده دارم آستین
 وجه دوری اینکه از بیماری ده ساله هست
 گریدل این داغ بیمر هم بماند وای دل
 چاره من کن بقیوم توانا کز غمت
 محتشم وقت سپاس انگیزی آمد از دعا
 تا شود طالع ز برج قلعه چرخ آفتاب
 آفتاب قلعه مطلع باد از برج مراد

در مدح شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب صفوی انارالله برهانه

جای شاهان جهان سلطان محمد پادشاه
 مالک دریا کف فرمان ده عالم پناه
 مالک دهر و همیون رتبت و دیبیم گاه
 جزم ساید بر سپهر از سجده آن در کلاه
 دور دهر آماده گرداند اساس ملک و جاه
 از صفای عدل او کم باد بانگ دادخواه
 میکند دربار گاه شاهی از حکم اله
 دم زده آئینه ما از کمال اشتباه
 کی کند با باز صید انداز از تیهونگاه
 مهدی اقبال از همت برون کاید ز چاه
 از طلب این سرفرازان بر جناب او جباه
 کاندران اهل جهان را سوی مه کم بودم راه
 گرنبودی حال عالم زین بدی بودی تباه

یارب از عزالهی قرنهای دارد نگاه
 صاحب عادل دل دین پرور دارا سپه
 حامی شرع معلی ملجاء دین نبی
 از جناب او نه بیچدهر که سر چون مهرومه
 تا بود اسم ملوک از بهر حکم او مدام
 وان ملوک از عدل تا کوس جهان بانی زنند
 زبده حکم ملوکست آنچه دارای حکم
 از صفای مهر او با ماه انجم هر نفس
 صید بردارنده این صید که از تاب او
 در دل دجال افکند انقلاب از مهر او
 جزم میدانم کزین پس مینهد از چارر کن
 چند روزی تا که از حکم سپهر بیدرنک
 باشد احوال نجوم اما همایون سایه اش

داده بود از جای او گردون بدیگرداوری
 آمد اینک مطلعی از پی که روئی تازه دید
 مینویسد زود کلک منہیان در مدح شاه
 منحرفرائی که حال روز او پیچیده بود
 پایه هر کس شود پیدا درین پولاد بوم
 اینکه با سامان عدل او ندارد جم شکوه
 وین در میزان طبع وی ندارد ز وجود
 هم ملوک پیش و هم این نوسپه دار زمان
 تا بود لطف الهی باروان آن ملوک
 اسم داران سپه را باد آن در بوسه گه
 باد روی منکران بی وقار او سیه
 میرزای دهر سلطان حمزه باد اردو کون
 دل باو بندیدای امیدواران زانکه هست
 محتشم با آنکه از زیبا ادائیهای او
 فهم از هر مصرع مازین کلام بی بدل

حال مانده سر بزیر از انفعال آن گناه
 از صفایش دل هویدا هم چون نور صبحگاه
 سوی مردم لیس فی الافاق سلطان سواه
 روی و رای او چو موی مهوشان بادا سیاه
 ابر لطف شه چو از اعجاز انگیزد گیاه
 بود از آن بر زبان تا مکرر سال و ماه
 هست در حال عطای او مساوی کوه و گاه
 اسم بر اسم اند بر دعوی صدق او گواه
 تا بود اسم سپاهی در زبان این سپاه
 پادشاهان جهان راباد آن در سجده گاه
 باد بود کارهان نابکار او تباه
 هم باقبالی که سرزین اسم افرازد بماه
 رعب او امید افزا دولت وی یاس گاه
 کلک ما زد سکه مجری بنقد مدح شاه
 میشود سال جلوس پادشاه دین پناه

در مدح شاهزاده شهید سلطان حمزه میرزا

ای ماه چارده ز جمال تو در حجاب
 شیدائی خرامش قد تو سرو باغ
 خورشید در مقدمه شب کند طلوع
 ماه نو از نهایت تعظیم گشته است
 رضوان اگر شود بسکان تو مختلط
 از بهر گردن سگ زرین قلاده ات
 از ترک چشمت آرزوی کاینات را
 بیدار از انفعال نگردند تا ابد

حیران آفتاب رخت چشم آفتاب
 سودائی سلاسل موی تو مشکنا ب
 بعد از غروب اگر ز جمال افکنی نقاب
 بر آسمان نگون که بیوسد ترارکاب
 از اختلاط حور بهشتی کشد عذاب
 حور آورد ز کیسوی خود عنبرین طناب
 در هر نگه هزار سئوالی است بی جواب
 حور و پری جمال تو بیند اگر بخواب

در بزم از فرشته عجب نبود ارخورد
 در رزم از هزار چه رستم عجب بود
 تیغ اگر رسد بزمین سازدش دونیم
 از جوف هر حباب جهانی شود پدید
 یزدان که شاه حمزه غازی نام کرد
 صد بحر را اگر یکی شعله سر دهند
 خود را ز چرخ در ظلمات افکند زهم
 ترسیده چشم ظلم چنان از عتاب تو
 خواهی که پای بندی اگر جبرئیل را
 اجزاش التزام معبت کنند اگر
 چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی
 گر عنکبوت را بمثل تقویت کنی
 بر آستان آنکه کند پیر یا سجود
 در خجلت است از دل به خشندهات محیط
 در دست خازنان تو ماند زرو گپ
 ایشاه و شاه زاده دوران من حزین
 با آنکه خسروان اقالیم نظم را
 با آنکه در مزارع نظم از کلام من
 با آنکه در ممانک هند و بلاد روم
 اینجا که نسبتش بفغانست این و آن
 یکمصر عم بجایزه هرگز نمیرسد
 دیوان ثانی غزل من که حال هست
 آرند اگر به مجلس عالی و یک غزل
 ظاهر شود که لاف گزافی نبوده است

از دست ساقیان ملک پیکرت شراب
 کارند در مقابل یک حمله تو تاب
 دارد نشان ضربت شمشیر بو تراب
 چون نقش پادشاهیت دوران زند بر آب
 از زور حمزه درازلت ساخت بهره یاب
 با حفظ کامل تو نیفتد ز التهاب
 بر آفتاب اگر نظر اندازی از عتاب
 کارامگاه صعوه شود دیده عقاب
 دست فرشتگان شود از حکم رشته تاب
 سیماب را ز تفرقه فرمائی اجتناب
 سیمرخ را فرو کشد از آسودان بآب
 در لعب کود را کند آویند لعاب
 تعظیم زوالنمن کندش آسمان حباب
 در شمساری از کف پاشندهات سحاب
 غربال را اگر بتوان ساخت ظرف آب
 کز شمع نطقم انجمن افروز شیخ و شاب
 هم صاحب الرؤسم وهم مالک الرقاب
 هر دانه گشته است ز صد خرمن از سحاب
 نظم من است خال رخ لؤلؤ خوشاب
 بیوجه و ناروا و بعید است و ناصواب
 زانرو که خرمنم بجوی نیست در حساب
 زیب کتابخانه نواب کامیاب
 خوانند حاضران سخن سنج از آن کتاب
 این حرف شاعرانه که شد گفته ییحجاب

شد ضم باین قصیده زبر وجه انتخاب
در مشق مد کشید لطف تو مشکناپ
نقشی چنین زدمت صنع شد انتخاب
می بیندت مگر که چنین دارداضطراب
نه آینه است عکس پذیر از رخت نه آب
کان کاروهم فعل خیالست و شغل و خواب
روئی که آن نهفته نمیگردد از نقاب
یک بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب
شورو فتور و فتنه و آشوب و انقلاب
از صد هزار حادثه اینچنین خراب

حال از برای شاهد آن دعوی این عزل
ای زیر مشق سرخط حسن تو آفتاب
بس نقش خامه زیر وزیر گشت تا از آن
عکست که جای کرده در آبای محیط حسن
در عالمی که رتبه حسن از بیگانگی است
هیئات ما و عزم وصال مجال تو
از من نهفته مانده بیزم از حجاب حسن
بیتی شنو ز محتشم ای بت که بهتر است
تا در خراب کردن عالم کنند سعی
ملکت نگرود از مدد حفظ ایزدی

در مدح شاه زاده شهید سلطان حمزه صفوی

بهر شاه نوجوان رخس خلافت کرد زین
کنده حكاك قضا الملك منی برنگین
در فرامین گشته فرمان همایون جانشین
بر کجا بر پیشگاه غرفه چرخ برین
سوده هر جانب سریر خسروی صدره جبین
همچو بسم الله بیرون کرده دست از آستین
تازند از عشق خود را بر درمهای ثمین
دیدن اندر وی تواند چشم عقل دوربین
صاحب نام آنکه مینازد باو دنیا و دین
مایه تخمیر آدم قهرمان ماء و طین
کمترین طغراکش احکام او طغرل تکین
نیستش آرامگاهی در جهان جز صدر زین

مژده عالم را که دهر از امر رب العالمین
خاتم شاهنشهی را بهر آن گیتی پناه
امر عالی را بامر عالی او عنقریب
کوس شادی داده صدنوبت بنام او صدا
بر زمین بهر جلوس آن جلیس تخت و بخت
خطبها بهر لباس تازه افکنده بیر
سکهها بهر ملاقات زر نو سینه چاک
بر زر خورشید هم نامش توان دیدن اگر
و چه نامست اینکه میبارد از وقوع و ظفر
باعث تعمیر عالم پاسبان بحر و بر
شاه سلطان حمزه خاقان قضا فرمان که هست
آنکه در آغاز عمر از غیرت دین هیچ جا

بسکه میپردازد از اعدای دین روی زمین
 روز و شب بهر جهاد از صدر زین مسند گزین
 حمزه صاحبقران از جیب آن نصرت قرین
 شیر بر فین بر کند گوش از سر شیر عرین
 خاک میدان را بخون از بسکه میسازد عجین
 آفرین بردست و تیغش میکند جان آفرین
 صبح اگر گیرد بدست آن شاه صفدر تیغ کین
 در جهادش داده میراث از امیر المؤمنین
 او در آذربایجان غوغاش در اقلیم چین
 در سپاه او کمانداران چه خیزند از کمین
 تار و پودش گر چه از خیط شهور است و سنین
 ملک رامیاید الحق مالک الملکی چنین
 اینکه سلطان حمزه یکسانست با حق مبین
 تا زوال دشمنان باطلش گردد یقین
 گفتم از بهر تغال یکه مصراعی متین
 دال بر اقبال آن جنگ آور قسور کمین
 قلعه از رومی ستاندی شاه جم قدر آفرین
 آسمانها را کند پر ز اولین تا هفتمین
 کمان نامش کند جوشن زمین حصن حصین
 شهریاری هم که هست از باب دعوت رامعین

وانکه بار منتش خم کرده پشت آسمان
 غیر او فردی که دید از پادشاهان کو بود
 اوست در خفتان دیگ بر یا برون آورده سر
 ابر اگر بردارد از دریای استیلاش آب
 نیست چندان خاک کز ماتم کند خصم بسر
 جان فدای او که در هر ضربت تارک شکاف
 آفتاب از بیم سر بر نارد از جیب افق
 آسیاهائی بخون آورده در گردش که حق
 روم از شور ظهورش چون بود جائیکه هست
 پیکر آرای عدو گردد مشبک کار دهر
 بر قدر ایش دوران لباس کوهت هست
 کرد پیش از عهدشاهی آنچه صد خسرو نکرد
 شاهد حقیقتش هم بس بقانون جمل
 حق مبین گشته از نقش حروف اسم او
 قلعه تبریز تا بستاند از رومی بجنگ
 کز قفای فتح از آن گردد دو تاریخ آشکار
 چون ستاند قلعه و تاریخها پر شد بکو
 با دعای اهل کاشان این دعا گو محتمم
 بهر آن دارای هفت اقلیم با دار حافظی
 داعیانرا نیز فیض از مبداء فیاض باد

در مدح شاهزاده شهید سلطان حمزه میرزا

داور نصرت قرین خسرو صاحبقران
 کام خبرها سبک گوش فلکها گران

رایت فتح جدید گوشت شه کامران
 حمزه ثانی که کردصیت جهانگیریش

مژده اقبال او شد متحرك جناح
 دهر بیکدم چنان شد متغیر که گشت
 کشتی عالم که داشت صد خطر اندر قفا
 شخص اجل آنچه داشت در پس دندان صبر
 روز مصافش چو خصم در جدل و انقیاد
 حوصله یکبار اگر گفت بگو القتال
 وقت فرس تاختن میفکند بر زمین
 میرد از اژدها افعی رمحش سبق
 چون ککش شست او پشت کمان خم کند
 لنگر صبر و سکون بگسلد از اضطراب
 روز مصافش کند حلقه زه گیر را
 خصم بقدر الم گر بخروشد شود
 شوق بلند آرزو تا بجناش رسد
 دور دوشه در میان گشت باو منتقل
 شاه قزلباش اگر راه فدائی دهد
 تا کرم و عدل او نوبت شهرت زدند
 روز کم احسانیش نشئه دریا دلی
 ای مترشح سحاب کز تو و دوران تو
 آنچه تو کردی نبودم در که را در خیال
 تا بمیان آمدی با سپه عدل و داد
 رخنه گر ملک را زود کشیدی بخاک
 نفس حیل را بر آب فایده هائی که کرد
 تیغ تو داسیست تیز کر مدد موج خون

پیش رو صد هزار مرغ بشارت رسان
 ظلم مبدل بعدل شد با من و امان
 او بکنارش رساند يك نفس اندر میان
 گفت باعدای خویش او بزبان سنان
 کرد بخود مشورت بادل و جان طپان
 واهمه صدارت بیش گفت بگو الامان
 زلزله انگیزیش غلغلده در آسمان
 میدهد از ذوالفقار شعله تیغش نشان
 جان ز جسد رم کند تیر همان در کمان
 گوی زمین در کفش بیند اگر صولجان
 کوچه راه گریز پیل بزرگ استخوان
 پنبه گوش فلک نقطه غین فغان
 خواستند از ند فلک آلت يك نردبان
 باد و جهان عدل و داد دولت طهماسب خان
 گرد سرش پر زند روح قول ارسلان
 سخره عالم شدند حاتم و نوشیروان
 گرد بر آرد ز بحر دود بر آرد ز کان
 ملک جهان خرم است خلق جهان شادمان
 بلکه گذر هم نداشت واهمه را در گمان
 ظلم سپاهی نهاد پا زمین بر کران
 ورنه کجا میگذاشت خاک درین خاکدان
 روبه کج باز رنگ پنجه شیر ژبان
 از رخ خصم خجل میدرود زعفران

کین تو صد خانه داد بیش بیاد فنا
 نل تو عالم گرفت گر چه نیفتد ب خاک
 باد مرادی که هست عزم تو اش پیشرو
 چرخ زبستی خورد کوب زسم ستور
 رستم زور آزما باز نه بندد کمر
 هم ز تلاشت بود پیل دمانرا خطر
 چشم جدل دیدگان دیده بعین الیقین
 تیغ تو کز خون خصم قطره چکان آمده
 چرخ زبردست اگر با تو فتد در تلاش
 عظم تو گنجد در آن لیک چدر قطره بحر
 قبله معین نبود تا بزمان تو گشت
 شمشیراگر کند روی تو مشرق فروز
 مشعلدراگر کند حسن تو مغرب طراز
 گرم بخورشید اگر بنگری از تاب تو
 دهر علیل تو شد خسته عیسی طیب
 ضابطه تا دم بدم رو بترقی نهد
 گویم اگر کرده است کار مسیح افعی
 کرد مسیحا اگر در بدن مرده روح
 گر نه اجل را یکی داشته بودی بکار
 خسرو هند ار دهد خط بغلامی بتو
 ایملک نامدار سایه پروردگار
 گر نشدی بهر فتح قفل جهان را کلید
 ورنه ز فتح تو و رفع مخالف شدی
 آنچه ز ایشان رسید آنچه برایشان گذشت

خوش اثر نیک داد کینه این خاندان
 سایه پروسعت از مرغ بلند آشیان
 بحر سپر میکند کشتی بی بادبان
 موکب جاه ترا گر رود اندر عنان
 زور ترا گر شود در صدر امتحان
 هم ز مصافت رسد شیر ژبانرا زیان
 باظفر حیدری تیغ تورا توامان
 گلشن فتح تراست شاخ گل ارغوان
 بر کمرش بگسلد منطقه کپکشان
 گر بمکان ضم شود مملکت لامکان
 بر دو جهان فرض عین سجده یک آستان
 صد چوبت خاوری سرزند از خاوران
 از عدم آفتاب شام نگرده عیان
 در ظلماتش کنند مهر پرستان نهان
 خلق ذلیل از تو گشت گله موسی شبان
 بهر جهان لازم است پادشاه نو جوان
 وجه پیرس و بنه سمع تهویر بر آن
 در جسد ملک کرد افعی رمح تو جان
 جود تو دادی بخلق عمر ابد رایگان
 بی طلب از چین رود باج بهندوستان
 دادگر کامکار پادشاه کامران
 رمح تو کشور گشا تیغ تو گیتی ستان
 دفع پریشانی از خاطر کاشانیان
 حرف بحر آمدی کلک مرا بر زبان

وان حرکتها که گشت باره از آن سرگران
 بر لب لب تشنها بستن آب روان
 کز تف این فتنه خاست دود ز صد دودمان
 کز شفقت گستریست لطف تو تمخواه آن
 این غم ده روزه را خوشدلی جاودان
 از دگران باز ماند محتشم ناتوان
 دهر بلیت گمار چرخ ازیت رسان
 راجل بی دست و پا مفلس بیخانمان
 بیشتر از بیشتر گرد سرت پر زنان
 عابد شب زنده دار قاری و اورادخوان
 ملک بقای ترا بهتر ازین پاسبان
 نیست عجب گر شود حکم قضا ناروان
 پای جهان گرد باد حکم ترا در جهان

اول از آن ظلم عام دیگر از آن قتل خاص
 فرض شمردن دگر سنت ابن زیاد
 غارت و قتل دگر در دم تسخیر شهر
 الغرض اینها که شد نیست از آن هیچ باک
 از همه آن به که هست در عقب از عهد تو
 پادشها سرورا گر ز طواف درت
 واسطه این است این کز ستمش کرده است
 خسته و مشکل علاج کم زر و پر احتیاج
 ور ز شعف کرده است مرغ تمناش را
 از شعرای زمان داد گرا یک کس است
 پاس خود اندر دعا از دلوی جو که نیست
 ایشه فرمان روا کز قروق حکم تو
 پادشهان در جهان حکم روان تا کنند

ایضاً در مدح شاهزاده حمزه میرزا

تا بمیان زد قضا دامن آخر زمان
 تیغ زن وصف شکن شیردل و نوجوان
 بسته ز پایندگی راه بر آیندگان
 ریشه دجال ظلم کند ازین خاکدان
 منت هم نامیش حمزه صاحبقران
 ملک و ملل را حفیظ امن و امان راضمان
 سده فشارنده اش جبهه خاقان و خان
 صاحب قصرش بحکم باج ز قیصرستان
 کشت قوی خلق را رابطه جسم و جان

بود بچنگ درنگ جیب مهم جهان
 در طبقات ملوک پادشهی بر گزید
 خوانده ز آیندگی خطبه پایندگی
 خسرو مهدی ظهور کز نصفت گستری
 پادشه نامدار کز ازل از بخت داشت
 آنکه در آغاز عمر گشت بتاید حق
 فرش نگارنده اش چهره حور پری
 ساقی بزمش ببندل تاج بغفور بخش
 وانکه چو شد دهر را واسطه دفع شر

ناز کش داغ او ناصیه انس و جان
 تا بابد مشنواد بوی بهار این خزان
 باز تواند گرفت مال صعود از دخان
 چرخ تواند زدن بر سر آن آسمان
 تا ابدش نگسلد پویه پیل دمان
 آبله بر فرق سر یافته از فرقدان
 بر کنفش شد کهن غاشیه کپکشان
 پرتو مهتاب را صلح فتد با کتان
 میرسد از رهروان هر چه بر آن آستان
 سازد ویرون کشد خون زرگ زعفران
 نرم کند مشت او مهره پشت کمان
 با کرم حیدری همت او توأمان
 وی بشجاعت علم وی بمهابت نشان
 نایره مرکز فتاد دایره عظم و شان
 نیزه خونریز تو آتش جرأت نشان
 شد بکتان هم مزاج پرده راز نهان
 خصم تو بر زیر پوست آبله براستخوان
 سایه بچرخ افکند پاید کوه گران
 سیلی سرعت کند رنجه نشای زبان
 با دل جمع ایستد بر سر نوک سنان
 پای صبا رانخت رعشه کند تاروان
 قدرت پروردگار کاستش اندر مکان
 تنک فضائی بدی بر تو فضای جهان
 آید از اقبال تو کار سنان از بنان

میوه چش باغ او ذائقه حسن و ناز
 رشحه فیضش کشد زر زمسامات ارض
 حکمت او چون کند آتش تدبیر تیز
 نال قلم گر شود از کف حفظش علم
 موی اگر پیل شود در کنف حفظ وی
 بسکه بسر گشته است چرخ بگرد درش
 تا رودش در رکاب چرخ طویل انتظار
 گر بجهان افکند مصلحتش پرتوی
 بهر تو طاعت تمام جبهه و لب میشود
 حکمتش اندر خزان بیشتر از سرخ بید
 بگذرد از خاره تیر گرچه در اثنای کار
 مادر جود از سخا حامله چون شد فتاد
 ای بصلابت سمر وی سیاست مثل
 از تو کد سر تا قدم شعله سوزنده ای
 شیمه شب دیز تو سینه رستم خراش
 نور ضمیرت که تافت بر صفت ماهتاب
 از اثر نار بغض یافته مانند مار
 کاه تو با کوه خصم سنجدا اگر روزگار
 عهد تو تا زود تر روی بدهر آورد
 چرخ گری را اگر پاس تو گردد حفیظ
 گر بشتابندگان نهی تو گردد دوچار
 تنک قبا شاهدیست عزم تو گوئی که ساخت
 زور تخلص اگر عرصه نکردی وسیع
 دشمن از ادبار اگر در ره رمحت فتد

پیش کفبت دوده ایست صرصری اندر قفا
 آنکه ترا مدعاست تیر جگر دوز تو
 ز آفت بخت نگون خصم ترا در مزاج
 کعبه کو کب که هست راه دو عالم درو
 گر بزمین بسپری نعل سمند جلال
 باره خورشید را هر سحری میکنند
 لیک بروی زمین از حرکات سریع
 شایدش از پویه خواند کشتی دریای خشک
 چنبر چرخش برون بفشرد اروقت لعب
 صبح گرش سردهی بگذرد از ظهر چاشت
 در کفلش چون کشند از حرکاتش زند
 گر بکنند کام خویش تنگ بحیلت گری
 کاسه سمش هزار کاسه سر بشکنند
 نیک توان یافتن صنعت او در پورش
 جاهه قطع مکان دوخته هر کد که کس
 بسکند سبک خیزیش جذب کند ثقل وی
 خلقه حاتم کند مس سراپای وی
 با کفل همچو کوه دانه تمبیح را
 باد ز پس مانند گی پیش فتد هم گهی
 در ره باریک کرد پویه او بی رواج
 بر زبر چار سم کرده سبک خشکیش
 چون شده آن تیز گام هم تک باد صبا
 خنک فلک را سمش داغ نهد بر سرین
 باشدت این شهسوار بهتر ازین صدهزار

هر چه ازل تا ابد کرده بهم بحر و کان
 منکرشان ترا ساختد خاطر نشان
 غیر گل کرد میخ نشکفتد از زعفران
 صدره و یوک مشتریست هر ره و صد کاروان
 آینه دانی شود سر بسر این خاکدان
 بر زبر چرخ زمین تا کشتی اش زیر ران
 داردش اندر سبیل رخس تو سیلاب ران
 عزمش اگر کوه را بگذرد اندر کمان
 بر کفل اندازدش سایه دوال عنان
 بسکه زهمراهیش باز پس افتد زمان
 طعنه بیال ملک دامن بر گستوان
 باشد از امکان برون تا ختنش بر مکان
 یانگ هیاهوی رزم بشنود ارنا گهان
 لیک از ابعاد اگر رفع تناهی توان
 بر قد صد ساله راد بوده رسا نیم آن
 بر شمرد بحر را در ره هندوستان
 مرد برو گر زندهی ز پی امتحان
 رشته شود وقت کار آن فرس کاروان
 گرد جهان گر بود در عقب او دوان
 کار رسن بازر ابر زیر ریسمان
 از ره او گاه گاه نیم بلالی عیان
 یافته حسن زمین کام صبا را گران
 گرچه ز سطح زمین پا نهد بر کران
 توسن فربه سرین تازی لاغر میان

در صفتش خویش را یاقم الکن زبان
گر چه درین دولتست محشم از مادحان
کز صفتش عاجز است صاحب طی لسان
حفظ و نگهداری نیست ختم بر این پاسبان
ختم کند بر دعا كلك مطول بیان
دست بدست از ملوك ایشه کوشورستان
کس نستاند مگر مهدی صاحب زمان

من که زبان جهان در ازلم شد لقب
داد گرا سرورا شیر دلا صفدرا
ایک بشغل دعا است آنقدرش اشتغال
پاس حیاتش بدار زانکه بحر ز دعا
طول ز حدش برون بد که سخن را کنون
ملک جهان تا رود بر نهج رسم دهر
از اثر طول عهد مهید زمین را ز تو

وله ایضاً

فتاد پادشهی عاقبت بفکر گدائی
فکند ظل همایون برو بزرگ همائی
چو ماه شد علم از عون آفتاب لوائی
ز نیم جنبش دریای لطف لجه سخائی
سپیل وار ز دورم نواخت لعل بهائی
رساند دست امیدم ولی بذیل عطائی
خراب یافت مسیحا دمی و کرد دوائی
کشید ناله با فغان فغان رسید بجائی
که دور راست بدوران او عظیم جلائی
هنوز جردم روح القدس نگشته هوائی
نسب ز عمر ابد نسبتش نوید بقائی
نیامداست چه او در نظر صفوف گشائی
که بسته است بعهدش زمانه عهد وفائی
که رنگ شب ببرد گر دهد بماء ضیائی
برای تربیت او بتازه برک و نوائی

بصیر یافت بهال امید نشو و نمائی
کدا بخسروی افتاد کز حمایت طالع
سریکه بود زیستی گران رسید بگردون
بگل فرو شده خاشاک بحر غم بسر آمد
برنگ نخل خزان دیده بودم از غم دوران
اگر چه بخت بدامن کشید پای مرادم
بتن رجوع کن ای جان نیم رفتد که دل را
بگوشمال زمانم اگر رسید چه قانون
چه جا حریم در پادشاه زاده اعظم
بهال نورس بستان احمدی که بگردش
خلاصه نسب پاک حیدری که شنیده
سمی حیدر صفدر که صفدران جهان را
ولی عهد ابد اتساب خسرو دوران
چراغ دوده فروز خدایگان سلاطین
دمادم است که تدبیر شه رساند جهان را

سیاهئی که بزنجیر عدل بسته بر آتش
 فلک که دارد از انجم هزار دیدم روشن
 سپهر نیز روش در رکاب غاشیه داری
 بوضع شخص جلالش فلک حقیر لباسی
 بجنب مشعل در گاه عالیش مه گردون
 شب از جلای وطن دم زند چون نعل سمنندش
 حسام او که بسرنیز وانمی شود از سر
 شد جهان بجهان نگیر بش کند چه اشارت
 فلک بر قص در آید ز خرمی چو بر آید
 زهی رسانده منادی رسان خوان عطایت
 بنازمینگر در حرص درد و کون که دارد
 ز ریش مطر لطف بیدریغ تو رستند
 توئی که از بی گنجایش جلال تو باید
 فلک ز بهر صعود تو با رفیع مقامی
 بنا نپنده این نه بنا مگر نهد از نو
 ز بار حلم تو کز عرش اعظم ست گران تر
 کند چو از جرس محمل جلال تو دعوی
 اجل به تیغ و سنان تو کار خویش گذارد
 عجب که کلک هوس در قلمرو تو بر آید
 بچرخ داده قضا مهر داری تو همانا
 مصلی ایست بعهدت فلک که بهر مصلی
 برای خصم تو گردیده در بلندی و پستی
 آیا گل چمن حیدری که در چمن تو
 دمیکه در طلب نظم بنده حکم معلی

ز شوق او شده دیوانه خوی سلسه خائی
 ز راه اوست بدامان دیده کحل ربائی
 هلال پشت خمش بر جناب ناصیه سائی
 بقدر قد بلندش ملک قصیر قیائی
 همان مد است ولی ماه مشتبده بشهایی
 زند بآینه مه صلاهی کسب جلائی
 بلاست بر سر اعدای دین و طرفه بلائی
 شود ز جانب او هر اشاره قلعه گشائی
 ز کوی خسرویش در بسیط خاک صدائی
 ز نشئه کرم حیدری بخلق صلائی
 بمرغزار سخا بی تو آهواند چرائی
 ز مزرع دل مردم قریب مهر گیائی
 ازین وسیعتر اندر قیاس ارض و سمائی
 جهان برای نزول تو با وسیع فضائی
 بقدر رتبه و شان تو در زمانه بنائی
 بهم رسانده سپهر بلند قد دو تائی
 نیم سپهر چه باشد و رای هر زده درائی
 نهی بد تمشیت کار دین چو رو بغزائی
 صبی غیر مکلف بقصد خط خطائی
 کز آفتاب بگردن فکنده مهر طلائی
 بدوش میکشد از آب کشان همیشدر دائی
 سپهر تفرقه بازی زمانه حادثه زائی
 سخن رسانده بد معجز کمینه تعمد سرائی
 بمن رساند در ابلاغ اهتمام نمائی

هزار سجده بی اختیار کردم و گشتم
 دو چیز باعث تأخیر شد که هر یک از آنها
 یکی تهید تریب رطب و یابس دیوان
 یکی دگر عدم کاتبان که آنچه ز نظم
 پس از تجسس کامل که یکدو کاتب کاهل
 بهر طریق کد بود آنچه گشته بود مرتب
 بر آستان که مهم دوروزه را بدو هفتد
 که پای خامد ایشان نداشت چون قدم من
 غرض کدمختصری شد نوشته نارسد اکنون
 تتمه سخنان نیز بعد ازین متعاقب
 نکوترین صورت سود این که خود برساند
 فغان که پای رسیدن با آنجناب ندارد
 دو پا اگر چه بیک موزه کرده شخص توجه
 فلک حشم ملکا محتمم گدای در تو
 تپی ست ارجه کفش لیک از کمال تو کل
 ولیک میکنند از شاه و شاهزاده عالم
 که تا زبان بودش بعد ازین بشغل ثنایت
 همیشه تا بملوک اعتکاف پیشه گدایان
 پناه جان تو باد آن دعا که تا بقیامت

مدد ز ناطقه جوئی زبان بمدح کشائی
 چو درد بنده نبودش بهیچ چیز دوائی
 که فکر میطلبد آن مهم فکر رسائی
 تمام بود و نبودش ز خط لباس صفائی
 بنار و عشوه نمودند و دلبرانه لقائی
 رجوع گشت بایشان بمیزبانه ادائی
 تعهدیکه نمودند هم نکرد بقائی
 تحرکی که تواند رسید زود بجائی
 ز پرتو نظر تربیت بقدر و بهائی
 بعرض میرسد البته بی قضا و بلائی
 سخن بسمع همایون مدیح پیشه گدائی
 ز دست رفقه ضعیفی بگل فرو شده پائی
 کجا رود چکندره سپری پای عصائی
 ز همت است گدائی بالتفات سزائی
 بدستیاری همت زدست کوس غنائی
 گدائی نظر فیض بخش قدر فزائی
 بود گدای غنی طبع پادشاه ستائی
 بروز معر که بخشند جوشنی بدعائی
 از آن گذر نتواند نمود تیر قضائی

در مدح پریخان خان خانم

شد چون حباب خانه جمعیتم خراب
 بنیاد من رساند سپهر نگون بآب
 لنگر کسل ز جنبش دریای اضطراب

تا نقش ناتوانی من چرخ زد بر آب
 از کلو کلو تیشه پیکر خراش درد
 جسم ز تاب درد سراسیمه کشتی است

ز انسان که گرگ در غنم اقتدغنیم وار
 دهرم بحال مرگ نشاند است در حیات
 پیوند تن نمی کسلد جان که تا رهم
 مرغیست بخت سوخته من که آمده
 افسرده ام چنان که اگر آه سرد من
 اما خوشم که اخگر خس پوش دل زغیب
 بوی بهشت می شنوم از ریاض لطف
 از در گهپی که هست سگش آهوی حرم
 لیکن چون نیست پای تردد چه سان شوم
 یک ذره ام توان چونما نداست چون کنم
 برخیز ای صبا که ازین پس نمی شود
 از من دعا و از توشدن حاملش چنان
 از من ثنا و از تو رساندن دوان دوان
 یعنی جناب عالی بلقیس روزگار
 شهزاده زمان و زمین شمسه جهان
 شاه پری و انس پریخان که گر بدی
 خیر النساء عهد که دوران جزا و نداد
 معصومه زمان که نبات زمانه اند
 هودج کشان شخص عفافش نمی کشند
 گردیده دایم حرکت از عبادتش
 می سنجش بزهد و طهارت خرد مدام
 از بهر پادشاهی نسوان قضا نکرد
 مهر فلک کنیزک خورشید نام اوست
 و ز شرم کس نکرده نگه در رخس درست

در لشکر حواس من افکنده انقلاب
 دورم شراب شیب چشاند است در شباب
 با آنکه چرخ سیدهدش صد هزار تاب
 هم پیشه سمندر وهم کسوت عراب
 بر دوزخ افکند گذرانند از دش زتاب
 می آید از خجسته نسیمی بالتهاب
 گوئی خلاص میشوم از دوزخ عذاب
 در گردنم یک کشش افکنده صد طناب
 بهر شرف ز سجده آن سده بهره یاب
 خورشیدوار ناصید سائی بر آنجناب
 شوق سبک عنان متحمل گران زکاب
 کارم را وداع کند عزم از شتاب
 جائی که قطر بحر شود ذره آفتاب
 یعنی حریم حرمت نواب مستطاب
 زهرای زهره حاجبه مریم احتجاب
 بلقیس پادشاهی ازو کردی اکتساب
 عزم شارکت احدیرا باین خطاب
 از احتساب عصمت او عصمت احتساب
 بر دیده ملک ز ورع دامن ثیاب
 دست فرشتگان زرقم کردن ثواب
 با طهارت حجره زهرا و بوترباب
 فردی ز کابنات باین خوبی انتخاب
 کاندر پس سه پرده نشست است از حجاب
 از بسکه دارد از نظر مردم اجتناب

در خواب نیز تا نتواند نظر فکند
 نبود عجب اگر کند از دیده ز کور
 خود هم بعکس صورت خود گر نظر کند
 فرمان دهد که عکس پذیری بعهد او
 آن مریم زمان که بعفت سرای او
 از عصمتش بدیع مدان کز کمال شرم
 گر خاکروبه حرم او که میبرند
 در دامن سحاب قند زده‌ای از آن
 بر بام قصر اگر شب مهتاب پا نهد
 میبود مهر اگر چو کنیزان دیگرش
 در جنب فر معجز ادنی کنیز او
 هست از غرور صنعه تانیث صعوه را
 گر بگذرد بر آب نسیم حمایتش
 ناهید همچو عود بر آتش فکنده چنگ
 چون گشته شخص شوکت او مایل رکوب
 سر لشکران عسکر او صاحب الرؤس
 هر دم کند ظفر زپی زیب دولتش
 از باد حمله سپه او سپاه خصم
 چون خلق در مقام سبکرو حی آردش
 اما نهد بهیبت اگر پای بر زمین
 بر در گهش گدای کمین مملکت مدار
 ای سجده درت همه را مقصد و مرام
 ای قدرت تو چشمه کشانیده از رخام
 رای تو در امور کلید در صلاح

ناه مجرمی بر آن مه خورشید احتجاب
 معمار کارخانه احساس منع خواب
 ترسم که عصمتش کند اعراض در عتاب
 بیرون برد قضا هم از آئینه هم ز آب
 بوی کسی نبرده نسیمی به هیچ باب
 دارد جمال خود ز ملک نیز در نقاب
 از بهر کحل دیده ملایک بصد شتاب
 تا دامن ابد دمد از خاک مشکتاب
 گردون بیچشم ماه کشد میل از شهاب
 هر گز نمی فکند زرخ برقع سحاب
 آرد شکوه افسر قیصر که در حساب
 در عهد او نظر بحقارت سوی عقاب
 دست صباد دگر ندرد پرده حجاب
 تقویش ساز کرده چو قانون احتساب
 گردون رکاب داری او کرده ارتکاب
 گردنکشان لشکر او مالک الرقاب
 دست عروس ملک بخون عدو خضاب
 بر هم خورد چنانکه ز صر صر صف ذباب
 در زیر پای او نبود مور در عذاب
 بیرون برد مهابت او جنبش از دواب
 در خدمتش غلام کمین سلطنت مآب
 وی خاک در گهت همه را مرجع و مآب
 وی حکمت تو تشنه نوازنده از سراب
 فکر تو در مهام دلیل ره صواب

محتاج يك حديث توام در مهم خویش
 سی سال شد که طبع من از گوهر سخن
 از معنی لباب کلامت نظم من
 چون سینه صدف صدف سینه ها تمام
 سرتاسر جهان ز در نظم من پر است
 من در زمان این ملک مشتری غلام
 يك در به یغ طبع همایون او رسان
 بر جان من ترحمی ای ابر مرحمت
 از کاینات رو بتو آورده محتشم
 کاندر ستایش توز درهای مخزنی
 وقت دعا رسید دعائی که از مجیب
 تا در دعا تضرع والاحاح سائلان
 بهر تو هر دعا که کند در دلی گذر

ای هر حدیث از تو برابر بصد کتاب
 گردیده گوشواره کش گوش شیخ و شباب
 توحید و نعت و منقبت لب آن لباب
 در عهد من گران شده از گوهر مذاب
 الا خزانه دل نواب کامیاب
 با این همه در چو محیطم در اضطراب
 تا وارهم ز فاقه من خانمان خراب
 کز تاب آفتاب حوادث شدم کباب
 ای قبله مراد از روی بر متاب
 داده است دقت نظرش داد انتخاب
 بر اوج لامکان بسمعنا شود مجاب
 در جنبش آورد با جابت لب جواب
 از دل گذر نکرده بلب باد مستجاب

در مدح بلقیس زمان بریخان خانم صبیۀ شاه طهماسب صفوی

دی قاصدی بکلبه این ناتوان رسید
 از مرده ای که فهم شد از دلنوازش
 گردیکه سرمهوش زره خود بمن رساند
 عطریکه چون عنبر بر اطراف من فشانند
 شهیدیکه از عبارت شیرین بدل چشانند
 حرفیکه ساخت گوش زدم درازای آن
 حرفش چه بود اینکه ایا همنشین غم
 از بر لباس غصه بیفکن که بهر تو
 بلقیس کلمکیر بریخان که حکم او

کز مقدمش هزار بشارت بجان رسید
 دلرا نوید خرمی جاودان رسید
 آسایشی بدیده بیخواب از آن رسید
 از جنبش نسیم بهر بوستان رسید
 ذوقش بجان زیاده زحد بیان رسید
 از من هزارشکر بگوش جهان رسید
 بر خیزهان که تیر دعا بر نشان رسید
 تشریف خاص شمسه گردون مکان رسید
 تا پای تخت رابعه آسمان رسید

مسجود بر و بحر که فرسود سده‌اش
 در موکبش بحاشیه کهنترین سوار
 در محفلش بحاشیه کمترین جدار
 هر که که داد عرض سپه‌طول و عرض او
 هر جا کشید خوان کرم فیض عام آن
 امداد هر که کرد برای وی از سراب
 اقبال هر که خواست بیای خود از پیش
 ابرعطای او ز کدامین محیط خاست
 نخل نوال او ز کدامین ریاض رست
 توقیعی از عطیۀ او بر کنار داشت
 زنجیر عدل او چو در آفاق بسته شد
 تا ظلم را عدالت او پایمال کرد
 تا جور را سیاست او خوار و زار کرد
 پرسید راه خانه خصمش ز آگهان
 خود را بدشمنش چه قصا بیخبر رساند
 شاهنشها اگر برسانم بجز عرض
 و ندر چه وقت خلعت و پروانه عطا
 زان میل غم که در پی من سز نهاده بود
 نواب پیش از آن شود از لطف خویش شاد
 گویا بآن ضمیر همایون به آسمان
 کای شاه زاده محتشم دل شکسته را
 تا زانقضای قسمت رزاق صبح و شام
 بادا کشیده خوان نوالی که در جهان

بس کز ادب بر آن سر سلطان و خان رسید
 دوش هزار خسرو خسرو نشان رسید
 روی مزار قدسی عرش آشیان رسید
 چون نور آفتاب کران تا کران رسید
 چون رزق کاینات جهان تا جهان رسید
 صد چشمه حیات چو صرصر دوان رسید
 سیلاب سان ذخیره در یاوکان رسید
 آثار فیض او ز کدامین زمان رسید
 کز روی بر حیات به پیر و جوان رسید
 هر جا برات بخشش روزی رسان رسید
 صد چشم بر عدالت نوشیروز رسید
 صد بار روی گرگ بیای شبان رسید
 بر دزد صد ستم زسک کاروان رسید
 هر که ز آسمان اجل ناگهان رسید
 هر تیر کز کمان بلا بی گمان رسید
 از دشمنان چها بمن ناتوان رسید
 زان شمع مهر پرتو مه پاسبان رسید
 از من چسان گذشت و بدشمن چسان رسید
 کاندرا حساب آن بنهایت توان رسید
 الهام غیبی از ملک غیب دان رسید
 در یاب کز شماتت اعدا بجان رسید
 رزق وسیع خواهد ازین گرد خوان رسید
 فیض صد جفا کش بینخان و مان رسید

ایضا در مدح شاهزاده پریخان خانم فرماید

خوش خوش از خواب گران دیده بختم بیدار
 زیر ران امل از رایش صبرم رهوار
 اثری داد که نگذاشت ز دردم آثار
 دور میرد بته بخت کشیدش بکنار
 زود از خیل غم و درد برآورد دمار
 بدر و گوهرش آراسنه شد سقف و جدار
 شد بیک چشم زدن رشک هزاران گلزار
 در خزان زد بمشام دل من بوی بهار
 دگر از ذوق نیابد بزبان نام خمار
 به بشارت بهار ابدی استبشار
 زده صد خرمن گل جوش زهر بوته خار
 ز جهان حاسد کم حوصله ام کرده فرار
 آن ازین غصه که امسال بصد عزت پار
 داده در ساحت اعزاز خودم رخصت بار
 سایه تربیت شمسه بلقیس وقار
 که ز شاهنشاهی حور و پری دارد عار
 دارد از حسن عفافش چو ملک هفت حصار
 که کفش واسطه رزق صفاراست و کبار
 در پس پرده برسوائی خود کرد اقرار
 دعوی وزن ولی پیش خرد کرد انکار
 کش نشان از رخ آن شمسه خورشید عذار
 نگذارد که شود تا بقیامت بیدار

کشت درمهد گران جنبش دهر آخر کار
 ادهم و اشهب بدرام شب و روز شدند
 داروی صبر که بس دیر اثر بود آخر
 کشتی را که بیک جذبه گرداب تعب
 دیر شد خسرو بهجت سپه انگیز ولی
 آخر آن کلبه که زبیش زحجر بود اکنون
 خشک بومی که برو چشم جهان زار گریست
 این نسیم چه چمن بود که از بوالعجیبی
 این ریحیق چه قدح بود که برب چورسید
 منم آن نخل خزان دیده که دارم امروز
 کلشن بخت من است آنکه ز اقبال درو
 بزمن دشمن سر کوفته ام رفته فرو
 این ازان رشک که الحال از آنحالت پیش
 کرده از قوت امداد خودم رتبه بلند
 پایه تقویت ز هره برجیس مقام
 پادشاه ملک و انس پریخان خانم
 مریم فاطمه ناموس که ناموس جهان
 قسمت آموخته در که رزاق کبیر
 آنکه با عصمت او رابعه حجله چرخ
 وانکه با عفت وی کوه گرانسنگ نمود
 تا درین قصر مقرنس نتواند دادن
 بکسی بخت بخوابش هم اگر بنماید

عهد علیای کمین جاریه‌اش بندد اگر
 در کشد ناقه مهار از کف او گرنکند
 عطر پرورده هوای حرم عالی او
 جنبش از باد برد حکمت بیچون بیرون
 ماه کز خیل زکور است زغم می‌کاهد
 مهر کز سلك اناث است امیدی دارد
 ماه اگر برقع از آن رخ بغلط بردارد
 نیست بردامن پاك آنقدرش گرد هوس
 لرزد از ناز کی خوی لطیفش چون بید
 شمع بزمش اگر از باد نشیند مه و مهر
 سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند
 ای کهان سپه صف شکنت پیل شکوه
 حکم جزمت همه جا همچو قضا بیمهلت
 تقویت جسته ز عونت قدرزی قدرت
 صیت انصاف تو چون آبروان در اطراف
 بر نشان کف پایت رخ صد ماه جبین
 در رکابت همه اصناف ملک غاشیه کش
 از برای مدد لشکر منصور تو بس
 گرفتد بر ضعفا پرتوی از تربیت
 پشه و مور و ملخ فی‌المثلار عظم شوند
 من کزین بیشتر از رهگذر پستی بخت
 ایندم از لطف تو ای شمسه ایوان شرف
 پای برمسند مه مینهم از استیلا
 وین هنوز اول آثار ترقیست که من

چرخ بر ناقه خود گیردش از بهرمهار
 سر تانیث خود اول بضرورت اظهار
 بر زمین مشک فشان چون شود وغالیه بار
 که مبادا بمشامی کند آن نفخه گذار
 که ز نامحرمیش نیست در آنحضرت بار
 که بآئین کنیزان شودش آینه دار
 غضبش حسن بصیرت ببرد از ابصار
 که بر آئینه مهر از اثر هیچ غبار
 باد چون بر قدمش گل کند از شاخ بهار
 سر بر آرند سراسیمه ز جیب شب تار
 مانع پرتو خورشید نگردد دیوار
 ای سگان حرم محترمت شیر شکار
 تیغ قهرت همه دم همچو اجل بیز نهار
 تربیت دیده بدورت فلک بی پرکار
 ذکر الطاف تو چون باد وزان در اقطار
 بر هلال سم رخشت سر صد شاه سوار
 از صفات همه اوراق فلک غاشیه دار
 نصرت و فتح که تازان زمینند و یسار
 ایقدر قدر قضا قدرت گردون مقدار
 همه پیل افکن و اژدر در و سیمرخ شکار
 داشتم تکیه که از خار و خس را هگذار
 ایندم از عون تو ای زهره گردون وقار
 تکیه بر بالش خود میکنم از استکبار
 تازم باغ شجر انگیزم و تو ابر بهار

بنده پرور ملکا گر چه ز دارائی ملک
جان فشانند غلامان فدائی ییحد
یک غلام است ولیکن ز سیاه و زسفید
که اگر دست اجل جیب حیاتش بدرد
وز گلستان ثنای تو بحسرت به برد
جای او هیچ ستاینده نگیرد در دور
محتشم لاف گزاف اینهمه سبحان الله
پیش بلقیس وشی کز پیش از حوروپری
تو که باشی که کنی چاکری خودظاهر
از تو این بس که دهی آینه او ترتیب
آفتابا بخدائیکه خداوندی اوست
برسولی. که شب طاعت از افراط قیام
بامیری که در احرام نمازش هر شب
کاندرین ظلمت شب کز اثر خواب گران
آنقدر میکنم از بهر بقای تو دعا
آنقدر ذکر تو میآورم از دل بزبان
تا شود ظل همای عظمت گسترده
ظل نواب همایون نشود کم ز سرت

داری از هند و حبش تابدر چین و تار
مدح خوانند مطیعان، ثنائی بسیار
یک مطیع است ولیکن ز کبار و زصفار
و ندرین بقعه کند نقدبقابر تونثار
بلبل نطق وی آن طایر نادر گفتار
گر کند تا بابد سعی سپهر دوار
خود ستائست کند به که کنی استغفار
فوج فوج اند دوان بندهوش و چاکروار
تو که باشی که کنی بندگی خوداظهار
از تو این بس که کنی ادعیه او تکرار
سبب ضابطه رابطه لیل و نهار
خواند مزملش از غایت رأفت جبار
بانگ تکبیر ز تکبیر رسیدی بهزار
نیست جز چشم من و چشم کواکب بیدار
که مرا میرود از کار زبان زان اذکار
که مرا میفکند کثرت نطق از گفتار
ز خدیوان جهان حارث گیتی سالار
وز سر خلق جهان ظل تو تا روز شمار

در مدح شاهزاده پریخان خانم بنت شاه طهماسب صفوی

دارم از گلشن ایام درین فصل بهار
اولین داغ نف آتش و بیداد سپهر
داغ دیگر روش طالع کجرو که شود
داغ دیگر نظر دوست بدشمن که از آن

آنقدر داغ که بیرون ز حسابست و شمار
کز تر و خشک من زار بر آورده دمار
کشتی نوحم اگر جای نیفتد بکنار
دلم از رشک فکار است و رخ از اشک نگار

راضی الا به هلاك من آزرده زار
 بعضا دست و گریبانم ازو نرگس وار
 که شدش از سبب فقر سبک قدر و عیار
 که از این شغل خسیس راند عزیزان همه خوار
 این اثر مانده که نگذاشته از من آثار
 زخم این داغ کز وجان عزیز است فکار
 مینماید بمن از هیأت گل هبیت خار
 ارغوان بر سر آن شعله ریزنده شرار
 چاک چون جیب شکیب من بیصبر و قرار
 روز پر نور چو کیسوی شب صاعقه بار
 مژده اشک فشانست بچشم من زار
 بانگ زاغ وزغن و نغمه قمری و هزار
 صبر و آرام و قرار از من دیوانه فرار
 مهجده رایت اقبال مرا از ادبار
 چرخ غدار که بر کینه نهاده ست مدار
 دور هیاهات کزین ورطه ام آرد بکنار
 قدرت خویش کند آینه دهر اظهار
 سجده خواهند کنیزان وی از استکبار
 کاسمان راست بخاک در او استظهار
 ظلمت اندر پس صد پرده گریزد بکنار
 بر حیاتش کشد ایزد رقم استمرار
 چون حباب این کروی قلعه روئینه حصار
 نیست ممکن که برو عکس فتد از رخسار
 گرپری همچو بشر جلوه کند در ابصار

داغ دیگر ستم اندیشی اعدا که نیند
 داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام
 داغ دیگر اسفوقر خود آن کوه گران
 داغ دیگر سبب انگیختن از بهر طلب
 اثری مانده زهر داغ وزین داغ عجب
 کاش صد داغ دیگر بودی و بردل نپدی
 ای فلک این چه بهار است که از بو العجیبی
 غنچه در دیده من اخگر و گل آتش تیز
 لاله پیراهنی آلوده بخونابه داغ
 مینماید بنظر سایه سرو و چمنم
 بر لب آب روان سبزه شبنم شسته
 نیست در گوشه باغم متمیز در گوش
 کرده از سلسله جنبانی سلطان جنون
 از ثریا بشری برده فرو بخت نگون
 از ریاض طرب آورده بدشت تعجبم
 دهر مشکل که ازین پستیم آرد بیرون
 مگر از زیر وزبر کردن بنیاد غم
 مریم ثانیه کز رابعه چرخ اسیر
 آسمان کو کبه شهزاده پریخان خانم
 آفتابی که اگر از تنق آید بیرون
 کامیابی که اگر طول بقا در خواهد
 حفظ او گر نبود دست بدارد از هم
 حرف تانیث گرا از آینه گردد منفک
 ز جهان راندنش از غیرت هم نامی خود

از نگارین صور جاریه‌های حرمش
 ز اقتضای قرق عصمت او شاید اگر
 در ریاض حرم او که دو صد گلزار است
 که مبادا فقد از هیأت نرگس چشمی
 گر بسیمای وی از روزن جنت حوری
 تا نکوید که چه دیدم فلکش گر چه ز نو
 گر زمین حرمش از نظر نا محرم
 سایه زان پیکر پر نور بیفتد بزمین
 قصد ایثار ذخایر چکنند در یکدم
 بهر یکتن چو کند قافله جود روان
 عدل او چون شکنند صولت سر پنجه ظلم
 سایه بخت سیاه از سر خصمش نرود
 سرور او ندی دلشاد که از مرتبه است
 وز دل و دست تو بردست و دل باذلشان
 یافت از جایزه مدحت ایشان سلمان
 منکه سلیمان زمان توام از طبع سلیم
 وز سخنهای قوی خلعت پر زور مدام
 وز جواهر کشی بار دواوین منست
 با چنین قدر رفیعی که درین قصر وسیع
 آنچنانم که اگر حال مرا عرض کند
 دهی انصاف که اعجاز بود تا کردن
 طرفه حالی است که گر خاک مرا بادبرد
 دور نبود که ز انصاف سپهر کحلی
 و ندرین ملک اگر راه کنم در بزمی

صورتی را که کشد کلك مصور بجدار
 روی برتابد و از سرم کند در دیوار
 نکند آب و هوا تریب نرگس زار
 بگل عارض آن شمس خورشید عذار
 خفته خواب عدم را بنماید دیدار
 بدهد جان ولی از وی بستاند گفتار
 روز و شب مخفی و مستور ندارد ستار
 نه باعجاز به میرات رسول مختار
 بحر ذخار برآرد ز کف او زنهار
 نگسلد تا بدم صور قطارش ز قطار
 خنده بر باز زند کبک دری در کپسار
 گر شود فی المثل از مرتبه خورشید سوار
 فرش رو بنده کنیزان ترا ز آنها عار
 بیش از آنست تفاوت که زیم برانهار
 آنقدر رتبه که گردید سلیمان مقدار
 وز در مدح تو بر بحر و برم گوهر بار
 بختیانم به قطارند و روان در اقطار
 حاملان راهمه جا گر متر از من بازار
 بردل تنگ حسود آمده آشوب کمار
 بجناب تو خیری بسبیل اخبار
 با چنین خاطر افکار خطا در افکار
 از تبرک بنخطا و ختن و چین و تار
 توتیا وار عزیزش کند اندر انظار
 یا براهی ابدالدهر نشینم چو غبار

بغلط کس نکند بر من افتاده گذار
 نیست دیار بمن یار درین طرفه دیار
 محتشم نادره اندیشه شیرین گفتار
 دارد آشفته دماغی ز صغار و ز کبار
 طبع علیا کشد از رهگذر آن آزار
 فکند در دل الهام پذیرت جبار
 کیست مشغول دعایت بعشی و ابکار
 که مباهیست باو دور سپهر دوار
 خواهد آمد بزبان تو ز یاد از همه کار
 نام نواب معلی تو تا روز شمار

بسخط کس نکند با من بیچاره سخن
 گر چه از بی بدلی مرکز نه دایره ام
 قصه کوتاه ملکا بلبل خوش لهجه تو
 دارد آزرده درونی ز وضع وز شریف
 حال خود عرض نمیدارد از آنرو که مباد
 یکدعا میکند اما و دعا اینکه زغیب
 که ز افراد بشر پیش ز فوق بشری
 و ز غلامان تو آن بنده بیهمتا کیست
 وز کدامین فدوی چا کر کار آمدنی
 وز کجا نظم که خواهد بمیان باقی ماند

در مدح پادشاه دکن گفته

بهر کس آنچه سزا بود حکمتش آن داد
 ز روی مصلحت و رأی مصلحت دان داد
 ز پرتو حرکات سپهر گردان داد
 برای تزهت دیرین سرای دوران داد
 یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
 یکی ز وصل بشارت یکی ز هجران داد
 رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد
 گداخت جان زغم آنکه نوید جانان داد
 عدیل و ارحیات و ممات یکسان داد
 که مسکنت بگدا سلطنت بسطان داد
 بکمترین طبقات صنوف حیوان داد
 دروغ داشت ز جن و ملک بانسان داد

دهنده ای که بگل نکبت و بگل جان داد
 بعرش پایه عالی بفرش پایه پست
 بدهر ظل خرد آنقدر که بود ضرور
 بایر قطره چکاندن بیاد قره زدن
 دو کشتی متساوی اساس را در بحر
 دو سالک متشابه سلوک را در عشق
 هزار دایه طلب را ز حسرت افزائی
 هزار خسته جگر را ز صبر فرمائی
 گدای کوچه و سلطان شهر را از عدل
 درین مقاسمه اش نیز بود مصلحتی
 زبان بسته که بد حکمتی نهفته در آن
 عزیز کرده زبانی که وقت قسمت فیض

که چاشنی به نباتات شکرستان داد
 که خجالت قدرعنای سرو بستان داد
 که سهم چرخ مقوس^۱ ز تیرپران داد
 بآن بلای سیه‌خنجری چو مژگان داد
 که هر که خواست بآن شیوه دل‌دهدجان داد
 بعشوه طی لسانی که شرح بتوان داد
 سرور و مسند و خرگاه چتر و چوگان داد
 گلیم مختصر فقر و کنج ویران داد
 بسیط عرصای اندر بساط دوران داد
 زیاده دید از ایشان بمیر میران داد
 ز خاک یزد ضیا تابعرش یزدان داد
 که داد رونق دین و رواج ایمان داد
 بسایه جای هزاران خدیو و خاقان داد
 بمور تقویتش قدرت سلیمان داد
 بسی مدد بقوام چهار^۲ ارکان داد
 بسایل آنچه کفش آشکار و پنهان داد
 که هر چه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد
 که پاسبانی ایوان او بکیوان داد
 نخست پاید سلطان چهارم ایوان داد
 قضا ز هفت فلک هفت گونه خفتان داد
 بشاه و خسرو و خاقان و خان و سلطان داد
 فلک فراخور شیلان او نمکدان داد
 که میزبان سخایش صلاهی مهمان داد
 دهد ز سبزه و گل او ز سفره و خوان داد

بشکرین دهنان داد از سخن نمکی
 بقدر سزوقدان کرد جنبشی تعلیم
 برابروان مقوس زهی ز قدرت بست
 زباغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگیخت
 به چشمهای سیه شیوه‌ای زناز آموخت
 بناز داد سکونی که وصف توان کرد
 بهر که لایق اسباب کامرانی بود
 بهر که در طلب گنج لایزالی بود
 بهریکی ز سلاطین بصورتی دیگر
 چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی
 غیاث ملت و دین کافتاب دولت او
 سمی والد سامی محمد عربی
 خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش
 بذره تربیتش کار آفتاب آموخت
 قیام رکن جلالش که قایم ابدیست
 نه ابر ریخت بدشت و نه بجر داد بد بر
 دلش ز جوهر احیا توان گریست کریم
 قضا زد آتش غیرت بمهر و ماه آندم
 سپهر بر در او در مراتب خدمت
 چو گشت لشگریش فارس زمانه باو
 بلاس پوش درش خلعت مریدی خویش
 بتو شمال وی از صحن پر کواکب چرخ
 بگرد رفت هزار از دحام حشر آنجا
 بشرق و غرب جهان زینتی که شاه ربیع

بجای سبزه زبرجد دمد ز خاک اگر
 کرم براوست مسلم که آنچه وقت سؤال
 برای آنکه ز طول حیات داد حضور
 اگر زمانه کند کوتاهی قضا خواهد
 سخای او که ز احسان بمنعم و مفلس
 بجیب محتشمان لعل و در بدامان ریخت
 چو پانهاد ز دشت عدم بملک وجود
 فتاد زلزله در گور حاتم از غیرت
 لب صدف پی ترجیح دست او برابر
 بملک مصر مگر داده باشد از یوسف
 ایا بلند جنایی که آستان ترا
 توئی ز معدلت آن کسرتی که در عهدت
 تو در ممالک قدس آنشهی که مالک ملک
 نخست رابطه انگیزی از ولای تو کرد
 شکوه سنج ترا عالم ثقیل و خفیف
 خدا شناس که مادون ذات واجب را
 ترا بدور تو بر ممکنات فایق دید
 اگر ازین فلک تیز رو سکون طلبی
 و گر برین کره آرمیده بانگ زنی
 کسی نظیر تو باشد که وضع پست و بلند
 تواند از زبر و زیر کردن کیتی
 کسی عدیل تو باشد که گر بنوع دگر
 ز فیض قرب جنابت که کیمیا اثر است

توان خواص کف او بابر نیسان داد
 گذشت در دل سایل هزار چندان داد
 تواند آن شه خرم دل طرب ران داد
 بیاز گشت زمان گذشته فرمان داد
 هر آنچه داد بری از فتور و نقصان داد
 بدست^۱ بیدرمان سیم و زر بهمیان داد
 بجود دست بر آورد و داد احسان داد
 چو شخص همت او رخس جود جولان داد
 گشوده گشت و گواهی ز بحر^۲ عمان داد
 ازو بخره یزدان شرف که یزدان داد
 فلک گرانی قدر از جباه شاهان داد
 رواج عدل از ایران اثر بتوران داد
 و گرترا ز ملایک هزار دربان داد
 مهیمنی که بارواح ربط ابدان داد
 ز سطحهای فلک کفهای میزان داد
 به ممکنات قرار از کمال ایقان داد
 ترا بعهد تو بر کائنات رجحان داد
 چو خاک بایدت از طوع تن بفرمان داد
 باو قرار و سکون تابحشر نتوان داد
 بعکس یابد اگر در زمانه سامان داد
 بزیر هفت زمین جای این نه ایوان داد
 پیایدش نسق گرم و سرد دوران داد
 فلک بعالی و سافل خواص چندان داد

بدیده ها اثر سرمه صفاهان داد
 بحاصل دوجهان هر که داد ارزان داد
 ممت را نتوان احتمال امکان داد
 که آتش از مطر قطره‌های باران داد
 ز لطف بر سخنش اقتدار سبحان داد
 که مالش حسن و گوشمال حسان داد
 مقدمات ثنائیش نتیجه خسران داد
 ز مخزن کرمش راتب نمایان داد
 ولی بنعمت هر ساله رشک ایشان داد
 ز التفات تو هم نان گرفت و هم نان داد
 توان ز موهبت بحر و کان فراوان داد
 عطیده بیش ز بحر و زیاده از کان داد

که خاک رهگذر کمترین منازل یزد
 ز خاک پای سگان در تو یک ذره
 حیات را تو اگر پاس داری اندر دهر
 بخصم تشنه جگر هم رساند دست توفیض
 ملک حشم ملکا محتمم که قادر فرد
 نمود ساز ز اقسام نظم قانونی
 اگرچه از اثر بخت و از کون اکثر
 دل تو آن محک آمد که از مراتب فرد
 بحال جمعی اگر برد از سخای تورشک
 چو بود عیب گدای تو محض گیرائی
 همیشه تا بکف روزگار در و گهر
 ز اقتدار تواند گفت بخلق جهان

تصیصه در مدح هر تفضی نظامشاه بحری

سفینه جبروت ترا زمین لنگر
 زبان خامه حکم تو همزبان قدر
 ز عکس تیغ تو سطح زمین پراز جوهر
 ز مهجه علمت طالع آفتاب ظفر
 ز پاسبانی قصر تو نامجو قیصر
 بجذبۀ تو ز تحت الثری برآرد سر
 فلک چدار کند دست و پای تو سن خور
 هزار گونه ثمر سر بر آورد ز حجر
 بجای میوه برآید حجر ز شاخ شجر
 شود بآنهمه زردی رخ طمع احمر

زهی محیط شکوه ترا فلک معبر
 ضمیر خازن رای تورا ز دار قضا
 ز نعل رخس توری زمین پراز خورشید
 ز قبه سیرت لامع آسمان شکوه
 ز خاکروبی کاخ تو کامجو خاقان
 ز آفتاب اگر نیمشب سراغ کنی
 و گر بیزم که عیش طول شب خواهی
 ز ابر لطف تو گردشحه‌ای رسد بجماد
 و گر رسد اثری از صلابت به نبات
 کند چوساقی لطف می کرم در جام

اگر دهی بگدائی خراج صد کشور
 سر از سراب بر آرند زمزم و کوثر
 بغیر خاک سیه هیچ نایدش بنظر
 کشیده عدل تو مانند سد اسکندر
 ز عرصه گرد رساند بهفتمین اختر
 که مثل او نکشید است دست صورتگر
 اگر گرنک فلک چون ملک بر آرد پر
 ز کوه تا کف سم چابکی و لعب و هنر
 کشیده گردن فربه تن میان لاغر
 جبال کرد و بیابان نورد و بحر سپر
 بروی بحر دوانی سمش نگرود تر
 نیابد از حرکت کردش سوار خبر
 بود میان عرق آتشی جنبه شرر
 رسد بمغرب و برپیکرش نتابد خور
 کز التفای هوا سیر اوست چابکتر
 رسد ز پویه او بر نشانه از پی سر
 چو وقت پویه سراندر پیش نهد صر
 چو آسمان گره گر به بیند از مه و مهر
 به نیم چشم زدن کردی از صراط گذر
 بر آسمان فکند سایه پایه منبر
 بماند از تک و وصفش نگفته ماندا کثر
 زهی زداوریت در جهان جهان دگر
 ز روبه تو بود شیر را هزار خطر
 که در بدن نفسم را نمانده راه گذر

نظر بچود تو بخلی ز حد بود بیرون
 و گر بشوره زمین بگذری ز رهگذرت
 و گر بچشمه حیوان نهد عدوی تورو
 میان مردم و یا جوج ظلم دیواری
 چو اشپبت که جولان جهد بشکل شهاب
 تبارک الله ازین پیکر پری تمثال
 کجا رسد به عقاب براق پویه تو
 ز گوش تا سردم ناز کی و حسن سکون
 بلند کوه و کوتاه پشت و کوه سرین
 پلنگ مشرب و آهوتک و نهنگ شکوه
 سبک تکی که اگر هم سمند و هم اورا
 که روش که ملایم رود چو آب روان
 که شتاب که چون برق گرم قهر شود
 اگر بدعوی با مهر تازیش دم صبح
 خلا مجال نباشد که دویدن او
 به پیش رو فکند را کبش اگر تیری
 به چشم و هم نماید بسرعتش ساکن
 چنان بره رود آزاد کش تلغزد پای
 اگر بسان بشر حشر وحش کردند
 بقدر رتبه اگر خطبهات بلند کنند
 کمیت ناطقه در عرصه ستایش او
 شهنشها ملکا داورا جهان دارا
 بصعوه تو بود باز را هزار نیاز
 چنان شده است جهان فراخ بر من تنگ

اگر نیافتی از منبیاں عالم غیب
مثال نال شدی در مضیق ناکامی
غریب واقعه ای بود کز وقوعش شد
قصیده ای دگر از بهر شرح آن گویم

دلم ز لطف تو در عالم مثال خبر
من کداخته جانرا تن بلا پرور
دل مرا عرفات نشاط و عیش مقر
که بر ضمیر منیرت سخن شود اظہر

تجدید مطالع

شبى بدایتش از روزگار هجر بتر
شبى در اول دى شام تیره تر ز عشا
شبى عیان شده از جیب اوره ظلمات
شبى چو غره ماه محرم اول او
شبى مشوش و زولیده موی چون عاشق
شبى جواهر فیض ز افسر افتاده
شبى ز آهن زنگار بسته مغفروار
ز شام تابد و پاس تمام آن شب بود
زمان زمان بسرم از وساوس بشری
کبھی ز سوسه بی کسی و تنهایی
کبھی ز کید اعادی دلم در اندیشه
کبھی ز فوت برادر غمی برابر کوه
کبھی ستاده مجسم به پیش دیده و دل
که در ولایت هند از عداوت گردون
گذشت برخی از آن شب برین نمط حاصل
چو بعد از آن سپه خواب بر اساس حواس
گذشت اول آن خواب اگر چه در غفلت
چهرید دیده دل افروز عالمی که در آن

نهایتش چو زمان وصال فیض اثر
ولی در آخر او صبح پیشتر ز سحر
ولی زلال بقا زیر دامنش مضمهر
ولی ز سلخ مه روزه آخرش خوشتر
ولی بچشم خرد سیم ساق چون دلبر
ولی رسیده بز انویس از زمین گوهر
ولی بیای تحمل کشیده موزه زر
مراصحیفه حالات خویش مد نظر
سپاه غم بصد آشوب میکشید حشر
چو غنچه دست من تنگدل گریبان در
که منزوی شده بر روی خلق بندد در
دل مرا ز تسلط نموده زیر و زبر
پسر برادرم آن کودک ندیده پدر
فتاده طفل و یتیم و غریب و بیمادر
که دل فکار و جگر ریش بود جان مضطر
گشود دست و تنم را فکند در بستر
ولی در آخر آن فیض بود بیحد و مر
کهر بجای حجر بود در بجای مدر

ز مشرقش که نجوم بروج دولت را
ستاره‌ای بدرخشد کز اشعه آن
سهیلی از افق فیض شد بلند کزان
غرض که پادشهی بر سریر عزت و جاه
من گدا ه تفکر که این کدام شه است
ز غیب هاتفی آواز داد کی غافل
پناہ ملک و ملل شاه و شاهزاده هند
فلک سریر و عطار ددیر و مهر ضمیر
نظام بخش خواقین دین نظام الملک
نطاق بند خواقین گره گشای ملوک
بلندرتبه سواری که رخس سرکش او
هژبر حمله دلیری که شیر چرخ پلنگ
مصاف بیشه نهنگی که زورق گردون
ز جا بجنبد اگر تند باد صولت او
گهی ز دغدغه ناقه کش برافتد نام
گراستعانه کند ماه ازو بوقت خسوف
و گر مدد طالبد مهر ازو محل کسوف
چو خلق او ره آزار را کنند مسدود
ز گرمی غضبش سنگریزه در ته آب
مهی بتافت که از پرتو تجلی آن
سپهر مرتبه شاها برب ارض و سما
شاه تخت رسالت محمد عربی
بجوشن تن خیرالبشر علی ولی
که نور چشم من آن کودک یتیم غریب

زعین نور صفا بود مطلع و مظهر
فروغ بخش شد این کهنه توده اغبر
عقیقورنک شد این کهنه گنبد اخضر
بمن نمود جمالی ز آفتاب انور
که آفتاب صفت سوده بر سپهر افسر
بر آورنده حاجات تست این سرور
که خاک روپ در اوست خسرو خاور
ستاره لشگرو کیوان غلام و مه چا کر
کمین بارگه کبریا شه اکبر
خدایگان سلاطین جسم جهان داور
نهد ز کاسه سم بر سر فلک مغفر
چنان هراسد ازو کرد رنده شیر نفر
ز پیش او گذرانند حاهلان بحذر
ز هیبتش گسلد کشتی زمین لنگر
چو فاق تیر مرا کام پر زخون جگر
زمین ز دغدغه از جا رود باین همدفر
ز جوزهر جبهه از سهم وی چوسر قمر
کشاید از بن دندان مار جوی شکر
ز تاب واهمه یابد حرارت اخگر
فزود دیده ایام را جلای دیگر
بشاه غایب و حاضر خدای جن و بشر
حریف غالب چندین هزار پیغمبر
حصار قلعه دین فاتح در خیر
که دامن دکن از آب چشم او شده تر

مرا بیوی برادر چه جان بود در بر
 که تا جهان بودی خسرو جهان پرور
 بود ز پرده چشم فرشتگان اطهر
 براو درخت شفاعت از آن خجسته ثمر
 بحال محتشم ای شاه محتشم بنگر
 سفال زر شود و خاک مشک و خار کهر

بلطف سوی منش کن روان که باقی عمر
 امید دیگرم اینست و نا امید نیم
 باهل بیت محمد که ذیل طاهرشان
 بآب چشم یتیمان کربلا که بود
 بدفتر کرمت نام این گدا بنگار
 چنان بکام تو باشد که گر اراده کنی

در مدح مرتضی نظام شاه پادشاه دکن

مهد زمین سپرد بدارای نو جوان
 دوران بکام شاه جوان بخت کاهران
 عیش ابد صلا بخدیر جهان سنان
 موکب نشین خسرو آخر زمانیان
 باج سر جهان سرچندین خدایگان
 شاه یگانه ناظم منظومه زمان
 مسند نشین تخت ده پادشه نشان
 بستند از محاکمه فرمان دهان دهان
 مشکگل اگر بنعل سمنش کند قران
 بر غرفه فلک شکند فرق فرقدان
 کس بر گک ارغوان نشناسد ز زعفران
 از هول بشکند قفس جسم مرغ جان
 تا شام کرده فره چرانی ملازمان
 یابند اگر پیادشه انجم اقتران
 ذرات از آفتاب تواند شدن نهان
 گنجد اگر سکون تودر ساحت مکان
 گرجا کند جلال تو در جوف آسمان

ای دهر پیر عیش ز سرگیر کاسمان
 ای چرخ خوش بگرد که خوش بید رنگ کشت
 ای دور پای بر سر اندوه زن که زد
 خرم شو ای بسیط زمین کاین بساط شد
 جمشید مصطفی سیر مرتضی لقب
 یعنی ولی والا اعظم نظام شاه
 صاحب نگین تاج ور مملکت کشا
 شاهنشهی که خطبه فرماندهی چه خواند
 خورشید اگر صعود کند صد هزار قرن
 وز پویه نعل اگر فکند رخس همتش
 در باغ اگر عبور کند باد هیبتش
 در دل اگر عبور کند صیت صولتس
 ای بر در سرای تو هر صبح آفتاب
 از کبر حاجبان تو پهلو تهی کنند
 مخفی تواند از تو شدن حال خلق اگر
 در بطن پشه پیل تواند شدن مقیم
 دریا درون قطره تواند گرفت جا

کوتاه کند چو عدل تو پای ستم ز ملک
آفاق حارسا ملکا ملک وارثا
هست این قصیده تحفه ثالث که من بهند
این بار خود مراد من اندک حمایتی ست
هم گشتم باین صله قانع که درد کن
گردد بیک اشاره نواب کامیاب
هم گفتم که هر چه از آن جانب آورند
استغفر الله این چه سخنهاست محتم
قانع شدن بکشوری از خانمی چنین
گر بر دهر از وصله گیری چنانکه برد
شاهها درین قصیده نبودی اگر مرا
در سلك نظم از سر فکرت کشیدمی
این طاعت ارچه نیک نکردم ادا ولی
گر مرگ امان دهد بفرستم بدر گهت

دزد دراز دست کند حفظ پاسبان
ای هم بارش وهم بحسب شاه وشه نشان
با صد هزار گنج دعا کرده ام روان
از لطف شه که هست به از گنج شایگان
از من قراضه ای که بود نزد این و آن
واصل بقاصدان من تیره خان و مان
اینجا برسم جایزه آرند در میان
نطق فضول را بیر از خامشی زبان
کفر است کفر مشرب اهل کرم بدان
کز آب بحر مورچدای تر کند دهان
تعجیل قاصدان سبب سرعت لسان
صد در که کس نیافتی اندر هزار کان
شد در قضا نمودن آن طبع من بیوان
هر در که مانده در صدف آخر الزمان

قصیده در مدح نظامشاه پادشاه دکن

چون شاه نطق دست بتیغ زبان کند
چون خسرو سخن ز قلم بر کشد علم
چون فارس خیال زند بانگ بر فرس
بر ملک شعر تاخت چه آرد شه شعور
چون شهسوار طبع جهانند سمند فکر
طغرای فتحنامه اندیشه را خرد
طوق افکن رقاب سلاطین نظامشاه
دانا دلی که تربیتش سنگ ریزه را

فتح سخن بمدح شه کامران کند
اول ستایش شد گیتی ستان کند
ورد زبان ثنای خدیو زمان کند
نقدش نثار بر ملک نکته دان کند
نشر جهان ستانی شاه جهان کند
نامی ز نام خسرو صاحبقران کند
کایام بند گیش به از بندگان کند
در بطن روزگار بدر تو امان کند

فرماندهی که تمشیش جسم مرده را
 عدلش مدققى است که زنجیر اعتراض
 رایش محققى است که آینده روزگار
 گر صعوه‌ای بگوشد بامش کند مقام
 ور ذره‌ای بنعل سمندش شود قرین
 باشد نظر بنعمت او قوت لایموت
 آن قبله است در که گردون نظیر شه
 نگذاشت چون فلک که سر من برابری
 کردم زوان بدر گپش از نظم يك گهر
 گفتم مگر بد قیمت آن شاه تاج بخش
 هم تاب داده پنجه گیرای خانیان
 هم نقدی از خزاند احسان بجایزه
 ناگه پس از دو سال فرستاده فقیر
 آورده نقد نقد برادر ولی چه نقد^۱
 من مرد کم بضاعت و او طفل پرهوس
 چشم باوست باز ولی روز مفلسی
 بستم باوست راست ولی وقت بی‌زری
 بایم روان ازوست ولی چون پی‌طلب
 آرام بخشم اوست ولی چون برغم زر
 ادبارین که بیدرمی چون من از عراق
 کاندر چهار رکن فصیحی که بشنود
 و آن نظم مدح نکند شناسی بود که او
 وز رأی چاره ساز باندك توجهی

بر مرکب گلین بصبا همعنان کند
 در گردن عدالت نوشیروان کند
 در کتم غیب هر چه نماید عیان کند
 چرخش لقب همای سپهر آشیان کند
 از سرکشی به نیر اعظم قران کند
 گر خلق را بنزل بقا میهمان کند
 کش آستان مقابله با کهکشانش کند
 با آسمان بسجده آن آستان کند
 کارایش خزاین هفت آسمان کند
 فرق مرا بلند تر از فرقدان کند
 نقد برادرم بسوی من روان کند
 افزون بر آن زدست جواهر فشان کند
 کایام روزیش اجل ناگهان کند
 نقدی که دخل کیس ز خرچرزیان^۲ کند
 با این دو وضع مرد معیشت چسان کند
 از چشم من بگریه جهان را نهان کند
 قدمن از کشاکش خواهش کمان کند
 گیرد مرا میان روش از من کران کند
 دست آردم بجیب دلم را طپان کند
 نظمی روان بجانب هندوستان کند
 وصف فصاحتش بدو صد داستان کند
 از بهر نکته‌دان کف و دل بحر و کان کند
 قادر بود که در بدن مرده جان کند

حاجت روائی من بیخانمان کند
 نوعی که از جفای مقارض فغان کند
 وز بار قرض پشت فقیرم گران کند
 آرد کسی به نیت سود و زیان کند
 تا کار من بعهده يك کاردان کند
 تا خود رسد بدردم و درمان آن کند
 تاشه بوقت خود کرم بیکران کند
 ناآورده کس که باصله او را روان کند
 نگذاشته که چاره این ناتوان کند
 شاهی چنین رعایت مادح چنان کند
 ای کانیادا امر تو گردون بجان کند
 هر جا اشاره تو بود او نشان کند
 او را خرد ز لطف تو مرهم رسان کند
 افشانی آستین که براو ترک جان کند
 قطع طمع ز مرهم لطف چسان کند
 غم را بدل بخوشدلی جاودان کند
 ترتیب کار و بار بهار و خزان کند
 خوان تو ساز کاری پیر و جوان کند
 همواره سایه گستری خسروان کند
 برفرق آفتاب فلك سایبان کند

ممکن بود که نیم اشارت ز حاجبش
 وانگد کند تغافل و آید رسول من
 خواهد گرایه دو سره یکسر از فقیر
 حاشا که جنس شعر بیازار جودشاه
 گویا ندیده خسرو عهد آن قصیده را
 یاریده و نخوانده ز اشغال سلطنت
 یا خوانده و نکرده تحمل رسول من
 یا کرده او تحمل و دیگر بیاد شاه
 یاشه بیاد داشته و زکین مصابری
 یا دزد برده جایزه من و گرنه چون
 عالم مطیع دادگرا چرخ چاکرا
 تیرقدر گهی که نهد در کمان قضا
 زخمی اگر ز چرخ مقوس خورد کسی
 تیغ قضا دمی که کشد بهر کس قدر
 پس محتشم که دارد ازو صدهزار زخم
 دستی ز روی مرحمتش گرنهی بدل
 تا باغبان صنع درین سبز مرغزار
 لطف تودست شیخ و صبی گیرد از کرم
 تادور بر فراز و نشیب بسیط خاک
 ظل ترا ز فرط بلندی هزار سال

درستایش جلال الدین محمد اکبر پادشاه فرماید

تف نعلش بر آرد دود ازین دریای پهناور
 زره سازی کند آسان تراز داود آهنگر

چو از جوزابرون تازد تکاور خسرو خاور
 فتد در معدنیات آتشی کر کرمی آهن

گرافتد مرغی از تاب هوا در آتش سوزان
 سمندر گریون آید ز آتش دوزخی بیند
 گنه کاران سمندر سان با آتش در روند آسان
 بیخ اندر زیر و آتش بر زبر یابند با اینه
 بجز سطح معقر آنهم از نزدیکی آتش
 بنوعی مایعات بیضه گردد صلب از گرمی
 نظیر این هوا ظاهر شود اما بشرط آن
 بود در شدت حدت مساوی هر دو را مدت
 شود نقش حجر زایل ولی از حفظ یزدانی
 محیط مرکز دوران طر از سکه شاهی
 جهان سالار اعظم حارس محروسه عالم
 جلال الدین محمد اکبر آن خاقان جم فرمان
 جهان بینی که گر طالب شود در بسته ملکمی را
 سلیمانی که گر خواهد صبار از یران خود
 قدر امریکه گردد قطره عظم او دمد بادی
 نظیر شام اجلاسش بساط صبح نورانی
 بیک احسان کند از روی همت کار صد حاتم
 برد باد از شکوه صعوه او شوکت عنقا
 زندگر بر زمین رمح دوسر از زور مندیها
 صف آرای یزیداران خیلش خسرو خاقان
 هنوز اندر دغانا گشته گرد آلود میآرد
 بیک هی بردرد از هم اگر هفتاد صف بیند
 نچربد یکسر موراست بر چپ ز اقتدار او
 اگر جنبد ز جا باد قیامت جنبش قهرش

پی دفع حرارت تنک گیرد شعله را در بر
 که تا بر گردد از تف هوا در گیرش پیکر
 نسیمی گر ازین گرما وزد بر عرصه محشر
 بتحت اخگر و تخت هوا از عجز خاکستر
 نماید هیچ جزوی مضحل نا گشته از مجمر
 که هر چندش بجوشانی شود صلیبتش کمتر
 که در هر ذره از اجزایش باشد دوزخی مضمهر
 ازین گرما اگر بیخ در گدازید او گر مرمر
 نگردد زایل از زر سکه شاه جهان پرور
 که میگردند گوئی گرد نامش سکهها بر زر
 قوام طینت آدم دلیل قدرت داور
 حفیظ عالم امکان عزیز خالق اکبر
 فلک صد عالم در بسته را بروی گشاید در
 تکاسف کرده سازد جای یکزین پشت پهناور
 کند درشش جهت هفت آسمان را از تخیل خل تر
 عدیل روز اقبالش شب معراج پیغمبر
 بیک سائل دهد در روز بخشش باج صد کشور
 شود آب از هراس روبه او زهره قسور
 رود از ناف گاو و سینه ماهی برون یکسر
 پرستار کشک داران قصرش کسری و قیصر
 بجنبش بهر گرد افشانندش روح الامین شهبر
 در آن مرد آزما میدان و چون حیدر شود صفر
 کند چون در کشش تقسیم ترک تارک و مغفر
 تزلزل بشکند نه کشتی افلاک را لنگر

سم گاو زمین یابد خبر از زور بازویش
 اگر راند بخواور خیل زور آور شود صد جا
 بعزم کبریا با خسروان کز سنجش دوران
 زهی شاه بزرگ القاب کاذبی بندگانت را
 اگر خواهی ز دوران رفع ظلمت در رسد فرمان
 و گرتاریک خواهی دهر را چون روز خصم خود
 بروز باد اگر خواهی روان جسم جمادیرا
 بجیب جوشن جیشت سراغ مثل اسب خود
 وجود نازکت رونق ده بازار حلاجی
 ز تاب شعله رمحت درخت فتنه بار افکن
 در آن عالم که میگنجد شکوه کبریای تو
 سرایت گر کند در عالم استغنائی ذات تو
 اگر تبدیل طبع آب و خاک اندر خیال آری
 و گر حفظ بحال خویشتن خواهد طبایع را
 خورد گر بر زمین و آسمان زور تلاش تو
 زمصباحی که خواهی کلبه اجباب از آن روشن
 وزان آتش که خواهی تیره از وی خانه اعدا
 شما مشتاق خاک هند ایرانی غلام تو
 اگر میداشت تاغایت شفیع کز رحیق او
 درین ملک از خرابیها نمیدیدند چون دریا
 باین بعد مسافت چشم آن دارد که خسرو را
 که چون مرغان بی بال و پر از باردل ویران
 در اقطار جهان تا ز اقتضای گردش دوران
 نهد بر سر یکایک مستعدان خلافت را
 زند چون بر سر شیر فلک گرز جبل پیکر
 خلل از غلظت کرد سپه در سد اسکندر
 ز دیوار آید آواز هو الاعظم هو الاکبر
 بخدمت نیر اعظم نویسد ذره احقر
 که در ظلمات از هر ذره خورشیدی بر آرد بر
 بجای مشعل بیضا بر آید دود از خاور
 جبل را چون حمل در جنبش آرد جنبش صرصر
 در و دروازه کنکان زند هنگامه محشر
 هراس نیزهات غارتگر دکان جوشن گر
 ز آب چشمه تیغت نهل فتح بار آور
 زمین و آسمان دیگر لخت و وسات دیگر
 رضیع از خشک لب سیر و نگیرد شیر از مادز
 بجنبد کشتی اندر بحر چون صرصر دود در بر
 کبود از سیلی سرما نگردد چهره انجگر
 زمین را بگسلد لنگر فلک را بشکند محور
 نخیزد دود تا محشر چه قندیل مه انور
 تولد یابد از هر یک شرر صد توده خاکستر
 که از تهران بر او بار است محنتهای زور آور
 کند پز ساقیان بزم شاهنشاه را ساغر
 لبش خشک و کفش خالی و آهش سرد و چشمش تر
 ز مدحت گستری گردد بقرب معنوی چاکر
 ز ایران نیستش جنبش میسر گر بر آرد پر
 بنوبت بر سر شاهان نهد ظل هما افسر
 کلاه پادشاهی سایه شاه همایون فر

تو بر روی زمینی آن بلند اقبال کز گردون رسد در روز هیجا بهر عون عسکرت لشکر
 نهد یکدم بنظم این غزل سمع همایون را که هست از مخزن پر کبر کوچکتین گوهر
 بگو ای نامه بر بایار کای منظور خوش منظر

ملایم خوی زیبا روی مشکین موی سیمین بر

سپی بالای بزم آرای مه سیمای مهر آسا قدح پیمای غم فرسای روح افزای جان پرور
 سرت گرم چه واقع شد که در مجموعه یاری رقم های محبت را قلم بر سر زدی اکثر
 ازینت دوستر دانستد بودم کز فراق خود گماری دشمنی از مرگ بدتر بر من ابتر
 نه من آن کوچه پیمایم که شبها تا سحر بودی برای شمع راه من چراغ روزن و منظر
 چشد آن مهر بانیه که دایم بود در مجلس زتر دامانی چشم نمینم آستینت تر
 کجارت آن خصوصیت که از همدم نوازیها نبود آرام از آن دست نگارین حلقه را بردر
 گمان دارد دل زمین سر کشی ای شمع بی پروا که داری از هوای دل سر پروانه ای دیگر
 ز پایت بر ندارم سراگر دارم کنی بر پا ز کویت وانگیرم پا اگر تیغم زنی بر سر
 تورا بازار گرم و من ز رشک نو خریداران از آن بازار در آزار از آن آزار در آذر
 من از تشویش جان با این گرانباری سبک تمکین تواز تمکین دل با آن سبک روحی گران لنگر
 ازین پس محتشم مشکل که آن سیاه مستغنی کند ضایع خدنگ خویش بر صیدی چنین لاغر
 بساط عاشقی طی ساز کز بهر دعای شه در نه آسمان بازاست و آمین گوت هفت اختر

در مدح عالم فاضل شیخ عبدالعال

مرا غمی است زبیداد چرخ بی بنیاد که برده عشرتم از خاطر و نشاط از یاد
 مرا تابی است که گرازدرون برون افتد به نبض من تواند طیب دست نهاد
 مرا دلیست که هست از کمال بوالعجبی باه سرد گدازنده دل فولاد
 مرا ریخت کبود آنچنان ز سیلی غم که روی اخگری بگر گداخته زرماد
 مرا سر یست گران آنچنان که سرتاسر زمین بلرزد اگر از تن افکند جلاد
 مرا ز داغ و اسف سینه سر بسر مجروح زدیدن گل و شمشاد از چه باشم شاد

مرادمیست کد نسبت بسوز بیحد او
 مدام دام همی آرد از مجره فلک
 همیشدتیشدهمی سازد از هلال سپهر
 اگر کنم سفری بس بعید نیست بعید
 منم بدشت جنون سر نهاده چون مجنون
 منم ز دست قضا نوش کرده زهر ستم
 نخورده لقمه‌ای از خوان رزق خود بیدود
 ز اقتضای قضا صد قضیهام واقع
 ز افتراق احبا میان ما و سرور
 قیاس حالم ازین کن که مهر من با خلق
 میانه من و عیش اتصال طرفه ترست
 بسست طالعی من ندیده فرزندی
 نه رام با من گمنام شخصی از اشخاص
 بفکر بیکسی خود فتاده بودم دوش
 نداشتم چو درین کهنه دودمان امید
 سمند عزم برانگیختم که یکباره
 ندا رسید که مشکل رسی بمقصد خویش
 سپهر رخس سلیمان منش که میرسدش
 مکن مسند اجلال شیخ عبدالعال
 دریگانه دریای اجتهاد که هست
 دروس نافع او در نهایت تنقیح
 کند سر ایرتقدیر بیخلاف عیان
 بود ز لمعه مصباح ذات کامل او
 توجهش چون بهج الحقا است و کشف لصدق

دم از نسیم جنان میزند دم حداد
 که مرغ روح من خسته را شود صیاد
 که در دلم نگذارد بنای عیش آباد
 و ر از وطن نروم هست جای استبعاد
 منم بکوه بالا فشرده چون فرهاد
 منم ز شست قدر خورده ناوک بیداد
 نبوده لحظه‌ای از دست بخت خود بیداد
 تمام عکس مرام و همه نقیض مراد
 قضیه مانعة الجمع در جمیع مواد
 بهیچ شکل ندارد نتیجه غیر عناد
 ز اجتماع نقیضین والفت اضداد
 قضا که هست عروس زمانه را داماد
 نه یار من افکار فردی از افراد
 که داشتم ز سردرد تا سحر فریاد
 که جز ودود رسد کس بداد اهل و داد
 رخ نیاز ز معبود آو رم ز عباد
 ز مقتدای زمان نا نموده استمداد
 ز روی حکم اگزین نهد برابرش باد
 کزوست کشور دین و دیار شرع آباد
 بفضل و مرتبه از خلق برو بحر زیاد
 که بهتر از همه داند قواعد ارشاد
 بنور تبصره از رأی مقنع و قاد
 هزار منهج ایضاح در طریق رشاد
 کدام باب بمقتاح او نیافت گشاد

به منتهای بیان بحث دین ز تبیانش
 بلطف منطق او اهل علم را تصدیق
 یکی ز صد ننویسند و صفش ار بمثل
 زهی بنفس مقدس نفوس را مرشد
 تفاوت تو بر آحاد مردم آنقدر است
 خطاست دعوی حقیقت از مخالف تو
 جواهر سختم گر چه هست بی قیمت
 از آن عقاید ارباب دین باوست درست
 زمان زمان فقها را ز قولش استدلال
 بود بدیع کلام مفید مختصرش
 بقول و فعل وی از مهد تا بعهد خرد
 ز فعل ماضی و مستقبلش خدا راضی
 ز نوع انس و ملک جنس علم و جوهر فضل
 محاسبان فلک عاجزند از آنکه کنند
 زشت و شوی تو گردیده دلخ باده کشان
 صلاح رای تو خال خلاف از رخ خلق
 طواف کوی تو و قتل دشمنت دارند
 مراست ذکر جمیلت همیشه ورد زبان
 ایامه فلک سروری که امر تو راست
 اگر چه محتشم از گردش قضا و قدر
 ولی نهاد چنان سر بطوق بندگیت
 ولی بغلغلة کوس مدحتت فکنم
 درین سراچه که از صرف گوی اجوف چرخ
 بنای حشمت جاهت که سالم است و صحیح

که روزگار فصیحی چو او ندارد یاد
 که در کلام فصیحش صحیح نیست فساد
 نه آسمان شود اوراق و دفت بحر مدار
 زهی بعقل مکمل عقول را استاد
 که در طریق حساب از الوف بر آحاد
 چنانکه دعوی پروردگار از شداد
 درین دیار که بازار شاعریست کساد
 که داد داوری و عدل در شرایع داد
 نفس نفس حکما را بحکمش استشهاد
 چو در بیان معانی کند نکات ایراد
 نکرده سهو و خطائی بهیچ نحو اسناد
 که هست مصدر احسان بامر و نهی عباد
 تراست خاصه که داری کمال استعداد
 ثواب طاعت یکروزه ترا تعداد
 هزار مرتبه اطهر ز خرقة زهاد
 چنان ربوده که صبح از رخ زمانه سواد
 یکی فضیلت حج دیگری ثواب جهاد
 که هست اجمل از کار و افضل اوراد
 فلک مطیع و قضا تابع و قدر منقاد
 بیای بوس سگان در تو دیر افتاد
 که تا قیام قیامت نمی شود آزاد
 خروش و ولوله در چرخ اگر کنی امداد
 بنای ناقص عهد است سست و بی بنیاد
 مثال دولت شه قوتش مضاعف باد

در مدح میر محمدی خان فرماید

چو گل ز صد طرفم چاك در گریبانست
 من شکسته دل آن غنچه‌ام که پیرهنم
 گلی زباغ جهان بهر من شکفت کزان
 غمی که داده بچندین هزار کس دوران
 زمانه داد گریبان من بدست بلا
 بیحر خون شدم از موج خیز حادثه غرق
 ز آه و گریه من خون گریست چشم جهان
 چو شانه باد سرمدی باره فکر
 ز بسکه مست می‌جهل بود می‌پنداشت
 ز کینه ساخت مرا پایمال و داشت گمان
 ولی نداشت از اینجا خبر که صاحب من
 اسد مخافت و ضیغم شکار ولایت مصاف
 قمر و جاهت و مریخ تیغ و زهره نشاط
 یگاندهای که درین شش‌دری سرای سپنج
 سکندریکه ز سد متین معدلش
 زهی رسیده بجائی که کبریای ترا
 محیط جود تو بحر است بیکران که در آن
 ز لجه کرمت قلزمیست هر قطره
 تو آفتابی و کیوان بر آستانه تو
 ز عین مرتبه ذرات خاک پای ترا
 ز تزکناز تو بر ران آسمان مه نو
 تن فلک هدف ناوک زره بر تست
 سپهر منزلتا سرورا اگرچه مرا
 نهال گلشن دردم من این گل آنست
 چو لاله سرخ ز خوناب داغ پنهان است
 چو عنایب مرا صد هزار افغانست
 مرا ز گردش دوران هزار چندانست
 ولیک تا ابدش دست من بدامان است
 نگفت يك متنفس که این چه طوفان است
 کسی نگفت که آه این چه چشم گریان است
 کز و چه زلف بتان خاطر پریشان است
 که شیشه دل مردم شکستن آسان است
 که من ز بی‌مددی مورم و سلیمان است
 امیر عادل اعظم محمدی خان است
 که سعید ارقم تیغش هزار ثعبان است
 که داغ بندگیش بر جبین کیوان است
 پناه شش‌جبهه و پشت چار ارکان است
 همیشه خانه یا جوج ظلم ویران است
 نه ابتدانه نهایت نه حد نه پایان است
 حبابها چو سپهر برین فراوان است
 چه قلزمی که در آن صد هزار عمان است
 باستین ادب خاکروب ایوان است
 هزار مرتبه بر آفتاب رجحان است
 نشان تازه‌ای از زخم نعل بیکران است
 که از ستاره براو صد هزار پیکان است
 هزار گونه شکایت زدست دوران است

وای بخوشدلی دولت ملازمت
 بیک عطیه ز لطف تو میشوم قانع
 اجازه ده که ز احوال خویش یکدوسه حرف
 عدوی سرکش من آتشی است تیز و مرا
 منم که در چمن مدح حیدر کرار
 سیه دلی که بود در دلش عداوت من
 منم فصیح زبان عندلپ خوش نفسی
 منافقی که هلاک من از خدا خواهد
 منم فدائی آل علی و مدعیم
 رعایت دل من واجبست کشتن او
 شعار من شب و روزست مدح حیدر و آل
 فعال خصم بدافعال من ز اول عمر
 دل مکدرش از زنگ جبهل خالی نیست
 غرور مال چنان کرده غارت دینش
 بقبض روح پلیدش فرست قورچدای
 که از توجه پاکان و آد غمناکان
 باو مجال حکایت مده که هر نفسش
 بزرگوار امیرا اگر چه نظم فقیر
 ولی بتزیت روزگار در دل کان
 عروس فکرت ایشان ز فکر شاه و امیر
 اگر تو نیز با کسیر تربیت سازی
 چه محتشم بطفیل سگ تو گشت انسان
 همیشه تا ز تقاضای چرخ شعبده باز
 ز حادثات نهان سایه حمایت شاه

هزار منتم از روزگار بر جان است
 که فی الحقیقه به از صد هزار احسان است
 ادا کنم که سزاوار سمع سلطان است
 برای کشتن او صد دلیل و برهان است
 همیشه بلبل طبعم هزار دستان است
 بسان هممه دوزخ سزاش نیران است
 که باغ منقبت از طبع من گلستان است
 هلاک ساختن او رواج ایمان است
 باین کد دشمن من گشته خصم ایشان است
 گناه نیست که کفاره گناهان است
 گواه دعوی من کردگار دیان است
 چو ظاهر است چو حاجت بشرح تبیانست
 ولی تنش ز لباس کمال عریان است
 که غافل از غضب شاه و قهر سلطان است
 کنون که قابض تمغای ملک کاشان است
 درین دور و زرد بخت سیاه یکسان است
 در آستین حیل صد هزار دستان است
 نه در برابر شعر ظهیر و سلمان است
 حجر که تیره جماد است لعل رخشان است
 بجلوه آمده در حجله گاه دیوان است
 مس وجود مرا زر درین چه نقصان است
 گراز سگان تو دوری کند نه انسان است
 زمانه حادثه انگیز و دهر فتان است
 پناه ذات تو بادا که ظل یزدان است

قصیده در مدح یوسف عادل شاه فرماید

اقبال بین که از پی طی ره وصال
 بر بردمید از آن تن خاک کی که جنبشش
 افتاده ای که بود گران جان ترا از زمین
 شد دست چرخ پر شهب از بسکه میجهد
 احداث کرده جذبه راه دیار شوق
 دارد گمان زلزله از بیقراریم
 منت خدایرا که رفاهیت وطن
 نزدیک شد که ذره بیتاب ناتوان
 زد آفتاب چرخ که از دولت سریع
 آن آفتاب که سبب طول عهد او
 سلطان شاه مشرب کم کبر و پر شکوه
 آن بر گرفته یوسف مصر صفا که هست
 در مصر سلطنت نه همین اسم بود و بس
 زان یوسف جمیل باین یوسف جلیل
 بر خویش دیدگان و مکان را چو بیضه تنک
 شاید که بهر نوبت سلطانش قضا
 کردون برد پناه به تحت الثری ز بیم
 نام مرا کسی نبرد روز حشر نیز
 که باد عزم تو گذرد بر بلند و پست
 دریا به لنگرش سپر خویش را بچرخ
 ای برقد جلال تو تشریفها قصیر
 بر تاج خسروی که ز اسباب سرور است

پرواز داده شوق بمرغ شکسته بال
 صدساله بعد داشت ز سرحد احتمال
 شوقش بره فکند شتابان تر از شمال
 در زیر پای خیل بغال آتش از امال
 در مر کبان سست پی من تک غزال
 سرهنک جان که قلعه تن راست کوتوال
 گرشد بدل بتفرقه کوچ و ارتحال
 یابد با آفتاب جهانتاب اتصال
 بعد از عروج روی کند در ره زوال
 جوید هزار ساله گران نقص از کمال
 دارای داد گستر جم قدریم نوال
 آئینه جمال خداوند ذوالجلال
 میراث یوسفی که باو یافت انتقال
 دادند صد کمال کزان بد یکی جمال
 مرغ جلال او چو بر آورد پر و بال
 بر طبل آسمان زند از کپکشان دوال
 آید گر آتش غضب او باشتعال
 حلمش شود چه اهل گنه را قرین حال
 بیرون رود سکون ز زمین نعل از خیال
 باشد تحرکش چو زمین تا ابد محال
 جزع ذوالجلال که افتاده بی زوال
 فرق تراست منت تعظیم لایزال

راضی که در جهان نکشد از تو انفعال
 در ابتدای ناز نمود از تقو جمال
 کافرونی اندرون چو ترقیست در هلال
 وی سرور نکو سیر پادشه خصال
 آمد بنفس کامل خود بر سر جدال
 آن باره را که بود تحرك در او محال
 گردید دور صد قدم از عقده وبال
 کز اشتغال سلطنت دیر انتقال
 با رتبه جلیل بمانی هزار سال

حاتم زصیت جو دتو گشت از مقام خویش
 این سلطنت که شاهد طاقت گداز بود
 اینک جهان گرفته سراسر فروغ وی
 ای داور ملك صفت آسمان شکوه
 روزیکه محتشم پی تقدیم تنبیت
 وز تازیانه کاری تعجیل داد پر
 هر یک قدم که مانده برد نجم طالعش
 یارب به لایزالی سلطان لم یزل
 بر مسند جلال برانی هزار کام

تصدیه در مدح امیر قاسم بیک طیبی فرماید

ساخت پیش از همه ما را بعلاج محتاج
 خاند صحت من کرد بحکمت تاراج
 دهم صحت جاوید باعجاز علاج
 بهر تشخیص مرض بر سر تصحیح مزاج
 گر نهد دست به نبضم ز پی استمزاج
 میکند آنچه کند سنگ فلاخن بزجاج
 گر شود نیم نفس قازم دردم مواج
 طایر روح مرا از قفس تن اخراج
 کایدل غمزدهات تیر الم را آماج
 از شفا خانه او شاد و گدا استعلاج
 که سهیل نسقش دین و دول راست سراج
 فرق شاهی ز سر سلطنت از تاج رواج
 خسرو هند ستاند ز شه روم خراج

آنکه درد همه کس را بتوفرمود علاج
 آنکه مفتاح در گنج شفا داد بتو
 حکمت این بود که مثل تو مسیحا نفسی
 بر سرم نیست طیبی کد باشفاق آید
 چه مزاجی کد فتدلرزه بر اعضای طیب
 با دلم عقده درد از گره ابروی بخت
 زورق طاقت احباب بگرداب افتد
 میکند هر نفس این درد بصد گونه نهب
 من باین زنده کد از پیر خرد می شنوم
 نسخه لطف حکیمی است علاج که کنند
 غره ناصیه ملك و ملل قاسم بیک
 سرفرازی که بدست نصفت کرده بلند
 مصلحی کز اثر مصلحتش شاید اگر

سروری کو به بلند اختری او که بود
 کو حریفی بحرین افکنی او که برند
 چتر دارائی ازو گشت مرتب نه زغیر
 چد سراجیست فروزنده رخ همت او
 ای ترا پاید حکمت ز فضیلت بر عرش
 کرده بی منهج اسباب و علامات بیان
 خلق در طوف درت مرغ بقاصید کنند
 فوج فوج ملکیت کرد سراق کردند
 همدگان در دل شد جای نسازند بنام
 قوس کین زده کندار حاسد جاه توز سهیم
 میشود خصم تو محتاج بنانی آخر
 روز اقبال ترا ربط ندادست بشب
 سطح نه گنبد میناست بهم پیوسته
 طبع در پوست نمیگنجد ازین ذوق که تو
 بخلاف دیگر اعیان که عجب باشد اگر
 نه مداز ماهیچه دانند ونه مهر از مهره
 مشک یا بند ز مشکوت و صباح از مصباح
 ای چو خورشید با شراق مثل چند بود
 آنکه طبعش بمثل موی شکافد در شعر
 زرموروث من سوخته کو کب درهند
 شور بختی است مرا واسطه تلخی کام
 ضعف طالع سبب خفت مقدار من است
 همه صاحب سخنان محشتم از فیض سفر

پادشه را درر تقویتش زیست تاج
 از تنزل بدرش باج ستانان هم باج
 اطلس چرخ محال است که سازد نساج
 که رخ فقر ندید آنکه ازو کرد اسراج
 همچو پای نبی از فضل خدا بر معراج
 از اشارات بقانون شفا صد منهج
 در حرم گرچه مجوز نبود صید از حاج
 چون بگرد حرم از نادره مرغان افواج
 که با سم فقط از حاج نباشد حجاج
 تیر کی کار گر آید ز کمان حلاج
 قرص زر باشد اگر خیمه او را کوماج
 آنکه شبر با بکند رابطه در استخراج
 یا بر آورده محیط جبروت امواج
 میکنی مغز معانی ز سخن استمزاج^۱
 جلد آهوی ختن فرق کنند از تیماج
 ندر از درد شناسند ونه درج از دراج
 ملح فهمند ز ملاح و سراج از سراج
 روز ارباب سخن تیره مثال شب داج
 شعر بافی کند از واسطه مایحتاج
 بیش از فلس سمک بنده بفلسی محتاج
 که طبرزد چو شود روزی من گردد زاج
 که شود صندل و عودم ز تباهی همه ساج
 که رساننده بآمال بود طی فجاج

محشتم مفلس از امار کی نفس لجوج

که بصد حجت و برهان نکند ترک لججاج

مانده پادر گل کاشان مترصد شب و روز
 بر خود از قید برآورده و در سیر جهان
 ای ز ادراک و جوانبختی و دانائی تو
 سخنی دارم و دارم طمع آنکه بر آن
 متأهل شدن من چه قیاسی است عقیم
 غیر بیحاصلی و بوالهوسی هیچ نبود
 قره‌العین من آن اختر برج اخوی
 نشود منضج این مادح کر حکمت تو
 کو کب لطف تو گر درو تد طالع من
 گرچه شد داخل این نظم قوافی خنک
 طبع در مدح توزه کرده کمائی که از آن
 شعر با فان^۱ سخن گرچه با این رنگ کشند
 آنچه در دیک خیالم پردازد نوق چشد
 شور چون گشت ز اطنا بسخن ختم اولی
 تا قضا با قدر از انجم ثاقب هر شب

که ز غیش بس از سرور هند آید تاج
 چون کسی کش بود از علت پیری افلاج
 گشته پیدا همه ابکار سخن را ازواج
 گذری چون سعادت نقتد در ادراج
 کد از آن عقم بود در تنق غیب نتاج^۱
 ازدواج من دیوانه و ترتیب دواج
 هم نیامد که سراجم شود ازوی و هاج
 محتمل نیست ز جلاب صبوری انضاج
 آید اقبال مساعد شودم زان هیلاج
 بود ناچار چو در آس مریض اسفاناج
 کس بیازوی فصاحت نکشد یکفلاج
 لیک در جنب مزعفر چه نماید تمناج
 نکند از مزه ردگر همد باشد اوماج
 که اگر نیز ملیحست چو ملحست اجاج
 چند^۲ از لب برین تختد همد مهر دعاچ

فارد عرصه تو باشی و باقبال بری

نرد دولت که حریف ارهمد باشد لیللاج^۴

در مدح سلطان حسن فرماید

آیت اقبال شد رایت سلطان حسن
 آنکه نسیم از درش گر گذرد بر قبور
 آنکه غضب رایتش گرفتند از حلم دور
 ذات نکو طینتش زینت صد بار گاه
 شام و سحر روز کار از ره آن کامکار

حمد خداوند را از هب عنا الحزن
 مرده صد ساله را روح در آید بتن
 جان مسیحا زند خیمه برون از بدن
 وضع گران رتبش زیور صد انجمن
 برده ز دشت صبا عطر بدشت ختن

خواست بنامش کند نوبر گفتار طفل
 زنده انفاس او باج خوران مسیح
 از پی وزن نقود کانهمه صرف گداست
 پیش رخس گر عقیق دم زند از رنگ خویش
 تازه تر از شاخ گل بردم از قعر گور
 در ظلماتست لیک بر سر آب حیات
 لشگریانش همه شیر دل و شیر گیر
 سیر که باطنش کو چه صدق و یقین
 از قدم بندیان بند سیاست گسل
 ای بهزار اعتبار کرده ترا کامکار
 حلم تو هر جا که کرد پای وقار استوار
 معدلت خسروست در سپهش هر نفر
 دست سبک ریزشت دشمن گنج گران
 پرده اهل سکان برفتد از روزگار
 تا دهی اشجار را لطف خرامش بیاد
 تا سپرد پای تو راه چمن گشته اند
 لطف منت هر که را ناز کئی داد و ام
 دیده رخت را در آب دید و بمن برد پی
 یوسف عهدی و هست بر سر بازار تو
 حسن تو دارد دو حق بر من محزون که هست
 شمع وصال تراست جان لکن اما دریغ
 عشق که دارد دو شکل از چه ز وصل فراق
 راز من از عشق تو گنج نهان بود از آن
 تا شده ام بر درت از حبشی بند کان

رفت و بهفتاد آب شست زبان از لبن
 بنده احسان او پادشهان سخن
 وقف ترازوی اوست سنک ترازو شکن
 چرخ بتابد بعنف روی سپیل از یمن
 گر شنود بوی او کشته خونین کفن
 هر دل مسکین که او بسته بمشگین رسن
 عسکریانش تمام پیلتن و پیل کن
 غوطه که خاطرش لجد سرو علن
 بر گنه معجرمان ذیل حمایت فکن
 کام ده دشمنان پادشه نوالمنن
 میکند آنجا سپند بر سر آتش وطن
 تیشه فرهاد گیر ریشه بیداد کن
 لعل گران ارزشت معدن در عدن
 چون متحرك شود سرو تو در پیرهن
 سرو خرامنده را ساز چمان در چمن
 چهره سپاران باد بر کک گل و یاسمن
 بر کف پا میخورد نیشتر از نسترن
 عقل ننت را بخواب دید و بجان بردظن
 پرده در گوش خلق غلغلۀ مرد و زن
 عشق مرا راهبر عقل مرا راهزن
 کاتش این شمع راست بعد غریب از لکن
 بهر رقیبان پری بهر منست اهرمن
 دل بستاند از زبان لب بنهفت از دهن
 صد قرشی گشته اند بنده ولالای من

مکتب عشق تو هست مسکن صد بوعلی
چون سخن آرائیم با بدعایش نهاد
طفل سبق خوان در او محتشم استاد فن
مصرع مطلع نهاد روی بیای سخن
رایت خورشید را تا بود این ارتفاع
آیت اقبال باد رایت سلطان حسن

در مدح و مناقبت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

باز نوبت زن دی برافق کاخ فلک
باز لشکر کش برد از بغل قله کوه
باز از پرتو همسایگی شعله نار
برف طراحی باغ از رشحات نمکین
بحر مواج چنان بسته کدھر موجی از آن
نکشد تا زینخ آهنگر بردش در غل
آب گرما به چنان گشته مزاجش که از آن
ینخ زجاجی شده از برد کدھمیاید اگر
جمرات از دمد بر قله منقل زرماد
کف دریا شده از شدت سرما مشتاق
برف گسترده بساطی که زدهشت نهند
شده آنوقت که از خوف ملاقات هوا
سپه برد بهر بوم که تازد ز قفا
دمه سر کرده بیک سردهمه بگریزند
برد چون قصد ریاحین کند اندازد پیش
گر نهد موسی عمران یدو بیضا در آب
بمقر خود از آسیب هوا گردد باز
رو بوی را که شود پشت بجمعی موی
کرده ینخ استره چرخ که گردیده از آن

میزند نوبت من ادر که البرد هلك
میدواند بحدود از دمد چون دود برك
میفرستد زرخان تحفه سمندر بملك
آنچنان کرده که میبارد از اشجار نمك
اره پشت نهنگی شده بر پشت سمك
دست و بامیزند از واهمه در آب اردك
توان تا ابد انگیخت بخار از آهك
خورد سالی کندش ضبط برای عینك
پشت گرمند بمانائی سنجاب و قنك
بگرانی که گر آید ز سر آب بتك
پا بصحن چمن اطفال ریاحین بكتك
بصد افسون نشود دود ز آهك منفك
لشگر برف چو مور و ملخ آید بكمك
خیمه پوشان خزانرا از بساتین یکيك
چشم خود نر کس و دزدیده رساند چشمك
چون کشد جانب خود باشدش از ینخ انجك^۱
مهره ای کانش داروش جهانند ز تفك^۲
زره گرم شود بر سر شیران شيرك
حرف امید بهار از ورق بستان حك

کوه ابدال که از سبزه پرمزده و برف
 مجمعی ساختد وز قهقهه انداخته اند
 تزهت انگیز هوائی که زمحروسه باغ
 رجعتش نیست میسر مگر آرد سپیی
 آفتاب عرب و ترک و عجم کبف ملوک
 حجه الله علی الخلق علی متعال
 آنکه چون گشت نمازش متمایل بقضا
 آنکه بعد از گران روی بخیر چو نهاد
 بسته بر چوب ز اعجاز ظفر دست یلان
 کاو از بیم شدی حمل زمین را تارک
 گر کشد بر کره مصمت خورشید کمان
 در پناهش متحصن ز ممالک صد ملک
 حکم محکم نهجش قوس قضا را قبضه
 او خدا نیست ولی در رخ او وجد الله
 پیش طفل ادب آموز دبستان ویست
 بهر جمعیت خدام مزارش هر صبح
 ای بجاهی که درین دایره کم پرکار
 در زمان سبق عالم و آدم بوده
 پایه عون تو گردیده درین تیره مغاک
 بیلبانان قضا تمشیت جیش ترا
 گرنیابد ز تو دستوری جستن ز کمان
 دو جهانند یکی عالم فانی و یکی
 و اندرین دایره در پهلوی آن هر دو جهان

پوستین میکشد آنروز بزیر کپنک
 هرزه خندان جبل جمله باو طرح خنک
 کرده بیرون یزک لشکر بردش بکتک
 از ریاض چمن شوکت مولی بکمک
 پادشاه طبقات بشر و جن و ملک
 که در آئینه شک شد بخدائی مدرک
 بهر او تافت عنان از جزیان فلک فلک
 آسمان طبل ظفر کوفت که النصره لک
 کرده هر گاه برون دست ولایت ز ملک
 خصم را ضربت اگر سخت زدی بر تارک
 همچو چرخش کند از ضربت ناوک ناوک
 در سپاهش متمکن ز ملایک صد لک
 امر جاری نقش تیر قدر را بیلک
 میتوان یافت چو خطهای خفی از عینک
 با کمال ازلی عیسی مریم کودک
 فکند سیم کواکب فلک اندر قلك
 درک ذات تو بکنه آمده فوق المدرك
 حق سخنگوی و تو آئینه و آدم طوطک
 این مخیم فلک بیسر و بن را تیرک
 چرخ از اکرام بدست مه نوداده کچک
 در کمانخانه کند چله نشینی ناوک
 عالم قدر تو کاندر کنف اوست فلک
 چرخ بسیار بزرگ است بغایت کوچک

گر کند نهی سکون امر تو در پست و بلند
 نستند آب ز رفتار و نه باد از جنبش
 با سهیل کرمت در چمن ارتیغ غرور
 رتبه ذات ترا شعله انوار ظهور
 داندت بی بصری همسر اغیار که او
 صیت عدل تو و آوازه اوصاف عدوت
 هم ترا زوی تو در عدل بود آنکه چو تو
 گر شود پرتو تمیز تو یکذره عیان
 از درت کی بدر غیر رود هر که کند
 بك فی دایرة الارض و ما حادیهما
 هر که ریزد می بغض تو بجام آخر کار
 بمیان حرف تو در صفحه دل کرده مقام
 پر کم از سجده اصنام بند خصم ترا
 از ازل تا باید بهره چه باید ز سلوک
 محتشم صبح از لرزه بمهرت چون برد
 گر چه هستش ز هوا و هوس و غفلت نفس
 غیر از آن عروه و ثقی و از آن جبل متین
 دست چوبک زن تقریر با هنگ رحیل
 بدعا بعد ثنا عرض چو شد خواهد بود
 تانهد شاهد روز از جهت سیر جهان
 آن فلک رتبه که شد باعث این نظم بلند

تادم صبح نشورای ملك انس و ملك
 نهفتد مرغ ز پرواز و نه آهوا از بتك
 نشكافد سپر لاله حمرا سپرك
 تا بحدیست که بی مدر که گرد مدرك
 تاج شاهی نشناسد ز کلاه از بك
 غلغل کوس شهنشاهی و بانگ تنبک
 سر نیارد بزر و سیم فرو چون عدلك
 زرد روئی کشد از پیشه خود سنگ محك
 فهم لذات جنان درك عقوبات درك
 طرق سالکها فی کنف الله سلک
 از سر انگشت تاسف دهدش دور گرك
 دگران جا بکران یافته چون نقطه شك
 نصب بیگانه بجای نبی و غضب فدك
 سالکی را که ره حب تو نبود مسلك
 لقد استعصم والله به و استمسك
 جرم بسیار و خطایبجد و طاعت اندك
 نیست چیز دگرش در دو جهان مستمسك
 چون زند در در دزو از عمرش چوبك
 هر چه گویم پس ازین غیر دعا مستدرك
 هر سحر بر جمل چرخ زر اندود كلك
 در فلک باد عماریکش او دوش ملك

ایضاً فی مدح شاهزاده مظفر لوالسلطان حمزه میرزا گنجه

زبر کار فلک نقشی بروی کار می آید

کز و کاری بیاد دور بی بر کار می آید

جهان عالی بنائی مینهد کز ارتفاع آن
 چون قدم بر اینک میدود در مشرق و مغرب
 سواری میکنند زین رخس ناهموار دورانرا
 همایون کلبنی سر میکنند زین گلستان کزوی
 در آیین بندی مصر دل افزائید کز کنعان
 ز باغ پادشاهی صد نهال آمد بیار اما
 شد شهزاده‌های دهر سلطان حمزه غازی
 بهر جا مینهد پا بر زمین در گوش اقبالش
 پیام بار گاه او بتقریب کشک داری
 بعنوان تقاضا دولت پر صولت شاهی
 عنان رخشا اگر تابد ز جولانگه سوی بستان
 سبک وزن است سنک پادشاهی در تراز ویش
 بملک خصم حالا میرود آوازه تیغش
 جهان بادا باو نازان که در بدو جهانگیری
 دو پیکر میکنند در یک نفس صد کوه پیکر را
 بسهمی فردو بیکتا میشود تو سن سوارا کنون
 اگر باشد حصار چار رکن عالم از آهن
 اهل پای ظهورش در میان آورده کاغذ را
 در استقبال عهدش وقت را سعیست روز افزون
 زوی ایدهر ایمن باش در سالاری عالم
 هلالی میشود پیدا بزیر دامن گردون
 وای تابان هلالی کا قتاب اندر جوار آن
 در آئین جهان داری ازین خرد بزرگ آئین
 در آفاق آنچه ابر دست او بر خلق میبارد

اساس قوت شاهی بیای کار می آید
 در این دارالعیار آن زر که پر معیاری آید
 که از دهشت بزیر ران او هموار می آید
 بدست دوست گل در چشم دشمن خار می آید
 نو آئین یوسفی دیگر باین بازار می آید
 بیار این بار زرین نخل گوهر بار می آید
 که بختش راز تاج و تخت کسری عار می آید
 مبار کباد شاهی از در و دیوار می آید
 قمر هر شب فرو زین گنبد دوار می آید
 بیای خویش روزی بردش صد بار می آید
 ز شوق اندر رکابش سرو در رفتا می آید
 که در چشم کیاست بس گران مقدار می آید
 چو بانگ سیل شهر آشوب کز کهسار می آید
 ز رزمش بوی رزم حیدر کرار می آید
 چو باشمشیر بران بر سر پیکار می آید
 که بر وی آفرین از واحد قهار می آید
 بدست فتح آن گیتی ستان ناچار می آید
 مراد اندر کنار آرزو دشوار می آید
 که از سرعت بدهر امسال بیش از پار می آید
 کرو الحال کار صد جهان سالار می آید
 چو با چتر شهنشاهی سلیمان وار می آید
 بصد ضعف سها در دیده پندار می آید
 زیاد از صد جم و دارا و کسری کار می آید
 حساب آن زدست خالق جبار می آید

بجنبش بهر بیع گوهر اشعار می آید
 کز انهار نوالش بحر در زنهار می آید
 برایت نقد و جنس از اندک و بسیار می آید
 که عارش از عطای درهم و دینار می آید
 که چون با خلعت و زراسب زین انبار می آید
 مدام از اقتضای دولت بسیار می آید
 که خوشتر زیننده در چشم اولوالبصار می آید

اگر صد بحر احسان محتشم من بعد از هر سو
 تو از همت بآب لطف این شهزاده لب تر کن
 بمدت گر چه شد سی سال کز نزدش پنهان
 بشارت باد کایندم روی در بخشنده ای داری
 زری و خلعتی هر بار می آمد تماشا کن
 بشاهان تا باولاد جهان بان نوبت شاهی
 همین شهزاده تار و جزا زیب جهان بادا

در مدح والی گیلان جمشید زمان گفته

صبح دولت میدمد بر خیز زین خواب گران
 مالشی ده چشم غفلت را و سر بردار از آن
 تمشیت فرمای دهر از تقویت کردش روان
 ماه میجستی ز اقبال آفتابی شد عیان
 کشتی خوف و خطر گهواره امن و امان
 از کمان بد جست اما نیک آمد بر نشان
 هم فلک شد داد گستر هم قدر شد مهربان
 باغ دولت سبز گردید از بهار بی خزان
 شد برون تاب غریب از رشته باریک جان
 کی ز بار غصه کم جنبش تراز کوه اکران
 خیز و جازم شو در استیفای حظ جاودان
 اولین دولت نوید خلعت خان زمان
 با زر و خلعت مسرح استر آتش عنان
 آفتاب آسمان سلطنت جمشید خان
 شهبوار نامدار کامکار کامران

باز شد چشم جهان ای بخت خواب آلودهان
 بالش زیر سرت گان مانده از اصحاب کبف
 اسب چوبین پای امیدت که نقش عرصه بود
 بهر دفع ظلمت ادبار از ضعف امید
 از گشاد بی محل تیر تو در صید مراد
 بهر آرام تو گشت از جنبش باد مراد
 هم طرب شد کوه لنگر هم تعب شد تیز پر
 بزم عشرت گرم گردید از شراب بیخمار
 چرخ کجرو از جفا بر گشت وزیر گشتنش
 از زبان هاتفی دوشم بگوش دل رسید
 خیز و عازم شو در استقبال اقبال ابد
 کاین زمان رودر تو دارد دولت روی زمین
 خلعتی ناصره زر و ز برای امتیاز
 از کدامین خان همایون اختر خورشید فر
 شهریار بختیار ذوالعیار جم وقار

عالم افروزنده خورشیدی که در مسکاب بطن
 کردن افزاننده جمشیدی که منت میکشد
 گر شود تیغ آزما در حد تر کستان زمین
 کرده پشت از برق تیغش بر جهان شیر عریں
 گردن شیر فلک را بسته از خم کمند
 آورند از یک گریبان سر برون بدر وهلال
 یا بدای از قدر او اورنگ واستقلال وعظم
 از گشاد شست پر زور قدر تیر قضا
 بر خلاف خلق فردا بر زمین خواهند داشت
 دیده از آلالی او بر سده والای خود
 نیست گوئی عظم او محتاج حیز ورنه چون
 هست در آب و گلش این نشئه کز شوکت شود
 بسکه جودش میدهد خاک ذخایر را بیاد
 گوشمال از تو شما لش خورده خوانسا لار چرخ
 در میان داوران شد واجب الطوع آنقدر
 مهر میبوسد برسم بند گانش آستین
 رعشه بر هشتم فلک در هفت اعضا واقع است
 با وجود رشک همچشمی که عین دشمنی است
 هر دعا و هر ثنا کز خلق هفت اقلیم کرد
 زور بازوی تصرف بین که دارد در کمند
 شربت تیغش زبس کافتاده شیرین میبرند
 جان فدای دست و تیغ او که هر که شد علم
 دی ز شوکت بر در ایوان کیوان ارتفاع

هر جنین از داغ مهرش بر جبین دارد نشان
 از کمند انقیادش کردن گردنکشان
 بردرد جیب زمین تا دامن هندوستان
 سوده ناف از باد گرزش بر زمین پیل دمان
 کوهه گاو زمین را خسته از نوک سنان
 روز میدان چون نهد بردوش زرین صولجان
 آیدای درشان او فرهنگ واستیلا و شان
 بی نفاق امر او بیرون نیاید از کمان
 چشم از شرم دو شعلش حاتم و نوشیروان
 خرگه عالی ستونش روی صد گیتی ستان
 ظرف او گیلان تواند بود یا از ندران
 ملک و دین را پادشاه و ماء و طین را مهربان
 خاک بر سر میکند از دست او دریا و کان
 هر که اندر جنب خوان نعمتش گسترده خوان
 کز سجودش جبهه فرسا گشت خورد در خاوران
 چرخ میروبد بطرف آستینش آستان
 نسر طایر را ز سهم تیر آن زرین کمان
 نامش از انصاف دارد بر زبان صد مرزبان
 پای عزم اندر رکاب اول بگیلان شد روان
 گردن خلق جهانی یک جهان اهدر میان
 دوستان جان فدائی صد حسد بردشمنان
 خورد تن وین جرعه آن می ز استقبال جان
 آفتاب پرده دارو آسمان پاسبان

وی با استدعای فتحت در زوایای زمین
 فتح و نصرت بندگان شخص فرمان تواند
 بسکه نهر خون روان کرد از تن ارباب کین
 بس عجب نبود گراز اشجار گیلان آورند
 روی دشمن کز می پندار اول سرخ بود
 دشمنت داد جلادت داد اما در گریز
 پیش دستی کرد در کشتی و غالب نیز کشت
 در فنون حرب چون از آکهان کار بود
 غالباً خصمت ندارد یاد غیر از چار حرف
 در حشر گاهی که چون صور قیامت میدرید
 طالب ملک ترا صدره با آواز بلند
 جغد اگر بال و پر سیمرخ بندد بر جناح
 سر زخاک حشر بر نارد ز شرم رزم خویش
 ای در اقلیم فصاحت گشته از بدو ازل
 گر چه بی مهری و مهر خلق عالم با ملوک
 من نه آنم کاندرا خلاص تو دیگر کون کنم
 آنکه بود و هست و خواهد بود تا صبح ابد
 نیست ممکن آسدن از عهده مدحت برون
 من که جزو خلقتم گردیده طبع خسروی
 تا بآئین که آرم جمله شاهان را بر شگ
 محتشم پایان ندارد مدحت آن شهسوار
 تا شود دوران ز اقوای قوای نامیه
 تا زر بی سکه خورشید عالم تاب را

سوره انا فتحنا بر زبان آسمان
 کار میفرما باین فرسوان تا میتوان
 ضربت چون ضربی حی ری در نهر روان
 برکها امسال سر بیرون برنگ ارغوان
 خنده آور گشته است اکنون برنگه زعفران
 کر باین جلدی بماند میشود گیتی ستان
 لیک مثل دستیار اولین بر پهلوان
 بر سرش چیزی نیامد جز بالای ناگهان
 کش میسر نیست انشائی بغیر از الامان
 بانگ رعد آشوب کوست پرده گوش کران
 زد قضا بر گوش کای جذرا صم را تو امان
 کی تواند ساخت در ما و ای سیمرخ آشیان
 گر بگوش رستم دستان رسد این داستان
 پادشاه نکنه پردازان بطبع نکته دان
 فرع بی لطفی و لطف است آشکارا و نهان
 دل بنا کاهی و کام ای کامکار کامران
 با تو پیمان دل و ربط تن و پیوند جان
 جز بعمر نوح و طبع خسرو و طی لسان
 آن دو حالت نیز میخوایم ز خلاق جهان
 قد مدحت را بیارایم بتشریف بیان
 باز کش بهر دعا رخس فصاحت را عنان
 بر مراد دوستان مجلس فروز بوستان
 حکم مطلق از زمین و آسمان دارد روان

باد نقد بیفش کامل عیار خسروی

سکه دار از نام جمشید زمان جمشیدخان

وله ایضاً

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| تاهست جهان بکام خان باد | خان کامستان و کامران باد |
| تاهست زمانه آن یگانه | سرخیل اعظم زمان بود |
| هر بنده بار که نشینش | در مرتبه باد شه نشان باد |
| خشت ته فرش آستانش | بر تارك هفتم آسمان باد |
| ماوای همای دولت او | بالا ترازین نه آشیان باد |
| زاتش که یگانه زمانه است | ز آفات زمانه در امان باد |
| دستش که همیشه تاج بخش است | افسر نه فرق فرقدان باد |
| اقبال که مطلق العنان است | با او همموقت هممعنان باد |
| نصرت ز پی عسا کر او | پیوسته چو بیروان روان باد |
| فتحش بملازمت شب و روز | در سلسله ملازمان باد |
| هر فتح کدرخ نماید از خان | فتحی دگر از قفای آن باد |
| از خیل غنیم او غنیمت | در لشگری جهان بیجان باد |
| خصم که ز عمر میکشد رنج | منت کش مرگ ناگهان باد |
| امروز چو شاه محتشم اوست | لطیفش بمحتشم نهان باد |
| او باقی و دولتش مقارن | با دولت صاحب الزمان بود |

این نظم بدیبه چون دعائیست

معروض بخان نکته دان باد

ایضاً فی مدیحه

| | |
|--|------------------------------------|
| بده داد طرب چون شد بلند از لطف ربانی | بنامت خطبه دولت برایت رایت خانی |
| علم بر کش چو استعداد فطری بی طلب دادت | مکین حکم و تاج سروری و چتر سلطانی |
| بعشرت کوش کز هر گوشه می بینم چو ماه نو | صراحی گردان را بر زمین پیش تویشانی |

تو شاخ دولتی بنشین درین بستان سراچندان
 چوا احسان را بهمت قیمت ارزان کرده ای باد
 عروس ملک چون می بست پیمان وفا با تو
 جهان را با نئی مثل تومی بایست از آن روز
 چو در امکان نمیگنجی - سخن سنجان چه گویند
 عجب نبود که گویم سایه بر خورشید افتاده
 اگر معمار رأیت دست از ضبط جهان دارد
 و گر معیار عدلت از میان تمیز بر دارد
 بدان دیشت بقید مرگ چون سگ در مرس ماند
 عجب گنجیست عفت خاصه که خلق عظیم تو
 بغیر از من که دارم بد گناهی عذر از آن بدتر
 بود مریخ و خورشید آسمان کامکاری را
 مرا ظنی غلط دوش از قبول رشحه لطف
 تصور کردم آن تریاق را در نشئه دیگر
 کشیدم دست از آن وز دست خود در آتش افتادم
 پشیمانم پشیمانم که بر خود بیجهت بستم
 مرا عقلی اگر میبود کی این کار می کردم
 بتقریب این سخن مذکور شد باز آدم کز جان
 زهی رأی قضا تدبیرت از حزم قدر قدرت
 اگر خورشید لطف ذره ای بر آسمان تابد
 و گر خود سایه قهرت زمانی بر زمین افتد
 سهیل طلعتت گر عکس بر بحر و بر اندازد
 در افشان چون شود بر تنگستان ابر دست تو
 ید بیضا نماید رأیت در وادی نصرت

بعیش و خرمی کز زندگانی داد بستانی
 سپاه و جاه و حکم و مله ال و منصب ارزانی
 بدست عهدهت اول توبه کر از سست ییمانی
 بنام نامیت دست جهان کوس جهان بنانی
 بسیرت عقل اول یا بصورت یوسف ثانی
 باین حجت که تو خورشیدی و در ظل یزدانی
 نهد معموره عالم همان دم رو بویرانی
 گدا در ملک سرداری کند سردار چوپانی
 بهر جانب که روز رزم شمشیر و فرس زانی
 بدست محرمان پیوسته می آید باسانی
 ولی یک شمه می گویم از آن دیگر تو میدانی
 حسامت در سر اندازی و دستت در زرافشانی
 ابا فرمود و راهم زد یک و سواس شیطانی
 چندانستم که خواهد بود یکسر فیض روحانی
 چه آتش شعله آفت چه آفت قهر سلطانی
 ره لطفت ز خود رائی و بیعقلی و نادانی
 چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
 کنم در وادی مدح تو حسانی و سبحانی
 بلاد عدل را عامل بنای ملک را بانی
 سهارا کمترین پر تو بود خورشید نورانی
 شود بی نور چون سنگ سیه لعل بدخشانی
 خرف گردد عقیق تر حجر یا قوت رمانی
 کند هر رشحه آن قلزمی هر قطره عمانی
 چه از فرعونی اعدا کند رنج تو ثعبانی

عرق کز ابرشت بر خاک ریزد در دم جولان
 برات عمر اگر خواهد کسی رأیت برای او
 بقدر دولتت گر طوا، یابد رشته دوران
 عجب گر بر قد گیتی شود رخت بقا کوتاه
 اگر صد سال آید بر کمان کی در نشان آید
 ترا نام از بزرگی در عبارت چون نمیکنجد
 صبحی کرده می آئی بیا ای صبح نورانی
 درین فکرم که چون ماند بجا گردد وجود من
 ریاض لطف را سروی سپهر قدر را بدری
 اگر صد بار چون شمعم سر اندازی دیت ایرس
 لب لعلت نگین خاتم حسنست و بر خوبان
 دهانت شکر و لب شکرین قد نیشکر خود گو
 یقین است ای مدان نازت که مانند هلال از من
 نباشد آدمی را از قبول دل کمالی به
 خرابست آنچنان حالم کدر و گردانم از عالم
 الهی تا لوای مهر بر دوش فلک ماند
 نمیداند دعائی محتشم زین به که تا حشرت

کند در پیکر جسم جمادی روح حیوانی
 بحکم از قابض ارواح گیرد خطر خانی
 زند دم از بقای جاودانی عالم فانی
 که ذیل دولتت آخر زمانرا کرده دامانی
 بقدر درک ادراک تو سپم و هم انسانی
 بتوشیحش کنم در بگ غزل درج از سخندانی
 که برهانم شوی وز ظلمتم یکبار برهانی
 اگر با این شکوه از ناز دامن بر من افشانی
 سریر خلق را شاهی جهان حسن را جانی
 که چون پروانه یکبارم بگرد سر بگردانی
 ترا ثابت بآن مهر سلیمانی سلیمانی
 چرا کامی بود تلخ از تو کاند در شکر ستانی
 اگر صد سجده بینی گوشه ابرو نجیبانی
 شوم انسان کامل گر سک کوی خودم خوانی
 نگردانی رخ از من صورت حالم اگر دانی
 تو با چتر ولوا بر تخت دولت کمران مانی
 بود بر فرق فرق سا مغلذ ظل سبحانی

این قصیده را بجهت محمد نامی گفته

بساحل خواهد افتادن دگر بار
 بنان در کشف رازی خواهد آورد
 حدیث لطف و بی لطفی مولی
 چه مولی آنکه در بازار معنی است
 بلیغی کاند در اوصاف کمالش
 دری از جنبش دریای اسرار
 زبان کلک را دیگر بگفتار
 لب تقریر خواهد کرد اظهار
 سخن را بهترین میزان و معیار
 بعجز خود بلاغت راست اقرار

مهین دستور اعظم رای اکبر
 سمی نیر اوج رسالت
 که بر روی زمینش خالق الارض
 بیزارش سه در برد از من ایام
 چند درها گنج‌های خسروانه
 ولی از همت آن فرزانه گنج‌جور
 دو در را ثلث يك در داد قیمت
 در این بازار از بخت بد من
 خدا را ای صبا در گوش آصف
 شناسای دم و نطق گهر ریز
 شنیدم از بسی مردم که داری
 و گر گاهی بدست در فروشی
 چو باد گل‌فشان میریزی از دست
 بفرما کن گهرها چیست حالی
 که می‌نازد با آنها گوش شاهان
 بتخصیص آنچنان کز بهر شهرت
 خموش‌ای محتشم کز بالغان است
 درین سان سر زمینی تخم دعوی
 در نظم تورا با این زبونی
 که در چشم دل از صد گنج پیش است
 سراسر تحفه‌های برگزیده
 اگر دیگر دری داری بیاور
 شروع اندر ثنائش کن که چون او
 زهی بر کرد قصرت پاسبان وار

کز اخلاصند شاهانش پرستار
 محمد مهر انور نور انوار
 ز آفات زمان بادا نگهدار
 یکی فردودو از نسبت بهم یار
 ز حمل هریکی گیتی گرانبار
 چو از من آن در را شد خریدار
 وزین خاطر نشینم شد که این بار
 از آن سودا بغایت بود بیزار
 بگو آهسته کای دانای اسرار
 خداوند دل و دست درم بهار
 بمروارید و گوهر میل بسیار
 بکف می‌آیدت يك در شهوار
 زر سرخش بیا خروار خروار
 ترا در مخزن ای دریای ذخار
 جز آنبا کت من آوردم بیزار
 بر آن نام خوست کندم نگین وار
 بغایت خـود ستائی ناسزاوار
 نمی‌آرد بجز شرمندگی بهار
 بهائی داد آن رأی جهاندار
 بقیمت ند بعظم و قدر و مقدار
 علم از بی نظیری‌ها در انظار
 کزین به نیست در عالم خریدار
 کریمی نیست در بازار اشعار
 بسر تاروز گردان چرخ دوار

زهی اعظم وزیر کز شکوهت
 زهی گردون سریری کز سرورت
 تو آن مسند نشینی کایستاده
 تو آن آصف نشانی کاوقناده
 اگر بالفرض باشد رای امرت
 و گردد جنبش آید باد نهیت
 کنی کز منع وحشت از طبایع
 چراغ دین چو گردد از تو ذوالنور
 اگر جازم شود دهقان سعیت
 نیابد در پناه حفظت آسیب
 و گر ماه از تو پوشد کسوت نور
 اگر یکبار خواهی رفع ظلمت
 گر از حکمت زنی دم در زمانت
 اگر حیز طلب گردد جلالت
 دو عالم بر در و گوهر شود تنگ
 ز گل گری پیکری سازی و در وی
 جهانرا سر بسر این قابلیت
 که گردد خوب و زشتش باشد از حفظ
 اگر کس از سر ملکت گزینی
 و گرنه گر بدی در بسته از تر
 چنان حفظش نمودی کز دل مور
 سرای جغد هم گشت از تو معمور
 گر از مرغان این گلشن مرا نیز
 دهی زین پیش ره در گلشن خویش

وزارت راست از شاهنشهی عار
 ابد سیر است چنگ زهره بر تار
 ز تعظیمت بخدمت چرخ سیار
 ز توصیفت سلیمانی در اقطار
 برون آید چو تیغ از جلد خود مار
 بره سیل نگون ماند ز رفتار
 بشهر آیند یکسر وحش کهسار
 بسوزد کافر صد ساله ز نار
 دماند در جبل ز احجار اشجار
 حریر برگ گل از سوزن خار
 شود از روز روشن تر شب تار
 بر آرد خور سر از ظلمات ناچار
 چه عنقا و چه اکسیر و چه بیمار
 برون تازد فرس زین چار دیوار
 شوی غواص چون در بحر افکار
 دمی يك نفخه گردد مرغ طیار
 نبود ای قیصر اسکندر آثار
 حقیقی چون تو گرداننده پر کار
 جرونرا حالیا تالار سالار
 همه انصار بی اعوان و انصار
 ضمیر اتورت بودی خبر دار
 چو گردیدی درین ویرانه معمار
 که جز شکر نمیریزم ز منقار
 شود شکرستان این طرفه گلزار

وز اوصافت چنان عالم شود پر
 غرض کز بهر ترتیب ثنایت
 کشم در رشته فکرت لثالی
 خموش ای دل که از بسیار گوئی
 عنان تاب از ره افکار شو هان
 بتنگ آمد ثنا از دست نطق
 درین سطح از پی رسم دوایر
 زامرت هر که در دوران کشد سر
 بود تا ملک جسم از خسرو روح
 تو سردار جهان باشی و دایم
 بکینت هر که بر بالین نهد سر

که بر امسال صد حسرت برد پار
 من از بحر ضمیر معجز آثار
 ز آغاز لیالی تا باسحار
 دل نه ازک دلان می یابد آزار
 که شد زاطناب پای خامه افکار
 دعا نوبت طلب شد دست بردار
 بود تا گردش پررگار در کار
 چو پرکارش فلک سازد نگوینسار
 بود تا سر بر آن اقلیم سردار
 بود جای سر خصمت سر دار
 نگردد تا بصبح حشر بیدار

این قصیده را در مدح خواجه آصف صفات ابوالقاسم بك وزیر گفته اند

چرخ را باز مه روی تو حیران دارد
 حاجبت کرده بزه قوس نکوئی و هلال
 در شفق نیست مه نو که دگر ساقی دور
 بر مه عید نخواهم نظر کس که تمام
 شب عید است و در گرشاطر گردان ز هلال
 سزد ارسیم کوا کب دهدش دور کداو
 صاحب سیف و قلم کز قلم و سیفش خصم
 مرکز دایره ملک ابوالقاسم بیک
 آنکه از عین شرف نقطه نوک قلمش
 و آنکه از فرط عطا رشحه کلک کرمش
 مدعی دارد از آن آه زدستش که بدست

که مه یکشبه انگشت بدن دان دارد
 سر یزانوی حجاب از اثر آن دارد
 جام لبریز بکف از می رخشان دارد
 صورت دایره غبغب جانان دارد
 کشتی نقره بدست از پی دوران دارد
 سمت شاطری آصف دوران دارد
 همچو مریخ و عطارد تن بیجان دارد
 که ز آصف صفتی عز سلیمان دارد
 فخر بر مردمک دیده اعیان دارد
 طعنه بر موهبت قلم و عمان دارد
 خامه داوری و خاتم فرمان دارد

که در آن عدد ریگک بیابان دارد
 که گهر بیشتر از قطره باران دارد
 عالمی را ز وجود تو بسامان دارد
 که جهانی ز تو پروانه احسان دارد
 که ترشح زسر چشمه حیوان دارد
 وسعت عرصه این کاخ نه ایوان دارد
 صد کتک دار بسان مه و کیوان دارد
 والئی همچو تو بنشیند و دیوان دارد
 دشمن اعراض ازین واسطه چندان دارد
 و گراز غصه چو نالی شود امکان دارد
 سیل اشک از مژه اش سر بگریبان دارد
 پاره پاره جگری بر سر مژگان دارد
 سبب اینست که ممدوح سخندان دارد
 يك جهان گنج نپان دردل ویران دارد
 اهتمام از پی آرایش دیوان دارد
 گذر از گردش این گنبد گردان دارد
 سالم از تفرقه وامن ز طوفان دارد

بحر الطافوی آن قلم گوهر خیزاست
 دجله همتش آن بحر سحاب انگیزاست
 ای قدر قدر قضا رتبد که معمار ازل
 توئی آن شمع فلک بزیم ملک پروانه
 رشحه کلک دروسلک تو روحیست روان
 قصر قدر تو بنائست که يك ایوانش
 بام ایوان تو عرشیت که هر کنگره اش
 فلک آراسته نه خرگه والا که در آن
 آصفا تا شده ای واسطه عزت من
 که اگر شوق شود از غم چو قلم نیست محال
 تا بذیل کرمت دست تو سل زده ام
 جگر حرب ندارد بمن اما ز حسد
 محتشم را که خرد داشته بر مداحی
 نیست در بند زرو سیم که از نقد سخن
 در مدیح تو که نامت شرف دیوان هاست
 تا بدریای هوا کشتی زرین هلال
 کشتی جاه ترا فیض دعای فقرا

ایضاً فی مدح مختار الدوله میرزا شاه ولی

میرزا شاه ولی والی اقلیم وجود
 قامت دولتش آراست بتشریف خلود
 کرد پا بست و داد ابدی حی و دود
 بس که رخساره خود سوده بر و چرخ کبود
 کشته ایام و لیالی همه تار و همه بود

سده آصفیش بود سلیمان بسجود
 آنکه از واسطه بأس خلائق خالق
 وانکه از بهر نگهبانی ذاتش همه را
 آنکه خاک در کاخش متغیر شده است
 کسوت دولت او را ز بقای ابدی

بدر گردید هلال از پی تحصیل کمال
 خط آزادی خود خواسته کیوان ازوی
 جود شاهانه اش آن دم که کند قسمت مال
 مادر دهر چو زادش بیزرگی و بهی
 بود سرگشته بمیدان وزارت گوئی
 ای مه بار که افروز که هر صبح کند
 از ضمیر تو چراغ شب و روز افروزند
 بود در ناصیه شأن تو پیدا که خدا
 بر در قصر وزارت فلک از ضابطه زد
 کار آن نیست که سازند بخواهش زعباد
 نصب و عزل همه تقدیر چو میگردد رقم
 نیست ز افسانه مو حش غمش از خواب ملال
 صحن در گاه جلالت فلک از مساحی
 از اجلای جهان هر چه درین مدت کاست
 بود در شأن تو ای اشرف اشراف زمین
 تا نهاده است قضا قاعده طاعت تو
 قیمت گوهر ذات تو کسی میداند
 آنچه بر عظم تو جا کرده درین دایره تنک
 ثقل بر روی زمین گر نپسندد رأیت
 گر گدائی شود از صدق ستاینده تو
 محتمم گر چه زد امروز ثنای تو رقم
 چه شور کو تو هم از جایزه مدحت خویش
 تا کمین زده ذرات وجودش گردد
 گر چه دیوانوی آمد دو جهان رازینت

بس که بر نعل سم توسن او ناصیه سود
 که باین جرم رخس کرده قضا قیر اندود
 پشت شاهین ترازو خمد از بار نقود
 برخیا زاده آصف لقب اقرار نمود
 دولت او ز کنار آمد و آن گوی ربود
 آفتاب ز کمال ادب از دور سجود
 گر نتابد مه و خورشید نباشد موجود
 کار فرمائی دوران بتو خواهد فرمود
 قفل دشوار گشائی که بنام تو گشود
 کار آنست که بیخواست بسازد معبود
 عزل را از پی نصب تو خطا دید و زدود
 چشم بخت تو که هر گز نتوانست غنود
 بخط نا متناهی نتواند پیمود
 بعد الحمد که بر شأن تو معبود فزود
 هر درودی کند سروش از فلک آورد فرود
 راستان را همه دم کار قیام است و قعود
 کافریده است وجودت همه از گوهر جود
 پای افشردن دیوار جبهانست و حدود
 کوه گردد متصاعد بسبک خیزی دود
 پادشاهان جهانش همه خواهند ستود
 مدح خود دوش ز سکان سماوات شنود
 رفعت پایه قدرش بنمائی بحسود
 نجم خورشید طلوع و مه بر جیس صعود
 مدحت ای زیب جهان زینت آن خواهد بود

رود را چون بنوازی کند آغاز سرود
خلق در سایه حکام توانند آسود
تا زمان ابد انجام قیامت ممدود

بنوازش که شود تا ابدت مدح سرا
تا ز تأثیر عدالت که زوالش مرساد
بر سر خلق خدا سایه عدل تو بود

فی مدح خلاصه الوزراه میرزا عبدالله جابری

چه آصف ظل ظل الله عبدالله دریا دل
پس از شأن خود ایزد یکیک درشان او نازل
سر هاروت را هم بر زمین اندر چه بابل
ز بار حلم او گر نقطه بارا شود حامل
چو آن دستورا عظم شد در افعال جهان فاعل
چو پای کلک او گردد براه جود مستعجل
مداد نازل از اقلام او هر که شود باذل
همه مدرک همه زیرک همه قابل همه مقبل
بصد منت کشی طغرا کش احکام او طغرل
که از قدرت نمائی هر محالی را شود شامل
حرارت از مزاج صاحب حمی برد فلفل
میان آفتاب و او شود صد کوه اگر حایل
بعنوانی که یکدم نیست از ضبط جهان غافل
خراج هفت اقلیم است بهر کمترین سایل
برای تاج شاهان روزگار آورده بر ساحل
در آفاق این در شهوار گشتی از کجا و اصل
که این گلزار دولت کشته بید از چه آب و گل
جهان را در جهان یا بندا گر سامان دهد، حفل
شود نازل بغیر از خاطر او نبودش منزل

همایون باد شغل آصفی بر آصف عادل
خداوندا کف باذل که کرد آیات احسانرا
عموم سجده شکر ظهور او رسانیده
فلک یا بد زمین را بر زبر از نقطه کوچکتر
عقیم الطبع شد در زادن شه مادر دوران
خلاق ظرف را در پی دونداز بهر زرچیدن
خراج هند و باج صد قلمرو ضم کند باهم
هزارش بنده بر در سرگران از بار تاج زر
بصد فرمانبری مسند بر خاصان او خاقان
نهد گر حکمت او بر خلاف رسم قانونی
مریض سرع را کافور در پیکر زند آتش
نگیرد ماه تا نور ضمیر وی برو تابد
تصرف های طبع میرزا سلمانیش دارد
خروج زرز مخزن های او وقت کم احسانی
تعالی الله از آن دریا که از وی این دریگتا
نبودی گر بگو هر خیزی او بحر زخاری
تعجب خود ز بان گردیده سر تا پا و میگوید
فلک را بر زمین بیندا گر قایم کنند دیوان
اگر در هر نفس صد کاروان معنی از بالا

در انشای ثنای او بعجز خود شدم قائل
 که خشت آستانت راست سقف آسمان در ظل
 اگر بیرون فرستی ذات هر ناقص شود کامل
 شراب وی بآن جان پروری زهری شود قاتل
 همد عمال دیوان بهترین عمال را عامل
 که بر وی زود شد ظاهر مآل دولت عاجل
 که هست از حق گذاریا بشغل مدحت شاغل
 پریشان حالتی دارد مباح از حال او غافل
 بجای جد و اب قائم مقامی را بود قایل
 دگر نایب مناب جد عالی داور عادل
 بقصد جان بدخواهت اجل عاجل امان را اجل

مرا کایام از قدرت زبان دهر میخواند
 الا ای نیر کیتی فروز اوج استیلا
 تو نور تربیت از ثقبه میم کمال خود
 ز روی خشم اگر چشم افکنی بر چشمه حیوان
 عمل فرما توئی کاندیر جهانند از هراس تو
 عجالت خواهد شد خصم تو از دولت بحمداله
 اکابر اعتضادا محتمم ادنی غلام تو
 ندارد هیچ چیز اما چوزلف عنبرین مویان
 ز بخت سعادتا فرزندان ذوالاقبال زی فطرت
 تو باشی جانشین اعتمادالدوله از دولت
 خلایق تا امان یابند از دست اجل بادا

وله ایضاً قصیده

چون عهد او مبارك و فرخنده وسعید
 شکل هلال او در فردوس را کلید
 فتاح خیر آمده ذوالقعدة الشدید
 شهبزاده بزرگی نسب مرشد رشید
 کاشان بآن حنیو فریدون فر فرید
 از خاک در بد حرمتش دیده مستفید
 عرش بلند منظره اعظم مجید
 يك فرد را بمعدلت او نیافرید
 هر جا که داد او سر بیداد را برید
 منقار عدل بیضه شکن دیده بر پرید
 تا خواست نقش لوح کند قامتش خمید

بر آصف سخی دل باذل بود سه عید
 عید نخست عیدمه روزه کامده
 عید دوم حکومت شهری که صاحبش
 عید سوم وزارت نواب کامیاب
 گر خیل آصفان سلیمان وقار داد
 یعنی سمی احمد یثرب حرم که هست
 بر پیشطاق خویش رقم کرده اسم او
 جان آفرین که زیب حکومت بعدل داد
 بر زرد سنان تیره غیرت سیر از زمین
 مرغی که بود بیضه ظلمش بزیر پر
 حرف وقار او بقلم چون سپرد عرش

از شرم حلم او بحجاب عدم گریخت
 بهر عدوی تو جسد از آتش آورد
 از گرمی ملایمت او برون رود
 سعی کف کفایت اکسیر سیرتش
 ای شام تو چو شام پسین مه صیام
 فرش تو عرش رفت و هزار احترام یافت
 مژگان دشمن از اثر زهر چشم تو
 یا جوج ظلم را زازل گشته سنگسار
 بردند بسکه دست بدست اهل روزگار
 بگرفت کار بوسه رواجی که از شفاء
 دست تظلم دو جهان کاندین زمان
 چون شد زمان حکم قضا منتقل بتو
 ای رای محتشم حشم نامور که هست
 گوئی ز صبح روز ازل صبح فطرتش
 شد گرچه محتشم ملک خسروان نظم
 سودای خدمت بسویدای خاطرش
 آماده خریدن او شو که جنس خوب
 اما بیک نظر نه بزرگاین متاع راست
 صلب جهان پراست ز اقران او ولی
 با نور آفتاب بود سایدات قریب
 از آفتاب دولت شاهی مباد بعد

چون مجرمان عناد دل دشمن عنید
 جانرا بتن چو عود دهد مبدئی معید
 در صلب کان طبیعت صلیبت از حدید
 از قطره ای هزار محیط آورد پدید
 وی صبح تو چو صبح نخستین روز عید
 مدح تو دهر گفت و هزار آفرین شنید
 گردید نیش عقرب و در چشم او خلید
 گرد عدالت تو که سدیست بس سدید
 نقش نگین حکم تو چون سکه جدید
 افتاد شغل حرف زدن یکجهان بعید
 دامان هفت پرهین چرخ میدرید
 خود را در آستین بصد آهستگی کشید
 هر بندهات یگانه و هر چاکرت فرید
 هم بیشتر بر آمد و هم بیشتر دمید
 در انقیاد صد چو خودش بندگی گرید
 شدیش از آن فرو که بکنش توان رسید
 ارزان اگر چه نیست گران میتوان خرید
 قیمت بمغزنی که خدا داردش کلید
 در صد هزار قرن یکی میشود پدید
 وز جرم آفتاب جهان تا جهان بعید
 ظل تو را که دید جهان بر خرد مدید

وله ایضاً

درین زمان پسری به نژاد از بهزاد

اگر چه مادر ایام خوش نتیجه فتاد

مد سپهر حکومت که در زمانه او
 لعل کل بهار سخاوت که در محل کرم
 بجای خون همه یاقوت و لعل خواهد ریخت
 گرفته کشور دلها که هست بر بازوش
 بآن محیط کرم نسبت ملال ز بذل
 زبان بشکود او هیچ دادخواه نراند
 خراش ناخن عدلش چو کوه ظلم بکند
 بروی کشور ماتنگ از آنکه منصب اوست
 جمال باز گرفتن نیافت ساقی دهر
 فلک نمود بزیر پرش چو بیضه مرغ
 چه حاجتست که او طایران دولت را
 که بپرسید مرادش درین کمین گاهند
 نقیض سوز و مخالف گداز و ضد کاهست
 چو آمد آن نصفت کیش داد گر بوجود
 بنای ظلم و تعدی ضعیف بنیان گشت
 ز سهم ناوگ آهن گداز هیبت او
 ز بوسه کاری سکان آسمان فرمود
 بجز درش که ند جای وقوع بیداد است
 اگر شود متوجه برفع ضدیت
 ز لطف خاص خود این بلده اش خدای علیم
 جز او که والی معموره ای چنین شده است
 عنان بدست ندادش چنانکه بستاند
 متاع هر کد چو نظم منش رواجی نیست

زمانه را فرع دادخواه رفت از یاد
 درم چو برگ خزان میدهد کفش بر باد
 بدست باذل او نیش اگر زند فساد
 دو فتحنامه ز دست کریم و طبع بداد
 چنان بود که بحاتم کنند بخل اسناد
 بغیر ظلم که از عدل اوست در فریاد
 بماند در دهن انگشت تیشه فرهاد
 امارتی که زخانی و خسرو است زیاد
 چو بر کف املش ساغر مراد نهاد
 همای رفعت او بال ابهت چو گشاد
 بدانه ریزی و دام افکنی شود سیاد
 نه آسمان سبب انگیز و بخت در امداد
 صلاح ورای وی اندر جهان کون و فساد
 کشید رخت بسر منزل عدم بیداد
 بدستاری این دولت قوی بنیاد
 ز موج گشته زره پوش از ازل پولاد
 بهر مکان که ازو سایه بر زمین افتاد
 ندیده کس در دارالامارتی بیداد
 دهند دست معیت بیکدگر اضداد
 که شهر خاص علی بود بیمضایقه داد
 ندیده گنج کسی در اماکن آباد
 که کرد بخت بلندش سوار رخس مراد
 بعهد او شده بازار کاسدیش کساد

اساس داوریش را خدا زیاد کند
 ز دیدن رخ او کامیاب و خرم و شاد
 بسده بوسی آن نیر سپهر سداد
 زبان خامه بجنبان پی مبارکباد
 که هست بردرش امروز ازدحام عباد
 بمصطفای مع-لا و عترت امجاد

چو ظلم گشت درین بلده کم زیاد ویش
 رسید عید و دل جمله تهنیت گویان
 ترا چوپای روان نیست محتمش که روی
 بدستگیری نظمی که عزت تو ازوست
 امید آنکه بود تا ز کعبه نام و نشان
 بود جناب معلای او معطاف انام

وله فی مدیحه نواب ولی سلطان بن محمد خان

چشم تا میزد جهان بر هم برآمد آفتاب
 شرق و غرب و بحر و بر را گرفرو گیرد سبحان
 بهر خود شکل هلالی تا شوداه را رکاب
 دفتر احسان حاتم را سراسر برد آب
 سرور بیضا علم گردنگش گردون جناب
 لرزه در گور افکنان رستم و افراسیاب
 از کمان چرخ بی فرمان او تیر شهاب
 از عقاب و صعوه خیزد بانگ و زنه از عقاب
 گر نویسد بر پر خود آیت عونش ذباب
 چون شتر کش گاو ماهی را بزنجیر لعاب
 نسخه های آفرینش یافت صد بار انتخاب
 آفتاب عدلش ار یکدم بماند در نقاب
 خون بدخواهش شرابست و دل خصمش کباب
 باشد اندر خانه خود گر شود عالم خراب
 آتش قهرش گر آید بر زمین در التهاب
 وی ز شوکت گردنان ملک را مالک رقاب

نا گهان بر کرد بخت ملک سراز مهد خواب
 آفتاب مشرق دولت که باشد نور بخش
 آفتاب مطلع رفعت که خواهد قرص مهر
 والی یم دل ولی سلطان که در دوران او
 داور دارا چشم دریا کف صاحب کرم
 بر سمند سخت سم گرد افکنان لشگرش
 میشود سیماب و ش پنهان ز بیم ارمیجهد
 بر زبر دستان کند گر زیر دستانرا دلیر
 باد پروازش کند گوی زمین را بی سکون
 عنکبوتی را کند گر تفویت بالا کشد
 ناظران را نسخه ایام می شد ذات او
 پر شود در روز روشن عالم از خفاش ظلم
 امتیاز بزم سلطانش این بس کاندران
 گنج تمکینش که با افشرده بر جاهمچو کوه
 اتفاق افتد ملک را صحبت مرغا بیان
 ای ز رفعت سروران دهر را صاحب رثوس

یکسر مو کم شمردن يك جهان بی دانشی است
 کاسه‌های هفت دریا از کف در پاش تو
 انتقامت پای پیچیده است در دامان صبر
 خاطر خصم تو را تسکین توان دادن زخوف
 از ثبات خیمه گاه دشمن آرا که نه‌ای
 تا عنان بر تاقی زین بلده سر گردان شدند
 منت ایزد را که آب رفته باز آمد بجو
 کارهای خام یعنی پخته گردیدند و صبر
 وان دعاها را که بد پای اجابت در وحل
 ای ترا هر راست پیمانی بملکی در گرو
 رخت عالم کشته بیش از حدتر از باران ظلم
 تا سمر گردی باعجاز مسیحائی بر ریز
 محتشم در پاس این دولت که بادا لم نزل
 از کسی جزوی نمی آید که شب بیداریش
 تا شهان را ملک گردد منقلب دل مضطرب
 تا محل کر و فر صور بادا مطمئن

وله فی مدیحه سلطان خلیل ولد شهنشاه سلطان

داد داد کوشش اندر عزت مور ذلیل
 کعبه حاجات کز حاجت گشاده بر درش
 هم ببخشش بی‌مثابه هم بریزش بی‌همال
 بر صراطی چون دم شمشیر آسان بگذرد
 اهل خلد از اهل دوزخ آب خواهندار کند
 شیر در پستان نهد بهر جنین سر در رحم
 سامی القاب سلیمان منزلت سلطان خلیل
 از دو عالم صد طریق و صد صراط و صد سبیل
 هم بهمت بی‌مماثل هم باحسان ببعیدیل
 نور او گر کور مادر زاد را گردد دلیل
 سلسبیل لطف او يك رشحه بر دوزخ سبیل
 رازق واسع کند در رزق اگر او را کفیل

پاس او تاوان ز عزرائیل گیرد تا ابد
 نرگس اعمی به بیند روز بر گردون سها
 حدت طبعش شود بالفرض اگر کافور کار
 نی دلونی دین بماندنی روان نی عقل و هوش
 ای بمصر آفرینش آفریده ذوالجلال
 شکوه ناکنند از تو جمعی کز گریبان سخا
 از عناصر میل آتش میکنند هر شب شهاب
 خصم الکن گر حدیث شکرینت زردروست
 پشد ز امداد تو شاید گرتار عنکبوت
 دشمنت کامروز خود آهنین دارد بسر
 خصم مقرض حیل هر چند سازد تیز تر
 دست جرات ز آستین برزن که صورت یاب نیست
 پشه ای کز وادی حلم تو خیزد گرد ناک
 بنددش بر کوهه گاو زمین از ثقل باد
 گر اثر را از مؤثر دور خواهی تا بحشر
 در کف ساقی بزم شد مزید عقل و هوش
 من که چون قربانی تیغ خلیل اندر ازل
 منت ایزد را که بر وفق مراد خویشتن
 وز دل پر آتشم زد چشمه مهر تو سر
 سرورا بی آنکه سازی در نظم محتمم
 قیمتش ارسال کردی خانه ات آباد باد
 تا بود ظل طویل الذیل سلطان نجوم
 سایه اقبال و احسان تو بادامست ام
 بر فلک بهر تو بادا کوس دولت پر صدا
 ز آتش کید سپهرت دارا یمن آنکه گشت

مردگان در دعوی جان گر کنند او را وکیل
 حکمت او چون برد بیرون علل را از علیل
 در هوای زمهریر از وی دماند زنجبیل
 گر قبول او فتد ما کان من هذا القبیل
 سیرت ذات تورا چون صورت یوسف جمیل
 هر که در عهد تو سر بر زد فلک خواندش بخیل
 تا کشد بر دیده کج بین اعدای تو میل
 در مزاجش گشته شیرینی بصفا مستحیل
 پای میکائیل بندد بر جناح جبرئیل
 خواهد از تیغ تو فردا داشت بر گردن دو بیل
 ای ترا در غالبیت مدت فرصت طویل
 کندی چنگال شیر از کید روباه محیل
 بال خود را گر غبار افشان کند بر پشت پیل
 ای غبار راه تمکین تو بر غبار ثقیل
 بیضه ایض نگیرد رنگ در دریای نیل
 رطل مرد افکن که آمد عقل عالم را مزیل
 داشتم در سر که در قر بانگت کردم قلیل
 زود در خیل فدائی گشتگان گشتم دخیل
 آنچنان کز قعر دوزخ سر بر آرد سلسبیل
 گوشوار گوش دراک از کثیر و از قلیل
 وز خدایت هم با این احسان جزائی بس جزیل
 بر جهان گسترده و مبسوط و ممدود و وظلیل
 بر غنی و بر فقیر و بر عزیز و بر ذلیل
 وز برای دشمنانت بر زمین طبل رحیل
 مانع گرم اختلاطی های آتش با خلیل

ایضاً فی مدیح ولیخان سلطان تر گمان

پادشاه محتشم سلطان بدون احتشام
 سرور مسعود بخت نیک رای نیکنام
 بر سلاطین بسند اقبال مستولی مدام
 قیصر فغفور بزم اسکندر جمشید جام
 زانکه از دنبال صبح دولت او نیست شام
 از برایش پنج نوبت میزند در هفت بام
 بسکه دارد در مهم احترامش اهتمام
 صعوه با بازاست یارو گرگ بامیش است رام
 کرده خنک بی لجام چرخ را بر سر لجام
 آب و آتش را بقدرت داد باهم التیام
 در شتاب افتاده دشت لامکان سازد مقام
 تا دم صور قیامت کام نگشاید ز کام
 هست روز بدلتش اندر ضمن هر انعام عام
 هفت در یارا اگر باهم توان داد انضمام
 زانفعال ابر دستش در عرق ریزی غمام
 شاهبازان رام قید و شهسواران صید رام
 گردد آئی با سپهر اندر مقام انتقام
 روز تا شب می‌پرد سودا ولی سودای خام
 حاتم طی یک گدا و خسرو چین یک غلام
 کریک احسان تو یابد بر خلائق انقسام
 کرفلک یکدم کند طبع درم بخش از تووام
 میل خاص و لطف عامت با خواص و باعوام

باد در عیش مدام از بهجت عید صیام
 داور مرفوع تخت خوش بساط خوش نشاط
 آفتاب اوج استیلا ولی سلطان که باد
 در صبوح سلطنت میخواند از عظمش قضا
 هست طول روز اقبالش فزون از روز حشر
 چارر کن از صیت استقلال او پر شد که دور
 کار او هر روز می‌آرد قضا صد ساله پیش
 در زمان او که ضدیت شد از اضداد رفع
 رایض امروز بر دستش ز روی اقتدار
 آنکه لطف و قهر او در یک طبیعت آفرید
 گر زمین ناروان را طبع او گوید برو
 و در سپهر تیز رورا امر او گوید بایست
 از نفایس بخشی او صد هزار احسان خاص
 قطره‌ای از لجه جودش توان کردن حساب
 نیست باران بر زمین از آسمان باران که هست
 ای ترا از قوت طالع درین نخجیر گاه
 از مهابت در ته چاه عدم گردد مقیم
 مهر از بهر اجاق افروزی در مطبخت
 هست بر در گاهت ای در یادل مالک رقاب
 کم بضاعت تر ز قارون کس نماند در زمین
 مخزن خویش از زرا انجم کند در دم تهی
 بسکه از حصر افزون بسکه رفت از حد برون

دست میدارند تا آرام گردد با تو رام
 خون خود تا بادلاریان بیارامی بکام
 خوابرا بر دیده بخت تو گردانم حرام
 زین بلندایوان فرودآرم مایکرا تمام
 کش خرد میخواندایم طوطی شکر کلام
 مبتلای صد الم بند مؤید هر کدام
 با دگر خوش لهجه‌های باغ معنی صبح و شام
 می‌تواند از زبان خامه گفتن والسلام
 خاصه بر درگاه تعظیم سلاطین عظام
 تهنیت گویت اب‌روح الامین باشد مدام

نیک و بدرا با تو اخلاصیست کز آرام خود
 آن زجاجی چامد هر شب بر تو میسازد حلال
 من ز چشم آرام غارت می‌کنم تا از دعا
 وز پی حمل دعایت با خشوع بی شمار
 سرورا در شکرستان ثنایت محتشم
 حال با صد تلخ کامی گشته در حبس قفس
 گرمی بود اینچنین می‌گشت گردد در گهت
 الغرض نواب سلطان را سلام و تهنیت
 تا بود در روزگار آئین عید و تهنیت
 از زبان لوح و کرسی و سپهر و مهر و ماه

ولادت زینباً من در در منظر ماته فی مدح دستور الاعظم میرزا محمد

بر سر من مشفق با عیدی عید صیام
 سرور اهل کرم سردار و سرخیل کرام
 می‌تواند داد دریک بزم باهم انتظام
 داور دارا تجمل والی والا مقام
 سده فرزینه بزمش جبین خاس و عام
 شاه عالم را مصاحب صاحب القاب و نام
 می‌ستایندش مقیمان سپهر از احترام
 هر چه طبع مبدعش می‌آفریند در کلام
 ورنه چون بین المصارع منقطع شد التیام
 خاطر او را بود چون مرغ دست آموز رام
 کمترین قایم دست فیاض غمام
 طشت حاتم چون نیفتد در زمان او زبام
 یاقم کاندر کرم حاتم کدامست او کدام

روزه رفت و آمد از نزدیک مخدوم الانام
 و هجده مخدوم آنکه هست از رفعت ذات کریم
 و هجده سرخیل آنکه خیل خسروان عصر را
 اختر بیضا تجلی گوهر دری شعاع
 کار فرماینده طبعش زبان علم و حلم
 چرخ اعظم را مقابل قابل دیهیم و گاه
 روزگارشان محمد خواند کاندر نه حرم
 میزند مانند طفل مریم از اعجاز دم
 نژاد زد میان نظم گوئی تیغ زد
 معنی کزدل بود چون صید وحشی در گریز
 بحر اول بر بقای خویش میلرزد که هست
 قرص خورشید از عظامی افکند پیش گدا
 بی‌طلب چون کرد جیب و آستینم پر درم

مدح گفتن و آنکه از مدوح جستن جایزه
مدح کردن نیز گوش آنکه گشودن دست جود
بخشش آن باشد که کس نادیده شخصی را بخواب
مدح گفتن آن چنان اولی که بی ذل طمع
زین دو حالت آنچه از من بود خود نامد بفعل
وانچه زان دریادل زربار گوهر ریز بود
مالك الملك سخن خلاق اقوال حسن
پستی ما کردار تقصیر این فعلار تکاب
ای بدوران تو دولت را رواج اندر رواج
درازل ذیل جلالت از غبار خود کشید
در عبارت آفرینی گر نه یکتائی چرا
زین شرف کاندربنان اشرف در جنبش است
گر لک مژگان خود چشمت برون آرد ز سر
در ثنایت معترف کردم بعجز خویشتن
سرورایی جد و جهیدی از ریاض لطف تو
طوق در گردن غلامی هم شدش پیدا که هست
ابتدا به در دعا اکنون که گر سحرست شعر
تاسپهر بیررا در سایه باشد آفتاب
ظل شاه نو جوان برفرق فرقد سای تو

نیست جز فعل ادانی، نیست جز کار لثام
در حقیقت هست سوسو، نرم بخشیش نام
بخشد از خواب پریشانس بیداری تمام
در سخن مرد سخن گستر نماید اهتمام
وین خجالت ماند بهر من الی یوم القیام
از وجود آمد با استمرار وادرارو دوام
سامی الرتبت سمی جد خود خیر الانام
وان بلندیهای همت کرد آن امر التزام
وی بتدبیر تو عالم را نظام اندر نظام
سرمه امیدواری در دو چشم اعتصام
خلقت خلاق واقوال ترا انشاست نام
تا بز انومیر و در مشگ کلک خوشخرام
سوی بدینت اگر بینی بچشم انتقام
گر نه با طبع من اقبال تو یابد انضمام
محتشم را خورد اگر بوی عطائی بر مشام
در لقب مالک رقاب پادشاهان کلام
پیش نازک طبع دارد لذت تام اختتام
ز اقتضای وضع دوران سال و ماه و صبح و شام
باد چون ظل تو بر فرق خلایق مستدام

ایضاً من بدایع افکاره فی مدح اعتماد الدوله میرزا لطف الله

دمید صبحی و از بر تو دمیدن آن
چه صبح چهره نماینده هزار امید
چه آفتاب بلند اختر سپهر جلال
مدار اهل زمین اعتماد دولت و دین
گزیده نسخه لطف اله لطف الله

بذره ای نظر افکند آفتاب جهان
که مشکل است بیانش بصد هزار زبان
که در بد طلعت او ظلمت از زمین و زمان
حفیظ ملک و ملل پاسبان کون و مکان
که هست آینه صنع صانع دیان

محیط مکرمتی کردرش برد مد و سال
 جلیل موهبتی کاسمان بدوش کشد
 یگانه صانع خیاط خانه تقدیر
 نهد بسجده او هفت عضو خود بزمین
 چنان بعهدوی امساك شد قبیح که هست
 بزیر بال و پر خویش مرغ تریتش
 رود چو سوی نشان تیر دقتش ز سپهر
 چنانکه خاک شناسد خراش تیشه تیز
 زهی بذات تو نا زنده مسند تکمین
 ز لطف خویش خدالطف خویش خواند ترا
 جوان کننده دوران پیر ساخت ترا
 بخال چهره زنگی اگر نظر فکنی
 زینت ارچه مقام است لیک بالنسبة
 جهان مدار از بس که شر مسار تورا
 بزرگوارا از بس بزیر بار توام
 زمانه راست چنین اقتضا که گوهر مدح
 بصد شمع چوستاند ز مادحش ممدوح
 وز انتعاش کند زیب مجلسش یکچند
 ز عمد صدرهش افتد نظر براو اما
 تو آن بزرگ عطائی که در نظم مرا
 وگر وظیفه هر ساله ساختی آن را
 منم کهن بلدی در کمال ویرانی
 حصار این بلد کهنه کن بآب و گلی
 غلام بی بدلت محتشم که از افلاس

کدا بکشتی چوین ذخایر عمان
 زری که سایل او را بریزد از دامان
 بریده بر قدا و خلعت بزرگی و شان
 باسماں اگر از شان او دهند نشان
 حرام در نظر عقل روزه رمضان
 زبیه های عصا فیر شد عقاب پران
 هزار زه شنود گوش گوشه های کمان
 سخای دست و دلش بحر می شناسد و کان
 زهی زعظم توشر منده وسعت امکان
 تبارک الله از الطاف خالق منان
 هم اتفافی تدبیر پیرو بخت جوان
 شود ز مردمی انسان دیده انسان
 تو آتشی و کواکب شرار و چرخ و خان
 بدوش زانوم از جبهه مانده بار گران
 زانحنا شده جیبم مصاحب دامان
 ز قدرا گر چه بود گوشوار گوش جهان
 وز آفرین لب مدح آفرین شود جنبان
 چولاله و سمن و نرگس و گل و ریحان
 بسپو نیز نیفند ب فکر قیمت آن
 ندیده قیمتش ارسال کردی از احسان
 هزار سال بود ملک عمرت آبادان
 تو گنج عالم ویران یگانه ایران
 که سیل حادثه هرگز سازدش ویران
 کنون تخلص او مفلسی است در دیوان

چو درد فاقه‌اش اکثر دوا پذیر شده
 همیشه تاز پی اعتماد اهل و داد
 علاج مابقی از حکمت توهست آسان
 کنند بیعت و پیمان مشدد از ایمان
 زیبعت نکشد دست و نگسلد پیمان
 امیدوار چنانم که دولت ابدی

در مدح مختارالدوله العلیه میرزا محمد گججی گفته

بشاه شه نشان تا باشد ارزانی جهانبانی
 وزارت باچه باشاهانه اقبالی که دردوران
 اگر این آصفی میبود ابن برخیارا هم
 چراغ چشم بینش آفتاب سرمدی پرتو
 سمی شاه ایوان رسالت آیت رحمت
 نوشتی آصف بن برخیارا دور بعد ازوی
 که تسخیر عالم در بنان فایض الفتوح
 چنان افکند عهدش طرح جمعیت که میترسم
 هنوز از کندز اتش نیست وهم آگاه و میگوید
 ز دستش فیض زربار است پیدا چون علامتها
 تقاضا میکند دور ابد پیوند دورانش
 چو دولت را بر او بود اعتماد کل باین نسبت
 قصیر و ناقص و کوتاه خیالست و زبون فکرت
 چو زر از تنگنای آستین میریزد آنیم دل
 بگردون داده چندین چشم از آنرو خالق انجم
 اگر وقت غروب مهر تابد کو کب رایش
 عتابش وقت گرمی با هوا گریابد آمیزش
 بوی زان پیشتر دولت قوی دستست در بیعت
 ایا فرمان ده یکتا و یا دستور بی همتا

بآن دستور عالیشان وزارت باد ارزانی
 مهم آصفی را بگذرانند از سلیمانی
 سلیمان آصفی میکرد او را بلکه دربانی
 طراز آفرینش نسخه الطاف ربانی
 محمد محرم خلوتسرای خاص سبحانی
 بقدرشان بدی گر در مناصب اول و ثانی
 ز صد شمشیر رانی کم میدان یک خامدجنبانی
 ز زلف مشکمویان هم برد بیرون پریشانی
 که اکثر گشته صرف خلقت او صنع بزدانی
 که از باریدن باران بود در ابر بارانی
 که چون ذات خدا باقی بماند عالم فانی
 ز القاب اعتماد الدولتش حق داشت ارزانی
 برای فهم انسانیت وی فهم انسانی
 فلک را ظرف چندین نیست با این پهن داهانی
 که در نظاره اش یکیک بفعال آرنند حیرانی
 چو صبح از نور کسوت پوش گردد شام ظلمانی
 ز خاک آتش برویاند مطرهای زمستانی
 که گردد دستش آستین سست پیمانی
 که دولت را بجمعیت سوار فرد میدانی

وزیری چون تومیاید کز استیلای ذات خود
 شوی گر مایل معماری ویرانه عالم
 اگر تبدیل تحت و فوق عالم بگذرد دردل
 بروز دولت نازد جهان کز انبساط آمد
 حسد رخس تسلط بر ملوک نظم میتازد
 ز طبعت بر بنان و از بنان بر خامد میریزد
 فدای نقطه‌های رشحه کلک تو میگردد
 نمیخواهم ترا ای که بعد حاجات کم دشمن
 فلک را نیست چون یارا که گردد میزبان تو
 دلت بحر است آرامیده اما در غضب کرده
 ز رشک دست زریز تو بر سر خاک می بیزد
 تو در عالم چنان گنجیده‌ای کز معجز انشا
 درند از رشک بر تن شاهدان نظم پیراهن
 اشارات بنات چرخ را دوار گرداند
 پی ضبط جهان منصب دهان عالم بالا
 زمین گرز آسمان لایق بشانت منصبی پرسد
 سلیمانیت را معجز همین بس کز تومی آید
 نمیدانم عجب از گرمی بازار تدبیرت
 تراز باد مراد اربگذری بر طرف خارستان
 و گر خصمت بگلزاری در آید گل شود غنچه
 چو ابر خوش هوا بر باغ بگذر کز سجود تو
 فلک بی رخصت یک کاری تابا نه خواهد کرد
 لباس خصم خود بینت قضا بی جیب می دوزد
 برای مدحتت در کی و حسی آرزو دارم

وزارت را کند تاج سر سلطانی و خانی
 زویرانی برون آیند ایرانی و تورانی
 زمین ها جمله فوقانی شوند افلاک تحتانی
 زایام دگر ممتاز چون نوروز سلطانی
 تو سرور چون کمیت کلک را در نشر میرانی
 گهر چند آنکه حصر آن تو خود تا حشر نتوانی
 در بحری و سیم معدنی و گوهر کانی
 که روز دولتت عید است و دشمن کاو قربانی
 سگانت را بخون دشمنانت کرده مهمانی
 تلاطم هاش سیلی کاری دریای طوفانی
 بغریل مطر بیزی که دارد ابر نیسانی
 همان خود معنی صد فصل در یک سطر گنجانی
 تو چون بر شاهد معنی لباس نشر پوشانی
 اگر دوران ندارد دست از این دولا بگردانی
 جها بنانی بر غبت میدهندت گرتو بستانی
 بظاهر آصفی گریب بزیر لب سلیمانی
 که در وقت سیاست خاطر موری نرنجانی
 ببرد زمهریر اعدای خود را گرسوزانی
 فرستد گل بشیر از بوته‌ها خار بیابانی
 که در چشمش خلاند نوك هیا تهای پیکانی
 خمد بهر هیات قوس و قزح سرو گلستانی
 اگر در قتل خصمت از تو یا بددیر فرمانی
 که طوق لعنت شیطان کند آنرا گریبانی
 فزون از درک سجبانی زیاد از حس حسانی

ترا مداح جز من نیست اما میکند غیرت
 بطبع پست و نظم سست و مضمون فرومایه
 عرب را تا عجم زد در ثنایت بر هم آنکه شد
 تو در آفاق ممتازی و ممتاز است مدحت هم
 که از دل بر زبان نگذشته و از خامه بر نامه
 جهاندارا مرا هر ساله از نزد تو مرسومی
 بمن یکدفعه واصل گشت و بود امیدکان مبلغ
 طمع چون در شتاب افتاد پایرون نهاد از ره
 سزای مردطامع بس زدوران پشت پا خوردن
 الا ای پادشاه محتمم آنها که واقع شد
 که در وضع جهان کرد اختراع، چند گوناگون
 مخرض کز غبن های فاحش ای اصل کفایتها
 ولی فاحش ترین غبن ها این بود داعی را
 ولی از ذوق گوشی از اشارات عیادت پر
 زبان آماده عرض ثنا و مدح خوانیها
 که ناگه خورد بر هم آن بساط و گردمو کبها
 بمعمار قضا فرما کنون کاندن زمان تو
 ثنا چون بادعا اولیست ختمش هم بر آن بهتر
 تفاوت تا بود با هم بقدر شان مناصب را
 همایون منصب پر رونق بی انتقال تو

ز جاج سرخ را خون در دل از دل یا قوت رمانی
 میسر نیست بر گردون زدن کوس ثنا خوانی
 بسحبان العجم مشهور عالمگیر کاشانی
 زد دیگر مدحها ای خسرو ملک سخندان
 زد دست باذل ممدوح می بیند زر افشانی
 مقرر بود و اخذش بود هم در عین آسانی
 مضاعف هم شود چون دولتت در دفعه ثانی
 بدیوارش نخست از لغزش با خورد پیشانی
 گزیدن پشت دست یأس آنگاه از پشیمانی
 بمن چرخ خصومت پیشه کرد از کین پنهانی
 بائینی که میبوی بعنوانی که میدانی
 شدند اکثر فوائد ز آفت ایام نقصانی
 که از وصلت نشد واصل به صحبت های روحانی
 دو چشم اندر ره حسن خرام و دامن افشانی
 ولی از کار رفتند با وجود آن خوش الحانی
 ز کاشان شد بهم آغوشی کحل صفاهانی
 بنای خانه عیش مرا از نو شود بانی
 خصوصاً این ثنا که عرض حاجات است طولانی
 الا ای آفتاب آسمان مرتفع شانی
 ز سلطانی و خانی باد افزون بل ز خاقانی

ایضاً من نتایج طبیحه فی مدح سلطان الافهم محمد امین سلطان ترگمان

بیمارئی بیای حضورم شکسته خار
 بر تافتست ضعف چنان دست قوتم

کز رهگذار عافیتم برده بر کنار
 کز سر نهادنم بزمین هم گذشته کار

جسمم که گردد راه عیادت نقاب اوست
 نیلوفر ریاض ریاضت رخ من است
 هرگز زهم نمی گسلد کاروان لعل
 دست فلک زرشده تدبیر تاقین
 تدبیر اینکد پیش عزیزان مصر جود
 و اندر فضای عالم علوی بطعمه‌ای
 با آن کزین سکون قوی لنگرم ز کوه
 غبنی است بس گرانم از این رهگذر که نیست
 سلطان کامکار محمد امین که هست
 آن قبله امم که بتنگ است سده اش
 وان قلزم کرم که کشیده ز ساحلش
 کشت از صلاهی موهبتش کوشها گران
 در کلك صنع صانع او عز شأنه
 دارم گمان که خالق مخلوق آفرین
 عکس جمال او بجمادات اگر فتد
 ذرات خاک پاش شمارند اگر بفرض
 آهو شکاری از سگ آن نامجو مجو
 امرش بسیر گوی زمین حکم اگر کند
 نهیش بروی سیل نگون دست اگر نهد
 بر رخس کرم جوش بین گر ندیده‌ای
 از هم بپاشد وتل خاکستری شود
 هست از برای سوختن خرمن عدو
 ای مالک رقاب ملوک سخن که هست
 هر کس بمدعای دگر از سحاب نظم

پامال عالمی شده چون خاک رمگذار
 از سیلثی که میخورم از دست روزگار
 زان قطره‌ها که بر رخ من میشود قطار
 داهان من بجیب زمین بسته استوار
 خود را نسازم از سبکیها ذلیل و خوار
 شهباز همتم نکند پستی اختیار
 سنگین تر است کفه میزان اعتبار
 پایم روان بدر که نواب نامدار
 نازان با فریدن او آفریدگار
 از اختلاط ناصیه شاه و شهریار
 تا سقف عرش بر سر هم در شاهوار
 وز حمل بار مکرمتش دوشها فکار
 هر دقتی که بوده در او گشته آشکار
 کرده در آفریدنش اظهار اقتدار
 بر دلبری مدار نهد صورت جدار
 مه در حساب ناید و خورشید در شمار
 کز مردمی سگان ویند آدمی شکار
 بیدست و پاقتد بره از روی اضطرار
 پس خم زنان رود بعقب تا بکوهسار
 کاتسان ز اقتدار بود ازدها سوار
 بیند اگر بقهر درین نیلگون حصار
 کافی ز آتش غضبش گرمی شرار
 بر مدحت تو سلسله نظم را مدار
 بر کشت دولت تو ز شعر استر شحه بار

مقصود و مدعای من اما ز مدح تو
 زیب کلام و زینت دیوان من شود
 هر نقطه هم شود زسوادش بهند و روم
 زین لاف و دعوی احسن و اولاست محتشم
 تا نام داوران بدو اوین شود رقم
 از نام آن سپهر امارت کلام من

اینست اینکه نام تو سلطان نامدار
 گوش قوای مدر که رانیز گوشوار
 داغ دل هزار خدیو بزرگوار
 خاموش گشتن و بدعا کردن اختصار
 وز خوش کلامی شعرا یابد اشتهار
 مشهور شرق و غرب بود آفتابوار

فی مدح خواجه معین الدین احمد شهبازی

بر اشراف این عید و آن کامکاری
 گزبن گوهر افسر سر بلندی
 معین ملل کز ازل قسمتش زد
 قضا صولتی کاسمان سده اش را
 قدر قدرتی کز صفات کمینش
 بجنب نعالش که پایان ندارد
 در اطراف صیتش چو باد است بویان
 چو او کس نکرد از خدا بندگان هم
 بآن کبریا و شکوه و جلالت
 ازل تا ابد از خرایست ایمن
 ازین هم فزون پایه دولتت را
 کل گلشن شهبازی علیخان
 جلیل اختر برج عالی مکانی
 شمارند صاحب شعوران دوران
 ضمیر است در صبح نو عهدی او را
 سپهر از برایش عروس جهان شد
 زند ابرش اندر عنان قره هر که

مبارک بود خاصه بر شهبازی
 مهین داور کشور نامداری
 بیخت همایون در بختیاری
 کند بوسه کاری بصد خاکساری
 یکی نام دارد سپهر اقتداری
 کجا در حسابست عالم مداری
 بر اشراف حکمش چو آبست جاری
 الا ای بخاق آیت رستگاری
 حلیمی و بی کبری و بردباری
 بنای جلالت ز محکم حصاری
 زدارای تو عهد باد استواری
 که در فیض باریست ابر بهاری
 جلی سکن نقد کامل عیاری
 زادنی صفاش حکومت شعاری
 فروزان تر از آفتاب نهاری
 بعقد دوام است در خواستگاری
 که طبعش کند میل ابرش سواری

جز این از وقارش نگویم که اورا
 طویل البقا باد عزمش که عالم
 جهان داورا محتشم بنده تو
 ازین نظم مقصودش اینست کورا
 ز دنبال هم داد صد غوطه اورا
 مسازش طمع پیشه ترسم بر آید
 بجان آفرینی که در آفرینش
 بمطحا یثیی کلزردش خواند احمد
 بخیر گشائی که از خیل خاصان
 که گر بگذرانی سر مرا ز گردون
 سر موئی از من نیایی تفاوت
 دعائست بر لب یقین الاجابه
 بود تا ترا شیوه دیوان نشینی
 در اوصافت ای صدر دیوان نشینان

هجائی وزمبست گردون وقاری
 باو تا ابد دارد امیدواری
 که لال است در شکر نعمت گذاری
 نه از سلك مدحت فروشان شماری
 نوال تو در لجه شرمساری
 سر عزتش از گریبان خواری
 ترا داد این امتیازی که داری
 ترا نیز نگذاشت زان رتبه عاری
 ترا داد در شهر خود شهریاری
 و گر مغزم از کاسه سر بر آری
 در اخلاص و داسوزی و جان سپاری
 که حاجت ندارد بالحاح وزاری
 بود تا مرا پیشه دیوان نگاری
 نی کلک من باد در شهید باری

وله ایضاً من بدایع افکاره

از آنم شکوه است از طول ایام پریشانی
 بتنگ آورده ام خاصان دیوان معلی را
 باین امید کان افسانه ها چون بشنود سلطان
 الا ای شاهباز اوج استغنا که در ظلت
 در آفاق ارچه ممتازم ولی میخواهم از خلقم
 مرا حالا عوام الناس از خاصان در گاهت
 سک کوی توأم اما باین کز در گهت دورم
 گهی اطلاق اخراجات بر من میکند عامل

که بایم کوتبهست از در گه نواب سلطانی
 من دیوانه از عرض حکایت های طولانی
 کند از چاره سازی مشکلاتم حل باسانی
 من طوطی زبان در اهتر ازم از خوش الحانی
 بعنوان غلامی بیش ازین ممتاز گردانی
 نمینانند بر نهج سلف زان سان که میدانی
 مرا کم قدر میدانند و بیصاحب ز نادانی
 برای خویش و غناش میکند اطلاق دیوانی

کده دست درفشانت عار دارد از زرافشانی
 ز بسیاری برونست از قیاس و فهم انسانی
 دو چشم آبیار آن زمین از اشک رمانی
 ولی برعکس یعنی بخشش و انعام سلطانی
 هزاران بلبل شیرین تکلم درغزل خوانی
 بود احوال یکسان با کلاغان دهستانی
 تو باشی در نشاط و کامرانی و طرب رانی
 باو دارد خدا لطف ولی سلطانی ارزانی

کبھی میخواهد از من پیشکش بپر تو در یادل
 مرا آب و زمینی هست در کاشان که مال آن
 زمینم روی گرد آلود کز خاک درت دورست
 بلی آب و زمین اینچنین را مال میباشد
 تو سلطان زبان دانی و در مدح و ثنای تو
 چرا سرخیل آن خوش لہجہ عاراد رگستانت
 نشاط انگیز تا باشد بساط بزم جمعیت
 ببازار سخن تامحتشم گوهر گران سازد

وله ایضاً

فتح از قفای فتح و ظفر از پی ظفر
 هم مطمئن رفت وهم ایمن از خطر
 عین فراخ دامن عون خدا سپر
 وی نور بخش چشم خوانین نامور
 بر هر زمین که روز جدال افکنی گذر
 تیغ بخاک معرکه ریزد هزار سر
 جیش ترا حصار شود حفظ داد گر
 خصمت اگر کند سپر از قبه قمر
 چون تیغ شعله وش زنیام آوری بدر
 افکنده ام زادعید صد جوشنت ببر
 می آید از دعا زقفا لشگری دگر
 خواهد بخون نشست ز تیغ تو تا کمر
 از بهر خود خریده همانا بلا بزر
 در سنگ خاره میکند از دوریت اثر

رفتی بحرب باد رفیقت درین سفر
 باد از حفیظ ایزدیت خاطر خطیر
 گوفتندیغ بار که هست از ازل ترا
 ای تاج بخش فرق سلاطین کامکار
 هستم امیدوار که چون باد برگ ریز
 رمحت ز صدر زین بر باید هزار تن
 عیش ترا زیاد کند عون کرد گار
 تیغ شود مقلد سبابه نبی
 بر خرمین حیات عدو برگ ریز باد
 بارزده بر آن تن نازک منه که من
 بر لشگر خود آیت امیدخوان کدزود
 دشمن اگر شود بمثل کوهی از حدید
 خصمت که کرده است بزر ساز کارزار
 تو میروی و گریه این بیدل اسیر

چون استجابت دعوات از ریاضتست
با محتشم گرت همه عالم دعا کنند
ای قبله امم چه مطول چه مختصر
آیا بود کدام دعا مستجاب تر

وله ایضا من بدایع افکاره

سرورا ادعیهات تا برسانم بنباب
سپه ادعیام روی فلک میگیرد
آنچنانست دلم بهر تو از ادعیه گرم
میکنم هر سر مویت بدعائی پیوند
کرد ای داعیه حرب و حصار شده است
از که از گوشه نشینی که به بیداری کرد
بهر خود خصمت اگر قلعه آهن سازد
ای گزین طیر هما یون که درین طرفه چمن
بادی از جنبش شهبال تو میاید و بس
بال بگشای که از گلشن روم آمده اند
این مثل ورد ز بانهاست که دیر آوردست
کار چون هست بهنگامی و وقتی موقوف
تیر و شمشیر شوند از عمل خود معزول
زره ذره مگر از آتش قم افروزی
موج بحر غضبت خیمه و خر گاه عدو
محتشم دعوت خود کن بزرگ لشکر و ساز

از دعا هر نفسم نقش جدیدیست بر آب
تا تور! میرسد از روی زمین پا بر کاب
که فلک از نفسم می شنود بوی کباب
منکه پیوند بر دیده خویشم از خواب
انقدر ادعیه کافرون ز شمار است و حساب
چشم خود راتبه از بهر تو در عین شباب
عنکبوتیست که بر خود تند از لعب لعاب
شاهبازی تو بود خواه سیه بخت غراب
که شود در صف هیجاسپه آشوب زباب
فوجی از صعوه بصباغی چنگال عقاب
هست یعنی رهی از صوب تأمل بصواب
چه تقدم چه تاخر چندان نی چه شتاب
در سپاهی کدنگاهی کنی از عین عتاب
ورنه اجرام بر افلاک بسوزند ز تاب
عنقریب است که آورده فرو هم چو حباب
خانه دشمن خان بیشتر از حرب خراب

فی مدح امیر اعظم یوسف بیک بن محمد خان ترگمان

کاشان که مصر روی زمین است در جهان
یعنی چراغ چشم امیر بزرگوار
میخواست در ولای چنین یوسفی چنان
مهر زمین فروغ ده ماه آسمان

یعنی گزیده نایب نواب نامدار
 یعنی امین بار که سلطنت که هست
 خورشید نو طلوع جهانگیر کامکار
 چابک سوار عرصه دولت که صولتش
 ضیغم شکار بیشه صولت که هیبتش
 کدر یک زمان بسیط زمین پر شود ز سر
 از صدر زین هزار سوار افکند بپخاک
 چون باد نخوت از سر ظالم برون برد
 تغییر خواه حالت اجسام اگر بود
 تبدیل جوی صورت اجرام اگر شود
 گر بر فلک سواره گذار افکند شود
 خورشید و ماه روز و شب اندر طلایه اند
 نارند سر فرو بسپهر از غرور و کبر
 عنقای همتش که بر او عالم است تنگ
 دامان سایلان فراخ آستین درد
 چندان نمردهد که شود چشم آزریر
 دریای جود او متلاطم اگر شود
 چون انفراد و وحدت و بی جفت بودنست
 بلقیس آمد از تنق سلطنت برون
 بلقیس نه خدیجه خورشید احتجاب
 معصومه ستیره که ستار واحدش
 کیتی فروز شمسه ایوان سلطنت
 از غفتش فزون نتوان یافت عفتی
 القصه آن دو ماه نواز طالع کبیر
 بر صفحه خیال که باد ایمن از زوال

دارای کامران سروسر خلیل تر کمان
 بالا ترش زمینظره لامکان مکان
 جمشید نوظهور جوانبخت کامران
 گوی زر از سپهر رباید بصولجان
 خالی کند هزار اسد را جسد زجان
 چون تیغ خویش را کند آنسرور امتحان
 در دست او اشاره ای از ابروی کمان
 گرک ستیزه پیشه کند سجده شبان
 یا بند کوه را سبک و گاه را گران
 خور ماه وش نماید و مه آفتاب سان
 منت کش از سم فرسش فرق فرقدان
 بر گرد در گهش چو غلامان پاسبان
 آنراستان کد سجده کنندش بر آستان
 برزروه سپهر نهم دارد آستان
 در کیسه کرم چو کند دست درفشان
 باغ سخای او که بهار است بی خزان
 آرد جهان جهان در شهوار بر کران
 مخصوص فرد واحد و معبود انس و جان
 از بهر آن ستوده سلیمان نوجوان
 کز حوریان حله نشین میدهد نشان
 در هفت پرده کرده ز چشم جهان نهبان
 مصباح دو دمان کبیر امیر خان
 الا عفاف سیده آخر الزمان
 با هم چو یافتند زجنسیت اقتران
 طمع مورخ از مدد خامه بیان

تاریخ این مقارنه هر مصرعی از آن
 بلقیس کامکار و سلیمان کامران
 آورد این دو مصرع تاریخ بر زبان
 کاین هر دو راست بعد از تاریخ یکجهان
 در دور خویش دعوی اعجاز میتوان

این خسروانه بیت روان ز درقم کدهست
 باهم بجان شدند قرین آن دو ماه نو
 طبع تو محتشم چو در اثنای عقد نظم
 بعد از قرار قافیه و التزام بحر
 گولاف سحرزن که باین فکرهای دور

وله ایضاً من بدیع افکاره

که بر بومی که پهلومی نهم قبریست پنداری
 اجل هم بر نمیدارد معاذالله ازین خواری
 بحالم زار میگیرید مبادا کس با این زاری
 که یکدل میتواند بود و صد عالم در افکاری
 که عیش از صحبت من مینویسد خط بیزاری
 نمی بینم زیگتن صورت غمخواری و یاری
 که دامن صاحبست این صاحب شأن جهان نداری
 که سیری نیست ابر دست او را از دم باری
 شود نار از شجر ثابت شود آب از حجر جاری
 ز آب اندر مشارب هستی و از باده هشیاری
 مماثل لطف و قهر او بلطف و قهر جباری
 بآن کشورستان دارد جهان امید غمخواری
 که هم مسکین نوازی میکند هم ظالم آزاری
 که عدلست از سلاطین بر ستمکاران ستمکاری
 چو یابد دهر معموری ازین شاهانه معماری
 بنامش در زمین زد کوس سرداری و سالاری
 شود صد کوه پیکر از لباس زندگی عاری

درین ضعف آنقدر دارم ز بیماری گرانباری
 ز بیماری چنان با خاک یکسانم که از خاکم
 مرا حال نیست زارا بدوستان ز انسان که دشمنم
 دل من تا نشد افکار عالم را نشد باور
 چنان بازاری دل الفتی دارم درین کلفت
 عجب حال است حال من که در آینه دوران
 که دامن بنده ام من بنده صاحب ستاینده
 ولی عهد محمد خان ولی سلطان دریا دل
 مطاع الحکم سلطانی که طبعش گر بفرماید
 بدیع الامر داری که گر خواهد بفرماید
 مشابه بزم و رزم او بزم و رزم فغفوری
 جهان در قبضه تسخیر او بادا که بیش از حد
 بود تا حشر ارزانی بمسکینان و مظلومان
 جفا گستر بفریاد است از او اما نمیداند
 نمی ماند برای جغد جائی جز دل ظالم
 برقص آمد ز شادی آسمان چون دهر یا کوبان
 چو گردد تیغ نازک پیکر او در دغا عریان

بجرب او بیاگو خصم تن پرور که میآید
عبوری بس از آن آتش عنان بر خرمن اعدا
کند بوس لب تیغش بر اندام برومندان
محل گیرودار او که خونش میرود از تن
دوروزی گولوای خصم او میسا بگردون سر
سلاطین سرور با آنکه عرکز حرفی از شکوه
شکایت گونه ای دارم کنون اما از جد جزدش
ترا آن بنده بودم من که چون بر مسند دولت
نپردازی بحال من نپرسی حال من از کس
نگوئی زنده است آن بنده رنجور ما یا ند
فرستم نظم و نثری هم که خواهد عذر تقصیرم
ندارد محتشم زین بیش تاب درد دل گفتن
بود تا استراحت جو سراز این تن از بستر
تن بستر فروزت باد دور از بستر کلفت

بمهمان کردن شیر شکاری گاو پرواری
که هست اجزای ذاتوی تمام از عنصر ناری
بیزم و رزم کار صد هزاران ضربت کاری
کشد سیه رخ را دام عناکب در گرفتاری
که دارد ده چون نخل ریشه کن زودر نگو نزاری
نگشته بر زبان شکر گوی نطق من جاری
یکی معروض میدارم گرم معذور میداری
نشینی شاد و مملو کان خود را در شمار آری
نه از ارسال پیغامی مرا از خاک برداری
مرا با آنکه باشد نیم جانی مرده انگاری
زیقدری تو این را خاک و آثر اباد پنداری
مگر زین بیشتر باید ز بیماری سبکباری
درین جنبنده مهید مختلف اوضاع زنگاری
سر افسر فرازت ایمن از بالین بیماری

در شکایت اهل روزگار و حسب حال خود گفته

ز تاب مشکل اگر نگسلد رگ جانم
نمیرود بجنان پای کس باین تعجیل
بجاست پرده گوش فلک که بسته هنوز
جهان زفته چند دارد خبر که در بند است
ستون کوه سکون بنای صبر مرا
عجب اگر تزند روح خیمه جای دگر
اگر بیم زخم از کین هزار سلسله را
ازین بتر کله ای نیست از زمانه مرا

که کار تنگ شد از بیج و تاب دورانم
که دست من ز جنون جانب گریبانم
درون سینه بزنجیر صبر افغانم
هنوز سیل جهانگیر چشم گریبانم
خلل مباح که سد هزار طوفانم
که سخت رفته زجا جسم مست بنیانم
عجب مدان که چو زلف بتان پریشانم
که برده ریشه فرو در زمین کاشانم

ز بس نفاست ذاتی که خلق کاشانر است
 بمن تراوش نزلی که لطف ایشانراست
 ازین ملک صفقان نفیس فطرت نیست
 در این میانده من پست فطرتم خزفی
 شود نسیب که دامان سلک گوهرشان
 بزرگ این همه گر خلق مشفق خلقیست
 بر آورد بطریقی که عقل ماند مات
 درین بلا که منم باوجود ضعف قوا
 مرا که دل کشد آزار رنج ویرانی
 مراست در ملکوت آشیان و همت پست
 ز حمل جور من اینجا ذلیل در همه جا
 اگر بهند روم طوطیان ذخیره کنند
 و گر بچین کنم آهنگ نقش مانی را
 و رانتخاب کنم از جهان خراسان را
 و گر بخاک سیاهم کشد زمانه هنوز
 ز اشک شوق کشندم بپا خزاین لعل
 کشند رنج ستورانم از کشیدن گنج
 بهم نمیرسد از شغل طرفه العینی
 بسحر طبع مهندس اگر کنم هنری
 ز لفظشان نرسد شهد بارک الهی
 رراز زبان سخنی سرزند که باید شد
 کنند نسبت چندان خطا بمن که مگر
 اگر شوند ز تعلیم عندلیب زبان
 همین که درسرخ آیند از کمال غرور

من از صفات زبون تنگ شهر ایشانم
 نزول آیت بیزاریست درشانم
 یکی که آورد اندر شمار انسانم
 که منتظم شده در سلک درو مرجانم
 ز گرد صحبت جانگاہ خود بیفشانم
 بحاجتی من اگر در زمانه درمانم
 ولی غبار ز جسم و دمار از جانم
 بجز جلای وطن نیست هیچ درمانم
 ازین چه سود که خوانند گنج ایرانم
 بخاک تیره در این ملک کرده یکسانم
 عزیز پادشهان حاملان دیوانم
 جهان جهان شکر از ریزه چینی خوانم
 کشد بخاک سیه کلک عنبر افشانم
 کسی نه بیند از اعدا دگر هراسانم
 ز سرمه بیش بود قدر در صفاهانم
 اگر یخواب به بیند در بدخشانم
 اگر نصیب زایران برد بتورانم
 چو چشم فکرت من چشم عیب جویانم
 که چشم دهر شود تابحشر حیرانم
 بکام طوطی خوش لهجه زبان دانم
 بحکم عقل از آن اندکی پشیمانم
 بسکفر کرده تکلم زبان ایمانم
 هزار مرغ زبان بسته در گلستانم
 کنند نام زبون لهجه و بد الحانم

حجاب یکدو کسم گشته بسکه دامنگیر
 رسد چو کار باین کان حجاب هم برود
 من از ستایش اشراف ملک این دیدم
 هنوز بادل پرداغ و سینه پردرد
 ز تاب رنگ بگرداند آفتاب آروز
 غرور غفلتشان بین که ایمنند باین
 اگر چه نرم کمان آفریده اند مرا
 به بی کرنندی من نیست هیچ انسانی
 مرا بتیغ زبان رنجه کردن آسان نیست
 گرفته ام دو جهان در هنر ولیک هنوز
 اگر چه کرده خدا شیر بیشه سختم
 بدامن کسی از من نمی نشیند کرد
 بدین که سنگ گران نیست در ترازوی هجو
 اگر بفرض ز نملاف کز جمیع جهات
 ور از یگانگی فطرت آورم بزبان
 و کر بلند بگویم که از بلندی نظم
 و گرم لوک سخن را بگردن از دعوی
 که میزند در انکار این زدشمن و دوست

ز داغ کاری خامان کشیده دامانم
 چه شعله ها که بر آید زسوز پنهانم
 که رفته رفته سیه گشت روی دیوانم
 زبان پر خطر خویش را نگهبانم
 که من ز دفتر عزت ورق بگردانم
 که در نیام شکیب است تیغ برانم
 گذار میکند از سنگ خاره پیکانم
 ولی دمی که دمم گرم گشت ثعبانم
 که قتل عام جهان نیست کار آسانم
 برون نیامده الماس ریزه از کانم
 از آن ستمکش خلقم که کند دندانم
 اگر کند ز مذلت بخاک یکسانم
 چه ارزن از سبکی کرده اند ارزانم
 منم که زینت و زیب جهات وار کانم
 که کرده واحد یکتا وحید دورانم
 رسیده نوبت نوبت زدن بر ایوانم
 کنم کمند که مالک رقاب ایشانم
 بغیر من که ز خود کمتری نمیدانم

در مدح سلطان الاعظم الاحمد ابوالظفر شاه عباس الموسوی الصفوی گفته

دوش بر دوش ظفر رایات شاه نوجوان
 آسمان عز و تمکین پادشاه انس و جان
 اختر بیضا ضیا چشم جهان بین جهان
 حارث ایران و توران باعث امن و امان

شد عراق آباد روزی کز خراسان شد روان
 پاسبان ملت و دین قهرمان ماء و طین
 صورت لطف خدا کهف الوری نور الهدی
 ضابط قانون دولت حافظ ملک و ملل

شاه عباس جهانگیر آفتاب بی زوال
 آنکه گردفته شد بر باد چون ایزد سپرد
 وانکه پای شخص آفت شد سبک و در فرار
 از ازل گردید در تسخیر اقطاع زمین
 مهر هر صبح از شعاع خود شود جاروب بند
 بیضه مرغ جلالش قدر بیضا بشکند
 پشد او لنگر اندازد اگر بر پشت پیل
 بر سر این هفت چرخ آرد فروگردست و تیغ
 صد دو پیکر در زمین در هر قدم پیدا شود
 زوروی گوی زمین را یک جهان دور افکند
 بی رضای او که آسیبی نمیدارد روا
 چون خدنگ ناز خوبان تغافل پیشه است
 خاک ریزد بر سر عدل خود از شرمندگی
 در زمان امر و نهی جاریش نبود محال
 کاشکی در فرش بودی عرش علوی تا بود
 سهو کردم جای او بالاتر از عرشست و نیست
 از عروج پاسبان بر بام قصر و منظرش
 خوش جهانی خوش زبانی خوش جهاندار است این
 ای دل پر شوق کز تعجیل حالا کرده ای
 باش تا خود صور اسرافیل عدلش بر دمد
 باش تا این شوکت سر کوب یکسر بشکند
 باش تا زین دولت بیدار برخیزد دگر
 باش تا ایام گلها بشکفاند زین بهار
 باش تا دوران شجرها بر دماند زین چمن

فارس رخس خلافت وارث طهماسب خان
 باد پای کامرانی را بدست او عنان
 چون رکاب پادشاهی شد ز پای او کران
 نصرت او را علی موسی جعفر ضمان
 بهر آن فرزاند فراش ره صاحب زمان
 گرتواند یافت کنجایش درین هفت آسمان
 دست و پای پیل یابد کوتاهی از استخوان
 در عدد گرد زمین هم چارده چون آسمان
 روز هیجا گر کند شمشیر خود را امتحان
 گر زمین ز آهن زمغناطیس باشد وصول جان
 نیست چون ممکن که تیر آفت آید بر نشان
 در زمانش فتنه هر ناوک که دارد در کمان
 گر ز خاک امروز سر بیرون کند نوشیروان
 رجعت آب معلق گشته سوی ناودان
 پادشاه اینچنین را بار گاهی آنچنان
 زانطرف سفلی مکان بند گانش لامکان
 تارک عرش است منت کش ز پای نردبان
 کز پی امنیت عالم بماند جاودان
 کلک چوبین پای را در وادی مدحش روان
 کشتگان ظلم بردارند سرزین خا کدان
 بیضه های سر کشی را در کلاه سر کشان
 دولت طهماسب شاهی را سر از خواب کران
 و اندرین بستان پدید آید بهار بی خزان
 کز بلندی سایه اندازند بر باغ جنان

باش تا شاهان برای خونبهای خویشتن
 باش تا بر ظالم اجرای سیاست چون شود
 باش تا بهر وفور جیش و جمعیت رسد
 باش تا باران ابر در فشان رحمتش
 باش تا از رفعت قدر و علوشان شوند
 باش تا دانا و نادان را کند از هم جدا
 از شهبان معنی و صورت جلوس هفت شاه
 پادشاه اولین سلطان صفی کلازه اش
 شاه ثانی شاه حیدر کلوهم از همت نکرد
 شاه ثالث شاه اسمعیل دین پرور که داد
 شاه رابع پادشاه بحر و بر طهماسب شاه
 شاه خامس شاه اسمعیل ثانی ک آنچه کرد
 شاه سادس بعد از آن سلطان محمد پادشاه
 شاه سابع شاه عباس آفتاب شرق و غرب
 میشد از سابع بیک گردش چو عباس آشکار
 قصه کوتاه چون ز صنم صنم لفظ آفرین
 در حروف حمزه حرفی نیز در سابع نبود
 این شه روی زمین شدو آن شه زیر زمین
 ازدو شاخ یک درخت از باغبان بردیکی
 عمر خود افزود از آن بر عمر این نصرت قرین
 تا باین پیوند از عمر طبیعی بگذرد
 کاش انسان طیروش بال و پری هم داشتی
 من که پای ناروانم زین سعادت مانع است
 از پی اقبال سر مد قبله خود کرده ام

مال از روم آوردند و باج از هندوستان
 عدل گوید القتال ام گوید الامان
 از دیار استمالت کلران در کلروان
 در کهر کیرد جهان را قیروان تا قیروان
 نقطه های قاف اقبال بلندش فرقدان
 موشکافی های این مردم شناس نکته دان
 بر سریر کامکاری شد در این دولت عنان
 با وجود ترک دنیا برگذشت از آسمان
 میل دنیا با وجود قدر ذات و عظم شان
 مذهب اثنا عشر را او رواج اندر جهان
 آنکه آمد با زمانش توأمان امن و مان
 قاصراست از شرح آن تاریخ گویانرا زبان
 کز وراثت بر سریر خسروی شد کامران
 انتخاب دوده آدم چراغ دودمان
 گشت اوسابع نه حمزه خسرو جنت مکان
 سابع و عباس را بود این تناسب در میان
 ز اقتضای حکمت و آثار اسرار نهان
 قاسم این قادر جان ده قدیر جان ستان
 شاخ دیگر از فزونی سر کشد بر آسمان
 آنکه میخوانند خلقش حمزه صاحبقران
 وین طبیعت خاص اوسازند و این طول زمان
 تا که و بیگه بدی کرد سراو پر زنان
 کز تردد ذرهوش یابم بخورشید اقتران
 از سجود دور دور آن آستانرا کعبه سان

عمر نوع و طبع خسرو نظم در طی لسان
وانگه از رویش بر انگیزم هزاران داستان
هست در مدحت هزاران شاعر روشن روان
هم سمین اندر جوارح هم ثمین اندر نشان
وز روانی سبعة سیاره رادر پی روان
در رکاب شخص طبعش خسرو سیارگان
از عنانش میکشد صدمنت از بر گستوان
خلق مغرب را پر آب از میوه های اودهان
بوده است از خلق منت کش برای آب و آن
در جهان آثار طبعش بیش ازین نبود نهان
ور بود حشواز حواشی هم کشندش بر کران
رخش قدرت بیش ازین در عرصه جرأت مران
ملك موروثی و دیگر ملك ها در تحت آن
فتح ملك روم بعد از فتح آذربایجان

بهر انشای ثنائیش از خدا دارم امید
تا بود کز صد هزار اندر بیان آرم یکی
پادشاهها گر چه در پای سریر سلطنت
فکر جمعی چون ستوران سواری گرم رو
طبع جمعی چون جمل های قطاری راست رو
داری اما بنده افتاده از پائی که هست
دوش شاهان سخن کز طیلسان پر زیب گشت
گر درخت نظمش از مشرق برون آید شود
لیک از بی امتیازی های گردون تا کنون
دارد امید این زمان کز امتیاز پادشاه
گر بود نظمش متین سازند ثبت اندر متون
محتشم هر چند میدان سخن را نیست پهن
تا بشاهان جهانگیر ایزد از احسان دهد
شغل شد فتح ممالک باد لیک اول کند

در مدح مختارالدوله مرشد قلی خان استاجلوه علیه الرحمه گفته

هزار گنج در او هست اگر چه ویران است
هزار صنع در او آشکار و پنهان است
گران تراست ز صد جان هر آنچه ارزان است
که کار روز و شب از سیرشان بسامان است
بروز شعشعه بر غرب پرتو افشان است
که آنچه مایه شانست شغل ایشان است
سریر دار مه و آفتاب رخشان است
غلام حلقه زر کرده از هلال بگوش

سرای دهر که در تحت این نه ایوان است
بسیط خاک که در چشم خلق مشت کلی است
بساط دهر که اجناس کم بهاست در آن
دو جوهرند چراغ جهان مهو خورشید
یکی که شمع جهات تاب مشرق و فلکست
دو مظهرند پذیرایشان زمین و فلک
زمین که پایه تخت فلک کشیده بدوش
فلک که حلقه زر کرده از هلال بگوش

سپهر کو کبه مرشد قلی جهان جلال
 خدیو تخت نشین خان پادشاه نشان
 سپه ز جمله جهانست و او سپهدار است
 در ثنائش بخانی چه سان ز نم کورا
 زا عظم او که جهان ظرف تنگ حیزاوست
 چنان زمانه جوان گشته در زمانه او
 ولی ز قوس برای هلاک دشمن او
 ولی زیگر میزان بیازوان نقود
 کسی که بر سر اعداش میفشاند خاک
 باو مخالف دولت بکینه گو میباش
 یک گدا عدد کوه زر ز ریزش او
 ز حسن خلق بجائی رسیده مردمیش
 هزار خسرو و خان میدوند ناخوانده
 بد پیش ابر نوالش کسی که بالبخشگ
 خبر رسیده بتوران که یک جهان آراست
 علو همت عالیش در جهانگیری
 لباس کوشش صد ساله در قرار جهان
 ظهور جو هر صمصام اوست تا حدی
 ایا خدیو سلیمان سپه که هر مورت
 ویا محیط تلاطم اثر که هر شورت
 فتد بزلزله گوی زمین اگر بیند
 سرفک در قصر ترا زمین فرساست
 ز باد پویه بزانو زمین جهان پیماست
 بقدر جود تو در نیست در خزاین تو

که کبر باش برون از جهات وامکان است
 که در دو کون نشان از بلندی شان است
 جهان ز شاه جهانست و او جهانناست
 چو کسری و جم و دارا هزار دربان است
 شکافها بلباس جهات و ارکان است
 که پشت گوژ همین پشت قوس و میزان است
 که مستعد ملاقات تیر پران است
 که در خزاین اووقف بر گدایان است
 بهفت دست برین هفت غرفه کیوان است
 شکسته عهد که دولت درست پیمان است
 زیاده از عدد ریک صد بیابان است
 که وقت خشم هم اندر خیال احسان است
 گهی که بر سر خوانش صلاهی مهمان است
 بدست کاسه چوبین گرفته عمان است
 که در عمارت ویران سرای ایران است
 بری ز نصرت انصارو عون اعوان است
 نظر بسی جمیلش بقدیک آن است
 که در غلاف بچشم غنیم عریان است
 درنده جگر صد هزار ثعبان است
 بلند موج تراز صد هزار طوفان است
 که برجین تو چین در کف تو چو کان است
 پر ملک سر خوان ترا مگس ران است
 گهی که جنبش رانت مشیری کران است
 اگر چه بیشتر از قطره های باران است

تباعدی که کمال تو را ز نقصان است
 چو گل جدید لباس و دریده دامان است
 چو لاله داغ بدل چاک در گریبان است
 بدستبوس که رسم اجازه خواهان است
 کمان که قبضه او بوسه گاه پیکان است
 یکی ز شاه سواران سوار میدان است
 ولی یکیست که خورشیدش نمایان است
 همین یکیست که نام وی آب حیوان است
 یکی بشعله حسن آفتاب گنجان است
 ولی یکیست که در آستین دستان است
 بدوش باد ولی مسند سلیمان است
 ولیک حاتم طی پادشاه ایشان است
 ولی ستاره نوشیروان فروزان است
 ولی کجا بدر شاهوار یکسان است
 که دایه بخش صدفهاست ابر نیشان است
 بزیر سایه او پادشاه دوران است
 یکی که اشرف خلق خداست انسان است
 یکیست قانع خیر که شاه مردان است
 یکی که ختم فصاحت براوست قرآن است
 که نام عرش مکانش علی عمران است
 که جنس کاسدارزان در آن همین جان است
 هزار صاحب ایمان مشدد ایمان است
 بعقل و هوش و دل و جان و دین و ایمان است
 ظریف و شاعر و شیرین زبان فراوان است

ز بعد نا متناهی بطول برده سبق
 بر آستان تو دایم گدا ز کثرت زر
 حسود نیز ازین غصه جنون افزا
 چو تیر رخصت قتل مخالفت خواهد
 بی جواب تواضع دوتا کند قد خویش
 پر است عرصه عالم ز شهسوار اما
 هزار نجم همایون طلوع گشته بلند
 اگر چدر در جسدهر زمین روان آییست
 عزیز کرده هر مصر یوسفیست ولی
 شدست دست زبردست آفریده بسی
 نهند تخت نشینان بدوش خلق سریر
 پدید گشته بطی زمان کریم بسی
 بر آسمان عدالت ستاره ها کم نیست
 بسی در صدف افروز میشود پیدا
 هزار ابر مطر ریز هست لیک یکی
 هماغه از همه مرغان که هر گدا که فتاد
 ز نوع نوع خلایق جهان پر است ولی
 هزار قلعه گشا هست در خبر اما
 ز حصر اگر چه فزون است نسخه های فصیح
 جهان مدار امیرا بآن امیر کبیر
 که با خیال توام غائبانه بازار است
 اگر چه باتو زعین درست پیمانی
 یکیست کز فدویت رهین سودایت
 و گرچه در سپهت از پی ثنا خوانی

یکی است آنکه ز اقلام نیشکر عملش
 هزار قافله شکر بملک بنگاله
 ولی ز غایت کم حاصلش افلاسی است
 ز شش جهت در روزی بروست بسته او
 ولی بدولت مدح تو اش کنون در گوش
 همیشه تا فلک آفتاب دهر فروز
 ز آفتاب جلال تو دور باد زوال
 ز شرق تا بدر غرب شکرستان است
 بیخشب نی کلکش روان ز کاشان است
 که محتشم لقبیهاش محض بهتان است
 بملک نظم خداوند هفت دیوان است
 نوید حاصل صد بحرو معدن و کان است
 زوال یاب ز تأثیر چرخ گردان است
 که کار دهر فروزی بدستش آسان است

واہ من جواهر المنظر ما ذہ فی مدح محمد خان تر گمان گدته

زمانه را دگر آبی بروی کار آمد
 صبا بعزم بشارت بگرد شهر سبا
 عجباً گردو جهان تن دهد بگنجایش
 چو آفتاب که آید ز ابر تیره برون
 تو عیش ساز کن ایجان مضطرب که ز راه
 تو دیده باز کن ای بخت منتظر که صبا
 تو ای صبا که زره میرسی نوید آلود
 مہین خدیو سلاطین کامکار رسید
 قوام ضابطہ شش جهت محمد خان
 چه خان جهان جلالت که از جلال و شان
 بلند رتبه سواری که نعل شہر نگش
 سپہر سده امیری که شرفہ قصرش
 ز تنگ ظرفی خود دارد انفعال جهان
 ز زیر کی بغلامیش هر که کرد اقرار
 به پیش رای جهانگیر او مخالفرا
 کہ آب روی سلاطین روز کار آمد
 ز پای تخت سلیمان کامکار آمد
 باین شکوہ کہ آن یکہ شہسوار آمد
 سمند عزم برون رانده از غبار آمد
 قرار بخش اسیران بی قرار آمد
 بتوتیا کشی چشم انتظار آمد
 بیر بشہر بشارت کہ شہریار آمد
 خدایگان خواقین نامدار آمد
 کہ ہفت دایرہ چرخ را مدار آمد
 ز خسروان جہاندار در شمار آمد
 سر اکاسرہ را تاج افتخار آمد
 فراز غرفہ این بیستون حصار آمد
 ز ذات او کہ بغایت بزرگووار آمد
 ز نیک بختی و اقبال بختیار آمد
 جہانسپار نکویم کہ جان سپار آمد

اگرچه پنجه نیالوده ازشکار آمد
 خرد بآن همه دانش سبک عیار آمد
 همه موافق تقدیر کردگار آمد
 دل مقنن دشمن بزینهار آمد
 نهال فتح ز دهقانیت بیار آمد
 محل کار ولی بیشتر بکار آمد
 اگر امید ترا دیر در کنار آمد
 چه تا بهباش که در دست اقتدار آمد
 اساس دولت و نصرت که استوار آمد
 تمام ناشده فصل خزان بهار آمد
 که کار شعله دوزخ زهر شرار آمد
 بر او زابر ترحم عطیه بار آمد
 جهان ستان ز عدوی ستم شعار آمد
 نه بر زبان کسی حرف گیر و دار آمد
 زلنگری که تورا بود بر کنار آمد
 دعای محشمت بهترین حصار آمد
 که نام آن کنف آفریدگار آمد

طریق شیر شکاری بکائنات نمود
 ایا بعقل گران لنگری که در جنبت
 تو آن دقیقه شناسی که حسن تدبیرت
 صلاح رأی تو در فتنه بسکه صبر نمود
 سحاب تیغ مطر ریزئی نکرده هنوز
 توقف ارچه گره گشت کار نصرت را
 ز ناز خوی بتان دارد آرزو چه عجب
 عدو چو پنجه قدرت بد پنجه توفکنند
 بجای ماند دوروزی ولی نرفت از جا
 خوشا سحاب صلاح تو کز ترشح آن
 برای جان عدو قهرت آتشی افروخت
 ولی چو حلم تو اش بر در انابت دید
 جهان فدای شعورت که تابعت عقل
 نه در ضمیر کسی فکر کارزار گذشت
 درین محیط پر آشوب زورق که ومد
 اگر چه بود بگردت حصارهای دعا
 پناه جان تو آن حصن سخت بنیان باد

وله ایضاً من لطف انفاسه فی مدح اعتمادالدوله میرزا سلمان جابری

آصف کرسی نشین مسند فراز سرفراز
 با فروغ آفتاب دولت حاسد کداز
 با علو فطرت وطی لسان عمر دراز
 بینوایان را ز کوچک پروری ها دنواز
 راست جوش کلروانست از صفاهان تاحجاز

درو ثاق خاص خود کرد یساق افشاند باز
 باشکوه دور باش صولت هیبت لزوم
 و چه آصف آنکه در حصر صفاتش لازم است
 اصل قانون بزرگی میرزا سلمان که هست
 از دعای او با هنگک اجابت در عراق

ترك و تازی از مخالف تا مؤالف نسپرند
 رای ملك آرا که کرد از دانش عالم فروز
 گر نبودی سد او بودی چو سیلاب نگون
 هست نازش بر نیاز پادشاهان دور نیست
 کارسازبهای او در سازگار سلطنت
 محض اعجاز است در اثنای حکم دارو گیر
 برخلاف رأی او گر آسمان را از کمان
 خوانده خوان نوال از همت او جن و انس
 ای صبا در گوش شه گوکای سلیمان زمان
 میشود ز آهنگ دور اما محل نفع صور
 در حقیقت آنقدرها از مزاج اوست فرق
 ای مهین آصف که بر گردسرت در گردشت
 برخی از اوصاف ذات طبع ازین طرز جدید
 نیست روزی کز برای ضبط گیتی نشنود
 آستانت را خرد با آسمان سنجید و یافت
 گر کنی در ایلغاری حکم بیمهلت روند
 هست در چنگال عصفور تو عنقای فلک
 مصر دولت را عزیزی و بمنت میکشند
 بسکه با یکیک زمملوکان خویشی مهربان
 خصم کج بنیاد اگرزد با تو لاف همسری
 در مشام جان خیال عطر نر کس بخته عشق
 ناتوان بازار رشک از بهر خصم ناتوان
 دشمن آهن دلت از سختی اندر بغض و کین
 داری اندر جمله معنی هزاران پردکی

راه ایوان همایون گرازو نبود جواز
 بی مشقت بر رخ دشمن در عالم فراز
 ظلم را بر ملک عیش ترک و تازی تر کتاز
 گر با ایجاد چنین ذاتی بنازد بی نیاز
 هست نقش منتخب از نقش دان کارساز
 از تعدی اجتناب و از تطاول احتراز
 تیر تدبیری جهد گرداندش تقدیر باز
 رانده ملک وجود از بخشش او حرص و آرز
 بر سلیمان ناز کن اما باین آصف بناز
 بهر دفع ظلم قانونی که عدالتش کرد مساز
 بر مزاج پادشاهان کز حقیقت بر مجاز
 مرغ روح آصف بن برخیا از اهتزاز
 تانکرد انشا بکام دل نشد دیوان طراز
 گوش تقدیر از زبان شخص تدبیر توراز
 عرش آنرا در نشیب و فرس این را بر فراز
 بختیان آسمان در زیر بارت بی جبار
 راست چون پر کنده گنجشگی بچنک شاهباز
 یوسفان با آن همه نازک دلپها از تو ناز
 کار عشق افتاده يك محمود را با صد ایاز
 راستان را در میان باز است چشم امتیاز
 گو علم بر میفراز از خامی سودا پیاز
 گرم میساز و بهر وجهش که خواهی میگذاز
 کام خواهد یافتن آخر ولی در کام گاز
 همچو من شیدای هر يك صدهزاران عشقباز

نظم لعب آیین ما نسبت بآن لفظ متین
تارده خواهش بدست آز پوید پای فقر
چون در رزق خدا بر روی درویش و غنی
چون معلق‌های طفلانست در جنب نماز
تا در دلها زتاب فقر که بود دست آز
بر گدا و محتشم بادا در لطف تو باز

وله ایضاً فی مدح محمد خان ترکمان

بیا ای رسول از در مهربانی
چنان زین کن از سعی رخس عزیزت
چنان راه سر کن بسرعت که از تو
چو بر خنک سیلاب سرعت نهی زین
بجنبش در آر آنچنان بارهات را
گرت نیست مشکل بشوکت پناهان
غرض کاین گهرهای بحر بلاغت
ازین کمترین بنده کم بضاعت
سمی محمد که یکتاست اسمش
بیک کارسازی که کاریست لازم
جهان داورانرا خداوند و صاحب
سکندر سپاهی که فرداست و یکتا
ایالت پناهی که بختش رسانده
پناه قرلباش کاندر شکوهش
سر چرخ را دیده با افسر خود
ملقب بظلم است از بس تفاوت
ز تهدید عدل شدید انتقامش
درین دولت از روی نیروی صولت
بقدر دو عمر از جهان بهره دارد
بمن یارثی کن چو یاران جانی
که با باد صرصر کند همعنانی
ز صرصر سبکتر گریزد گرانی
ز چشم من آموز سیلاب رانی
که گردد روانبخش عزم از روانی
امانت سپاری و دیعت رسانی
که دارند در وزن و قیمت گرانی
بیر ارمغانی بنواب خانی
در القاب تنزیلی آسمانی
غمی را بدل کن بصد شادمانی
مصاحب^۱ بنواب صاحبقرانی
در اقلیم گیری و کشور ستانی
ز کرسی نشینی بکسری نشانی
قدر باشکوه قزل ارسلانی
بدرگاه خویش از بلند آستانی
در ایام او عدل نوشیروانی
کند گله را گرگ سارق شبانی
قوی پشت از شوکت ترکمانی
شب و روز در عالم کامرانی

که بر دیده دولتش خواب گشته
 اگر در سپه بعضی از سروران را
 سرا و سلامت که دارد ز رفعت
 زهی نیک رائی که معمار سعیت
 اگر سد حفظ تو حایل نگردد
 بدم دایم آتش فروزند مردم
 پی پستی شعلد فتنه هر جا
 چو سهم جهادت بحکم اشارت
 سپاه ترا روز هیجا چه حاجت
 ز خاصیت خصمیت دشمنان را
 جلالت کزین تنک میدان برونست
 بعهد تو حکم سلاطین دیگر
 زبان صلاح تو شم شیر قاطع
 باین طینت ای زینت چار عنصر
 سرا سرورا داد از دست دوران
 بر افروخته آتشی در عذابم
 دورنگی و بکرنگ نوزیش دارد
 که چون رنگ کارم دگرگون نگردد
 زدولاب گردانی آن مشعبد
 زمن یوسفی گشته امسال غایب
 چه یوسف عزیز یصد گنج ارزان
 بیال و پر معرفت شاهبازی
 جلی اختری شبه اجرام گردون
 مرا وارث و یادگار از برادر

حرام از برای جهان پاسبانی
 شد آهنگ دارائی آن جهانی
 سزاواری فر تاج کیانی
 بنای صلاح جهان راست بانی
 زمین پر شود ز آفت آسمانی
 ولیکن تو دانا دل از کامرانی
 دمیدی دمی کردی آتش نشانی
 چو تیر قضا میرسد بر نشانی
 بهشت آزمائی و زورین کهانی
 کند موی سنجاب بر تن سنانی
 از آن سو کند دهر را دیده بانی
 همه ناروان چون زر ایروانی
 در اصلاح آفات آخر زمانی
 بر آب و گلت میرسد قهرمانی
 که داد ازستم داد نا مهربانی
 که دودش رسیده بچرخ دخانی
 رخم را بحیثیت زعفرانی
 باین اشگ کولاکی ارغوانی
 کز آن غرق فتنه است این مصرفانی
 که هجرش مرا کرده یعقوب ثانی
 بیازار سودائیان معانی
 بچرخ آشنا از بلند آشیانی
 نمایان دری رشگ درهای کانی
 ولی عهد و فرزند و دلبند جانی

چو کلبرك در دست باد خزانی
 همه غول سان از عجاب لسانی
 که دارند خوی سگان از عوانی
 مقابل بجان کنند جاودانی
 بصحرا نوردی و اشتر چرانی
 بامید آمد شد کاروانی
 ستانند از يك بيك ارمغانی
 بافسانه خوانی و جادو زبانی
 درین بینوائی باین ناتوانی
 تو سرور بعنوان دیگر توانی
 بحجت نویسی و قاصد دوانی
 ترا نیز نفرت ازین قصه خوانی
 کشم پرده از رازهای نهانی
 بزردرگرو مانده دیگر تودانی
 من مفلس ای تو آمان امانی
 کند بر من و نظم من زرفشانی
 شنیدست دارنده از من زبانی
 تو فرمان دهش گر بجائی رسانی
 سر انجام عمر اول کامرانی
 جوانی طراوت ده زندگانی
 در انجام عمر طبیعی جوانی

بچنگال اعراب افتاده حالا
 چه اعراب قومی نه از قسم انسان
 چو صید آدمی زان گرازان کریزان
 ملاقات يك روزه آن لثیمان
 که دارند اسیران خود را معذب
 پس از سالی آنگاهشان بر سر ره
 باین نیت آرند کز عنف و غلظت
 فروشدشان بعد از آن همچو یوسف
 جهان کارسازا من اکنون چه سازم
 مگر حل این مشکل سخت عقده
 و گرنه محال است آوردن او
 قصیر است وقت و طویل است قصه
 محل تنگتر ز آنکه من رفته رفته
 سخن میکنم کوتاه آن گوهر آنجا
 ولی زین سخن این توقع ندارم
 که دست تو گردد سفر نافشانده
 بلی آن دوزعوی که تفصیل یکیک
 چو نطقش بسمع معلی رساند
 ازین کامیابی شود محتشم را
 بود تا در آغاز عمر مطول
 ترا ای جوانبخت از اقبال بادا

فی مدح صدر الاجل امیر شمس الدین محمد گرمانی گفته

ز کمترین خلایق بهترین انام

ایا صبا برسان تحفه درود و سلام

پناه ملك و ملل پاسبان دین و دول
 سمی صدر رسل هادی جمیع سبل
 خدایگان. صدور جهان که در آفاق
 بگو ولی بزبانی کزو اثر بارد
 غلام بی بدلت محتشم که خواند اول
 براوزمین وسیع آخر آنچنان شد تنگ
 نه پای راه نوردی که در کشایش کار
 نه یک سرو تن فردی که سوی حاتم طی
 اگر چه که گهش از شاخسار این دولت
 ولی ز گلشن جود شهب زبخت زبون
 که چون دهد به تنعم دماغ را ترطیب
 درین زمان که غم انگیز گشتنش میکرد
 همان رحیق روان کلام مولی بود
 کلامی که زلالی بدیع سلسله ای
 ز هر دو او مصرع آن گشته از فصاحت باز
 بمرده خضر کلامش چو آد آب حیات
 چنان نمود که شیرین تکلمان ظریف
 ز فیض ابرمقالت چو مستفیض شدند
 ز سرزمین فصاحت روایح گلها
 در آن خجسته زمین هر غزل غزالی بود
 در آستین بودش دست صنع هر که زلفظ
 بزرگوارا دارم دلی و صد امید
 که هست از مدد منعم غنی و قدیر
 بلای فقر درین عهد در تزلزل صرف

جهان علم و عمل کاشف حلال و حرام
 سر رئوس امم تاج تارک اسلام
 صدارت از شرفش در تفاخر است مدام
 که ای جلال ترا جلوه در لباس دوام
 بر آسمان ملکش زیب وزینت ایام
 که گشت شیره جان در تنش فشرده تمام
 ره امید بدستش رهد کشایش کام
 کند بکبر نگاه و کند بناز خرام
 سبک بهائمری تازه میکند لب و کام
 نسیم لطف تمامی نمیرسد بمشام
 شود ز فیض پذیرای صد هزار الهام
 زمانه باده عیشی که ریختش در جام
 که بود هم طرب آغاز وهم نشاط انجام
 طراز دوش امم گوش وار گوش گرام
 دری جدید بروی دل ذوی الافهام
 حدیث زیره و کرمان ز کلک خوش ارقام
 نبات را بتکلف نهند حنظل نام
 بقدر جوهر ادراک خود خواص و عوام
 بسیط روی زمین را فرو گرفت تمام
 بطبع مستمع از مردم آشنائی و رام
 لباس برقد معنی برد باین اندام
 جهان مدارا دارم لبی و صد پیغام
 کریم عام کرم واهب جمیع مرام
 صلای جود درین دور در ترقی تام

ترا ز لطف بامثال من توجه عام
 در ارتفاع بفرش مقام هیچکدام
 مهام را بید قدرت شهیست زمام
 هزار حاتمش از روی نسبت است غلام
 صحیفه سخنت را بمهر ختم کلام
 دعا بذکر ثبات و دوام استحکام
 صدارت ثبات و جلالت بدوام

مرا بطبع زاشباه خود تفاوت خاص
 بود بعید که عرش مکان من نرسد
 ازین بعیدترین گاندرین بساط وسیع
 که در نوازش و دریا دلی و زر بخشی
 مضیق است زمان ای زمان مزین ساز
 برای دولت دیر انتقال تا پابد
 ز پایداری اقبال باد مستحکم

ایضافی مدح محمدخان ترکمان گفته شده

میرسد رایت منصور محمد خانی
 همچو پروانه جانباز مه نورانی
 کز گریبان فلک میکندش دامانی
 برده از روی جهان رنگ شب ظلمانی
 کار اصناف ملک آیت نصرت خوانی
 کرده بر مهر جلی شعله نور افشانی
 زد و خورشید که تائیش ندارد ثانی
 همچو افراخته تیغ علی امرانی
 شد مصاحب لقب از غایت صاحب شانی
 می نهد ترك قزل پوش فلک پیشانی
 پیش فرماندهیش زهره نافرمانی
 قسمی از پادشهی حاجبی و دربانی
 طعنه برکنگر این منظره فوقانی
 با بآن سوی جهات است ز بی پایانی
 بی زوالی که شد این دار فنا را بانی

دوستان مژده کد از موهبت سبحانی
 رایتی گردد سر سرعلمش گردیده
 رایت رفعتش افکنده لباسی دربر
 رایتی صیقلی مهجه نورانی او
 رایتی گردد وی از واسطه فتح و ظفر
 رایتی ذیل جلالش که گرد افشاندن
 رایتی رؤیتش افکنده فلک را بگمان
 رایتی آیت فتح آمده از پا تا سر
 حبذا صاحب رایت که بهمراهی شاه
 سروسرخیل قزلباش که بر خاک درش
 خان اعظم که خواقین معظم را نیست
 ای امیر فلک اورنگ که بردر که تست
 شرفه غرفه تحتانی قصرت دارد
 کبریای تو محیطی است که پایانش را
 قصر جاه تو چنان ساخت که خالی نشود

چون سلیمان جلیلی که اگر مورد ذلیل
ضعفارا چو کند تقویت جان در تن
آنکه با حفظ تودر حربگه آید عریان
وانکه حفظش نکنی گر بود الماس لباس
در محیط غضبت پیکری لنگر خصم
خون دشمن شده در شیشه تن صاف و بجاست
عید خلقی تو و در عید که دولت تو
جمع بی امر تو گر عازم کاری باشد
با ج ده فخر کند گر بمثل گیرد باج
در زمان تو اگر یوسف مصری باشد
عیب جو یافتد ویران دل ازین غصه که هیچ
بدسکالی که ز ملک تو شکایت دارد
با رعایای تو عیسی ز فلک میگوید
مرکز دایره عالم از آن مانده بجا
صیت این دولت برصورت از آنست بلند
تیغ رانی شده ممنوع که بر رغم زمان
بوعلی گر سخنان حسن افتاده ترا
تابعانت ز خوش آمد بعد و خوش نشوند
دولت تراست جمالی که تماشائی آن
حسن تدبیر تو نقش نیست بدیع التصوير
قصر قدر تو رواقیست که می اندازد
فیض دست تو پس از حاتم طی دانی چیست
کفه بر کفه نچرید ز میزان قیاس
بطریقی که محمد ز ولی الله یافت
ای سمی نبی از ملک تو دورست زوال
سربدخواه تو خواهم که ز باز یچه دهر

یابد از تربیت بهره کند ثعبانی
زره خورشید شود قطره کند عمانی
جلد فرسوده کند برجسدش خفتانی
برتنش غنچه بیخار کند پیکانی
کشتئی نیست که آخر نشود طوفانی
که کند خنجر خونخوار تورامهمانی
خصم افراخته کردن شتر قربانی
نکند ور کند از بیم کند پنهانی
بنده هندیست از خسرو ترکستانی
خویش را بهر شرف نام کند کاشانی
نیست در ملک تو نایاب بجز ویرانی
هست جغدی که بتناک است از آبادانی
ای خوش آن گله کدموسی کندش چوبانی
که تو پرگار درین دایره میگردانی
که تو صاحب خرد این سلسله می جنبانی
تو در اصلاح جهان تیغ زبان میرانی
نشود نام برادر بحسن ترخانی
راه مردان نزند و سوسه شیطانی
چشم برهم نزند تا ابد از حیرانی
که مگر تائیش اندر قلم آرد مانی
سایه بر منظر کیوان ز بلند ایوانی
بعد باران شتائی مطر نیسانی
وزن کردند چو خانی تو با خاقانی
قوت اندر جسد دین ز قوی پیمانی
بولی عهدی مبسوط ولی سلطانی
گوی میدان تو سازد فلک چو گانی

داورا چند نويسد بملوك توران
 وازمانهم كه شودفايدهاى حاصل از آن
 من يكمى بلبلم اندر قفس دهر كه چرخ
 حيف باشد كه شوم ضايع و خالى ماند
 اى خداوند جهان مالك مملوك نواز
 عمرها داشتم اميد كه يكبار دگر
 كاه در ددل من از دل من گوش كنى
 پيش از اين گر چدروان بوده را پاي روان
 مشكلى زان بتر اينست كه از ضعف امروز
 همه مرغان ادلى اجنحه در صحبت خان
 ليك با اين همه دورى بخيال تو مرا
 سرور امير سدت هيچ بخاطر كه كجا
 به يساق جدل آغاز خصومت انجام
 چون بدولت تو سپاه ظفر آثارت را
 من هم از ادعيه در پي بفرستم سپه
 لله الحمد كه آن شرط بجا آمد و داشت
 حال بر تخت حضورى تو جهانداور و من
 تو چنان باش كه عالم بوجود تو بياست
 مرهمى بخش از آن پيش كه از زخم اجل
 بنوازم بطريقتى كه بر آن رشك برند
 بيش از اين قوت گفتار ندارم اما
 تا زمانى كه ملك صور قيامت بدمد
 و آن زمان نيز نگردي ز بقا بى بهره

شرح ويرانى دل محتشم ايرانى
 گردد از بدمدديهائى فلك نقصانى
 ميكنند بر من از انصاف مدايح خوانى
 باغ پر دمدمه مدح محمد خانى
 كه توئى خسرو اقليم دقايق رانى
 در صف خاك نشينان خودم بكشائى
 گاه داد غم من از غم من بستائى
 مشكلى بود قدم بر قدم آسانى
 زين مكان نيست مرا نقل مكان امكانى
 بوستانى و من تنگ قفس زندانى
 صحبتى هست كه خواند خردش روحانى
 شرط كردم كه تو چون رخس عزيزت رانى
 كه فلك داشت درين ورطه سرفقانى
 سر بآن دشت بلا داده روان گردانى
 كه توشان سد بلاى سپه خود داني
 بتو فتاح غنى فتح و ظفر ارزاني
 بيبضور از غم بيمارى و بى سامانى
 ليك نگذار چنين درد مرا طولانى
 دل ز جان بر كنم از غايت بيدرمانى
 روح جنت وطن انورى و خاقانى
 دارم اميد كه از موهبت ربانى
 تو ز آفات فلك ايمن و سالم مانى
 كه خداى تو بود باقى و باقى فانى

فی مدح ولده ولیجان سلطان ترکمان گفته

چو دی نسیم سحرخورد برمشام جهان
 فتاد زمزمه ذوقناک در افواه
 زدشت خاست غباری که فیض نورا زوی
 صدای نوبت دولت بلند گشت و درید
 منادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید
 امیرزاده عالی نسب ولیجان بیک
 بزرگ فر بلند اختر قوی فطرت
 زرتبه طاق میان هزار یکه سوار
 بیزم ازو متنزل سران افسر بخش
 شود چو گرم عطا آه از ذخایر بحر
 بآن محیط عطابس خطاست نسبت ابر
 بمجمعی که نباشد ورای خسرو و شاه
 هزار عذر بگوید اگر قضا نا که
 بمهره کمر کوه اگر اشاره کند
 بزور خط شعاعی چنان شود سفته
 محل نیزه رساندن ز زورمندی وی
 اگر قضا مدد از وی طلب کند شکند
 بلا مکان جهد از هیتش کرنک فلک
 مه فلک که بنعل سمند اوست قرین
 بشرح حسن وفایش که شیوه ابدیست
 ز قدسیمبران بزم او عجب چمنی است
 ز روی لاله رخان مجلسش عجب باغی است

صبارسید ورساید بوی روضه جان
 که یافت لذت از آن صد هزار کام و زبان
 زیاده از دکران یافت دیده نگران
 فلک ز صولت آن پرده های گوش کران
 مواکب ظفر آثار شهریار جهان
 ولی عهد ابد انتساب خان زمان
 جلیل قدر فلک رتبه رفیع مکان
 ز جذبه فرد میان هزار یکه جوان
 برزم ازو متوهم ملوک ملک ستان
 دهد چو داد سخا وای بر دفاین کان
 که هست او کبرافشان وایر قطره چکان
 بود زرتبه نشان این چه رتبه است و چه شان
 جهد خدنگ قضا بی رضای او ز کمان
 هزار مرحله ره در میان بنوک سنان
 که سرکن فیکون آشکار گردد از آن
 تفاوتی نکند در اثر سنان و بنان
 بزور باد پر پشه پشت پیل دمان
 حواله گر بسروش کند دوال عنان
 ستاره ایست که با آفتاب کرده قران
 نه عمر نوح وفا میکند نه طی لسان
 که نخل هاش چمانند و سرو هاش روان
 که از شراب و خمار آمدش بهار و خزان

که طعنه بر پریان میزنند آدمیان
گرفته بود زمین و زمان بتبع زبان
که مینمود از آن کوتهی کمند گمان
زمین بر است ز سیلاب چشم اهل زمان
گران تراست ز حمل زمین تحمل آن
روا شوند که یابد از آن بلیه امان
توجه تو کند زر بر این عمل چه زیان
بجنبش آر زمانی زبان ادعیه خوان
مدام تا بود از شاه و شهبیار نشان
بود سریر نشین بلکه پادشاه نشان

ز پرتو نظرش حسن راست پرورشی
بلند رتبه امیرا کسی که از توفیق
فکنده بود بجائی کمند نظم بلند
چنان زیون شده امروز کز مشاهده اش
بلیه ای که براو آسمان گماشته است
مگر امانی و آمالش از حمایت تو
بکیمیای نظر گر مس وجودش را
سخن تمام چو شد محتشم برای دعا
همیشه تا بود از روز و روزگار اثر
بروزگار دراز آن خدیو ملک طراز

فی مدح محراب بیک

ز شهبوار بلند اختر هلال رکاب
ز شهبیار فلک مسند رفیع جناب
نصیب شد که رسد زان جهانستان بنصاب
که ابر همت او میدهد بدریا آب
سپرز واهمه در سر کشد فلک ز سحاب
گرفته تربت رستم طبیعت سیماب
کند مهابت او آفتاب را مهتاب
بآب خضر مبدل شود تراب سراب
زدآب او همه شاهان و خسروان آداب
مباهیند بدناش اسامی و القاب
نهند کردن تسلیم مالکان رقاب
جمال او بدل آفتاب عالمتاب

جهان جهان دگر شد چو گشت زینت یاب
زمان زمان دگر گشت چون رواج گرفت
سپهر طرح نسق ریخت چون مهم جهان
بزرگ حوصله محراب بیک دریا دل
مبارزی که چو تیعش علم شود در رزم
تهمنتی که ز آشوب صیت رستمیش
اگر ز روی عتاب اندر آسمان نگرد
و گر ز عین عنایت نظر کند بزمین
رسیده حسن سکوتش بآنکه آموزند
مفاخرند بعهدش لیالی و ایام
چو سر بدعوی مالک رقابی افرازد
جهان نهفته ز اعمی نباشد ار باشد

فروغ سلطنت او فرو گرفته جهان
 گشوده بر رخ عزمش زمانه صدر فتح
 بناز کام بره می نهد تصرف او
 بسی نمانده که در چارر کن دهر کنند
 در آن امور که باشد قضا تقاضائی
 ز آسمان بزمین سیم وزر شود باران
 دینده بغل و دامن است آن زر و سیم
 فلک اگر بدر او رود بزر چیدن
 سپهر منزلتاً بهر عذر تقصیری
 دمی کز آمدن موکب سبک جنبش
 من فتاده بی قدرت گران حرکت
 بعلت دگرم نیز عذر لنگی بود
 اگر چه خسته و بیمار آمدن بدرت
 ولی ز غایت آزار بود در جنبش
 کز آفت تف تابنده بودم اندر تب
 کنونکد شعله تب اندکی شکسته فرو
 شود گراز عقب عذر باز کاهلئی
 همیشه تا خرد اندر حساب مدت عمر
 ز طول عهد سراز جیب شیب بر نکند

هنوز اگر چه نهان است در نقاب حجاب
 نکرده سلطنت ر نوز فتح الباب
 اگر چه سلطنت افتاده در پیش بشتاب
 خلائق دو جهان سجده پیش یک محراب
 قدر چکار کند جز تپیه اسباب
 محیط همت او آب اگر دهد بسحاب
 که سایلان درش می برند از همه باب
 کند ز ننگ زر آفتاب را پرتاب
 عریضدایست رهی را بخدمت نواب
 شد این زمین چو سپهر از نجوم زینت یاب
 کدبای جنبش از بخت خفته بود بخواب
 کد بسته بود در هم را بر آن خجسته جناب
 نبود نزد خرد خارج از طریق صواب
 ز جزو جزو تنم موجب هزار عذاب
 وز آتش تب سوزنده بودم اندر تاب
 بهانند را چو مرض داده ام بحکم جواب
 ز محنتم بگناه اعتراف واز تو عقاب
 بشام شیب رساند سخن ز صبح شباب
 حساب مدت عمر تو تا بروز حساب

ایضاً من جمله اشماره فی مدح میر محمد امین خان ترگمان گفته

داده فزون از فلک زیب زمان و زمین
 آنکه چو شاهنشهان آمده صاحبقران
 بارمگه رفعتش کرد قضا چون بنا

مایه امن و امان میر محمد امین
 وانکه چو فرماندهان آمده شوکت قرین
 پایه اول نهاد بر فلک هقمتین

دایره چرخ ازو خاتم رخشان نگین
 کان بیسارت قسم هم بیمینت یمین
 ریخته چون زر گشس سیموز راز آستین
 همت حاتم شود جود ترا جانشین
 لیک نرنجی که نیست غیر جهان آفرین
 وقت کرم گر ز موج چین ترند بر جبین
 خرمن جاه ترا است ملک خوشه چین
 از تو من خسته را نیست توقع جز این
 از تو و انفاس تو پادشه داد و دین
 کز عدم آورده ام این همه در ثمین
 قابل بز می چنان لایق مدحی چنین
 تحفه ما و تو بس گوهر نظم متین
 نزد سلیمان رواست در نظر خورده بین

نایزه مهر ازو شعله تابان شعاع
 ای ملک الملک جود کز بی حجت خورد
 هر که بدامن چو گل رفته ترا آستان
 ننگ ز خواهش بود اهل طمع را اگر
 هست یکی در جهان از تو کرم پیشتر
 بحر تواند زدن لاف عطا با کفت
 سالک راه ترا دوش فلک توشه کش
 ای بستایش سزا زین همه مدح و ثنا
 کز من واحوال من زمزمه ای بشنود
 وانچه شود ساختند جابزه من بود
 بهر تو کز عظم شان آمده ای در جهان
 محشم آنجا که هست در چو صدف بی بها
 زانکه ز پای ملخ تحفه روان سلختن

وله ایضاً فی مدح اخوته محمد مؤمن سلطان تر گمان

فلک مقدار ذی عزت عزیز حضرت بیچون
 زهی در چشم دقت اشرف است و ارفع از گردون
 ز ملک احتمال و عالم امکان قدم بیرون
 که اینجا ساز سلطانیست باشاهی یک قانون
 فروشد در زمین از انفعال کم زری قارون
 سزد کز بی نیازی ناز بر لیلی کند مجنون
 دو عالم سایلان خواهند یک عالم شود ممنون
 شود از موج خون دشمنان شب دین او گلگون
 چو تیغش آسمان پیوند سازد موجهای خون

بعنوان عیادت ساخت مقدار مرا افزون
 محمد مؤمن آن فخر سلاطین کز وجود او
 نهد مساح وهم اندر قیاس ساحت قدرش
 ندانم چون سرایم و صف شان و شوکت او را
 چو کردند از غنا عرض تجمل سایلان او
 کرازوادی استغناش بر هامون وزد بادی
 ندیدم دهر پردازی با حسانش که گرازوی
 اگر یک لمحه پردازد بحرب آنخسر و گردان
 سزد گریش ازین فلک فلک از جای برخیزد

در استعداد او در شعر من در حکمت فلاطون
مگر کنجی که از کنجینه قارون بود افزن
مناسب نیست الا نقد نظمی چون در مکنون
که از صدیت پرزینت کم بک بیت و مضمون
ثنایت رازوی الافهام میگردید پیرامون
اگر جن و ملک را چون بشر طبعی بود موزون
که سازد دولت دیر انتقال را ابد مقرون

در آفاقیم بی همتا ز لطف واحد یکتا
سرافرازا بیایت ریختن لایق نمیدانم
ولی از محتشم آن پیشکش کاید بکار تو
که در چشم و دل طبع سخندان تو میدانم
نه تنها از برای زینت و زیب کلام خود
کنند از نظم پر در کفه میزان مدحت را
ز لطف پادشاه لم یزل امید میدارم

ولاد ایضافی مدح بنت شاه دین پناه شاه طهماسب انارالله برهان

برجیس وار هودج بلقیس کامکار
خواندست پادشاه خوانین روزگار
بر رای او مدار نیابد جهان قرار
فرسوده شد ز ناصیه شاه و شیریار
گسترده باد بر سر او ظل کردگار
بر هر چه اختیار کنی داده اختیار
خواهم نمود عرض بعنوان اختصار
در دفتر عنایت نواب نامدار
در دسر سگان در آن جهان مدار
از بسکه بوده ام ز کرم هاش شرمسار
نی از درنگ بخشش آن حاتم اشتهار
این فقرخانه سوز کر و مرد راست عار
گر آتشم زبانه زدی از دل فکار
و ز لطف پرورنده خویشم امیدوار
گردون کند خزاین زر بر سرم نثار

بردوش خاملان فلک باد پایدار
مریم عفاف فاطمه ناموس کش سپهر
مخدومه جهان که اگر نهد آسمان
تاج سر زمان که زمین حریم او
تا کار آفتاب بود سایه گستری
ای شمس جهان که جهان آفرین ترا
دارم طویل عرضدای اما بخدمتت
شش سال شد که راتبه من شدست هشت
اما نداده ام من زار از دو سال پیش
از بسکه بوده ام ز عطاهاش منفعل
حاصل که از تکاهل من بوده این فتور
حقا که گر چنین بشدی جان گدا از من
جنبش نکردی از بی خواهش زبان من
حالا که ناامیدم ازین بخت بی هنر
آن زهره سپهر شرف گر مدد کند

تا پایه سپهر بود زیر طاق عرش بادا بنای جاه ترا پایه استوار

ایضافی مدح

وقت کم بختی که مرغ دولت‌میر یخت پر
از قضا در حسب حال من با آواز حزین
کاندرین خاک‌ی رباط پرملال کم نشاط
ذره‌ای را آفتابی بر گرفت از خاک راه
صعوه‌ای را شاهبازی ساخت هم پرواز بخت
تشنه‌ای را کام بخشی شربت‌ی در کام ریخت
بینوایی را سخی طبعی بیک بخشش نواخت
بر غریبی شهریاری از تفقد در گشود
صدی از نخجیر بندی بود در قید قبول
بود ویران کلبه‌ای از لطف گردون رتبه‌ای
قصه کوتاه ماه ایران میرمیران کایزدش
وز طلوع آفتاب دولتش از فرش خاک
از ترشح کردن ابر کف کافیش داشت
آن ترشح بی خطائی ناگهان باز ایستاد
من نمیدانم چه واقع شد که کرد از جرم آن
واندراوقات مریدی جز خلوص از وی چه دید
آن خدنگ اندازی از قوس دعا صبح و مسا
یا نه آن بی‌عیب مدحت‌ها که از انشای آن
یا نه آن بی‌ریب یارها که از دل بر زبان
یا نه آن اخلاص و رزیها که اخلاص فقیر
بلبل افسانه کوچون پرده از مضمون کشید

بهر دفع غم شبی در گلشنی بردم بسر
بلبلی با بلبلی میگفت در وقت سحر
وندردین سفلی بساط کم ثبات پر خطر
ساختندش حاسدان یکسان بخاک رهگذر
واژگون بختان شکستندش ز غیرت بال و پر
مفسدان کردند کامش راز حنظل تلخ تر
از حسدهای گدا طبعان رسیدش صد ضرر
در بروی خیربندان بر رخس بستند در
رشک مردودان بصرای هلاکش داد سر
در بلندی طاق دوران ساختش زیروزبر
کرد از بس سر بلندی سرورجن و بشر
سربس زرات عالم را بعرض افراخت سر
محتشم از پیشتر چشم تفقد بیشتر
و آن تفقد بی‌گناهی گشت مسدود الممر
لطف آن سرور زجیب سرگرائی سر بدر
آن سرو سرخیل افراد بشر از خیر و شر
یا نه آن بیداری از عین بکا شام و سحر
ذیل گردون برد راست و جیب دوران پر کهر
نارسیده میکند از سقف این منظر گذر
بانصیر ملت اندر جنبش آمد مختصر
بلبل مضمون شنو گفت ایر فیق چاره بر

کای ز طبعت جلوه گراش خاص معنی در صور
 کی معطل میکند او چون توئی را اینقدر
 کی شود پوشیده پیش خاطر او این هنر
 میرود زین شکرستان تا بخوزستان شکر
 در تن شخص فصاحت هر زمان جان دگر
 کاروانهای جواهر را سر اندر بحر و بر
 از زلال نظم کن نخل قلم را بارور
 ز اقتضای خشک سال لطف کم ریزد مطر
 از حجر دهقانی طبعت بر انگیزد شجر
 دامن آفاق هم پر گل شود هم پر ثمر
 بر گرفتیم مهر و بگرفتیم ثنا خوانی ز سر

خیز و در گوشدل آن بیکنه خوان این سرود
 آنکه در دانستن قدر سخن همتاش نیست
 در تو پوشانند اگر از عیب مردم صد لباس
 کزنی خوش جنبش کلک تو در اوصاف او
 و ز ثنائیش طبع مضمون آفرینش میکند
 و ز مدیحتش کاروان سالار فکرت میدهد
 گر نصیحت می پذیری خیز و در باغ خیال
 و ز سحاب تربیت هر چند بر کشت دلت
 آنچنان رو بر سر مدحش کرا عجاز سخن
 و ز شجر بی انتظار مدت نشو و نما
 منکه بر لب داشتیم زاف سرد کی مهر سکوت

تجدید مطلع

سایه خورشید عونت هفت گردون راسپر
 کوه می بندد خیال اما نمی بندد کمر
 نسخه قانون تدبیر تو دارد در نظر
 چون زبان از نطق و گوهر از سامعه چشم از بصر
 در یکی از کفه های اعظم شمس و قمر
 گوید از دهشت زمین با آسمان این المفر
 از سپاه خصم بر بندد ظفر بار سفر
 نصرتش شاخ است و فتوحش برک و اقبالش ثمر
 فتوی آزارشان از هیچ مفتی معتبر
 گردد اندر هفت ملت خون معصومان هدر
 میتوان نقص جمادیت بدر برد از (۱) مدر

ای بفرزات بی همتا دو عالم را مقرر
 بهر حمل بار حملت کاسمان همسنگ اوست
 چرخ کاند در ضبط گیتی نیست رایش را نظیر
 از تو عالم کامرانست ای کریم کامکار
 آسمان عظم تو سنجید و شکستی شد پدید
 هیئتت وقت ظفر چون جنبش آرد در زمین
 کلروان سالار فتحت چون رسد از گرد راه
 دولتت نخلی است کز خاصیت فطری مدام
 گر پناه محرمان گردی نباشد هیچ جا
 گر کنی استغفر الله قصد تا مجرم کشی
 از کمال افزائی او کسیر حکمت های تو

حالت جزرود در ترکیب رفع از حرف جر
 ای خدیو نامدار نامجوی نامور
 این همدلطف مقال و این همه حسن سیر
 تو شمالت بهر يك مهمان چو آرد ما حضر
 نیست در چشم گدا چیزی مکرر تر ز زر
 بسکه شهری را درد دامن سپاهی راسپر
 ای ضمیرت باقضا در کشتی دانش قدر
 ز اعتماد عفو اما میکم از دل بدر
 کز ممر مسکنت شد خانه ام زیروز بر
 یکسر مو نشاء نشو و نما در خشک و تر
 از جوایی هم نشد گوش امیدم بهره ور
 از درت من دورتر هر سال از سالی دگر
 کاندترین حالت بخویشم و اگذارای اینقدر
 مسند منصوب من از همگنان مرفوع تر
 بختیان من به پیش آهنگی از کردون گذر
 قاب و قوسین است آماج سهام کارگر
 پشت من گرم است ازین ای آفتاب بحروبر
 باز شامم میتواند کرد از مهرت سحر
 بردعای او کن ای داعی سخن را مختصر
 تاز اشار است مالک آتش افروز سقر
 وز شقاوت دشمنانت را سقر با دامقر

ز اقتضای عهد استغنا خواصت میشود
 دیده جن و ملک کم دیده در يك آدمی
 این همه فرو جلال و این همه شأن و جمال
 گردد از افراط مالا مال نعمت صد جهان
 بردرت کانجا مکرر کنجها را برده باد
 وقت زر بخشیدن گردد زمین هم بر نجوم
 شهریارا سرورا عالم مدارا داورا
 دارم از کم لطفیت در دل شکایت گونه ای
 در تمام عمر امسال این شکست آمد مرا
 و ز سموم فاقه در کشت وجود من نماند
 و ز ضرورت بردرت هر چند کردم عرض حال
 در چه دوران رشک نزدیکان شدند امسال و پار
 چشم این کی از تو بودای داور کی اقتدار
 من نه آخر آن ثنا خوانم که در بزم تو بود
 زر برایت در قطار اهل دعوت داشتند
 وین زمان هم هر شب از شست دعایم بهر تو
 دشمن از بیم هرت آرد اگر روزم بشام
 کانکه میداند که شبها در چه کارم بهر تو
 هست چون زیب لب اطناب مهر اختصار
 تا ز اختیار است رضوان روضه آرای جنان
 از سعادت دوستان را جنان باد امکان

در مدح فرهاد بيك فلام حاکم دارالسلطنه اصفهان

فرهاد بيك معتمد شاه کلمکار

در نسبت است خسرو شاهان نامدار

خورشید رای ماه لوای فلک شکوه
 زور آور بلند سنان قوی کمند
 رستم شجاعتی که چو دست آورد بحرب
 دریا سخاوتی که چو گرم سخا شود
 کوه وجود خصم ز باد عمود او
 در گوی باختن نبود دور اگر کند
 گر در مقام تربیت زده ای شود
 ورت التفات تقویت پشه ای کند
 بر مرد عرصه تنگ کند وقت دارو گیر
 ای شهبوار عرصه قدرت که ایزدت
 دارم حکایتی بتو از دور آسمان
 سی سال شد که از بی هم میکنم روان
 و ز بهر من زخلعت وزر آنچه میرسد
 و ز بیع سست مشتری نام همیشه هست
 حالا که بی هدایت تدبیر هم رهان
 فرهاد شد دلیل و بخسرو رهم نمود
 دارم امید آنکه بودز التفات او
 وز بهر یک کریم مطاع سخن نهم
 وانعام اولین که بامداد او بود
 وان لافها که من زده ام از حمایتش
 وین پا که من برای امیدش نهاده ام
 وان نردغائبانه که با من فکند طرح
 حاصل که هم معنای همت نموده چست
 ای هلدی طریق مراد از قضا شبی

نصرت شعار فتح دثار ظفر مدار
 شیر افکن نهنگ کش ازدها شکار
 صد دست از نظاره حریش رود بکار
 بحراز کفش بر آورد انگشت زینهار
 چون بیستون ز تیشه فرهاد شد غبار
 گوی زمین زهیت چو کان او فرار
 در دم رساندش بفلك آفتاب وار
 خوش خوش بر آرد از دم پیل دمان دمار
 بر خصم کار زار کند روزگار زار
 بر هر چه اختیار کنی داده اختیار
 دارم شکایتی بتو از جور روزگار
 از نظم تحفه ها بدر شاه شهریار
 بیش از دو ماه یاسه نمی آیدم بکار
 ز افکار خویش نفرت و ز اشعار خویش عار
 یعنی بهم عنانی تقدیر کرد کار
 وز بیستون زحمتم آورد بر کنار
 در یک رهم تردد و بر یک درم قرار
 بر تازه بختیان ز یکی تاز صد هزار
 ممتاز باشد از همه در چشم اعتبار
 بر مردوزن نتیجه آن گردد آشکار
 دست مرا بسر نهد نا، ایدوار
 کم نقش اگر شود نهد بر عقب مدار
 بر توسن مراد بلطفم کند سوار
 بودم ز نامرادی خود سخت سوگوار

وز غائبانه لطف توام ساخت شرمسار
وی شوخ لهجه بلبل گلزار روزگار
نظم تو گوهریست سرانش در انتظار
هر گوش نیست لایق اینظر فیه گوشوار
در بیع آن فکن که دهد در خورش نثار
شهنزاده قدر خطر صاحب اقتدار
بر ذات این یگانه جهانگیر کامکار

کانروز گردد راه پیام آوری برون
کای خوش کلام طوطی بستان معرفت
شعر تو کسوتیست شهانش در آرزو
هر دوش نیست قابل این نازنین و شوق
گر صاحب بصارت هوشی متاع خویش
یعنی ولی عهد شهنشاه تاج بخش
امید محتشم که بماند مدار دهر

فی مدح دستور الاعظم ابوالمؤید میرزا جابری طاب ثراه

بر وزیر جم سریر کامکار کامران
مرکز عالم گزین معیار پرگار جهان
پایه دین و دول سرمایه امن وامان
فخر کرد از جوهر ذاتش زمین بر آسمان
گوهری مانند او در مخزن آخِر زمان
مدلوا فرمانروا کشور گشا گیتی ستان
زانکه از کرسی نشین فرقت تا کرسی نشان
در تن دهر سقیم او کرد عیسی وار جان
شاهد یوسف جمال عهد او کردش جوان
در بنانش میتواند کرد کلک ناتوان
آفتاب خاوری چون سرزند از خاوران
آستانش سجده فرمانده سلطان و خان
خلق عالم در پناهش کله موسی شبان
ثقل و خفت در مزاج آهن و طبع دхан
دزد چون پر کار میگردد بگرد کلروان

باد مسعود و هما یون خلعت شاه جهان
آصف اعظم مهین دستور خاقان عجم
میرزا سلمان سلیمان زمان فخر زمین
آنکه از جوهر شناسی روز بازار ازل
وانکه گنجور کنوز آفرینش بر نیافت
هستد رایش بادشاهی کز ازل دارد لقب
برخی از اوصاف او در آصف بن برخیاست
بر سر طور ظفر اوراند موسی وار رخس
بود دهر پیر را طبع زلیخا کاین چنین
آنچه گردان توانا در جهانگیری کنند
خلق بهر داوری بر آستانش صفزند
آستینش جبهه فرساینده میر و وزیر
دهر معلول از علاجش خسته عیسی طیب
میتواند کرد تدبیرش بیکدیگر بدل
مانده بر کاری ز حفظش کز برای پاس مال

تیر برانی که بیرون رفته باشد از کمان
 گر کند احساس منع از صولت او صلوات
 پشه دردم بر کند گوش از سر پیل دمان
 از تلاش روبه افتد در زیان شیر زیان
 عهد او عهد و امان را تادم محشر ضمان
 شهره گشتی بخل و ظلم از حاتم و نوشیروان
 چون کند وقت کهر بخشی فلما امتحان
 عالمی را کان جهان سالار باشد پاسبان
 از میان چار دیوار مکان و لامکان
 بر سر خوان نوالش هر چه آید در کمان
 خسروان را آستین بوسند و اورا آستان
 نصرت استیلا پی رد جلای ناکهان
 چرخ هم شوکت قرینش خواند و هم صاحبقران
 در زمان شاه عالی همت حاتم زمان
 و ر به بیزند از کهر خواهی بدقت خاک کان
 و ر فلک از نقش بند غیب گیرد نقشندان
 در میان دستی بر آرد نقش پرداز جهان
 سهو کردم آفتابی بر زمین اختر فشان
 با کمر در جوهر اندوزیش دعوی در میان
 میزند پر بر پر خورشید در یک آشیان
 مشعل خورشید مخفی و سواد شب نهان
 هم رهش زرین دواتی سر بسر گوهر نشان
 زیرین آسمان سنگ از کهرهای گران
 شام باشد درهری خفتن در آذر با بجان

از نهیب نهی او در نیمه ره باز ایستد
 گوی را از جا بجنباند به نیروی قضا
 انتقامش چون کند دست ضعیفان را قوی
 مرده عویش چو سازد زیر دستان را دلیر
 عون او خلق جهان را از بد عالم پناه
 گر بدندی در زمان او بجای جود و عدل
 بحر بازی از درو کهر گردد تپه
 های وهوی و لشگر و خیل و سپه در کار نیست
 از بی کنجائیش بر خاست دیوار حجاب
 بی طلب حاضر شود چون خورد نپهای بهشت
 عرشیان آیند اگر بهر تواضع بر زمین
 در زمین ذات و خیر دولتش روزی که کرد
 دهر هم دولت یمینش گفت و هم نصرت یسار
 خلعتی کایزد بقه کبریای او برید
 گر بریزند از درر جوئی بهامون آب بحر
 و ر ملک از کار گاه قدرت آرد تار و بود
 نقش تشریفی چنان صورت نمی بندد مگر
 و ه چه تشریف آسمانی در زمین انجم نما
 بر سر تشریح تاجی فرق گوهر های فرد
 در خور آن تاج تابان جقه ای کز همسری
 از شعاع چار قب روز و شب اندر شش جهت
 از علامت های تشریف شریف آصفی
 از بی تشریف اسبی در سبک خیزی چو باد
 مر کبی کاندم که آرامیده راندر ا کبش

در شتاب افتد چو کشتی کش دواند بادبان
 گر بمشرق نرم یابد در کف فارس عنان
 تا ابد در خویش یابد نشأ طی لسان
 آفتابش ماه پیشانی هلالش داغ ران
 تهنیت فرض است بر خلق زمین و آسمان
 عقل تاریخی تجسس هم گران و هم روان
 آن لقب را دو خسان^۱ آورد طبع نکته دان
 تا باین علت مصون ماند ز چشم حاسدان
 عقل دور اندیشه در اندیشه اصلاح آن
 اعتماد الدوله افسر بخش بادا در جهان
 ای بزور بخت کامل قدرت و بالغ توان
 هم طویل اندر مضامین هم قصیر اندریان
 کز جفای قرض خواهان بود زهرش درد دهان
 گشته بود از تنگدستی عازم هندوستان
 قرض پر شلتاق دیوان بود آن بار گران
 بخشش مقرون بتشریف شه صاحبقران
 هست ارسال ثناها کاروان در کاروان
 کز هراسش بود بی آرام در تن مرغ جان
 قرض خواهان دیگر هم اندکی کوتد زبان
 کز زرو گوهر خزاین راتهی کرد آنچنان
 سود پندارم درین سودا بود بیش از زیان
 آمدی آخر درین فن نیک بیرون از میان
 پس زبان بگشای در عرض دعای بیکران
 از بنای بی زوال دولت و ملت نشان

توسنی کز روز باد پویداش گوی زمین
 از در مغرب بر انگیزد سم سختش غبار
 بردن نامش گر ابکم بگذرانند در ضمیر
 رنگ خنک آسمان دارد سر تا پا که هست
 بهر این تشریف از پر کله تا نعل رخس
 حاصل از وی چون گران شد مستداز هر باب کرد
 اعتماد الدولتش بد چون درین دولت لقب
 گر چو يك سال آمد افزون بود عین مصلحت
 قصه کوتاه چون قدم دروای فکرت نهاد
 طبع دقت پیشه بر اندیشه سبقت کرد و گفت
 آصفا عالم مدارا بختیارا داورا
 عرضهای دارم چه قول مردم بالغ سخن
 طوطی شیرین زبان شکرستان عراق
 با وجود اینهمه بیدست و پائینها که داشت
 و آنچه بیش از جمله اش آواره میکرد از وطن
 تا که از امداد صاحب مرده بخشش رسید
 من باین پاداش بر چیزی که حالا قادرم
 بی تکلف صاحبا کردی ز واهی فارغم
 وز طلب گشتند بر امید دیگر لطفها
 ای تمام احسان اگر در عهدشاهی اینچنین
 بنده را یکبارگی از قرض خواهان و آخری
 محتشم ای در فن خود از توقع بر کنار
 بحر خواهش را کرانی نیست پیدالب بیند
 تا درین کاخ عظیم الرکن خوش بنیان دهند

پایه بنیان این ملت تو باشی پایدار اعظم ارکان این دولت تو باشی جاودان

فی مدح محمد خان ترکمان فی حاله نزوله بکاشان

کز نفس او بدل رایحه جان رسید
فیض بیست و بلند از اثر آن رسید
از پی آئین و عدل داور دوران رسید
بر در شهر سبا تخت سلیمان رسید
شورز گردون گذشت گرد بکیوان رسید
گرمتر از آفتاب سایه سبحان رسید
بود چنان کز بهار مرزده بیستان رسید
غصه بتاراج رفت قصه پایان رسید
از حرکات نسیم غالیه افشان رسید
کو کبه خورشکست دبدبه خان رسید
خلعت توفیق بود کز بر یزدان رسید
پایه بالائیش تا نهم ایوان رسید
صد جهودار اچورفت نوبت خاقان رسید
طنطنه شوکتش تا بخراسان رسید
سایه بگردون فتاد مایه بعمان رسید
سلسله ها را تمام سلسله جنبان رسید
فلک زطوفان گذشت ملک بسامان رسید
باد و جهان عدل و داد حاکم دیوان رسید
بسکه بچرخ بلند زین بلد افغان رسید
از پی تعظیم او جمله بامکان رسید
بر سر فارس چوراند بر فرس آسان رسید

دوش ز ره قاصدی خرم و خندان رسید
از سرور چون فشاند کرد معبر نسیم
روی بشارت نمود زاینه صدق و کفت
یک صباهم رساندمر زده کز اقبال و بخت
از عقبش فوج فوج لشگری آمد گران
تا شود اطفای ظلم بر سر ذرات ملک
عزم دل شهریار سوی ره این دیار
کرد بدین سو عبور لشکر عیش و سرور
موکب پر کو کبه با دو جهان دبدبه
گرد سپه کوه کوه بر رخ گردون نشست
خان معلی لقب کاسم محمد بر او
والی والا سریر آنکه بر ایوان قدر
میر سکندر سپاه آنکه بیابوس او
عازم کاشان هنوز نشده اندیشه اش
غوث بلندست و پست ابر وجودش کزو
تا نپذیرد خلل سلسله مملکت
باد مرادی بخاست برق رواجی بجست
تا شکند در جهان رونق دیوان ظلم
چازه بر ملک را مالک دوران رساند
در عظمت هر چه داشت صورت فرض محال
روز دغا در مصاف تیغ مبارز شکاف

بسکه زشتش براو ناوڪ پړان رسيد
مرگ همانجا باو دستو گريبان رسيد
تيغ بهرسو که راند بر تن بيجان رسيد
بر سر خصمش اجل پيش ز فرمان رسيد
کز نسقت ملك را کار بسامان رسيد
جان بلب طاقتم از غم دوران رسيد
درد کشيدن خطاست حال که در مان رسيد
قطره ز بالا فتاد رشحه بيستان رسيد
کز تو بهر کس که بود رشحه احسان رسيد

سيند اعدای او خانه زنبور شد
خصم دغا هر کجا کرد ز دستش فرار
بسکه شد از هيتش جان ز بدنها برون
جانب او بسکه داشت ييش ز امکان فضا
ای مد انجم حشم وی ملک محشم
من برد طاعتت گرچه ز دوران نیم
شرنت لطفی فرست کاین تن رنجور را
تا ز صعود بخار خواهد از ابر بهار
ابر نوال ترا مايد کم از یم مباد

وله فی درر الفاظه فی مدیحه ایضاً

که هر کس را زبانی بود با من در فغان آمد
مرا هر حرف کز سوز دل خود بر زبان آمد
چو موسیقار صد فریادم از هر استخوان آمد
که باری از دلم بردار بر طبعش گران آمد
سپاه غم بره بستن جهان اندر جهان آمد
دل صابر که قصر پیکرم را پاسبان آمد
نوید خلعت خاص از بر نواب خان آمد
که خاک پای او تاج سر هفت آسمان آمد
مصاحب باشه دانا دل صاحبقران آمد
بجا روب زرافشان خاک روب آستان آمد
که در عالم وجودش مایه امن و امان آمد
زعزم او که با حزم سکندر تو امان آمد
که استقرار دوران را زمان اوضمان آمد

شب دوش از فغانم آنچنان عالم بجان آمد
چو بادشعله جنبان زد حریفانرا بجان آتش
ترزلزل بسکه بر هم زد سراپای وجودم را
بزعم برد باری هر که را از دوستان گفتم
بخود تا نقش می بستم کزین غمخانه بگریزم
برون جست از حصار استوار سینه مجنونوش
گریبان میدریدم کز جنون عریان شود نا که
سرگردنکشان دارای جم فرمان محمدخان
جوانبخت جهان صاحب کز استعداد ادنائی
امیر آسمان رفعت که خورشید در خشانش
سجودش واجیست از بهر شکر دفع آفتها
نماند نامسخر هیچ جا در مشرق و مغرب
باستقلال بادا بر سریر سلطنت دایم

سر کرسی نشینی کزازل کرسی نشان آمد
 که از کتم عدم بیرون بدست زرفشان آمد
 که زبلیش متصل بادامن آخر زهان آمد
 سپاه نصرتش از پی عنان اندر عنان آمد
 ملاقات کمان نا کرده پران بر نشان آمد
 پی صید آن شکار انداز هر که در کمان آمد
 که مرغ همتش را عرازین هفت آشیان آمد
 پس از شاه جهان در شأن آن کشورستان آمد
 که ملک خوش سوادت خال رخسار جهان آمد
 که دوران ترا مدت بقای جاودان آمد
 که بر پست و بلند و سفلی و علوی روان آمد
 که از غیمش بسر اینک بالای نا گهان آمد
 زیان کاری که پیش حمله شیرژیان آمد
 تو را بهر عطا هر گاه کلک اندر بنان آمد
 پس از طوف در حاتم بدین در میتوان آمد
 که هر کس مدح خان گفت آسمانش مدح خوان آمد
 دعا را باش آماده که اینک وقت آن آمد
 فرو بر خاطر اهل زمین از آسمان آمد
 که از بدوازل دقت شناس و نکته دان آمد

بسررداری و سلطانی و خانی کی فرود آید
 مروت با وجود جود حاتم ختم شد بروی
 قبای دولت او را نخواهد بود کوتاهی
 بهر جاشد عنان تاب آنجهانگیر قوی طالع
 ز تعجیل قضا تیر دعا در دفع خصم او
 پرید از آشیان چرخ نسر طایراز دهشت
 بنا کرد آشیانی بر فراز لامکان دوران
 همانا آیت گیتی ستانی و جهانبانی
 آیامسند نشین دارای ملک آرای نیکورای
 بمسند کامران بنشین زد دولت داد خود بستان
 عجب آییست در جوی تو فرمان قضا جریان
 برای دشمنت خوش مرده ای از آگهان دارم
 عدوی کاو دل کامد بجز بت کیست میدانی
 بیال کاغذین شد مرع جود از هر طرف پران
 بیحر آشامی از دنبال لب تر کردن قطره
 تو از اهل زمین مدحت طلب شو محتشم حالا
 چه گفتی مدح و سفتی دروزیب گوش جان کردی
 تواند تا سخن از پر تو الهام ربانی
 ز دلها هر چه آید بر زبانها مدح خان بادا

فی مدح سلطان محمد صفوی

ز استقامت شاهنشاه زمین و زمان
 بهم نشینی دارای پادشاه نشان
 که بود لنگرش از کوه حلم شاه گران
 چو کند مدعی از مدعای خود دندان

رسید باز بگوش زمان نوید امان
 جمیله شاهد امنیت آمد از در صبح
 نگشت کشتی دریای کین سبک حرکت
 لب نشاطه از انبساط خندان گشت

بر آمداز دو طرف بانگ طبل آسایش
 سپهر مرتبه سلطان محمد صفوی
 شهنشاهی که کمین بارگاه جاهش را
 دهنددای که زدست ودلش بزهارند
 هزار ملک سلیمان دهد بیاد فنا
 بلند اگر نشود بادبان تمشیتش
 بکام مرغ جلاش نمی کشاید بال
 چو اوست حارس ایران عجب که بنیانش
 بزور بخت جوان داده در جهانگیری
 ضمیر او بفرستد ز نور خویش بدل
 بشرع مصطفوی راست ناید اسلامش
 شکوه سنجی او نیست ممکن ارچه فلک
 تمام روی زمین را کهر فرو گیرد
 سحاب همت او از کدام قلزم خاست
 درخت عشرت وی از کدام بستانست
 سریر ارثی طهماسب شاهی اندر دهر
 برای کار جهان خسروان آفاقند
 نه ظلم بود همانا کزین چمن اکثر
 بی تفرد یک شاخ نخل شاهی را
 ز گرگ حادثه در عهد او رمان مشوید
 زمانه عافیتش را بگرد سر گردید
 زرای مصلحت اندیش او جهان بان است
 فنای دائمی جنگ را سپهر کفیل
 حسامها بزوایای تنگ و تار غلاف

ز جنبش لب بخشایش خدیو جهان
 خدایگان ملوک ممالک ایران
 گذشته شرفه ایوان ز غرفه کیوان
 همه ذخایر بحر و همه دقایق کان
 بیال همت او موری ار کند طیران
 قند سفینه چرخ بلند در جریان
 ز تنگ حوصله گیهای عالم امکان
 شود بجنبش طوفان نوح هم ویران
 نشان ز شان سکندر شه سکندر شان
 بفرض اگر ز جهان گردد آفتاب نپان
 بخسرو صفوی هر که نبوذ اثر ایمان
 شود دو نیمه و گردد دو کفه میزان
 ز ابردست کریمش چوسر کند باران
 که از ترشح آن شد دو عالم آبادان
 که ریخت تاز گیش آب صد بهارستان
 قرار گیر نشد تا ازو نگشت کران
 همه گزیده خلق او گزیده یزدان
 زدند ریشه نسل خدیو سدره مکان
 شد احتیاج باصلاح اره دهقان
 که حفظ او رمه کائنات راست شبان
 که در زمانه او فتنه گشته سرگردان
 که هست از بی امنیت زمین و زمان
 بقای سروری صلح را زمانه ضمان
 خروج را شده تارک بسان مغز وزبان

دزون تر کش و قربان ز ترک جنگ و جدل
 ز رشته تابی تدبیر گوئی اندر کیش
 بدست مرد ز کیرائی فسون صلاح
 تمام هیزم حلوای آشتی کردید
 ز ره که دیده بخوابستش از فسانه صلح
 و گر رجوع باغوش غازیانش نیست
 بجای شاهد یوسف جمال عافیت است
 ولی اگر نبود صولت و صلابت شاه
 و کرنه نوح زمان پشت این سفینه بود
 چه نوح نوح جوانبخت چارده ساله
 ولی عهد ملک حمزه میرزا که گرفت
 پناه ملک و ملل شاه و شاهزاده دهر
 سکندری که جهانگیر گشته پیش از وقت
 مبارزی که ز جد مبارزت داده
 اگر چه هست بسن آنمه بلند اختر
 ولی یگانه هلالیست کز اهل دارند
 چو او نهاد قدم در کنار دایه دهر
 خلافت ابدی دست از آستین ازل
 شه نشاط طلب گوبعیش کوش که هست
 چو او بحرب در آید عدوی بیدل و دین
 شود ز شعله تیغش هوای حرب چو گرم
 چه غم ز صلبی اعدا که ممکن است خلل
 بجام اوست ز دولت شراب دیر خمار
 نعال توسن او را قرینه توان یافت

مفارقت شده قائم میان تیر و کمان
 کبوتری شده پر بسته ناوک پران
 گزندگی شده بیرون رطبع مارسان
 تفک که بود جبال جدال را ثعبان
 درون جعبه اگر تنگ خفته باخفتان
 رجوع نیست باین روزگار را چندان
 اگر چه تفرقه در چاه و فتنه در زندان
 سر از زمین بدر آرد ستیزه دوران
 ز پیش هم قدمی پیشتر نهد طوفان
 که باد حکم مطاعش هزار سال روان
 تصرفش ز ملوک اختیار کون و مکان
 امید عالمیان نور چشم آدمیان
 بدستیاری تدبیر پیرو بخت جوان
 ز جد عالی خود در صف مصاف نشان
 هلال تازه طلوعی بر این بلند ایوان
 بزیر چرخ برین کائنات چشم بر آن
 زمانه گفت که دولت نمیرود ز میان
 برون نکرده باو داشت در میان پیمان
 سوار چابک پر خاش جوی در میدان
 ز هر چه هست بر اندنخست از سرو جان
 هزار تن ز لباس بقا شود عریان
 در آهنین سپر از تیر آتشین پیکان
 بکام اوست ز حضرت بهار دور خزان
 مگر کنند بهم چار آفتاب قران

اگر حواله بگوی زمین کند چو کان
 بزهر چشم اگر بنگرد بشیر زبان
 اگر بزل اجل ز آسمان رسد فرمان
 باو گذاشت ز تقدیر قادر دیان
 چو دیده‌ای غم سر بریده حیران
 ولی بقتل ویش با اجل یکیست زبان
 بیا ورخشیان بیش ازین سریع مران
 ز پیش برد بعون میهن منان
 بعیش خانه قزوین ز خطه شروان
 دعا و خاتمه نظم نیز ساز بیان
 کزین جهان فساد است مهد امن وامان
 رسید عالم از آن پادشاه عالمیان

قد چو گوی فلک از مهابتش بشتاب
 بیک نگد کندش زهره بی مبالغه چاک
 ز تیغ خصم کش او فزون تر آید کار
 طمع نگر که فضا گرچه ملکت کیتی
 هنوز چشم غنیم است در پی ملکش
 زبان خنجر او داده مهلتی بعدو
 سخن بخاتمه گردید محتشم نزدیک
 ز اختراع طبیعت که هر چه پیش گرفت
 پی نزول شه دهر و شاهزاده عصر
 ازین دوبیت مسلسل که چار تار کنند
 نزول شاه بقزوین بود مباک و سعد
 دگر نزول سر شاهزاده ها که بکام

فی مدح سلطان المادل حمزه میرزا

بگذشت و سر کشید بایوان لامکان
 دست قدر بیاری خلاق انس و جان
 شمشیر فتح داد بدست خدایگان
 کشور گشای تخت ده مملکت ستان
 فراش راه و پیشرو صاحب الزمان
 بگسست بر سپهر کمر بند کهکشان
 شمشیر او بدر کند از کام اگر زبان
 گاو زمین ز جای رود از هراس آن
 خوانند چون حکایت دستان بداستان
 کردد اگر حواله گهش فرق فرقدان

شکر خدا که پایه دولت ز آسمان
 شکر دگر که کوفت فرو نوبت ظفر
 شکر دگر که شیر خدا شاه ذوالفقار
 صاحب لوای تاجور بار که نشین
 پشت سپاه و پادشه عرصه زمین
 جمشید عصر حمزه ثانی که دست وی
 ثعبان صفت جهان بدم اندر کشد چو آب
 چون بگذرد ز مردم و زمر کب بلار کش
 نزدیک شد کزو بجهان شاهنامه ها
 شمشیر او نشان ز دوشق قمر دهد

بر تابد از مهابت اورخش را عنان
 در حرب بر رکاب نیز نگر کند گران
 نعل سمند او بتمر بر کند قران
 آن صفدر زمان چو بر اعدا کشد کمان
 خورشید طالعهش که ظفر راست تو آمان
 حربش ز حرب شیر خدا میدهد نشان
 در یک جسد در آید اگر صد هزار جان
 بر خاک ره دو پیکر بیجان و سرطبان
 کاری که ماهتاب نکردست با کتان
 چون تیغ خویش را کند آن صفدر امتحان
 دیگر بر آسمان که نهادست نردبان
 منظور چشم و کام دل و آرزوی جان
 از داعیان و معتقدان و فدائیان
 چندین هزار دست دعا بین بر آسمان
 تاریخ تازه ایست که خواهد شدن عیان
 چون با سپاه خویش چو سیلاب شد روان
 کز باغ بر کند خس و خاشاک باغبان
 ز اقبال حمزه عجم آن شاه نو جوان
 تاریخ بر فتادن رومی شود همان
 آشوب و انقلاب باین طرفه خاکدان
 امنیت زمین و زمان را بود ضمان

در رزم رستم افتد اگر در مقابلش
 ماهی و گاو را کند افکار ثقل بار
 بیند فلک مقابله آفتاب و ماه
 تیر از کمان نجسته فتد فارس از فرس
 بر هر که تافت رنگ تمرد درو نیافت
 فتحش ز فتح شاه رسل میدهد خبر
 از یک بدن بر آید اگر صد هزار سر
 بیند فلک فتاده بیک تیغ راندنش
 از برق تیغ با سپه خصم میکند
 این خلق و صدم مقابل این کی کند کفاف
 جز من که میروم ز بی کنه رفعتش
 ای عقل پیر این فلک نو جوان که هست
 گر عاقلی ز یک جهتنش درین دیار
 بگشای چشم دقت و از بهر نصرتش
 کوته کنم سخن چو ازین نظم مدعا
 بهر شکست لشگر روم آن سپه شکن
 نوعی بصدمه ریشه ایشان ز بیخ کند
 چون بود بر فتادن رومی رواج دین
 امثال بر فتاد که بر لوح روزگار
 تارو نهد ز گردش چرخ ستیزه گر
 این شاه شاهزاده عالم بر غم چرخ

ایضاً فی مدیحه

آسمان را بخدمت تو قیام

ای جهان را بدولت تو نظام

حیز افزون ز ساحت اوهام
 چون سپند از فلک جهند اجرام
 پا ز حیز برون نهند اجسام
 بر سر بختی زمانه زهام
 بگسلد تو سن سپهر لجام
 مانده در عهد تو بجس نیام
 باز در عهد تو اسیر حمام
 جهد از بیم تا عدم بدو گام
 پا بذیل ابد کشد ایام
 صمدیت گر آید از اصنام
 مهتران بنده اندو بنده غلام
 دین پناهی که بهر نفی حرام
 غیر اسمی نماند از اسلام
 شاه بیت قصیده ایام
 رای لقمان ضمیر خضر الهام
 قاسم روزی خواص و عوام
 کهنترین تیغ بند او بهرام
 اگر امروز تا بروز قیام
 بر صحایف قدم زنند اقلام
 کلک را در میانه اقدام
 بسته خلق از چهاررکن احرام
 بعد امید و صد هزار مرام
 هر دری کوشوار گوش کرام
 بعد ابلاغ صد درود و سلام

نقطه بای کبریای تراست
 آتش قهرت از زبانه کشد
 گر شکوهت مکان طلب گردد
 کرده رایت برای راه صواب
 گرنه سررشته در کف تو بود
 تیغ کآیین اوست خونریزی
 صعوه در دور تو اسیر عقاب
 گرزند بانگ بر جهان غضبت
 ور دهد مهلت زمان کرمت
 آید از همگنان خصایص تو
 سگ کوچکترین غلام ترا
 که در آفاق دیده از حکما
 در میان لای نفیش ار نبود
 افتخار قبیله آدم
 آصف جم صفات قاسم بیک
 عامل کارخانه رزاق
 کمترین پاسبان او کیوان
 بهر طوری ره ستایش او
 درید کاتبان هفت اقلیم
 طی نگر در ره آنقدر که بود
 ای پی طوف بارگاه شما
 من کوتاه قدم ز طول امل
 دو خزانه در از کلام بدیع
 کردم ارسال از عراق بهند

که نثار دو بار که سازند
 دو معاز خلائق آفاق
 یکی از عین قدر قبله خاص
 قصه کوتاه خلاصه دوسرا
 و ز خداوند خود امیدم بود
 دست بر نبض کار این بیکس
 تا مزاج سقیم مطلب من
 یعنی از مال طفلم آنچه بود
 بنخستین اشاره ای که کند
 بلکه با آن بلطف ضم سازد
 باری آنها فتاد در تعویق
 این زمان از کمال لطف و کرم
 بهر عرض کلام من یملک
 بزرکت قدوم فیض لزوم
 در میان مهم من نه پای
 گرنه پای تو در میان باشد
 نیست مخفی ز عالم و جاهل
 میتواند نهاد حکمت تو
 میتواند شد از تصرف تو
 پس مهمات محشم هر چند
 دور نبود که پیش تدبیرت
 متصل خواهم از خدا که بدهر
 بس که عهدهت شود طویل الذیل

حاملانش باهتمام تمام
 دو معز مفاخر ایام
 یکی از فرط فیض کعبه عام
 مجلس شاه و محفل خدام
 که نهد حکمتش بدقت تام
 گوش بر شرح حال این گمنام
 صحتی تام یابد از اسقام
 در دکن پیش بد ادایان وام
 بستانند چاکران عظام
 صله ای از شه بزرگ انعام
 از تقاضای بخت نا فرجام
 ای خجل از مکارم تو کرام
 ای سخنهای تو ملوک کلام
 وقت فرصت بیزم شام خرام
 ساز کار مرا نظام انجام
 نرسد کار عالمی بنظام
 که بتوفیق خالق علام
 نرمی موم در مزاج رخام
 نظفه تغییر یاب در ارحام
 گشته باشد ز بیکسی ها خام
 گردد آسان ترین جمله فهم
 ز اتصال لیلی و ایام
 سر بر آرد ز جیب صبح قیام

وله ایضاً

به که درین گفته معجز بیان
 شکر که قیوم کریم احد
 پایده ده عقده ز گیتی گشای
 کرد اگر حکم که شاه سلیم
 بار جهان بست و باقدام این
 خورد بهم حد جهانی ولی
 از که ز شاهی که باقبال اوست
 شاهسواری که ز شاهان بود
 شیر مصافی که بهیجا در آب
 کوه شکوهی که ز تمکین نهاد
 صاحب عالم که ازو برقرار
 باد بر این طرفه بنا از نشاط
 عزلت ده روزه او را بلی
 هست محال آنکه بیند بفر
 ای ملک ملک ستان کبیر
 گرچه بلوح دل دانای خود
 بیش ز هر پادشهی کوس هم
 باد از دور بدوران که هست
 می نگر دل چو بهر مصرعی
 هست بدانسان که بر مزو حساب

درج بوو نام خدای جهان
 جانده پوزش طلب و جانستان
 پادشد ملک بحارس رسان
 ماه فلک فطرت جم پاسبان
 دل ز بقا کند و ز آثار آن
 شد بدمی تازه زمین و زمان
 فتنه ایام ز مردم نهان
 امجد و اشجع بکمال و توان
 جسته مبارز بنان سنان
 بزم تعین باساس کران
 مانده رفاهیت کون و مکان
 تا ابد این بانی صاحبقران
 باد بدل خسروی جاودان
 آدمی این عقد درر عقده سان
 وی شه کامل نسق کامران
 زد رقم مدت امن و امان
 کوفت در اصلاح مهم جهان
 پادشه و شیردل و نوجوان
 کامده یک فکر از آن داستان
 فهم شود سال جلوش از آن

خاتمه قصاید - ۴۴/۱۱/۱۷

ترکیب بندها
بخش مرآتی و مناقب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بند اول

باز این چو شورش است که در خلق عالم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
در باره گاه قدس که جای ملال نیست
جن و ملک بر آد میان نوحه می کنند
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین

باز این چه نوحه و چه عز و چه ماتم است
بی نفع صور خاسته تا عرش اعظم است
کار جهان و خلق جهان جمله در هم است
کاشوب در تمامی ذرات عالم است
این رستخیز عام که نامش محرم است
سرهای قدسیان همه برزائوی غم است
گویا عزای اشرف اولاد آدم است
پرورده کنار رسول خدا حسین

بند دوم

کشتی شکست خورده طوفان کربلا
گر چشم روزگار برو زار میگریست
نگرفت دست دهر کلابی بغیر اشک
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
بودند دیو و ددهمه سیراب و میمکید
زان تشنگان هنوز بیوق میرسد

در خاک و خون طپیده میدان کربلا
خون میکذشت از سر ایوان کربلا
زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه ازدمی که لشکر اعدا نکرد شرم کردند رو بخیمه سلطان کربلا
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند سوم

کاش آترمان سراقق گردون نکون شدی وین خر که بلند ستون بی ستون شدی
کاش آترمان در آمدی از کوه تا بکوه سیل سیه که روی زمین قیر کون شدی
کاش آترمان ز آه جهان سوز اهل بیت یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آترمان که این حرکت کرد آسمان سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی
کاش آترمان که پیکر او شد درون خاک جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آترمان که کشتی آل نبی شکست عالم تمام غرقه دریای خون شدی
آن انتقام گرفتادی برو ز حشر با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم بر آوردند ارکان عرش را به تلاطم در آوردند

بند چهارم

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
آن در که جبرئیل امین بود خادمش اهل ستم به پیلوی خیرالنسا زدند
بس آتشی ز اخگر الماس ریزه ها فروختند و در حسن مجتبی زدند
وانکه سراققی که ملک معرمش نبود کردند از مدینه و در کربلا زدند
و ز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
بس ضربتی کزان جگر مصطفی درید بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشوده مو فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بز انوسر حجاب

تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید
چو بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
کرد از هدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد
چون اینخبر بعیسی گردون نشین رسید
بر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کارکان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بیملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند
آه ازدمی که با کفن خون چکان ز خاک
آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

پس برسان کنند سریرا که جبرئیل
شوید غبار کیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
عرش آن زمان بلرزه در آمد که چرخ پیر
آن خیمه ای که کیسوی حورش طناب بود
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
با آنکه سر زد آن عمل از امت نبی

ابری بیارش آمد و بگریست زار زار
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
گشتند بی عماری محمل شتر سوار
روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم روبشام کرد
نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بنده هشتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله درشش جبهه فکند
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید
شد وحشتی که شور قیامت بیاد رفت
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بی اختیار نعره هذا حسین زو

شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
بر پیکر شریف امام زمان فتاد
سرزد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول
رودر مدینه کرد که یا ایها الرسول

بنده نهم

این کشته فتاده بهامون حسین تست
این نخل ترکز آتش جان سوز تشنگی
این ماهی فتاده بدریای خون که هست

وین صید دست و بازده در خون حسین تست
دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت
این خشک لب فتاده دور از لب فرات
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
این قالب طیان که چنین مانده بر زمین
از موج بخون او شده گلگون حسین تست
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
خر گاه زمین جهان زده بیرون حسین تست
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزها خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

بند دهم

کای مونس شکسته دلان حال ما بین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
نی نی و را چو ابر خروشان به کربلا
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
آن تن که بود پرورشش در کنار تو
ما را غریب و بیگس و بی آشنا بین
در ورطه عقوبت اهل جفا بین
واندر جهان مصیبت ما بر ملا بین
طغیان سیل فتنه و موج بلا بین
سرهای سروران همه بر نیزه ها بین
یک نیزه اش زدوش مخالف جدا بین
غلطان بخاک معرکه کربلا بین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهلیت رسالت بیاد داد

بند یازدهم

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک
خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان
خاموش محتشم که ازین نظم کریه خیز
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست
بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد
مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
در دیده اشک مستمعان خون ناب شد
روی زمین باشک جگر کون کباب شد
دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب
 خاموش محتشم که ز زگر غم حسین
 از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
 جبریل را زروی پیمبر حجاب شد
 تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
 بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

بند دوازدهم

ای چرخ غافل که چه بیداد کرده‌ای
 بر طعنت این بس است که باعترت رسول
 وز کین چها درین ستم آباد کرده‌ای
 بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
 ای زاده زیاد نکرد است هیچ‌گه
 نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای
 کام یزید داده‌ای از کشتن حسین
 بنگر که رابقتل که دلشاد کرده‌ای
 بهر خسی که بار درخت شقاوتست
 در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
 با دشمنان دین توان کرد آنچه تو
 با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
 حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن
 آزرده‌اش بد خنجر بیداد کرده‌ای
 ترسم ترا دمیکه بدمحشر بر آورند
 از آتش تو دود بد محشر در آورند

دوازده بند در مرثیه شاهنشاه مقفور شاه طهماسب صفوی انارالله برهانه

نا گهان برخاست ظلمانی غباری از جهان
 نا گهان سر کرد طوفان خیز سلی کز زمین
 کز سوادش در سیاهی شد زمین و آسمان
 کند بیخ خرمی تا دامن آخر زمان
 بر تر و خشک جهان شد دید ریغ آتش فشان
 کز تزلزل شد خلد در چار دیوار جهان
 نا گهان در هفت گردون اضطرابی شد بید
 نا گهان درشش جهت شد و حشتی کز دهشتش
 نا گهان آهی بر آمد از نهاد روزگار
 نا گهان حرفی بایما و اشارت گفته شد
 کز تزلزل او قیر کگون شد قیروان تا قیروان
 کز تکلم ساخت چین و اتش را کوته زبان

این چه حرف داخراش ناملایم بود آه

کز دل آمد بر زبان بادا زبان ما سیاه

بند دوم

ایفلک دیدی که بیداد تو با عالم چه کرد
 بر سرا یوان کیوان گرد این طوفان چه بیخت
 از بس طاشش جهت دست غنیم جان چه برد
 این خسوف بیگمان برمه چه دیواری کشید
 دهر کز فیض دم عیسی بخلفی داد جان
 داغ مرگ افتاده بیمرهم ندانم شادرا
 خاتم شاهی که بروی نام شاهی نقش بود
 باد قهرت با چراغ دوره آدم چه کرد
 بارخ خورشید تابان دود این ماتم چه کرد
 با بسیط نه فلک موج محیط غم چه کرد
 وین کسوف ناگهان بانیر اعظم چه کرد
 از گران جانی بینن باشاه عیسی دم چه کرد
 وقت چون دریافت با آن داغ بیمرهم چه کرد
 دست حكاك اجل بانقش آنخاتم چه کرد

دست دوران شد تهنی کان نقد جان بر جانمانند

بشت گردون شد دو تا کان گوهر یکتا نماند

بند سوم

حیف از آن جمشید خورشید افسر گردن سریر
 حیف از آن خاقان قیصر چا کر کسری غلام
 حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که بود
 حیف از آن داور که در عهدش نشد هرگز بلند
 حیف از آن تمکین که در اوقاف عالمگیریش
 حیف از آن تدبیر عالمگیر کز تأثیر آن
 حیف از آن پرگاردار مرکز عالم که بود
 حیف از آن دارو کیتی داور روشن ضمیر
 کانچه ممکن بود بودش در جهان الانظیر
 خلق او خلق عظیم و ملک او ملک کبیر
 ناله شیخ کبیر و کریه طفل صغیر
 گوش چرخ چنبری نشنید بانک داروگیر
 بود در طوق اطاعت کردن چرخ اثر
 در جهان نازان بدور او سپهر مستدیر

شاه جنت بزم رضوان حاجب غفران پناه

سدره ماوای معلی آشیان طهماسب شاه

بند چهارم

خسرو صاحبقران شاهنشاه نصرت قرین
 آفتاب دین و دولت کامیاب بحرو بر
 داور دارا نشان فرمانده مسند نشین
 پاسبان ملک و ملت قهرمان ماء و وطن

شهبوار عرش میدان فلک چو گان که داشت
آنکه دایم آستان اولینش را ز قدر
وانکه بودی با وجود نسبت فرزندیش
آنخداوندی که پیشش سر نهاد و دست بست
اهتمامش گرچه در دهر ازید علیا نهاد
کرد نا که همش آهنگ ماوای دگر

اضطراب اندر خم چو گان او گوی زمین
آسمان هقتمین خواندی سپهر هشتمین
روز و شب لاف غلامی با امیر المومنین
هر که در روی زمین شد صاحب تاج و نگین
بارگاه سلطنت را پایه بر چرخ برین
در جهان چتر همایون کند و زد جای دگر

بند پنجم

چون بگردون بانك رستاخیز این ماتم رسید
آنچنان تاج مرصع بر زمین زد آفتاب
برسرو تن چرخ پیر از بهر ترتیب عزا
زهره گردون نشین زین نغمه طاقت گسل
پشت عرش از حمل این بار گران صد جاشکست
از صدای طشت زربینی کزین ایوان فتاد
در زمین عیسی دمی جام اجل بر لب نهاد
آه از آن ساعت که شه میگرد عالم راوداع

صور اسرافیل گفتی چرخ روئین خم دمید
کاسمان را پشت لرزید و زمین را دل طپید
شب سیه عمامه بست و صبح پیراهن درید
نوحه را قانون نهاد و چنگ را کیسو برید
قامت کرسی ز عظم این عزا صد جا خمید
بیک آه خلق هفت اقلیم تا کیوان دوید
کاسمان شرمنده شد و ز کرده خود لب گزید
وزلبش گوش جهان میگرد این حرف استماع

بند ششم

کای سرای دهر ترتیب عزای من کنید
حلقه بر گرد ستون بارگاه من زیند
رخش افغانرا عنان در ابتلای من دهید
حرف ماتم را که باد از صفحه ایام حک
از زبان و چشم و دل فریاد و زاری و فزع
گریه ای کاندر جهان نگذارد آثار سرور
مرکب چو بین تن بی یال و دم را بعد از آن

ساز قانون مصیبت از برای من کنید
جای در پای سریر عرش سای من کنید
اشک خونین را روان در ماجرای من کنید
نقش دیوار و در دولتسرای من کنید
درخور شأن و شکوه کبریای من کنید
بر سریر و مسند و چتر و لوای من کنید
بر در آرید و بجای باد پای من کنید

من خود از قطع امل کردم وداع جان خود
بر شما بادای هواداران که با یاران خود

بند هفتم

چون نشینید از من و ایام من یاد آورید
بشنوید آغاز و انجام حدیث خسروان
هر کجا حکمی شود بر طبق حکم حقروان
هر کجا بینید زهر خشم در جام غضب
هر کجا آرام گیرد سائلی در راه خیر
روز بازار سخا کایند بر در خاص و عام
خطبه من چون شد آخر هر کجا در خطبه‌ها
وز زمان عافیت فرجام من یاد آورید
پس ز آغاز من و انجام من یاد آورید
از من و حقیقت احکام من یاد آورید
از من و از خلق خشم آشام من یاد آورید
از شتاب عزم بی آرام من یاد آورید
از عطای خاص و لطف عام من یاد آورید
نام شاهی بشنوید از نام من یاد آورید

من ز گیتی میروم گیتی پناه من کجاست
حارس دین وارث تخت و کلام من کجاست

بند هشتم

یارب آن شاه گرانمقدار کی خواهد رسید
گشته کوه دست سرداران دهر از کار ملک
آنکه بیرون زد ز مهد غیبت کبری قدم
مرکز عالم که بیرونست از پرگار ضبط
از خزان مرگ من گلزار دین پزمرده شد
گشته در مصر ارادت عشق را بازار گرم
از قدوم آن مسیحا دم نوید جان بتن

از فراقش میزند پر مرغ روح در قفس
از زبان او سخن گویند با من يك نفس

بند نهم

وه که با خود بردم آخر حسرت دیدار او
وه که روزمرگ از دوری مداوایی نکرد
خارخار من بجا ماند از گل رخسار او
تلخی کام مرا شیرینی گفتار او

من که پرگار جهان از بهر او میداشتم
خواهد آوردن به جنبش خفتگان خاک را
شکر کایام از زبان تیغ او آماده ساخت
حیف کاندنر خاتم دوران نگین آسا ندید
کاش چندان مهاتم بودی که یکدم دیدمی
وانچه چشم و گوش دوران انتظارش میکشید
هم بکیفیت شنید و هم باستقلال دید

بند دهم

یارب آن ظل‌هایون در جهان پاینده باد
پایه آن داور مسند نشین برجا نماند
خیمه منصوب آن خلد آشیان را دور کند
جان خود بر کف نهاد از بهر پاس جان او
ختم دولتهاست این دولت الهی مدتش
دور استقرار آن نصرت قرین آمد بسر
وان سهیل برج عصمت نیز کاندنر ضبط ملک
وین زمان امن تا آخر زمان پاینده باد
سایه این خسرو خسرو نشان پاینده باد
خرگه مرفوع این عرش آستان پاینده باد
از برای پاس وی آن پاسبان پاینده باد
تا زمان دولت صاحب زمان پاینده باد
عهد استقلال این صاحبقران پاینده باد
کرد بکرنگی بآن گیتی ستان پاینده باد
محتشم ختم سخن کن بردعای جان شاه
کایزدش از فتنه آخر زمان دارد نگاه

من نتایج افکاره فی مرثیه اخیه الصاحب الاجل الا کر مخر اچه عبدالزنی

ستیزه گر فلک از جفا و جور تو داد
مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی
مرا بگوش رسانیدی از جفا حرفی
در آب و آتشم از تاب کو سموم اجل
نه مشفق که شود بز هلاک من باعث
نه قاصدیکه ز مرغ شکسته بال ویم
نفاق پیشه سپهر ز کینهات فریاد
که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد
که زره ذره دهد خاک هستیم بر باد
نه مونس که کند در فنای من امداد
برد سلام بآن نخل بوستان مراد

سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز
 نشان کمشده من بجوز خرد و بزرك
 بجلود گاه جوانان پارسا چه رسی
 چو دیده بر رخ عبدالغنی من افکنی

بگو برادرت ای نور دیده داده پیام

که ای ممات تو بر من حیات کرده حرام

دلّم که میشد از ادراك دوری تو هلاك
 تو خوردده ضربت مرك و مرا بر آمده جان
 بخاك خفته تو از تند باد فتنه چو سرو
 گراز تو بگسلم ای نو نهال رشته مهر
 و ر از پی تو تنازم سمنند جان بعدم
 شبی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد
 بر آتش دل خود سوختن چو ممکن نیست
 اجل چو جامه جانم نمیدرد بی تو
 ز ابر دیده بخوناب اشگم آلوده
 روا بود که تو در زیر خاك باشی و من

چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من

چرا تو خاك نکردی بسر ز ماتم من

چرا ز باغ من ای سرو بوستان رفتی
 در یگانه من از چه ساختی دریا
 ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا
 بشمع روی تو چشم قبيله روشن بود
 کمان نبود که مرك تو بینم اندر خواب
 ترا چه جای نمودند در نشیمن قدس
 مرا ز پای فکندی و خود روان رفتی
 کنار من ز سرشك و خود از میان رفتی
 چرا به مصر فنا بی برادران رفتی
 بچشم ز خم غریبی ز دردمان رفتی
 مرا بخواب گران کرده بیگمان رفتی
 که بی توقف ازین تیره خاکدان رفتی

درین قضیه ترانیت حسرتی که مراست
مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق
اگرچه بادل پر حسرت از جهان رفتی
ترا چه غم که سر ، وضد جان رفتی
ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم
سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

کجائی ایگل گلزار زندگانی من
ز دیده تاشدی ای شاخ ارغوان پنهان
کجائی ای ثمر نخل شادمانی من
بیا بین که فلک از غم جوانی تو
بخون نشانده مرا اشک ارغوانی من
بیا بین که چه سان بی بهار عارض تو
چو آتشی زده در خرمن جوانی من
بخون دل شده تر چهره خزانگی من
خیال مرثیهات چون کنم که رفتند بیاد
چرا نخست نیامد بجان ستانی من
اجل که خواست ترا جان ستاندا زره کین
چو در وفات نمرود چه لاف مهر زخم
که خاک برس من باد و مهربانی من
ز شرتی که چشیدی مرا بده قدری
که بی وجود تو تلخ است زندگانی من
ز پرشتم همه کس پاکشید جز غم تو
که هست تا بدم مرگ یار جانی من
چو مرگ همچو توئی دیدم و ندادم جان
زمانه شد متحیر ز سخت جانی من

کدهر که جان رودش زنده چون تواند بود
چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

کجاست نور دو چشم رمد رسیده من
کجاست همدم یکتای برگزیده من
کجاست نور دو چشم رمد رسیده من
کزیده اندر من جمله همدمان دوری
چو مرغ روح تو مرغ دل رمیده من
فغان که از قفس سیند زود رفت برون
باهتمام تو جسم ستم کشیده من
امید بود که روز اجل رود در خاک
فغان که چرخ بصد اهتمام میشود
غبار قبر تو اکنون بآب دیده من
زمانه یتومرا گو کباب کن که شد است
پراز نمک دل مجروح خون چکیده من
اهلیه باد زبانش که بی محابا راند
زبان بمرثیه این کلک سر بریده من
طراوت از غزل و صنعت از قصیده من
ز شوره گل طلبد هر که بعد ازین جوید

چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده
زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

گل عذار تو در خاک گشت خوار در ریغ
بهار آمد و گل در چمن شکفت و ترا
بماند داغ تو در سینه یادگار و نماند
نکرده شخص تو بر رخس عمریک جولان
بهار عمر ترا بود وقت نشو و نما
ز قد و روی تو صد آه و صد هزار فغان
ز مهر بانیت ای ماه اوج مهر افسوس
ترا سپهر ملاحظه گران بها چون یافت
شکفته تر ز تو در باغ ما نبود کلی
تو کز قبیله چو یوسف عزیز تر بودی

خط غبار تو در قبر شد غبار در ریغ
شکفته شد گل حسرت درین بهار در ریغ
فروغ روی تو در چشم اشگبار در ریغ
روان بمر کب تابوت شد سوار در ریغ
تگرگ مرگ بر آورد از آن دمار در ریغ
ز خلق و خوی تو صد حیف و صد هزار در ریغ
ز همزبانیت ای سرو گل عذار در ریغ
ربود از منت ای در شاه وار در ریغ
بچشم زخم خسان ریختی ز بار در ریغ
بحیله کرک اجل ساختت شکار در ریغ

در ریغ و درد که شد نرگس تو زود بخواب
گل عذار تو بیوقت شد بزیر نقاب

فغان که بی گل رویت دلم فکار بماند
غبار خط تو تا شد نهان ز دیده من
ز لاله زار جهان تا شدی بیباغ جنان
ز بودن تو مرا شادئی که بود بدل
تو از میان شدی و همدمی نماند بمن
تو زخم تیر اجل خوردی از قضا و مرا
بهیچ زخم نماند جراحی که مرا
تو رستی از غم این روزگار تیره ولی
اجل ترا بدیار فنا فکند و مرا
فغان که خشک شد از گریه چشم و تا بابد

بسینه ام ز تو صد گونه خار خار بماند
ز آهم آینه دیده در غبار بماند
دلم ز داغ فراق چو لاله زار بماند
بدل بغم شد و در جان بیقرار بماند
بغیر طفل سرشگم که در کنار بماند
بدل جراحی آن تیر جان شکار بماند
ز نیش هجر تو بر سینه فکار بماند
مصیبتی بمن تیره روزگار بماند
براه بیک اجل چشم انتظار بماند
بنای فرقت ما و تو استوار بماند

طناب عمر ترا زد اجل به تیغ درینغ

گسست رابطه ما ز هم درینغ درینغ

چه چا کپا که زهجر تو در دل من نیست
 کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
 کدام چاک که از جیب تا ابد من نیست
 مرا که بی مه رویتو دیده روشن نیست
 جز آشیان غمم هیچ جانشین نیست
 دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست
 گلی بیاد که در صحن هیچ گلشن نیست
 مرا ز دوریش امکان زنده بودن نیست
 بجز برادر باجان برابر من نیست

چه داغها که مرا از غم تو برتن نیست
 کدام درجله که از اشک من نه چون دریاست
 مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات
 دگر ز پر تو خورشید و نور ماه چه فیض
 شکسته بال نشاطم چنانکه تا بابد
 چو بحر بر سر از آن کف ز نم که از کف من
 از آن بیانگ هزارم که رفته از چمنم
 چو او برادر باجان برابر من بود
 بین برابری او بجان که تاریخش

خبر ز حالت ما آن برادران دارند

که جان بیکدیگر از مهر در میان دارند

بدل چه سازم و باجان ناتوان چکنم
 جدل بچرخ مقوس نمیتوان چکنم
 ولی فراق تو باریست بس گران چکنم
 برون نمیروود از مغز استخوان چکنم
 درین معامله در مانده ام بجان چکنم
 نمیدهند براه عدم نشان چکنم
 مرا که با تو زبان نیست هم زبان چکنم
 اجل نمی نهدم مهر برده ان چکنم
 اجل مضایقه ای میکند در آن چکنم
 من فتاده در آن بحر بیکران چکنم

برادرا ز فراق تو در جهان چکنم
 قدم ز بار فراق تو شد کمان اما
 توان تحمل بار فراق کرد به صبر
 تب فراق توام سوخت استخوان و هنوز
 بجانم و اجل از من نمی ستاند جان
 ز جستجوی تو جانم بلب رسید و مرا
 بهم زبانیم آیند دوستان لیکن
 فلک ز ناله زارم گرفت گوش و هنوز
 هلاک محتشم از زیستن بهست اما
 محیط اشک مرا در غم تو نیست کران

چنین که غرقه طوفان اشک شد تن من

اگر چو شمع نمیرم رواست کشتن من

مهی کد بیتویر آمد درابر پنهان باد
 شکوفدای که سراز خاک بر کند بیتو
 گلی کد بیتو پیوشد لباس رعنائی
 درین بهار اگر سبزه از زمین بدمد
 اگر بسرنهد امسال تاج زر نرگس
 اگر ند لاله بداغ تو سرزند از کوه
 اگر نه سنبل ازین تعزیت سیه پوشد
 اگر بنفشه نسازد رخ از طپانچه کبود
 من شکسته دل سخت جان سوخته بخت
 اگر جدا ز تو دیگر بنای عیش نهم

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان

من اینچنین گذرانم همیشه و تو چنان

ترا بسایه طوبی و سدره جا بادا
 زلال رحمت حق تا بود بخلدروان
 اگر چه آتش بیگانگی زدی بر من
 در آفتاب غم گر چه سوختی جانت
 چو تلخکام ز نیاشدی شراب طهور
 نبی چو گفت شهید است هر که مرد غریب
 دمیکه حشر غریبان کنند روزی تو
 چور و بجانب جنت کنی زهر جانب

نوید آیه طوبی لهم ترا بادا
 روان پاک تو در جنت العلا بادا
 ببحر رحمت حق جانت آشنا بادا
 بسایه علم سبز مصطفی بادا
 نصیبت از کف پرفیض مرتضی بادا
 ترا ثواب شهیدان کربلا بادا
 شفاعت علی موسی رضا بادا
 بگوشت از ملک جنت این ندا بادا

که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش

بیا و از کف حورا می طهور بنوش

تر گیب بند در رثاء

ای فلک کز جور و بیدادست و کین بنیاد تو عیش را بنیاد کندی وای از بیداد تو

زاتش هستی نشد روشن درین تاریک بوم
 تیشه بیداد و ظلمت ریشه مخلوق کند
 هر که راهستی صلاح داد از تو مستأصل فتاد
 طبع دهر بیوفا نسبت بارباب وفا
 مهلت یکتن نداد از کودک و برنا و پیر
 هر کجا گنجی که گنجور وجودش باس داشت
 شمع تابانی که دورانش نکشت از باد تو
 پیش خالق میبرند اهل تظلم داد تو
 بوده گوئی بهر استیصال خلق ایجاد تو
 میبرد بیداد از حد لیک از امداد تو
 مرگ بی مهلت که هست اندر جهان جلاد تو
 شد بخاک تیره یکسان در خراب آباد تو

خاصه گنج مخزن عصمت که گنجور زمان

از کمال احتجابش خواند ناموس زمان

شمسه عالی نسب بانوی گردون احتشام
 زبده ناموسیان دهر خان پرور که زد
 سرو گل نکبت که بوی اوصادرمهد عهد
 آنکه تا روز قیامت از فراق روی خویش
 سرو طویی قامت کوتاه عمر کم بقا
 فارس گردون فتاد از پشت زین کان نازنین
 زهره زهرا حسب بلقیس برجیس احترام
 در ازل پرورد گارش سکه عصمت بنام
 دایه را از غیرت عفت نمیزد بر مشام
 صبح عیش و خرمی را بر قبایل ساخت شام
 بی مراد نا امید مشگ بوی تلخ کلام
 کرد بر چویننه مر کب سوی گورستان خرام

بانگ ماتم غلغل اندر عالم بالا فکند

کاسمان نخل بلندی این چنین از پا فکند

هم پدر چون مهر تاج سروری زد بر زمین
 شیره جان در تن همشیره ها شد زهر ناب
 آتش افند در جهان کز خامه آرد بر زبان
 خانه تا میکرد روشن روی آن شمع طراز
 وقت رفتن چشم بر حسرت چو بر هم مینهاد
 آستین از کهکشان بر چشم تر ماند آسمان
 گرم بازاری ز شور الفراق و الوداع
 هم برادر هم چو آتش گشت خاکستر نشین
 کز شراب مرگ شد تلخ آن لب چون انگبین
 سوز آن مادر که بیند مرگ فرزندی چنین
 خاک صد غمخانه از اشگ قبایل شد عجین
 آتش اندر خشک و تر زد از نگاه آخرین
 بر جهان افشاند چون آن پا کدامان آستین
 کرد چون آن سرو نورس رفتن خود را یقین

بود انجام وداعش این سخن کای دوستان

چون ز فیض ابر نیسان سبز گردد بوستان

از من و سر سبزی بستان من یاد آورید
 در گلستان چون نسیم از سنبل افشا ندغبار
 چشم تر گس چون شود در فتنه سازی بی حجاب
 سرو چون نازد بخوبی در بهارستان ناز
 دامن دل در چمن بلبل چو آلاید باشگ
 جذبه خواهش چو بخشش را کند بازار گرم
 من بخالت این عهد و پیمان می برم باشد شما

آن شکر لب کاسمان از رفتش لب میگزید

این سخن میگفت و این حرف از قبایل میشنید

نای گلستان حیا حیف از گل رخسار تو
 بی محل رفتی دریغ از سرو خوشتر رفتار تو
 چرخ گر بهر تو شمشیر اجل میگرد تیز
 کاش اول کار ما میساخت آنکه کار تو
 مرگ ایام جوانی با تومد پیکر نکرد
 آنچه با ما میکند محرومی دیدار تو
 نیست گوئی در فلک آنچه کد چشم ما را
 گریه بر عمر کم است و حسرت بسیار تو
 باغ پر گل بود یارب از چه اول مینهاد
 رو بخارستان بی برگمی گل بیخار تو
 بود صد بازار از کلاهی هستی پر متاع
 صدمه تاراج بر هم زد چرا بازار تو
 از سپهر آتش افروز این گمان هرگز نبود
 کاین چنین بیگه بر آرد دود از گلزار تو

پیچد آنکه در کفن سرو قصب پوش ترا

یکسر از خاک لحد پر سازد آغوش ترا

این چه وقت برگ ریز نخل نو خیز تو بود
 این چه هنگام خزان حسرت انگیز تو بود
 کشت زار بی نم ما از تو صا، امید داشت
 رفتی و آویخت آن دلها بموئی روزگار
 رستخیزی کز قیامت صد قیامت بیش خاست
 آنچه خیر اندر جهان عیش ما بر باد داد
 و آنچه بیخ عیش کند ایخسرو شیرین لبان
 کز قیامت بیش خاست
 آنچه خیر اندر جهان عیش ما بر باد داد
 و آنچه بیخ عیش کند ایخسرو شیرین لبان

اقرباً دادند چون فرهاد ترك خورد و خواب جان شیرین داد اما آنکه پرویز تو بود
از تو گیتی یکجهان خوبی بزیر خاک برد
و آنچه حسن اندوخت عمری سیلی آمد پاک برد

حیف از آن رأی منیر و حیف از آن طبع روان حیف از آن حسن مقال و حیف از آن حسن بیان
حیف از آن عصمت که در زیر هزاران برده است حسن بی آرایش او را جهان اندر جهان
حیف از آن عفت که غیر از باغبان نشنید کس بوی آن گلها که بودش بوستان در بوستان
حیف از آن پاکی که میرفتند از اخلاص درست پا کد اما نان بطرف آستینش آستان
حیف از آن آئین محبوبی که از آینه نیز غیرتش میخواست دارد طلعت ویرا نهان
حیف از آن صورت که وقت حیرت نظاره اش خامه افتادی کرام الکتابین را از بنان
حیف از آن پای نگارین که تقاضای اجل شده به تعجیل از نگارستان بگورستان روان

بالحد اندام گلگام ترا ایجان چکار

نکتهستان ترا با خاک گورستان چکار

زیر خاک ای معتدل سرو آن تن زیبا در بیغ و اندر آغوش لحد آن قدو آن بالا در بیغ
خوابگاه از گور کردن پیکر پر نور حیف سرمه ناک از خاک گشت آن زر گس شهلا در بیغ
شد چراغ قبر آن روی جهان آرا در بیغ شد دین در خاک آن گنج گران قیمت فسوس
از کسوف مرگ که عالم برافتد نام وی آفتاب برج عصمت گشت ناپیدا در بیغ
نخل نوحیزی که بودش رسته از باغ بهشت چون زجا برخاست افکندش سپهر از پا در بیغ
آنکه بر حسن مقالش بلبلان رارشگ بود تا ابد خاموش گشتش غنچه گویا در بیغ
و آنکه گردش صد پرستار از قبایل بیش بود ماند در زندان محرومی تن تنها در بیغ

لجه نسل شریفش داشت يك در تیم

رفت و در دریای محنت تا ابد کردش سقیم

تا که از گرد تیمی پاک سازد روی او تا که افشاند بدالجوئی عبار آزموی او
تا که در ناز کمزاجیهای جانسوزش کند سازگاری بامزاج و مهرهی باخوی او
تا که وقت تند خوئی چاره سازیها کند در تسلی کاری خوی بهانه جوی او

تا که هنگام نوازش کردن اطفال خویش که که اندازد نگه‌های طفیلی سوی او
 از مصیبت گرید بر پیر و جوان می‌افکند دیدن طفلان دیگر شاد در پهلوی او
 وای کز سنگینی بار سرانده گشت سوده در عهد طفولیت سر زانوی او
 گد گهش بهر تسلی سوی قبروی برند تا دلش آرام گیرد یکنفس از بوی او

بر سر آن قبر پنداری بالفاظ سروش

از زبان حال آن معصوم می‌آمد بگوش

کی کسان من کنون بایکسان یاری کنید طفل مادر مرده را نیکو نگهداری کنید
 آنکه خونش می‌خورد حالا غم بی مادری گه گهش چون مادران از لطف غم‌خواری کنید
 مرگ مادر بر دل طفلان بود بار گران حسبة لله فکر این گرانباری کنید
 چون عزیزان شما با طفل من خواری کنند قدر من یاد آورید و رفع آن خواری کنید
 کودکان را از یتیمی نیست آزاری بتر ای نکوکاران حذر از کودك آزاری کنید
 چون یتیم بیکسان بریکسی زاری کند اتفاقاً بادل زارش در آن زاری کنید
 در محل آه و زاری بر یتیمی‌های او از دم آتش‌ریزی واز دیده خونباری کنید

بود مادر تا بغایت مایه سامان وی

رفت مادر اینزمان جان شما و جان وی

یارب آن معصومه باخیر النساء محشور باد مسندش بی‌نور اگر شد مرقدش پر نور باد
 نیست فرمان آتش آوردن بنزدیک بهشت او ز پا تا سر بهشت است آتش ازوی دور باد
 در مزارستان عام از پرتو همسایگی جسم پر نورش چراغ صد هزاران گور باد
 کلك رحمت هر تحرك کز پی‌غفران کند آیتی از مغفرت در شأن او مسطور باد
 در جهانش آستین بوس آفتاب و ماه بود در جانش آستان روب آستین حور باد
 از فراق قوم و خویش، امروز اگر مغموم گشت از وصال حور عین فردا دلش مسرور باد
 از جهان چون رفت با احسان خیر آن خیره ذکر خیرش در محافل تا ابد مذکور باد

محتشم شد قصه طولانی سخن کوتاه کن

بهر او حالا تشفع از رسول الله کن

وله فی مرثیه امام حسین بن علی علیه التحیه و الثناء

این زمین پر بلا را نام دشت کربلاست
 این بیابان قتلگاه سید لب تشنه است
 این فضا دارد هنوز از آه مظلومان اثر
 این مکان بوده است روزی خیمه گاه اهل بیت
 کشتی عمر حسین اینجا بزاری گشته غرق
 اینک اینک قبه پر نور کز نزدیک و دور
 اینک اینک حایر حضرت که دروی متصل
 اینک اینک سده اقدس که از عز و شرف
 اینک اینک مرقد انور که صندوق فلک
 اینک اینک تکیه گاه خسرو والا سریر
 اینک اینک زیر گل سرو گلستان رسول
 اینک اینک خفته در خون گلبن باغ بتول
 این چراغ چشم ابرار است کز تیغ ستم
 این سرور سینه زهراست کز سم ستور
 این انیس جان پیغمبر حسین بن علی است
 این عزیز صاحب دلدل ابا عبدالمهست
 این حبیب ساقی کوثر وصی بیسر است
 این سرافراز بلند اختر که در خون خفته است
 این سهی سرو گزین کز پشت زین افتاده است
 این مه فرخنده طلعت کاین زمینش مهبط است
 این در رخشنده گوهر کاین مقامش مخزنست
 این دل آرام ولی حق امیر المؤمنین
 این گرین عترت حیدر امام المتقین
 ای دل بیدرد آه آسمان سوزت کجاست
 ای زبان وقت فغان وی دیده هنگام بکاست
 گر ز دود آه ما عالم سیه گردد رواست
 کز حباب اشک ما امروز گردش خیمه هاست
 بحر اشک مادرین غرقاب بیطوفان چراست
 پرتو گیتی فروزش گمراهان را ره نماست
 زایران را شهپر روحانیان در زیر پاست
 قدسیان را ملجاء و کروبیان را ملتجاست
 پیش او باصد هزاران درو گوهر بی بهاست
 کاستان روب درش را عرش اعظم متناست
 کز غم نخل بلندش قامت گردون دو تاست
 کز شکست او چو گل پیراهن حور اقباست
 همچو شمعش با تن عریان سر از پیکر جداست
 سیند پر علمش از هر سو لگد کوب بالاست
 کز سنان بن انس آزرده تیغ جفاست
 کز ستور افتاده بی یاور بدشت کربلاست
 کز عروس روز گارش زهر در جام بقاست
 نایب شاه ولایت تاج فرق اولیاست
 جانشین شاه مردان شهسوار لافتاست
 قره العین علی چشم و چراغ اوصیاست
 دره التاج شه دین تاجدار هل اتاست
 کاهکار انت منی نامدار انماست
 پادشاه کشور دین پیشوای اتقیاست

لاله رنگ از خون فرق نور چشم مر تضاست
 کز تأسف دشمنان را بر زبان و احسرتااست
 آری آری تعزیت را گرمی از صاحب غزاست
 سرنگون از دوش دوران رایت آل عباست
 مهذب خود در شام غم هم رنگ طفل اشک ماست
 گونگه دارید آبی کاتش اورا در قفاست
 کمترین جای سگانش چشم آهوی خطاست
 کز صفا هر خشت این آینه گیتی نماست
 کاستین حوریان جاروب این جنت سراست
 کافر صد ساله را چشم اجابت از دعاست
 از خداوند امید رحمت و چشم عطاست
 وز در آرزو گارم گوش بر بانك صلاست
 وز رسولم چشم خشنودی و امید رضاست
 وز تودر خواهی مرادم در حریم کبریاست
 وز تو مقصودم شفاعت پیش جدت مصطفاست
 وز تو مطلوبم حمایت خاصه در روز جزاست
 از پی یك قطره پویان بر لب بحر سخاست
 بر در عجز و نیاز اساده بی برگ و نواست
 وز ره دور و درازش رود در این دولت سراست
 وز قبول تست حاصل آنچه اورا مدعاست
 جالس بزم گناه و را کبر رخ خطاست

با درین مشهد بحرمت نه که فرش انورش
 دوست را گر چشم ازین حسرت نکرید وای وی
 مردم و جن و ملک ز آه نبی در آتشند
 میشود شام از شفق ظاهر که بر بام فلک
 طفل مریم بر سپهر از اشک کلکون کرده سرخ
 خاکسارانی که بر رود^۱ علی بستند آب
 تیره گشت از رو بیان ما وای شیری کز شرف
 ایدل اینجا که به وصل است بگشا چشم جان
 زین حرم دام نکشان مگندرا گر عاقل^۲ نه ای
 رتبه این بار که بنگر که زیر قبه اش
 یا ملاذ المسلمین در کفر عصیان مانده ام
 یا امیر المؤمنین از راندگان در گهم
 یا امام المتقین از عاصیان امتم
 یا معز المذنبین غرق کبابیر گشته ام
 یا شفیع المجرمین جرمم برونست از عدد
 یا امان الخائفین اینجا پناه آورده ام
 یا ابا عبدالله اینک تشنه ابر کرم
 یا ولی الله گدای آستانت محتشم
 مدتی شد کز وطن بهر تو دل بر کنده است
 دارد از درماندگی دست دعا بر آسمان
 از هوای نفس عصیان دوست هر چند ای امیر

چون غبار آلود دشت کربلا گردیده است

گرد عصیان گرزدامانش میفشانی رواست

در منقبت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام)

وارث علم پیمبر فارس میدان دین
 آستان روت بطرف آستین روح الامین
 از پی جنت خریدن خلق را گنج زمین
 قبله اسلام را از چار حد حصن حصین
 مقتدای اولین و پیشوای آخرین
 ناصر حق غالب مطلق امیر المؤمنین
 مصطفی را جانشین از نص قرآن مبین
 رشته مهرت رجال الله را حبل المتین
 در مکان مصطفی داند بلا فصلت مکین
 چون یتیمان گردغم بر چهره از رشک زمین
 گستراند پرده های چشم خود آهوی چین
 ورنه کی میبست صورت امتزاج ماء وطین
 ساخت نص فوق ایدیهیم ترا نقش نگین
 ایزدت جا داده بالادست هر بالانشین

آن یدالله را که ابن عم رسول الله بود

گر کسی همتاش باشد هم رسول الله بود

پیشکاران بساط قرب را افکنده پس
 ظلم را بنیاد کن مظلوم را فریاد رس
 عرش را در بار گاهت پاسبانی ملتمس
 بال عنقا راز عزت سایبان سازد مگس
 سدره در چشم الوالابصار خوار آید چو خس
 آنچنان ریزد که پیش سائلان مشت عدس
 خازنان زاندیشه جودت نمیگویند بس
 پیشکش آورده زرین طوق باسیمین مرس

السلام ای عالم اسرار رب العالمین
 السلام ای بارگاهت خلق رادار السلام
 السلام ای پیکر زایر نوازت زیر خاک
 السلام ای آهن دیوار تیغت آمده
 السلام ای نایب پیغمبر آخر زمان
 شاه خبیر گیر از در در امام بحر و بر
 ملک دین را پادشاه از نصب سلطان رسل
 بازوی عونت رسول الله را رکن ظفر
 هر که در باب تو خواند فصلی از فصل کلام
 بو ترابت تا لقب گردیده دارد آسمان
 چون سگ گویت نهد پا بر زمین در راه او
 مایه تخمیر آدم گشت نور پاک تو
 آنکه خاتم را یدالله کرد در انگشت تو
 چون یداللهی که ابن عم رسول الله بود

ای بجز خیر البشر نگرفته پیشی بر تو کس
 فتنه را لشکر شکن سرفتنه را تارک شکاف
 چرخ را بر آستانت پاسبانی التماس
 گر کند کهتر نوازی شاهباز لطف تو
 ور کند از مهتران عزت ستانی قهر تو
 همت لعل و زمرد در کنار سائلان
 خادمان صد گنج میبخشند اگر از مخزنت
 آسمان از کهکشان وهاله بهر کلب تو

مرغ روح از شوق جانبازی ننگجد در قفس
دل طپد در کالبد روئین تنان را چون جرس
راه بر گشتن زیشت کم کند بیک نفس
وز ملایک لشکر فتح و ظفر از پیش و پس
حاملان عرش را نظاره حربت هوس
وز زبردستی رسد ضربت زفارس بر فرس

لافتی الا علی گویند اهل روزگار

ساکنان آسمان لاسیف الا ذوالفقار

ز آستان آسمان معراج دیگر یافته
مصطفی اسرار سبحان الذی دریافته
شاه با اوحی مشام جان معطر یافته
چشم خود را چشمه خورشید انور یافته
تا ابد اقبال خود را سکه بر زر یافته
چرخ از آن روی زمین را غرق زبور یافته
چون رسیده جبرئیل از ره ترا دریافته —
بهر نسبت گوهر شبیر و شبر یافته
بر سر دشمن ترا چون حمله آور یافته
گوی چو کان خورده ای از باد شهر یافته
دایه از جاه سلیمانی فزوتر یافته
کشمور اجراً عظیماً را مسخر یافته
از کف دریای خاصت کشتی زر یافته
دست قدرت با گل آدم مخمر یافته

روز کین از پردلی گردان نصرت جوی شد
بار هستی بر شتر بندد عماری دار تو
از هجوم فتنه بر خیزد غبار انقلاب
از سپاه خود مظفر وار فرد آئی برون
حمله آور چون شوی بر لشکر اعدا شود
بر سر گردنکشان چون دست و تیغ آری فرو

ایکه پیغمبر مقام از عرش برتر یافته
هم بلطف از مقام قاب و قوسین از خدا
هم بیویت از گلستان ماوحی هر نفس
چرخ کز عین سرافرازی رکابت کرده چشم
مه که بر رخ دیده از نعل سم خشت نشان
نعل شبر نکت که خورشید سپهر دولت است
ترد شهر علم از نزدیک علام الغیوب
نخل پیوندت که مثمر گشته از باغ نبی
حامل افلاک رحم آورده بر گاو زمین
طایر قدرت که پرواز گوی چرخ را
آنکه زیر پای موری رفته در راهت نمرود
آنکه بیمزد از برایت بوده یک ساعت بکار
کاسه چوین گدائی هر که پیشت داشته
و چه قدر است این که نورد در گهت را پایه وار

نور معبودی و آب و گل ظهورت را سبب

ز آسمان می آمدی میبود اگر آدم عرب

ای وجود اقدست روح روان مصطفی
 گریخت هم نصیبت دادا یزد چون گذشت
 بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است
 در ریاض عصمت آن نخلی که از پیوند تست
 شمشه دین را درون حجره چون دارد مقام
 ای توشهر علم را در آنکه در عالم نکرد
 سایه تیغ که پهلوی میزند در ساق عرش
 داد از فرعون دعوی الوهیت نشان
 گر نباشد حرمت شأن نبوت در میان
 من که باشم تا که گویم این زمان مدح تو
 این گمان دارم ولی کرد دولت مداحیت
 با چنین حالی که من دارم عجب نبودا گر
 گوشه چشمی فکن سویم به بینائی که داد
 جانم از اقلیم آسایش غریب آواره ایست

مصطفی معبود را جانان تو جان مصطفی
 بعد بلغ انت منی از زبان مصطفی
 صد چراغ از بر توت در دودمان مصطفی
 میوه های جنت اندر بوستان مصطفی
 از نجوم سعد پر گشت آسمان مصطفی
 سجده در پایت نبوسید آستان مصطفی
 ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی
 جز تو هر کس شد مکین اندر مکان مصطفی
 فرق نتوان کرد شانت را ز شأن مصطفی
 آنچنانم من که حسان در زمان مصطفی
 هست نام من علی در خاندان مصطفی
 شامل حال شود لطف توو ان مصطفی
 نرگست را تازگی ز آب دهان مصطفی
 رحم بر جان غریبم کن بجان مصطفی

تا دم آخر بسوی تست شاها روی من

وای جان من اگر آن دم نه بینی روی من

ای سلام حق ثنایت یا امیر المؤمنین
 درر کوغ انگشتری دادی بسایل گشته است
 صد سخی زد سکه زربخشی اما کس نزد
 گشته تسبیح ملک آهسته هر که در نماز
 دامن کردون شود پر زرا اگر تا بد ازو
 راست چون صبح دوم روشن شود راه صواب
 روز رزم افکنند در سر پنجه خورشید رای
 سدره را از پایه خود انتهای اوج داد

وی ثنا خوان مصطفایت یا امیر المؤمنین
 مهر منشور سخایت یا امیر المؤمنین
 کوس سربخشی وراثت یا امیر المؤمنین
 بوده رازی با خدایت یا امیر المؤمنین
 گوشه ظل عطایت یا امیر المؤمنین
 رایت افرازد چو رایت یا امیر المؤمنین
 پنجه ماه تلوات یا امیر المؤمنین
 رفعت بی منتهایت یا امیر المؤمنین

کد بچشم وهم میپوشد لباس اشتباه
 کد بحکم ظن ستون عرش را دارد بپا
 چون بامرت برنگردد مہراز مغرب بہ ہست
 یافت از دست ولایت فتح بر فتح دیگر
 جان در آن حالت کد از تن میبرد بیوند ہست
 گر مکان بر نخت او ادنی کنی جای تہ دهند

عرش تا فرش سرایت یا امیر المؤمنین
 بارگاہ کبریات یا امیر المؤمنین
 گردش گردون برایت یا امیر المؤمنین
 دست در جبل ولایت یا امیر المؤمنین
 آرزومند لقای تہ یا امیر المؤمنین
 انس و جان کالجاست جای تہ یا امیر المؤمنین

حق شناسان گر بدست آرند معیار ترا

حد فوق ما سوی دانند مقدار ترا

ایکد دیوان قضا قائم بدیوان شماست
 گر ید بیضا چہ مد شد طالع از جیب کلیم
 آن ستون کز پستی اوقایمندان کان عرش
 این ندامت گوی زنگاری کد دارد متصل
 خوان روزیرا کد قسمت بردو عالم کردہ اند
 از دہا ہائی کز عدو گنج بقا دارد نہان
 بندہ پیرست کیوان کز کمال محرمی
 عقل اول کز طفیلش میرسد لوح و قلم
 ہر کدرا کز یست بردیوان خیر الحاکمین
 من مریض درد عصیانم کہ درمانم توئی
 صد شکایت دارم از گردون دون اما یکی
 گردرین دور فلک شہری کدای محتشم

تابع حکم خدا محکوم فرمان شماست
 پنجہ خورشید را مطلع گریبان شماست
 در حریم کبریا رکنی ز ارکار شماست
 گردنرا ز چون قدرت گوی میدان شماست
 مایہ آن مانده یکریزہ از خوان شماست
 چون عصار دست موسی چوب در بان شماست
 از پی پاس حرم بر بام ایوان شماست
 پیش دانا واپسین طفل دیستان شماست
 نیک چون روی رجوع او بدیوان شماست
 دردمند اینچنین محتاج درمان شماست
 بر زبانم نیست چون چشمم با حسان شماست
 محتشم را حشمت این بس کز گدایان شماست

دین من شاہا بذات تست ایمان داشتن

وین بدوران چنین کفر است پنهان داشتن

ای ترا جای دگر در عالم معنی مقام
 پیکرت گنج نجف نورت در گردون شرف
 ما برین در زایران کعبہ اصلیم و ہست

در گہت را قبلہ ایم و روضہ ات را کعبہ نام
 مرغ روحت از شرف عنقای قاف احترام
 حج اکبر زان ما آنست و بس اصل کلام

نیست در حرمت سر موئی کم از بیت الحرام
 باشد از تمکین سرا عرصه دار السلام
 ننهد از کف تا ابد - ار تیغ انتقام
 قهر سبحانی کند تیغ جزا را در نیام
 بندد از رحمت خدادر های دوزخ را تمام
 وای بر پیک اجل گر کام بگشاید ز کام
 گر شود پیش از محل واقع قیامت راقیام
 میتوانی داد در تأیید حق نظم نظام
 یکزمان با اهل دل مرغ فراغت نیست رام
 بر بزرگان حسینی مذهب آسایش حرام
 از برای خفت اسلام صد سودای خام
 یاوری کن مؤمنان را یا امیر المؤمنین

گریکی مانع نباشد گویم این بیت الحرم
 گر بقدر اجر بخشی دوستانرا منزلت
 و رزاعدا منتقم باشی بمقداری که بود
 اهل عصیان گر ترا روز جزا حامی کنند
 گر گشائی از شفاعت بر گنه کاران دری
 خلق را گریکسرایمن خواهی از پیغام موت
 در جزای خصم اگر سرعت کنی نبود بعید
 دین پناها پادشاهها ملک دین را بیش ازین
 بسکه سیاد زمان دام بلا گسترده است
 راست گویم هست از دست مخالف در عراق
 اهل کفر از آتش بغض عداوت پخته اند
 داوری پیش تو میآرند زیشان اهل دین

ترکیب بند در مدح امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثناء

تا شود تنگ عزیمت تنگ بر خنگ مراد
 هودج خاک گران جنبش نهد بردوش باد
 کاین عماری ساربان بر ناقه نتواند نهاد
 کاین گره از کار من یکدست نتواند گشاد
 ضعف اندر ازدیاد و شوقم اندر اشتداد
 از تو امداد از من استمداد و از بخت اجتهاد
 دافع سوز جحیم و شافع روز معاد

میکشد شوقم عنان باد این کشش در ازدیاد
 گر چو من افتاده ای زان جذب به آگاهم که او
 ای عماری کش بزور میل او بازم گذار
 با توجه یار شو ای بخت و در راهم فکن
 نی تحرک ممکن است و نی سکون از من که هست
 چند چون بی تمشیت بی اعتماد است ایفلک
 در چه وادی در سبیل رشحه بخش سلسبیل

شاه تخت ارتضا یعنی سمی مرتضی

سبط جعفر اشرف ذریه موسی الرضا

نور بخش هفتمین اختر امام هشتمین

آفتاب بی زوال آسمان داد و دین

سروران برخاک پای حاجیان اوجین
پادشاهان آستان روبان اورا آستین
گر بجنبند خامه در دست کرام الکتین
شیر نقش پرده از جاجست چون شیر عرین
هست دائم پشت خنک آسمان در زیرین
از زمین تا آسمان است آسمان را بر زمین
آنکه ساینده از برای رخصت طوف درش
آنکه بوسند از شرف تادامن آخر زمان
وقت تحریر گناه دوستان او عجب
بهر دفع ساحران چون قم باذن الله گفت
تا بکار آید بکار زائران در راه او
رسان آن گنج دوفین کثر خاک مشهد مدفن است

ای معظم کعبه ات را عرش اعظم آستان

بر جناب اعظمت ناموس اکبر پاسبان

آنکه کار عاصیان از سعی خدام تو ساخت
طول ایام شفاعت کم نبود اما خدا
چون بر مدرسلک مخلوقات نامت را که حق
کرد چون بخت بلند اقدام در تعظیم عرش
آفتاب از غرقه خاور چو بیرون کرد سر
آنکه خوان عام روزی میکشد از لطف خاص
مغفرت طرح بنای عفو افکند از ازل
مغفرت را کاهران از رحمت عام تو ساخت
بیشتر کار گنه کاران در ایام تو ساخت
برترین نام های خویش را نام تو ساخت
افسرش را حلیه بند از خاک اقدام تو ساخت
روی خود روشن ز نور شرفه بام تو ساخت
انس و جان برار بر خوار خوان انعام تو ساخت
لطف غفارش تمام اما با تمام تو ساخت

در تسلی کاری ذات شفاعت خواه تو

مغفرت را بسته حق در کار بر در گاه تو

ای نسیم رحمت برقع کش از روی بهشت
بوی مهرت هر که را ناید زذرات وجود
جای آن کافر که در میزان نهندش حب تو
گر نباشد در کفت جام سقیم ربهم
رحمت کردل بیجا بنداری دوزخ نهد
پیش از این مدح ایشه همت بلند ان جهان
حالم پیوسته سوی خود اشارت میکنند
عاصیان از جذب به لطف روان سوی بهشت
از نسیم مغفرت هم نشنود بوی بهشت
دوزخی باشد که باشد هم ترازوی بهشت
هیچکس لب، تر نسازد بر لب جوی بهشت
دردل افروزی زند پهلو به پهلو بوی بهشت
بود بایم کوتاه از طوف سر کوی بهشت
حوریان دلکش پیوسته ابروی بهشت

بخت کو تا آیم و در آستانت جا کنم

رو بجنبت پشت بر دنیا و ما فیها کنم

ای گدایان تو شاهان سریر سروری
وی بجاروب زرافشان روضه تراخا کروب
سکه حکمت نمایان تر زدند از سکهها
در ره دین نك علم منصور گشت آخر که یافت
وین امامت ورنه زین بستست بر رخس که عقل
گر کمال احمدی لالم نکر دی گفتمی
ای بیویت کرده در غربت طواف تربتت
بی نیاز این بردرت نازا بر بشغل چاکری
خسرو زرین درفش نور بخش خاوری
داورت چون داد در ملک ولایت داوری
منصب حکم نبوت بر امامت بر تری
همعنان می بیندش با رتبه پیغمبری
اکمل از پیغمبرانت در ره دین پروری
جمله اصناف ملک با مردم حور و پری

چون بمن نوبت رساند بخت فرصت جوی من

حسبته لله دست رد منه بر روی من

ای درست از صدق بیعت با تو پیمان همد
حال بیماران عصیان است زار اما ز تو
رشدهای گر ریزی ای ابر عطا بر بندگان
میگر بزد آفت از انس و ملک زانرو کدهست
سنگ رحمت در تر از وی شفاعت چون نهی
کارم آننگد راست کن شاه که از بار گناه
برقد آن مرقد پر نور جان خواهم فشاند
سکه دار از نقش نامت نقد ایمان همه
یک شفاعت میتواند کرد درمان همد
نخل آزادی بر آرد سر ز بستان همد
در زمین و آسمان حفظ نگهبان همد
آید از کاهی سبک تر کوه عصیان همد
پشت طاقت خم کند شاهین میزان همه
ای فدای مرقدت جان من و جان همه

هر که جان خویش در راه تو میسازد نثار

تا ابد باقی بمهر تست با جانش چکار

در گناه هر که عفت خویش را بانی کند
خواهد از اجر عبوری بردت مور ذلیل
صد جهانیش بدر بانی رود هر پادشه
گر کند عالم ضمیر ترا بجای آفتاب
ایمنش در ظل خویش از قهر ربانی کند
ایزدش شاهنشاه ملک سلیمانی کند
کز پی در بایت ترک جهانبانی کند
شام ظلمانیش کار صبح نورانی کند

نیست چون کند ترا جز علم سبحانی محیط
دانش ترا گر گماری در مسائل بر عقول
عقل خائف زین نکرد آن رخس کز بیم منی
دخل در ادراک آن کی فهم انسانی کند
عقل اول اعتراف اول بنادانی کند
کاندراوصاف توزین بر ترسخن رانی کند

وهم بردل رفت و بریک ناقه بست از خود سری

محمل شان تورا با هودج پیغمبری

ای تفوق جسته برهفت آسمان جای شما
چرخ اطلس نیز شد مانند کرسی پر نجوم
چیست ماروین خم گردون دوال که کشان
نور گردون شد یکی صد بسکه بر افلاک برد
با وجود بی قصوری چون زر بی سکه است
میتواند ساخت همسنگ ثواب خافقین
سبح محشر هم نباشد در خمار آلوده ای
عرش این نهزینہ منظر فرش ماوای شما
از نشان نعل رخس عرش فرسای شما
گر نه دوران میزند کوس تولای شما
پرده چشم فلک خاک کف پای شما
خط فرمان قضا موقوف طغرای شما
جرم امروز مرا در خواه فردای شما
گر بود شام اجل مست تمنای شما

هر که در خاک لحد خوابد ازین می نشئه ناک

ایزدش مست می غفران بر انگیزد ز خاک

ای محیط نه فلک یک قطره پر کار ترا
کرده بازوی قدر در کفه میزان خویش
هر نفس با صد جهان جان بر تو نتواند شمرد
چون تصور کرده بازار خدارا کج روی
سوز جاوید هزاران دوزخ اندر یکنفس
تاک را افتاده تاب اندر رگ جان تا عنب
بیخ تاک از خاک کندی قهر ربانی اگر
با قیاس ما چکار اندیشه کار ترا
مایه زور آزمائی بار مقدار ترا
قدرت از امکان فزون باید خریدار ترا
کز ضلالت داشت با خود راست آزار ترا
بس نباشد در جزا خصم جفا کار ترا
کرده تلخ از زهر عناب شکر بار ترا
اندکی مانع ندیدی حلم بسیار ترا

تابتلیس عنب بادامت اندر خواب شد

خواب در چشم مجبان تا ابد نایاب شد

ای وجودت در جهان آفرینش بيمثال
آفرین گوینده بر ذات جلیل ذوالجلال

خالق است ایزد تو مخلوقی ولی از فوق و تحت
 بهر استدعای خدمت قدسیان استاده اند
 با وجود انبیا الا صف آرای رسل
 در سراغ مثل و شبهت بار نفتیش عبث
 جان فدای مشهد پاکت که پنداری بآن
 هم فضایش یا ربانزهت ز فرط خرمی
 عرصه چون شد تنگ در مانحن و فیه آن به که من

از مکان بندم زبان و از مکین گویم سخن
 گرچه گردون را بیالا خرگه والا زدند
 جلو گاهت عرش اعلا بود از آن بارگاه
 در امامت هشتمین نوبت که مخصوص تو بود
 خاتمی کایزد بر آن نام ولی خود نگاشت
 گرچه در مملک امامت سکه یکسان شد رقم
 ایکه بر نقد طوافت سکه هفتاد حج
 دین پناها گرچه یکنوبت بنام بنده نیز
 از حدیث نقد رخشان سکه بطحا زدند
 از طوافت نوبت این دولت عظمی زدند

چشم آن دارم که دولت باز رود رمن کند

بار دیگر چشم امید مرا روشن کند

ای بشغل جرم بخشی گرم دیوان شما
 عاصیان را در تنت از مژده جانی نو که هست
 طبع گاه و کهر با دارند در قانون عقل
 پادشاهها آنکه فرمایند این نظم شد
 از سپهر طبع خویش و صد سخندان دگر
 آنچه خود کرده است در انشای این نظم بلند
 منکه تلقین های غیبم همچو طوطی کرده است
 مغفرت را گوش بخشایش بفرمان شما
 دوزخ اندر حال نزع از ابر احسان شما
 دست امید گنه کاران و دامان شما
 یعنی آصف مسند جمجاه سلمان شما
 از ثنا آیات نازل گشت در شان شما
 کس نخواهد کرد از مدحت سرایان شما
 در پس آینه معنی ثنا خوان شما

گوش بر غیبم که در تحسین نوائی بشنوم
از غریو کوس رحمت هم صدائی بشنوم

س که در مدحت بلندست اهل معنی را اساس سوده بر جیب ثنایت دامن حمد و سپاس
جز ید قدرت ترا زودار نبود گر بفرض بار عظمت سر فرود آرد بمیزان قیاس
از صفات کبریائی آنچه دور از ذات تست نیست جز معبودی اندر دیده وقت شناس
یا شفیع المذنبین تا بوده ام کم بوده است در من از شغل گنه بیکار يك حس از حواس
حالیا بردوش دارم بار يك عالم گنه در دو عالم بیش دارم از گناه خود هراس
محتشم را شرم می آید که آرد بر زبان آنچه من از لطف مخصوص تو دارم التماس
التماس اینست کز من عفو اگر دامن کشد وز پلاس عبرتم در حشر پوشاند لباس
عذر گویان از دلش بیرون بری اگر اه من
خار دامن گیر عصیان بر کنی از راه من

صد دعا و صد درود خوش ورود خوش ادا
هر یکی از عرش آمین گو رئوس قدسیان
خاصه سلطان الرسل با اولیای خاص خویش
بعد از آن از اهل بیت آنشه ایوان دین
پس حسن پرورده کلفت قتیل زهر قهر
باز با سجاد و باقر صادق و کاظم که هست
پس نقی و عسکری بین آن مهبی کز شش جهت
قصه کوتاه آن درود و آن دعا با تمام
بر تو با تسلیم مستثنای مهدی والسلام

خاتمه مرثی و مناقب

بخش غزلیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ذکر تو بصد عنوان آرایش عنوان‌ها
از حفظ تو تعویذی در گردن ایمانها
مقصود من گمره از طی بیابانها
غارت گر عشق تو در قافله جانها
این کشتی بی‌لنگر پرورده طوفانها
حاشا که بود در هم ز آرایش دامانها

ای کوهر نام تو تاج سر دیوانها
در ورطه کفر افتد انس و ملک از نبود
ای کعبه مشتاقان دریاب که بر ناید
جان رخس طرب تازد چون ولوله اندازد
شد در ره او جسمم با آنکده ز خوبان بود
آن ابر کرم کز فیض مشتاق حطا شو میست

چون محتشم از دردش می‌کاهم و می‌خواهم

رنجوری خود در خود مہجوری در مان‌ها

در سجده فتادم که سمعنا و اطعنا
ما حل له شارعنا فیه شرعنا
الفرع رثینا والی الاصل رجعنا
من غیرک یا قرة عینی و قطعنا
ضعف الفرغ الاکبر و یارب فزعنا
لکن کسل الروح من الروح و قعنا

فرمود مرا سجده خویش آن بت رعنا
ما دخل بخود در می‌دیدار نگریم
بودیم ز ذرات بخورشید رخس نی
روزیکه دل از عین تعلق بتو بستیم
در زاریم از ضعف عمل پیش تو صدره
در دار شفایت مرضی دفع نکردیم

گر محتشم از غم علم عیش نگون کرد

انا علم البهجة بالهم رفعنا

سلسله بگسلم ز پا عقل گریز پای را

حوصله کو که دل‌دهم عشق جنون فزایرا

شحنه ملك دل كنم عشق ستیزه رای را
 باعث فتنه‌ای كنم دیده فتنه زای را
 سیر كنم ز صحبت آن همدم دلر بایرا
 لاله داغ دل كنم داغ الم زدای را
 بازبوی چشانم این زهرشكر نمای را
 در ستمش سزا دهم جان ستم‌سزای را
 دام رهم كند دگر جعد عبیرسای را
 شكر كنان ز با تیر بان سجده كنم خدای را
 گریه‌های های من ناله وای وای را

كو دلی و دلیرئی كز پی رونق جنون
 كو جگری و جرأتی كز پی شور دل دگر
 كو تپهی و تهوری تا شده همنشین غیر
 در الم ز بیغمی كو گل تازه ای كزو
 تلخی عشق چون دگر پیش دل نموده خوش
 دیده بترك عافیت بر رخ تر کی افكنم
 ازدل خویش بوی این می شنوم كه دلبری
 مفتی عشقم اردهد رخت سجده بتی
 صبر نما ند وقت شد كز همه كس بر آورد

باز فتاده در جهان شور كه كرده محتشم

بلبل باغ عاشقی طبع غزل سرای را

زاغ چسان نپان كند بیضه آفتاب را
 چند بچشم تشنگان جلوه دهد سراب را
 حسن فزاست از رخت صورت اضطراب را
 رشك دهد ز كوه كن خسرو کامیاب را
 حسن بچنبش آورد سلسله عتاب را
 در قفس دو چشم من مرغ غریب خواب را
 دجله چشم من اگر آب دهد سحاب را
 دست زكار میروود حلقه كش ركاب را
 دور بخود نمیرسد ساقی این شراب را
 شب همه شب رقم زنم نامه بیجواب را

هرزه نقاب رخ مكن طره نیم تاب را
 وصل تو چون نمیدهد درره عشق كام كس
 كام كه بوده در پیت گرم كه مینماید
 باد گران چها كند عشق كه در مشاركت
 عشق ز سینه چون كند تندی آما بدر
 سحررود بگرد اگر بند كند فسون گری
 غیر گیاه حسرت از خاك عجب كه سرزند
 ناز نگر كه پای او تا بركاب میرسد
 ناصح ما نمیکند منع خود از رخش بلی
 طرح سفر دگر فكنند آ نمود وقت شد كه من

محتشم شكسته دل تا بتو شوخ بسته دل

داده بدست ظالمی مملكت خراب را

پشت بچشم تو گرم قافله ناز را
 رخت يكعشوه ده چشم فسون ساز را

ای نگهت تیغ تیز غمزه غماز را
 روز جزا تارود شور قیامت بعرض

نرگس مردم کشت ننگرداز گوشه‌ای
شعله بازار قتل پست شود گر کنی
حسن تو در گل نهاد پای ملک بر فلک
چشم سخنگوی کرد کارزبان چون رقیب
دید که خاصان تمام آفت جان منند
یافت پس از صد ننگه مطلب مخصوص خویش

تا نستاند بناز جان نظر بازار را
نایب ترکان چشم صد قدر انداز را
بسکه نهادی بلند پایه اعجاز را
منع نمود از سخن آن بت طناز را
داد به پیک نظر قاصدی راز را
دیده که جوینده بود عشوه ممتاز را

تیز نگاهی بیزم پرده بر افکنند و کرد

پرده در محشتم نرگس غماز را

نشانده شام غمت گرد دل سپاهی را
پناه صد دل مجروح گشته کا کل تو
جز آن جمال که خال تو نصب کرده اوست
بد نیم جان چکنم با نگاه دمبدمش
دلی که جان دوعالم بیاد داده اوست
مراز وصل بس این سروری که همچو هلال
برای مهر و وفا کند کوهکن صد کوه
رو ای صبا و بان سرو پا کدامن گو

که دست نیست بدان هیچ پادشاهی را
چه پردلی که حمایت کند سپاهی را
که داد مرتبه خسروی سپاهی را
که صد هزار شهید است هر نگاهی را
در او اثر چو بود ناله‌ای و آهی را
ز دور سجده کنم گوشه کلاهی را
ولی نکنند ز دیوار هجر گاهی را
که از برای تو کشتند بیگناهی را

جهان ز فتنه چشمت پرست زانخم زلف

نما به محشتم ای گل کریز گاهی را

در همی گرم غضب کرده نگاه که ترا
در بیت رخس که گرمست که غرق عرفی
میرسی مضطرب از گرده‌ای یوسف حسن
مینماید که بقلبی زده ای یکنه وای
تیره رنگست رخت یارب از آرایش طبع
کز پناهت نشدی پاس خدا ای غافل

شعله‌ای آتشی افروخته آه که ترا
عصمت افکنده در آتش بگناه که ترا
دهشت آورده دوان از لب چاه که ترا
در میان داشته آشوب سپاه که ترا
کرده آئینه خود رنگ سیاه که ترا
کوشش هرزه کشیدی به پناه که ترا

گر نه در محتشم آتش زده بیراهی تو

شده آه که بلند وزده راه که ترا

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| که بآن شربت آلوده اب آلوده ترا | گر به تکلیف لب جام بلب سوده ترا |
| که ز اندیشه دل بر حذر آسوده ترا | که بآن مایه جهل این قدرت کرده دلیر |
| که برخ برقع شرم این همه بگشوده ترا | که در آن نشئه ترا دست هوس سوده بگل |
| که در خانه عصمت بگل اندوده ترا | زده آن آب که بر خاک وجودت ایگل |
| سجده در بزم گدایان تو فرموده ترا | که بفرمودن آن فعل تواضع فرهای |
| که ازین بزم نشینی چه غرض بوده ترا | حزم کردم ز پذیرفتن تکلیف نخست |

محتشم خوی تو میداند و از پند عبث

میدهد این همه درد سر بیهوده ترا

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| که دانه آشتی در قفاست جنگ ترا | شوم هلاک چو گیری خورد خدنگ ترا |
| که آتش غضب افروخته است رنگ ترا | که کرده پیش تو اظهار سوز ما امروز |
| زیاده از سرموئی دهان تنگ ترا | مصوران قلم از مو کنند تا نکشند |
| ز بسکه بوسه زنم ز خمیای سنگ ترا | زمان زمان کنم افزون جراحت تن خویش |
| چه باعث است بره دمبدم درنگ ترا | جریده گردن امشب گرت رفیقی نیست |
| بیاد بر دهد ای سرو نام و ننگ ترا | بمدعی پرو و بالی مده که پروازش |

ز حرف پر دلی محتشم پرست جهان

ز بسکه جای بدل میدهد خدنگ ترا

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| در بست شد مسخر من کشور بلا | تا همتم بدست طلب زد در بلا |
| چون مینهاد بر سر من افسر بلا | دست قضا بمرده کلاه از سرم بود |
| کلورد عشق بر سر من لشکر بلا | آندم هنوز قلعه مهدم حصار بود |
| نام بلا کشان تو در دفتر بلا | بر کوهکن ز رتبه مقدم نوشته اند |
| تابنده بود بر سراو افسر بلا | تابنده بودی تو بدغ جنون اسیر |
| کاهد زمانه یکسر مو از سر بلا | تا هست کاکل تو بلا جو عجب اگر |

مزدیست مرد عشق که دایم چو محتشم

در یوزه مراد کند از در بلا

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چو افکنده بیند در خون تنم را | کنید آفرین ترک صید افکنم را |
| نیاید گر از دیده سیلی دهادم | که شوید ز آلودگی دامنم را |
| ور از خالك آتش علم بر نیاید | که هر شام روشن کند مدفنم را |
| بفانوس تن گر رسد گرمی دل | بسوزد بر اندام پیراهنم را |
| زغم چون گریزم که پیوسته دارد | چو پیراهن این فتنه پیرامنم را |
| مشرف کن ای ماه اوج سعادت | زمسکین نوازی شبی مسکنم را |
| ز دمهای بد گومشو گرم قلم | بهر بادی آتش مزین خرمم را |

نیم محتشم خالی از ناله چون نی

که خوش دارد او شیوه شیونم را

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| مالاں الملك شوم چون ز جنون هامون را | در روش غاشیه بردوش نهم مجنون را |
| گر نه آینه روی تو برابر باشد | آه من تیره کند آینه گردون را |
| گر تصرف نکند عشوه خوبان در دل | چه اثر عارض گلگون و قدموزون را |
| محمل لیلی از آن واسطه بستند بلند | که بان دست تصرف نرسد مجنون را |
| نیست چون حسن تو بر تخته هستی رقمی | این چه حسن است بنام قلم بیچون را |
| آنچنان تشنه و صلح که کسی باشد اگر | تشنه آب بیکدم بکشد جیحون را |

محتشم پای بسختی مکش از وادی عشق

کل این مرحله گیر آبله پر خون را

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| چودی ز عشق من آگه شد و شناخت مرا | باولین نگه از شرم آب ساخت مرا |
| بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی | در انتظار نگاه دگر گداخت مرا |
| بچنگ بیم رک جانم آشکار سپرد | ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا |
| ز عافیت شده بودم تمام نقد حضور | بحیله برد دل عشقباز و باخت مرا |
| سواد اعظم اقلیم عافیت بودم | خراب ساخت سواری به نیم تاخت مرا |

من از بهشت فراغت شدم بدوزخ عشق که هر گراز خنکی آن هوا ساخت مرا

بدردمندی من کیست محتشم که الم

باهل درد نه پرداخت تا شناخت مرا

| | |
|--|---|
| من از رگم غزالی شهسواری کرده‌ام پیدا | شکاری کرده‌ام گم جان شکاری کرده‌ام پیدا |
| زلیخا طلعتی را رانده‌ام از شهر بند دل | بد مصر دلبری یوسف عذاری کرده‌ام پیدا |
| زمام ناقه محمل نشینی داده‌ام از کف | بجای او بت توسن سواری کرده‌ام پیدا |
| ز سفته گوهری بگسسته‌ام سر رشته صحبت | در ناسفته گوهر نثاری کرده‌ام پیدا |
| مهی زرین عصا به چون هلال از چشمم افتاده | بلند اختر سواری تاجداری کرده‌ام پیدا |
| کمند مهر کیسو تا باداری رفته از دستم | ز سودا قید کا کل مشکباری کرده‌ام پیدا |
| گراز شیرین لبان حوری نژادی گشته از من کم | ز خوبان خسرو عالی تباری کرده‌ام پیدا |
| دل از دست نگارینی بزور آورده‌ام بیرون | ز ترکان سمن ساعد نگاری کرده‌ام پیدا |

درین ره محتشم گرفتند قلبی رفته از دستم

زر نو سکه کامل عیاری کرده‌ام پیدا

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| صبح آنکه داشت پیش تو جام شراب را | در آتش از رخ تو نشاند آفتاب را |
| مه نیز تا فند ز تو در بحر اضطراب | شب جام گیر و برفکن از رخ نقاب را |
| همنون ساقیم که بروی تو پاک ساخت | زان آب شعله رنگ نقاب حجاب را |
| ای تیر غمزه کرده بالماس خشم تیز | در یاب نیم کشته ز هر عتاب را |
| از هم سروتن و دل و جان میبرند و نیست | جز لشکر غمت سبب انقلاب را |
| در من فکند دیدن او لرزه وای اگر | داند که چیست واسطه اضطراب را |
| دیدیم چشم جادوی آن مه شبی بخواب | اما دگر بچشم ندیدیم خواب را |
| در گرم و سرد ملک نکوئی فغان که نیست | قدری دل پر آتش و چشم پر آب را |

او میشود سوار و دل محتشم طپان

کو پردلی که آید و گیرد رکاب را

درخشان شیشه‌ای خواهی رخشان درو پیدا چو زیبا پیکری از پای تاسر جان درو پیدا

صبازان در چونای دیدیده ام گوید چه بحرست این
سید ابريست چشم در هوای هاله خطش
چو گیرم پیش رویش باشم هر دیده دریائی
تنی از استخوان و پوست دارم دل درو ظاهر
پراز جدول نماید صفحه آینه رویش
که هر که باد نشیند شود طوفان درو پیدا

کف پایش که بوسد محتشم و ز خود رود هر دم

ز جان آئینه ای دان صورت بیجان در و پیدا

اگر دل بر صف مژگان سیاهی میزند خود را
که تنها ترک چشمش بر سپاهی میزند خود را
ز تابم میکشد اکثر نگاه دیر دیر او
که بر قلب دل من گاه گاهی میزند خود را
ندارد چون دل خود را ی من تاب نظر چندان
چه بر شمشیر مردم کش نگاه میزند خود را
گلی کز جنبش باد صبا آزرده میگردد
چرا بر تیع آه بیگناهی میزند خود را
مه نو سجدهای سهو میفرماید امشب
بصورت بسکه بر طرف کلاهی میزند خود را
سواری گرم قلم گشته و من منفعل مانده
که گیتی سوز برقی بر گیاهی میزند خود را

عنانش محتشم امروز میگیرم تماشا کن

که چون بر پادشاهی داد خواهی میزند خود را

بصد اندیشه افکند امشب آن تیز دیدنها
در اثنای نگاه تیز تیز آن لب گزیدنها
ز بس بر جستند در رقص دارد چون سپند امشب
بسویم گرم گرم از شست آن ناو ک رسیدنها
زبان زینها را فند ز کار از بسکه آید خوش
از آن بیباک در بد مستی آن خنجر کشیدنها
بر آرد خاصه وقتی گوی بیرون بردن از میدان
عز یواز مردم آن چابک ز پشت زین خمیدنها
در نك آفتابست آن تماشا پیشگان معجز
به بیند آن فغان در گرمی جولان کشیدنها
از و بردوز چشم ایدل که بسیار آن گران تمکین
سبک دست است در قلب سپاهی دل در دیدنها
بر آن حسن آفرین کاندنر نه و دش کرده است ایزد
هر آن دقت که ممکن بود در حسن آفریدنها
به یقید آهوانت گو که بسیار این چنین خود سر
من و مشق سکون اندر پس زانوی غم زین پس
مناسب نیست در دشت دل مردم چریدنها
که پایم سوده تازانو به یی حاصل دویدنها

بحکم ناقه چون لیلی ز محمل روی ننماید چه تا بدر دل مجنون ازین وادی بریدنیا

جنونم محتشم دیدی دم از افسون به بندا کنون

که من عاقل نخواهم شد ازین افسون دمیدن‌ها

شوق درون بسوی دری میکشد مرا من خود نمیروم دگری میکشد مرا

یاران مدد که جذبه عشق قوی کمند دیگر بجای پر خطری میکشد مرا

از بار غم چو یکشنبه ماهی بزیر کود شکل هلال مو کمری میکشد مرا

صد میل آتشین بگناه نگاه گرم دردیده تیز بین نظری میکشد مرا

من مست آنقدر که توان پای میکشم امداد دوست هم قدری میکشد مرا

دست از رکاب من بگسل محتشم که باز

دولت عنان کشان بدری میکشد مرا

بگو ای باد آن سرخیل رعنا پادشاهان را سر کج افسران تاج سر زرین کلاهان را

مه محزون گدازان آفتاب مضطرب سوزان شد آشفته حالان خسرو مجنون سپاهان را

توای سلطان خرم دل که از مشغولی غیرت سرغو غای دیوان نیست خلوت دوست شاهان را

بخلو تگدچه بنشیننی زدست حاجبان بستان نهانی عرضهای سر بمهر داد خواهان را

چو چشم کم حجابان سوی خود بینی بیاد آور نگدهای حجاب آمیز پر حسرت نگاهان را

ز کذب تهمت اندیشان گهی آگاه خواهی شد که بیرون آری از زندان حرمان بیگناهان را

مباش ای محتشم پر نا امید ازوی که میباشد

غم امید واران گاه گاه امید کاهان را

برین در میکشند امشب جهان پیماسمندی را بسرعت میبرند از باغ ما سرو بلندیرا

غم صحرائیان دارم که غافل گیری کردون به صحرا میبرد از شهر بند صید بندیرا

سپهرم مایه بازیچه خود کرده پنداری که باز از گریه ام در خنده دارد نوشخندیرا

سزاوار فراقم من که از خوبان پسندیدم دل بیزار الفت دشمنی آفت پسندیرا

نمیگفتم که آن بیدرد با صد غصه نگذارد بدرد بیکی در کنج محنت دردمندیرا

دلم از سینه خواهد جست بیرون محتشم تا کی

بود تاب نشستن در دل آتش سپندیرا

روز گاری که رخت قبله جان بود مرا
چند روزیکه بسودای تو جان میدادم
یاد باد آنکه بخلوتگه وصلت شب و روز
یاد باد آنکه چو آغاز سخن میکردی
یاد باد آنکه چو میشد سرت از باده گران
یاد باد آنکه بیالین تو شبهای دراز

یاد باد آنکه دمی گر ز درت میرفتم

محتشم پیش سگان تو ضمان بود مرا

گر بهم میزدم امشب مژه پر نم را
سوز دیرینه ام از وصل نشد کم چکنم
آن پر بچهره مگر دست بدارد از جور
ای ترا شیردلی در خم هرموی به بند
بنشین در حرم خاص دلای دوست که من
باد در بزم غم نشئه ای از درد نصیب

خواهی اکسیر بقا محتشم از دست مده

ساغر دمبدم و ساقی عیسی دم را

مبین بچشم کم ایشوخ نازنین ما را
هنوز سجده آدم نکرده بود ملک
گذر بترت ما یار کمتر از همه کرد
بدستاری ما ناید آن مسیح نفس
طیب ما که دمش پاس روح میدارد
نگین خاتم عشق است گوهر دل و نیست

گدای کوی توام همچنین مبین ما را
که بود گرد سجود تو بر حبین ما را
کمان بیاری او بود بیش ازین ما را
اگر بود ید بیضا در آستین ما را
چه حکمت است که میدارد این چنین ما را
بغیر حرف و فائقش آن نکین ما را

بلاگزینی ما اختیاری ما نیست خدا نداده دل عافیت گزین ما را
 گناه يك نفس آنمه بمجلس از مادید که بند کرد در آفتاب غنبرین ما را
 ز آه ما بگمانی فتاده بود امشب که مینمود پیاپی منشین ما را

بیار پیک نظر محتشم نهفته فرست

که قاطعان طریقند در کمین ما را

چو برزند انیان رانی سیاست یاد کن ما را بگردان گرد سرو ز قید جان آزاد کن ما را
 زبان شگوه بگشایم اگر بر خنجر جورث ملامت از زبان خنجر جلاد کن ما را
 اگر بردار بیدادت بر آریم از زبان آهی برسوائی برون زین داری بنیاد کن ما را
 نمودی يك وفا دادیم پیشت داد جان بازی بیاو امتحانی نیز در بیداد کن ما را
 بسودای دل ناشاد خود در مانده ام بیتو باین نیت که هرگز در نمائی شاد کن ما را
 چوروزی می نشستم بر سر راهت اگر گاهی غریبی را به بینی بر سر ره یاد کن ما را

ملولم از خموشی محتشم حرفی بگوازوی

زمانی هد زبان نالد و فریاد کن ما را

کسی ز روی چنان منع چون کند ما را خدا برای چه داده است چشم بینا را
 نشان ز عالم آوارگی نبود هنوز که ساخت عشق تو آواره جهان ما را
 درون پرده ازین بیشتر مباش ایگل که نیست برك و نوا بلبلان شیدا را
 هزار سلسله مو در پیت بخاك افتد چو برقفا فکنی موی غنبر آسا را
 برای جلوه چو نخل ترا دهد حرکت جسد بر عشه در آرد هزار رعنا را
 بآن تکلم شیرین گهی که جان بخشی بدم زدن نگذارد کسی مسیحا را
 بجز وفای تو درد مرا دوائی نیست خدا دوا کند این درد بی دوا ما را
 زغمزه دان کنه چشم بیگنه کش خویش که تیغ میدهد این ترك بی محابا را

بهرزه لب مگشای پیش کس که نگشائی

زبان محتشم هرزه گوی رسوا را

شب که ز گریه میکنم دجله کنار خویش را میفکنم بیحر خون جسم تزار خویش را

بادسمند سر گشت برتن خاکیم رسان
بر سردار چون روم باز تو بردل حزین
در دل خاک از غمت آهی اگر بر آورم
ای همد دم ز عشوهات ناوگ غمزده در کمان
گر نکشیدی آن صنم زلف مسلسل از کفم
بند بیانهاد می صبر و قرار خویش را

محشتم از تو جذبه‌ای میطلبم که آوری

بر سر من عنان کشان شاهسوار خویش را

بر رخ پر عرق مکش سنبل نیمتاب را
گر بجایا مقیدی بر قمی از حجاب کن
سوخته فراق را وعده خام تر مده
بیتو بحال مرگم و جان بهذاب میکنم
گشته حجاب عارضت زلف و نسیم بیخبر
تادهد از تو جرأتی رخست نیم بوسدای

دی به نیاز گفتمت بنده تست محشتم

روی ز بنده تافتی بنده ام این عتاب را

جهان آرا شدی چون ماه و نمودی بمن خود را
بیا بر بام و با من یکسخن زان لعل نوشین کن
من از دیوانگی تیغ زبان با چرخ خواهم زد
بمن عهدی که در عهد از محبت بسته‌ای مشکن
در آغوش خیالت میطیم حال چسان باشد
ورم صد جامه برتن چون کنم شبهای تنهایی
چو شمع‌ای سیم‌ت‌ن‌زین غصه خواهم سوختن خود را
که خواهم بر سر کوی تو کشتن بیسخن خود را
تو عاقل باش و بر تیغ زبان من مزن خود را
بید عهدی مگردان شهره‌ای پیمان شکن خود را
تصور با تو در یک بستر ای گل پیرهن خود را

کنم چون محشتم طوطی زبانیها اگر بینم

بگرد شکرستان تو ای شیرین دهن خود را

گشته در راهت غبار آلود روی زرد ما
میرسیم از گرد راه اینست راه آورد ما

در هوای شمع رویت قطره‌های اشک گرم
بسکه از یاران همدردان جدا افتاده‌ایم
با گیاه شور پرور فرقت باران نکرد
گر عیاذالله از ما بر دلت گردی بود
دمدم بر چهره می بندد ز آه سرد ما
گشته‌است از یکسی ۱۰۰ رد ماهم‌درد ما
آنچه هجران کرد با جان بلا پرورد ما
حسباً لله بیاد نیستی ده گرد ما
چون ز گرد ره شود پیدا سوار فرد ما

دوش آن وحشی شمایل محتشم را دید و گفت

باز پیدا گشت مجنون بیابان گرد ما

کند ز در یاری ما چشم زخمی اینچنین یارا
تو خود رفتی ولی باد جنون خواهد دواند از پی
تو خود رو در سفر کردی ولی صحرا سپر کردی
فرس آهسته ران کاندر پیت از پویه فرسوده
شب تاریک و گمراهان ز دنبال تو سرگردان
خطر گاه هست گرد خر گهت از شیشه‌های دل
که روزی شد پس از وصل چنان هجر چنین ما را
بسان شعله آتش من مجنون رسوا را
بصد شیدائی مجنون من مجنون شیدا را
قدمها تا بزانو گمراهان دشت پیما را
برون آرزو سحاب برقع آنروی مه آسا را
خدا را بر زمین ای مست ناز آهسته نه پا را

چو میرد محتشم دور از قدرت باری چو باز آئی

بخاکش که گهی کن سایه گستر نخل بالا را

عجب گیرنده راهی بود در عاشق ربائیها
ز حالت بر سر تیر اجل در رقص می‌آرد
نیاری پای کم ایدل که خواهد کرد ناز او
بجائی میرسد شخص هوس در ملک خود کامان
که آشنای یار پیش از آشنائیها
دل نخجیر را هر نغمه زان ناولک سائیها
بجنس پر بهای خود خریدار آزهائیها
که آنجا از وفا به مینماید بی وفائیها
که خواهد شد بر سوائی بدل آن نارسائیها
که در عهد تو خواهد داد داد فتنه زائیها

چو دادی محتشم زیرا بخود راهی چه سودا کنون

ز دست تند خوئیهاش این انگشت خائنها

زلف و قدت راست ای بت سرکش چشم و رخت راست ای گل رعنا
 سنبل و شمشاد هندو چاکر نرکس و لاله بنده و لالا
 ساختند ظاهر معجز لعلت ز آتش سوزان چشمه حیوان
 کرده هویدا صنع جمات در گل سوری عنبر سارا
 آتش آهم ز آتش رویت سیل سرشگم بیمه رویت
 این ز درون زد شعله بگردون وان ز برون شد تا بشریا
 محو ستاندند عابد و زاهد مست فتاندند را کعب و ساجد
 دوش که افکند در صف رندان جام هلالی شور عاللا
 وقت مناجات کز ته دل شد جانب گردون نعره مستان
 پرده دریدی گر نشنیدی شمع حریفان بانگ سمعنا
 مایه دولت پاید رفعت نقد هدایت گنج سعادت
 هست در این ره ای دل گمره دانش دانا دانش دانا
 حسن از لرا پهر طلبکار هست ظهوری کز رخ مقصود
 پرده بر افتد گر کند از میل وحش خیالی چشم بیالا
 محتشم اکنون کز کشش دل نیست گذارم جز بدر او
 پیش رقیبان همچو غریبان نیست بدادم جز بمدارا
 با چنین جرمی نراندم از دل ویران ترا
 ساحری گویا که با چندین خطا چون دیگران
 از خدا بهر تو خواهم صد بلا اما اگر
 نیستم راضی بمرگت لیک می خواهم چو خود
 آنچه شوخی که خواهی داشت مردم، البته نگ
 از لباس غیرتم عریان نمیدیدی اگر
 اینقدرها جای درد دل بوده است ایجان ترا
 راندن از چشم و برون کردن زدل توان ترا
 در بلائی بینمت کردم بلا گردان ترا
 از غم نا کس پرستی در تب هجران ترا
 گر کنم در پرده های چشم خود پنهان ترا
 میتوانستم که دارم دست از دامان ترا
 محتشم در غیرت این سستی که من دیدم ز تو
 بی تکلف میتوان کشتن بجرم آن ترا

بافسون محو کردی شکوه‌های بیکرانم را
 به نیکی میبری نامم ولی چندان بدی بامن
 باین خوشدل توان بودن که بهر مصلحت بامن
 گمانم بود کاخر آشنائی بر طرف سازی
 چور نجانید یاران را بجان نتوان نشست ایمن
 چو بلبل زان نکردم باز میل گلشن کویت

اگر فرمان برد دل محتشم من بعد با خوبان

من و بیگانگی کین آشنائی سوخت جانم را

ای زدل رفته که دی سوختی از ناز مرا
 کرده ام خوی بهجران چکنم نازا گر
 باطل سحر مگر ورد زبانم گردد
 چشم از آن غمزه اگر دوش نمی بستم زود
 چه کمر بسته‌ای ایگل که مگر باز کنی
 چون محالست که ناید ز تو جز بدمبری
 وصل من با تو همین بس که در انکوش تار
 لنگر مبره طاقت مگر ایمن دارد

دارم اندیشه که عاشق نکنی باز مرا
 عشق طغیان کند و دارد از آن باز مرا
 که نگهدارد از آن چشم فسونساز مرا
 کار میساخت بیکه شوه ممتاز مرا
 جیب جان پاره بآن غمزه غماز مرا
 مبر از راه بلطف غلط انداز مرا
 کنم افغان و شناسی تو با آواز مرا
 از سبکدستی آن شعبده پرداز مرا

ایره محتشم از تو زده لعل تو و گفت

که بیک حرف چنین خام طمع ساز ترا

بعد هزار انتظار این فلک بیوفا
 وه که ز کین میکند هر بدو روزم سپهر
 رفتی و میآورد جذبه شوق ز پی
 با تو بگویم که هجر بامن بیدل چه کرد
 شد همه جا چون شبهه یتو بچشم سیه
 از خردم تا ابد فکر تو بیگانه کرد

شهد وصالم چشاند زهر فراق از قفا
 با تو بجز حمت قرین وز تو بحسرت جدا
 خاک مرا عنقریب همره باد صبا
 روزی من گرشود وصل تو روز جزا
 چشم سیه روی من دید ترا از کجا
 این دل دیوانه گشت با تو کجا آشنا

ود که ز همراهیت محتشم افتاده شد

بسته بند ستم خسته زخم جفا

چنین است اقتضای رعنائی قد بلندش را که زیران او بیخود برقص آورد سمنش را

بدنبال اجل جانها دوند از شوقا گر آن بت کند دنباله دام اجل پیچان کمندش را

اگر صیدش ز شادی گم نکردی دست و بارفتی با استقبال يك میدان کمند صید بندش را

ملك ایمن نما ندر فلک چون بر زمین آنمده کندناوک فیکن بازوی حسن زورمندش را

در آئین غضب کوشید چندان آن گل خندان که رسم خنده رفت از یاد لعل نوشخندش را

اگر قالب حقیقت هم بود ممکن محال است این کد جنبد غرق الفت خاطر کلفت پسندش را

زمین در جنبش آید محتشم از اضطراب من

هوای جلوه چون جنبش دهد نخل بلندش را

حرف الباء

بزم پر فتنه از آن طرز نگاهت امشب فتنه در خانه آن چشم سیاهست امشب

دی گریبان در حسن مه کنعانی بود از صفا تابده پنجه ماهست امشب

دوشم از عشق نهان هر گهر راز که بود پیش آن بت همه در رسته آهست امشب

بنظر بازی من گرنه گمان برده چرا کار چشمش همه زد ز دیده نگاهت امشب

بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله ام به فتنه از کیسوی او سلسله خواهست امشب

حسن را این همه بر آتش رخساره او دامن افشانی از آن طرف کلاهست امشب

میرسد یار کشان دامن و در بزم خروش کاستان روب کدا دامن شاهست امشب

بر چو من پر گنهی دم بدم از گوشه چشم نگه او اثر عفو گناهست امشب

محتشم پیک نظر گرنه سبکپاست چرا

کوه تمکین تویی وزن چو کاهست امشب

رخش در غیر و چشم التفاتش در من است امشب هزارش مصلحت در هر تغافل کردنت امشب

بتی کز غمزه هر شب دیگر برافکنند در خون نکاهی کردودانستم که چشمش بر منست امشب

تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا که از طرز نگاهش فتنه را جان در تنست امشب
 شراب دهشتم دست هوس کوتاه میدارد ز نقل وصل کاندر بزم خرم خرمین است امشب
 کند بد گوئیم باغیرومن بازی دهم خود را که دیگر دوست در بند فریب دشمن است امشب
 درائتای حدیث درد من آنعارض افزودن برین کز عشقم آ که گشته وجهی روشن است امشب
 در آغوش خیالش جان غم فرسوده رابا او حجاب اندر میان ناز کتر از پیراهنست امشب
 ز بزم ای شحنة مجلس خدا را بر مخیزانم که نقد وصل دامن دامنم در دامنست امشب
 دو چشم محتشم آماجگاه تیر پی در پی

زیاس گوشهای چشم آنصیدافکن است امشب

خیالش را بنوعی انس در جان من است امشب که با این نیم جانها دو جانم در تنست امشب
 به صحبت هر کرا خواند نپان آرد بقتل آخر مرا هم خوانده گویا نوبت قتل منست امشب
 بکف شمشیر و در سر باده چند اغیار را جوئی مرا هم هست جانی کز غرض خون خوردنست امشب
 ز بدمستی به مجلس دستم اندر گردن افکندی اگر من جان برم صدخونت اندر گردنست امشب
 سری کز باده بودی بر سر دوش سرافرازان بهشیاری من افتاده را در دامنست امشب
 سرم کوبند اگر چون زر بهم باشد بمهر او که دل اسرار آنطرف عیار مخزنست امشب
 ز بزم دوست محروم از زبان خود شدم اما چها در باره من بر زبان دشمن است امشب
 از آن خلعت که بر قد رقیب از لطف میدوزی هزارم سوزن الماس در پیراهن است امشب
 دمی بر محتشم پیمای دیدار ای ساقی

که زوقش جرعه خواه از باده مردافکن است امشب

وصلم نصیب شد ز مدد کاری رقیب یاران مفید بود بسی یاری رقیب
 در شاه راه عشق کشیدم ز پای دل صد خار غم بقوت غمخواری رقیب
 بیزاریش چو داد ز یارم برات وصل من نیز میدرم خط بیزاری رقیب
 از جام هجر یار چوسرها شود گران ما هم کنیم فکر سبکساری رقیب
 در دوست دشمنی من در مانده مانده ام بیچاره از محبت ناچاری رقیب
 ما را بسی مقرب دلدار کرده است دوراست این عمل ز علمداری رقیب

ترسم که عاقبت شود افسرده محتشم

بازار عشق ما ز کم آزاری رقیب

بر شکن طرف کله چون بفکنی از رخ نقاب
گفت امشب صبر کن چند آنکه در خواب آیمت
سپهر باشد ملک دل زیر وزیر ز اشوب عشق
دی که در من دیدن آن آفتاب آتش فکند
چون عنان گیرم سوار بر اکر استیلاي حسن
عشقا گر با کست در انجام صحبت میشود
جز من مظلوم کر عمر خودم بیزار کیست
در میان بیم و امیدم که هر دم میکند

دی سؤال بوسه ای زان شوخ کردم گفت نیست

محتشم حرف چنین را غیر خاموشی جواب

دیشب در خواب دیدم بارخ چون آفتاب
بسته آتشپاره من تیغ و من حیران که چون
خانه ها در باد خواهد شد چه از دریای چشم
تا قضا بازار حسنت گرم کرد از دست تو
بحراشک من که در طوفان دم از خون میزند
ریخت از هم پیکرم تا چند پی در پی مرا

محتشم مرغ دلم تا صید آنخو نخواره شد

صد عقوبت دید چون گنجشک در چنک عقاب

همچو شمع هست شبها بی رخ آن آفتاب
بسته شد از چار حد بر من در وصلش که هست
دل غمین خاطر حزین تن در بلا جان در عذاب
در زمین و آسمان دارند ز آب و تاب او
دیده گریان سینه بریان تن گدازان دل کباب
آب شرم آئینه رومه تاب خورشید اضطراب
پیرهن گل سر سمن رخ نسترن خط مشکتاب

تیره بختم آنقدر کز طالع من میشود
چون گرفتم دامنش مردم زناکامی که بود
مدعی از رشک برد چون نمر دامنش که بود
سر مبادم کز گمانهای کجمن آنسرو راست
نور ظلمت روز شب گوهر حجر در یاسراب
دست لرزان دل طپان من منفعل او در حجاب
بزم دلکش باده بیغش یار سر خوش من خراب
سر گران لب پر کله گل در عرق نر کس بخواب

محتشم دارد بتی بیرحم کاندرا کیش اوست

رحم ظلم احسان سیاست مهر کین گرمی عتاب

حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین طناب
بود در خر که نقاب افکنده و محجوب لیک
یرات من بین که در جولانگش بوسیده ام
گر بکویش جا کنم بکشب سگش از طور من
قتل من کز عشق پنهانم به کیش یار بود
دور آخرد بزم آتش که آن میخواره داشت
دی هلالی بود و امشب ماهو امروز آفتاب
دوش خر که بر طرف شدی نقاب امشب حجاب
دی زمین امروز نعل بادیا امشب رکاب
شب کند دوری سحر بیگانگی روز اجتناب
دی گناه امروز خواهد شد دروا امشب ثواب
شام تمکین نیمشب تسکین سحر گداضطراب

محتشم در لشکر صبر از ظهور شاه عشق

بودی تشویش امشب شورو امروز انقلاب

نامسلمان پسری خون دلم خورد چو آب
کار بر مرغ دلم در کف طفلی شده است
شاهد عشق حریفیست که گریا بد دست
چهره هجر بخواب آید اگر عاشق را
لرزه بردست نسیم افتد اگر برگیرد
تو که داری سر شاهنشاهی کشور دل
که بمستی دل مرغان حرم کرده کباب
آنچنان تنگ که گاشن بودش چنگ عقاب
میکنند دست بخون ملک الموت خضاب
کشدهش خوف بمهدا جل از بستر خواب
بسر انگشت خیال از رخ او طرف نقاب
فکر ملک دل ما کن که خرابست خراب

محتشم را دم آبی چو ز تیغ دادی

دم دیگر بجشانش که ثوابست ثواب

نیست امروز شکست دلم از چشم پر آب
رعشه نخل وجودم نگذارد که بجشم
چو پر آشوب سواریکه بشادی نرسید
دایم این خانه خرابست ازین خانه خراب
آشیاں گرم کند طایر وحشی وش خواب
فتنه را پا بزمین چون تو نهی پا برکاب

خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بکش
 که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب
 تا خجالت ز سگانت نبرم بعد از قتل
 استخوانم به بیابان عدم کن پرتاب
 گر بجرم نگهی بی گنهی سوختنی است
 بیش ازین نیز مسوزش که کبابست کباب
 محتشم بر در عزلت زن و از سرواکن
 صحبت اهل نصیحت که عذابست عذاب

حرف التاء

حرف عشقت مگر امشب یکی سرزده است
 که حیا این همه آتش بگلت در زده است
 زده جام غضب آنغمزه مگر غمزده ای
 طاق ابروی ترا گفته و ساغر زده است
 شعله شمع جمالت شده برهمزده آه
 مرغ روح که به پیرامن آن پرزده است
 خونت از غیرت اشک که بجوش است که باز
 گل تبخاله ز شیرین رطبت سرزده است
 میگذشتی وز میغ مژده خون میبارید
 که بحیران شده ای چشم تو خنجرزده است
 جیب جانتر ز من اندر خطر است آنکه چنین
 دامن سعی بر اه طلبت بر زده است
 حاجت کرده کمان زده مگر از کم حدری
 داد جرأت زده ای قصر ترا در زده است

خوش حریفیست که در وادی عشقت همه جا

خیمه با محتشم از لاف برابر زده است

رفته مبر از شکر در شکرستان تو کیست
 ماز دوریم مگس ران مگس خوان تو کیست
 من ز سودای تو دیوانه صحرا کردم
 بندی سلسله زلف پریشان تو کیست
 نغمه سنج سر تیرت منم از یکسر تیر
 سینه آماج کن ناوک پران تو کیست
 من خود از زخم غمت میشکفانم گل داغ
 بسرشک آبد خنجر مژگان تو کیست
 دامن آلاست ز اشک من مجنون درودشت
 اشک پالای خود از گوشه دامان تو کیست

محتشم رانده بزم شده از نادانی

همدم انجمن آرای سخندان تو کیست

بارقیب آمد و این غمکده را در زد و رفت
 در نزد آتش غیرت بدلم در زد و رفت

جست برقی و بجان طمع آتش زد و سوخت
 آتشی سر زد و شد شمع طرب خانه دل
 میزد او خود در صحبت چو من از بیصبری
 خواستم در سر مستی شومش دامنگیر
 آنکه ساغر زده از مجلس غیر آمده بود
 آشکارا برخ خاکمی من پای نهاد
 ملتفت گرچه به بسمل شدن صید نشد
 گفتمش مرغ دلم راست بیارشته دراز
 داغدار تو چنان ساخت که سوزش نرود

این بتر بود که نامد دگر آن آفت جان

که ره محتشم بیدل ابر زد و رفت

ایگل امروز اداهای تویی چیزی نیست
 میزند غیر در صلح بمن چیزی هست
 میدهی پهلوی خاصان باشارت جايم
 من خود ایشوخ گنه کارم و مستوجب قهر
 فاش در کشتن من گرچه نمیگوئی هیچ
 رنگ آشفنگی از روی تو گر نیست عیان
 خنده و سوسه فرمای تو بی چیزی نیست
 و اندرین باب تقاضای تو بی چیزی نیست
 این خصوصیت بیجای تو بی چیزی نیست
 با من امروز مدارای تو بی چیزی نیست
 جنبش لعل شکر خای تو بی چیزی نیست
 بیچش زلف سمن سای تو بی چیزی نیست

محتشم زان ستم اندیش حذر کن کامروز

اضطراب دل شیدای تو بی چیزی نیست

دلت امروز بجا نیست دگر چیزی هست
 آنکه دیشب بدمن گفت و زبمش راندى
 طوطی نطق حریفان همه لال است و بکس
 بزم خالیست زنا محرم و از چهره راز
 سخنت با من و چشمت که سراپاست نگاه
 سنبلت را سرما نیست دگر چیزی هست
 از تو امروز جدا نیست دگر چیزی هست
 خلقت آئینه نما نیست دگر چیزی هست
 خاطرت پرده گشای نیست دگر چیزی هست
 برهن بیسرو پا نیست دگر چیزی هست

عقل گفت اینهمه ناز است دگر چیزی نیست غمزه اش گفت چرا نیست دگر چیزی هست

محتشم این همه تلخی و ترش ابروئی

ناز آن حور لقا نیست دگر چیزی هست

گویی میدان محبت سر اهل نظر است
گر داین عرصه هگر دید که سردر خطر است
سینه تنگ بر آرزو آه و تنگ پرده راز
چون کنم آه که یک پرده و صد پرده در است
چو هنر سوز تو گر دود بر آرد ز جهان
که بسوزی تو و دود از تو نخیزد هنر است
گشت دیر آمدن صبح وصالم گوئی
که شب هجر مرا صبح قیامت سحر است
مرده ایدل که بقصد تو مهبی بسته کمر
که کمر بسته او صدمه زرین کمر است
غیر میرد بتو هر گاه قرینم بیند
این چو فرخنده قران های سعادت اثر است

تیغ بر کف چو کنی قصد سر مشتاقان

بر سر محتشم آکز همه مشتاق تراست

کمر بکین تو ایدل چو یار جانی بست
طمع مدار که دیگر کمر توانی بست
بیزم وصل قدم چون نهم که عصمت او
گشود دست و مرا پای کامرانی بست
در یکده دیده بروی دلم گشود این بود
که عشق آمد و درهای شادمانی بست
گراز خمار دهم جان عجب مدار ایدل
که ساقی از لب من آب زندگانی بست
رخ از دریاچه معنی نمود آنکه بناز
میان حسن و نظر سدلن ترانی بست
شکست ساغر دل را بعد ملامت و باز
بدست یاری یکعشوه نهائی بست
به نیم معذرتی آنهم از زبان فریب
در هزار شکایت ز نکته دانی بست
چو کرد قصد نگه کار غیر ساخت نخست
که چشم او بفریب از نگاهبانی بست

بعرض عشق نهان محتشم زبان چو گشود

میانه من و او راه همزبانی بست

چو ناز او بمیان تیغ دلستانی بست
سر نیاز بقتراک بدگمانی بست
بدست جور چو داد از شکست عهد عنان
بیاد طاقت ما عهد همعنائی بست
بیجر هجر چو لشکر شکست کشتی جان
اجل ز مرحمت احرام باد بانی بست

زیبای گرک طمع دست حرص بند گشود
تو از طلب بهمین باش و لب میند که یار
توای سوار که بردی قرار و طاقت ما
بروی من تو در مرگ نیز بگشائی
گمند مهر چنان پاره کن که گر روزی

رقیب بار سکون بر در تو گو بگشا

که محتشم ز میان رخت کامرانی بست

کدام سرو ز سنبل نهاده بند بیایت
غم که کرده خلل در خرام چابکت ایگل
سیاست که ز اظهار عشق کرده خموش
اشارت که سرت را فکنده پیش بمجلس
سفارش که ترا راز دار کرده بدینسان
کهی بصفحه رو زلف مینهی که ببوشد
کهی بسنبل مو دست میکشی که نگرود
تواز کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا
اگر نه جازه عاشقی بدی که رساندی
مناز کم ز نکویان سمند ناز که هستی

به محتشم که سگ تست راز خویش عیان کن

که چون جریده با نکوروی دود ز قفایت

بابد آموزت مگر قانون الفت ساز نیست
مرغ دل کامد بسویت چون کم ضبطش که هیچ
ای اجل چندا نکه خواهی کامرانی کن که هست
دشت پر صید و خطا در شست صید انداز نیست
کرده از بی اختیار یهای مستی امشبم
مخزن رازی که خود هم محرم آن راز نیست
بسکه دل گمگشته در نخجیر گاه دلبران
نیست گنجشکی که در چنگال صد شهباز نیست

عشود میخواهد بآن بزم کشاند مو کشان ناز میگوید مرو زحمت مکش در باز نیست

محتشم فریاد میکن تا به تنگ آرد که هست

دادزن چندانکه گوش کس برین آواز نیست

بقصد جان من در جلوه آمد قدر عنایت بقربانت شوم جانا بمیرم پیش بالایت

لزین بهتر نمیدانم طریق مهربانیرا که نشینم زپا تا جان دهم از مهر در پایت

توانم آن زمان در عشق لاف دردمندی زد که از درمان گریزم تا بمیرم در تمنایت

خوش آن مردن که بر بالین خویشت بینم و باشد اجل در قبض جان تن مضطرب من در تماشا ییت

چو روز مرگ دوزندم کفن بهر سبکباری روان کن جانب من تاری از جعد سمن سایت

چو روی منکران عشق در محشر سیه گردد نشان رو سفید یهای ما بس داغ سودایت

چه مردم کش نگاهت اینک جان محتشم بادا

بلا گردان مژگان سیاه و چشم شہالایت

این چه چو کان سر زلف و چه گوی ذقن است این چه ترکانه قبا پوشی و لطف بدن است

این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست وینچه چشمست که با اهل نظر در سخنست

اینچه خالست که قیمت شکن مشک ختاست وینچه جعد است که صد تعبیه اش در شکنست

اینچه رخشنده عذار است که از پرتو آن آه انجم شررم شمع هزار انجمن است

اینچه غمزه است که چشم تو زیبا کی او مست و خنجر کش و عاشق کش مردم فکنست

وای بر جان اسیران تو گر دریابند از نگه کردنت آن شیوه که مخصوص منست

محتشم تا بودت جان مشو از دوست جدا

کاین جدائی سبب تفرقه جان و تن است

پای یکی بعلت ادبار نارو است رخس یکی بعرصه اقبال در دو است

در آفتاب وصل یکی گرم اختلاط قانع یکی ز دور بیکدره پرتو است

اما ازین چه غم که کهن دوستدار او در خاطرش نشسته تراز عاشق نو است

شطرنج غایبانه شیرین بکوه کن در دل بصد شکفتگی نرد خسرو است

زند ان هجر او چه طلسمی است کاندران نه طاقت نشست و نه راه بدر رو است

اعجاز عشق بین که تمنای هندوئی باینده دار نام شهنشاه غزنو است

معلوم قدر دانه اشک تو محتشم

جائی چنان که خرمن جانها بیکجواست

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بامن بدی امروز زاطوار تو پیداست | بد گو سخنی گفتندز گفتار تو پیداست |
| هست آئینه نبرد لان صورت خوبت | این صورت از آئینه رخسار تو پیداست |
| آن نکته سر بسته که مستی است بیانش | ز آشفته گی بستن دستار تو پیداست |
| از خون یکی کرده امروز صبحوی | از سر خوشی زر گس خونخوار تو پیداست |
| ساغر زده میائی و کیفیت مستی | از بیسر و سامانی رفتار تو پیداست |
| داری سر آزار که تهدید نهانی | از جنبش لبهای شکر بار تو پیداست |
| دزدیده بهم بر زده ای خاطر جمعی | از درهمی طره طرار تو پیداست |

در حرف زدن محتشم از حیرت آن رو

رفته است شعور تو ز اشعار تو پیداست

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| دوستم با تو بحدیکه ز حد بیرونست | دشمنم نیز بنوعی که ز شرح افزون است |
| معنی دوستی از گفت و شنو مستغنی است | صورت دشمنی آن به که نگویم چونست |
| دامن عصمت گل چون دردا ز صحبت خار | اشک بلبل نتوان گفت چرا گلگونست |
| بای خسرو اگر از دست طمع در گل نیست | کوهکن تا کمر از گریه چرا در خونست |
| وادی رشک مقامیست که از بوالعجیبی | لیلی آنجا بصد آشفته گی مجنون است |
| دارد از دست رقیبان دلی از بیم دونیم | سک لیلی که زحی بیک ره هامون است |
| بوالهوس راست ز خوبان طمع بوس و کنار | ورنه عاشق بهمین گفت و شنو ممنون است |
| ترسم آخر کندت عاشق و مقتون رقیب | فلک این نوع که بر رخم من محزون است |

محتشم بشنو در عذر جفاها مشنو

سخن او که يك افسانه و صد افسونست

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| گرچه بیش از حد امکان التفات یار هست | رشک هم چندانکه ممکن نیست با اغیار هست |
| زخم نوك خار را با خود ده ای بلبل قرار | کاندرین بستان گل بیخار را هم خار هست |

اضطرابم دارم معذور ای پری کانجا که تو
 در ظهوری جنبش اندر صورت دیوار هست
 سبرم آتمقدار میفرما که میخواهد دلت
 گرزمان حسن میدانی که آتمقدار هست
 چند برما عرض عشق عاشقان خود کنی
 عشقا اگر کم نیست ایگل حسن هم بسیار هست

گوش اهل عشق از نظم غزل بی بهره نیست

تا زبان محتشم را قوت گفتار هست

هالالی بودی اول صد بلند اختر هوادارت
 کنون ماه تمامی ناتمامی آنچنان یارت
 بآب دیده پروردم نهالت را چه دانستم
 که برهر بی بصر بارد ثمر نخل ثمر بارت
 هنوزت بوی شیر از غنچه سیراب میآید
 که بود از شیرۀ جانم غذای چشم خونخوارت
 هنوزت دایه میزدشاند بر سنبل که من خود را
 نمیدیدم بحال خویش و میدیدم گرفتارت
 هنوزت نامرتب بود برتن جاهه خوبی
 که جیبم پاره بود از دست خوی مردم آزارت
 هنوزت طره در مردافکنی چابک نبود ای بت
 که من افتاده بودم در کمند جعد طرارت
 هنوزت از یوسف حسنت نبود آوازه ای چندان
 که با چندین هوس بودم من مفلس خریدارت
 کنون گز پای تاسر در لباس عشوه و نازی
 ز عاشق در پس صد پرده پنهان است رخسارت

برون آتافشانند محتشم نقد دل و جان را

بیکنظاره بر لطف قد و انگیز رفتارت

آنچه هر شب بگذرد از چرخ فریاد منست
 و آنچه آنمهرا بخاطر نگذرد یاد منست
 آنچه بر من کارها را سخت میسازد مدام
 بی ثباتی های صبر سست بنیاد منست
 عشق میگوید زمن قصر بلا عالی بناست
 هجر میگوید بلی اما با امداد منست
 میگریزد صید از صیاد یارب از چه رو
 دایم از من میگریزد آنکه صیاد منست
 من زدر بیرون و اهل بزم اندر پیچ و تاب
 کان پیرا چشم بر در گوش برداد منست
 امشبم محروم از او اما بسی شادم که غیر
 این گمان دارد که او در وحدت آباد منست

از شعف هر دم که نظم محتشم سنجید و گفت

آنکه خواهد گور خسرو کند فرهاد منست

کنونکه خنجر بیداد یار خونریز است
 کجاست مرد که بازار امتحان تیز است

دلم ز وعده شیرین لبی است در پرواز
 زمن چه سرزده ای سرونوش لب که دگر
 منه فزونم ازین بار جور بر خاطر
 کشاکش رگ جانم شب دراز فراق
 باین گمان که شوم قابل ترحم تو
 خوشم که تیغ جهانی بخون من تیز است
 چو محتشم سخن از قامت کند بشنو

کد گاه گاه سخنهای او بانگیز است

نخل قدخم گشته که پرورده در دست
 صدساله وصال تو مرا میرسد ای ماه
 خاک کد ز جولان سمندت شده برباد
 دل کز خرد و صبر و سکون صاحب خیل است
 منسوخ کن حسن دلارام زلیخاست
 ایدل حذر از بادیه عشق که چون باد
 بارش دل پر خون و گلش چهره زردست
 گرمهرم هر خسته باندازه درد است
 کان زلف مشوش دگر آلوده گرداست
 از تفرقه عشق تو فرد است که فرد است
 عشق تو که آرام ربای زن و مرد است
 سرگشته در آن ناحیه صد بادیه گرداست

ای محتشم آن شمع بتانرا چه تفاوت

گراشگ تو گرمست و گراه تو سرداست

حسن که تابان ز سرا پای تست
 ناز که غارتگر ملک دل است
 غمزده که جادوگر مردم رباست
 جلوه که نخلی است زبستان حسن
 عشو که موجی ز محیط صفاست
 فتنه که او سلسله بند بلاست
 سحر کرو پنجه دستان قویست
 نطق که شمع لکن زندگی است
 جوهرش از گوهر یکنای تست
 مملکت آشوب ز بالای تست
 سرمه کش نرگس شهلای تست
 دست نشان قد رعنا ی تست
 غرق فنون از حرکتهای تست
 بندی کیسوی سمن سای تست
 شانه کش زلف چلیپای تست
 زنده به لعل سخن آرای تست

محتشم خسته که مشت خس است

موج خور بحر تمنای تست

مهر کد سر گرم مد روی تست
 مد که بود صیقیش آفتاب
 سرو جوان باهمه آزادگی
 غنچه که گوئی دهنش گشته گوش
 مشگ ختن کامده خاکش عبیر
 آهوی شیر افکن چشم یتان
 مشعله کردان سر کوی تست
 آینه دار رخ نیکوی تست
 پیر غلام قد دلجوی تست
 نکته کش از لعل سخنگوی تست
 خاک ره جعد سمن بوی تست
 تیر نظر خورده آهوی تست

مرغ دل محتشم خسته را

خانه کمان خانه ابروی تست

شب یلدای غم را سحری پیدانست
 هست پیدا که بخون ریختنم بسته کمر
 بکه نسبت کنمت در صف خوبان کابجا
 نور حق ز آینه روی تو دایم پیداست
 پشه نیمرغ شد از تربیت عشق و هنوز
 بس عجب باشد اگر جان برم از وادی عشق
 گریه‌های سحرم را اثری پیدا نیست
 گرچه از ناز کی اورا کمری پیدانست
 از تجلی جمالت دگری پیدا نیست
 اینقدر هست که صاحب نظری پیدانست
 طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست
 که رهم کم شده راهبری پیدا نیست

شاهد بیکسی محتشم این بس که زدرد

مرده و پسر او نوحه کبری پیدا نیست

بعزم رقص چو آن فتنه زمین برخاست
 بیزم شعله ناز بتان جلوه فروش
 فکار گشت ز بس آفرین لب گردون
 کرشمه سلسله جنبان قید دلها گشت
 بلا به زود لب انبساط خندان شد
 بآرمید کیش گر چه شد عزیزمت رقص
 بر آسمان زلب غیب آفرین برخاست
 فرو نشست چو آن سرو نازنین برخاست
 بقصد جلوه چو آن جلوه آفرین برخاست
 زیباد جلوه چو آن جعد عنبرین برخاست
 اگر چه دیر ز ابروی نازچین برخاست
 زجا نخاسته آرام از زمین برخاست

چو داد جلوه آشوب خیز دادو نشست

فغان ز محتشم واله حزین برخاست

ز انظره دل سوی ذقنت رفته رفته رفت
 بیشت چو شمع اشک بتان قطره قطره ریخت
 من بودم و دلی و هزاران شکستگی
 گفتمی که رفته رفته چو عمر آیمت بسر
 رفتی بمصر حسن و نرفتمی ازین غرور
 جانرا دگر براه عدم ده نشان که دل

ای محتشم فغان که نیامد بگوش یار

آوازه‌ای که از سخت رفته رفته رفت

بی برده بر آئی چو بصرای قیامت
 هنگامه بگردد چو خورد غلغله تو
 در حشر گر آید نم رحمت ز کف تو
 در قتل من امروز مبر خوف مکافات
 بنشین و معنجان لب عشاق که کم نیست
 پرورده تفتنده بیابان تمنا
 خلد از هوس آید بتماشای قیامت
 بر معرکه معرکه آرای قیامت
 روید همه شمشیر ز صحرای قیامت
 کاین داوری افتاد بفردای قیامت
 غوغای قیام تو ز غوغای قیامت
 جنت شمرد دوزخ فردای قیامت

فرداست دوان محتشم از دست تودر حشر

با صد تن عریان همه رسوای قیامت

بسکه معجون الفتی با مردم دنیا نداشت
 حسن ایلی جلوه کرد در چشم معجون بود و بس
 دوش چون پنهان ز مردم میشدی مهمان دل
 ای معلم هر جفا کان تند خو کرد از تو بود
 شد باظهار محبت قتل من لازم براو
 بردل ما صد خدنگ آمد ز دستش بیدریغ
 از جدائی مردودست از دامن صحرا نداشت
 ظن مردم اینکه لیلی چهره زیبا نداشت
 دیده گریان شد که او هم خانه تنها نداشت
 پیش ازین گرداغت خوی بدولی اینها نداشت
 ورنه تیغ اوسر خونریز من قطعاً نداشت
 آنچه می‌آید زدست او دریغ از ما نداشت

محتشم دیروز در ره یار را تنها چو دید

خواست حرفی گوید از یاری ولی یار نداشت

امشب دگر حریف شرابت که بوده است
 آندم که دور گشته و ساقی تو بوده ای
 جنبیده چون لب تو بمستانه حرفها
 دوری که اقتضای غضب کرده طبع می
 دوری دگر که کرده شالین زبان ترا
 بیداریت سحر چو ز کف داد اختیار
 تا روز پرده سوز حجابت کد بوده است
 بیشت که گشته مست و خرابت که بوده است
 لذت چش سئوال و جوابت که بوده است
 شیدای سر خوشانه عتابت که بوده است
 مدهوش بیخودانه خطابت که بوده است
 مشغول پاس بستر خوابت که بوده است

چون محتشم نبوده بگرد درت دوان

مخصوص خدمت از همه بابت که بوده است

باز این چه زلف از طرف رخ نمودن است
 باز این چه نصب کردن خالست بر عذار
 دل بردن چنین ز اسیران ساده دل
 در ابتدای وصل به هجرم اسیر ساخت
 روشن ترین غرور و دلیل تکبرش
 سر ازل ز پیر مغان گوش کن که آن
 باز این چه مشگ بر ورق لاله سودن است
 باز این چه داغ بردل عاشق فزودن است
 گوهر بحیله از کف طفلان ربودن است
 وصلی چنین بهشت بکافر نمودن است
 آن دیر دیر لب بتکم گشودن است
 بهتر ز حکمت از لب لقمان شنودن است

در عشق حالتی بتر از مرگ محتشم

دور از وصال دلبر خود زنده بودنست

ای پری غم نیست گرمثل منت دیوانه ایست
 مرغ دل گرد لب و خال تو میگردد بلی
 جان فدای گوشه آنچشم مخمورانه باد
 باده ای کاین هفت خم در خود نیابد نظرف آن
 درد و غم یکسر بما پیمای که از محنت کشان
 خورد سالی را اگر قنارم که در آداب حسن
 بول که میجوید ره بیرون شد از چشم خراب
 هر گلی را بلبلی هر شمع را پروانه ایست
 هر کجا مرغیست سرگردان آبودانه ایست
 کز قفای هر نگاهش ناز محبوبانه ایست
 پیش دست ساقی ما در ته پیمانه ایست
 شیر خوار مرد خالی کردن خمخانه ایست
 یوسف مصری بر او طفل مکتب خانه ایست
 مضطرب دیوانه سرگشته در ویرانه ایست

داستان محتشم بشنو دم از مجنون مزین

کاین حدیث تازه است و آن کهن افسانه ایست

ناله چندان زدلم راه فلک دوش گرفت
 عرش آن بار گرانر اسبک از دوش انداخت
 کرد ساقی قدحی پر که کسش گردنگشت
 آتشی کر همه ظاهر نظران پنهان بود
 باده عشق از آن پیش که ریزند بجام
 سر نا کفتنی عشق فضولی میگفت
 که مؤذن سحر از ناله من گوش گرفت
 خاک بیباک دلیر آمد و بردوش گرفت
 آخر آن رطل گران رند قدح نوش گرفت
 دیگ سودای من از شعله آن جوش گرفت
 آتش نشئه آن در من مدهوش گرفت
 عقل صد باره بدن دان لب خاموش گرفت

هر کس آورد بکف دامن سروی زهوس

محتشم دامن آن سرو قبا پوش گرفت

روی تو که اختر زمین است
 قدت که بالای راستان است
 اندام تو زیر پیرهن نیز
 چشم سیهت به تیغ مژگان
 خال تو که هست نقطه کفر
 دشنام تو زان لبان شیرین
 آن غمزه که گرم چشم بندی است
 خاک در بنده کمینت
 رشک مه آسمان نشین است
 کاهنده سرو راستین است
 سوزنده برگ یاسمین است
 گردن زن آهوان چین است
 انگشت نمای اهل دین است
 زهریست که غرق انگبین است
 بازی ده عقل دور بین است
 تاج سر بنده کمین است

در دیده محتشم خیالت

نقشی است که در ته نگین است

چو هجر راه من تشنه در سراب انداخت
 فلک ز بد مددیها تمام یاران را
 زمانه دست من اول بحیله بست آنکه
 به جنبشی که نمود از نسیم کاکل او
 سکون سفینه بگرداب اضطراب انداخت
 چو دست بست گلیم مراد را آب انداخت
 ز چهره شاهد مقصود را نقاب انداخت
 هزار رشته جان را به پیچ و تاب انداخت
 که بوی او من میخواره را خراب انداخت
 کرم غمش جامی

بیش تیرت دودل امروز نشان ساخته است
 از اشارات دوا برو دو زبان ساخته است
 بدو اقلیم دل از سحر روان ساخته است
 پردلی را هدف تیر و کمان ساخته است
 سرعت نبض گمانی که از آن ساخته است
 چهره راز مرا از تو نهان ساخته است
 نیم نازیکه اسیر تو بدان ساخته است
 سرت از صحبت یاران که گران ساخته است

غمزه کز قوت حسنت دو کمان ساخته است
 در حضور تو و رسوای دگر غمزه مرا
 هر نگاهت ز ره شعبده یك پیک نظر
 جنبش گوشه ابروی تو در پهلوئی غیر
 در مزاج تو اثر کرده هوائی و مرا
 نظر غیر که پاس نگهم میدارد
 میتوان ساختن از دیدد غماز نهان
 غیر اگر جرعه‌ای از پند ندادست ترا

غم عشق تو که خو کرده به جانهای عزیز
 سخت با محتشم سوخته جان ساخته است

شهر برهمزده تاراج گری آمد و رفت
 شعله آتش رخشان شرری آمد و رفت
 ناز تا یافت خبر تیز پری آمد و رفت
 در میان من و آنمه خبری آمد و رفت
 آنقدر بود که پیک نظری آمد و رفت
 بدیار دل ما نامه بری آمد و رفت

خاست غوغائی و زیبا پسری آمد و رفت
 تیغ بر کف عرق از چهره فشان خلق کشان
 ظایر غمزه او را طلبیدم به نیاز
 مدعی منع سخن کرد ولیکن بنظر
 وقت را وسعت آمد شد اسرار نبود
 قدمی رنجه نگرید ز مصر دل او

محتشم سیر نجیدم گل رسوائی او
 کاشنایان ب سرم پرده دری آمد و رفت

از بخت من زیاده و از لطف او کم است
 در قید اختلاط ز قید معلم است
 خود را شکفته دارد و بسیار درهم است
 در بزم شد عیان که نهان با که همدست
 کان لعل خاتمیست که در دست خاتمیست
 موقوف یك نم دیگر از چشم پر نمیست

زخم جفای یار که بر سینه مرهم است
 کودك دل است و کوچه دو و لعل دوست لیک
 پنهان کلی شکفته درین بزم کان نگار
 شد مست و از تواضع بی اختیار او
 ترسم برات اطف گدائی رسد به مهر
 از گریه‌های هجر شکست بنای جان

هر صبحدم من و سرکوی بتان بلی
 شغلی است اینکه بر همه کاری مقدم است
 با این خصایل ملکی بر خلاف رسم
 باید که سجده تو کند هر که آدم است
 با غم که جان در آرزوی خیر باد اوست
 گفتار محتشم همه دم خیر مقدم است

امشب ای شمع طرب دوست که همخانه تست
 امشب ای شمع طرب دوست که همخانه تست
 من گل افشان کن کاشانه خویشم بسر شک
 که بخار مژه جاروب کش خانه تست
 من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله ام
 که ز نو شهر بهم بر زده دیوانه تست
 دل ویران من ای گنج طرب رفته بیاد
 دل آباد که ویران شده ویرانه تست
 من ز بزمه شده از بادیه پیمانم
 باده پیمان که در آن بزم به پیمان تست
 من ز افسانه غم رفته بخواب اجلم
 تاز سر خواب که بیرون کن افسانه تست
 محتشم حیف که شد هونس غیر آن دلدار

که انیس دل و جان من و جانانه تست

چابکسواری آمد و لعبی نمود و رفت
 نی نی عقابی آمد و صیدی ربود و رفت
 آن آفتاب کشور خوبی چو ماه نو
 ظرف مرا بآن می تند آزمود و رفت
 نقش دگر بتان که نمیرفت از نظر
 آن بت بنوک خنجر مژگان زد و دورفت
 تیریکه در کمان توقف کشیده داشت
 وقت وداع بر دل ریشم گشود و رفت
 حرفی که در حجاب ز گفت و شنود بود
 آخر بر مز گفت و با یما شنود و رفت
 از بهر پای بوس وداعی که رویداد
 رویم هزار مرتبه بر خاک سود و رفت
 افروخت آخر از نگه گرم آتشی

در محتشم نهفته بر آورد دود و رفت

بردردت کابجا سیاست مانع از دادمن است
 آنکه بی زنجیر در بند است فریادمن است
 آنکه میگردم دام از دور باش خشم و کین
 دور دور از بارگاه خاطرت یادمن است
 اینخوش آن مشکل که چون خسرو ندادند حل آن
 طبع شیرین بشکفت کاین کار فرهادمن است
 دادن از روی زمین خاک بنی آدم بیاد
 کمترین بازیچه طفل پریزاد من است

در جهان خاکی که هرگز ترنگردد جز باشک
گر نشان جویند از ان خاک غم آ باد من است
آنکه بای مرغ دل می بندد از روی هوا
طبع سحر انگیز وحشی بند صیاد من است
انس آن بد الفت پیمان کسل با محتشم
همچو پیوند طرب با جان ناشاد من است

بی تصرف حسن را در هیچ دل تاثیر نیست
کلك مانی سحر کرد و بر دلی نهاد بند
دست عشقت که تصرفهای کامل کوته است
شهر را کردن حصار و بر ظفر دادن قرار
قلعد دل سالم از کوته کمندیهای تست
شاه عشقت با همه کامل عیار یها زده
بند نامضبوط و صید بسته قادر بر نجات
عشقت از معماری دل دور دارد خویش را

از تو دارد محتشم دیگر شکایتها بلی

جمله را گنجایش اندر حیزت تقریر نیست

گرچه پای بندی عشق تو بی زنجیر نیست
در تصرف کوش تا عشقم شود کامل عیار
حسن افسون است و دل افسون پذیر اما اگر
صید را هر چند زور خود برین آرد زقید
پر برای مرهمی خوارم مکن کاندل دلم
ز اعتماد آنکه در زلفت بیکتارم اسیر
سرمده خیل ستم را در دل من چون هنوز
صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار

از گریزش نیز غافل بودن از تدبیر نیست
کآنچه مس رازر تو اند ساخت جزا کسیر نیست
نیست افسون دم در افسون زره ای تاثیر نیست
در طریق ضبط او صیاد بی تقصیر نیست
خارخاری هست اما زخم تیغ و تیر نیست
چندم آری در جنون این تار خود زنجیر نیست
یکسر این کشور ترا در قبضه تسخیر نیست
ایدل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست

در وصال اسباب جمع و محتشم محروم از او

وصلت معشوق و عاشق گوئیا تقدیر نیست

هر چند خون عاشق بیدل حلال نیست
 حسنش امان يك نگهم بیشتر نداد
 دی وقت را ندن من از آن بزم بودمست
 شاخ کلی و گرنه هنوز ای پسر کجاست
 ماه نوی ولی بظهور تو از بتان
 از يك هلال اگر چه نه ای بیشتر هنوز
 حسن تراست زیر نگین صد جهان جمال
 از باد گی می ز تو صد لطف میکنم
 خود را بعمد بهر چه می افکنی بخواب
 برداشتست بهر نثار تو چشم ما

در خون من گرفت بآن خرد سال نیست
 در حسن آدمی کش او اعتدال نیست
 کامروز در رخس اثر انفعال نیست
 سرویکه در ره تو سرش پایمال نیست
 يك آفتاب نیست که در او زوال نیست
 يك سینه نیست کز تو بر او صد هلال نیست
 یکدل حریف این همه حسن و جمال نیست
 خاطر نشان خود که ترا در خیال نیست
 ز افسانه منت اگر امشب ملال نیست
 چندان گهر که در صدف احتمال نیست

قدت هلال وار خمیده است در شباب

بر غیر عشق محبتش این حرف دال نیست

در ظل همائی که بر او میل جهانی است
 در حسرت آن طایر بی بال و پر ما
 پر گرم مران ای بت سرکش که براهت
 بر تاب عنان خود ازین راه که در پی
 مستغرق وصل است کسی از تو که او را
 تمیز من و غیر حوالت بنظر کن
 گو قهر باغیاری مکن بهر دل ما
 آهسته خدنگی زدو از سینه گذر کرد

مرغان اولی الاجنحه را خوش طیران نیست
 خوش دلشکن آهنگی و دل کاه فغان نیست
 در هر قدم افتاده ز پا سوخته جان نیست
 دیوانه بی دهشت گیرنده عنان نیست
 از وصل و فراق تو نه سود و نه زیان نیست
 کاندر رخ هر عاشقی از عشق نشان نیست
 آن شوخ که در هر غضبش لطف نهان نیست
 جنبش ده این تیر چه پر زور کمان نیست

طرز سخن محبتش از غیر مجوئید

کاین لهجه خاصی است که مخصوص زمانی است

خاطری جمع ز شبه آنکه تو میدانی داشت

کاینقدر حسن بیک آدمی ارزانی داشت

حسن آخر برخ شاهد یکتای ازل

عجب آینه ای از صورت انسانی داشت

۱ - میخواهد بگوید که عاشقان تو از بس با ناخن سینه خود را خراشیده اند شکل هزاران هلال در سینه آنان نمایانست

دهر کز آمدنت داشت باین شکل خبر
و هم کافر شده حیران تو گفت آنرا نیز
ماهر ا پاس تو در مشعله گردانی بست
زود بر رخصت خود کلک پشیمانی راند
خونم افسوس که در عهد پشیمانی ریخت
که ند افسوس ز قتل نه پشیمانی داشت

محتشم از همه خوبان سر زلف تو گرفت

در جنون بسکد سر سلسله جنبانی داشت

گر با توام ز دیدن غیرم گزیر نیست
در هجر اینچنینم و در وصل آنچنان
بیمار دل بترک تو صحبت پذیر نیست
فرهاد رخم پرور چشم حقارتست
خسرو حریص تاختن رخش شور هست
در زیر خنجر اجاش شکر واجب است

در سینه خار خار اشارات او بغیر

زخمیست محتشم که کم از زخم تیر نیست

منظری عمر ها گر بگذاری نشست
هر که زدشت وجود خاست درین صید گاه
گرد ترا چون رساند فتنه بمیدان دهر
غمزه زنان آمدی شاهسوار اجل
خون مرا گر چه داد عاشقی تو بیاد
در قدح عشق ریز باده مرد آزمای

محتشم خسته را پر بره انتظار

چهره بخون شد نگار تا بنگاری نشست

سلسله دل بجز آن موی نیست

آینه جان بجز آن روی نیست

رخ اگر اینست که آن ماه راست
قد اگر این است که آن سرور است
نکته اگر نکته گیسوی اوست
گر سخن اینست که او میکند
خوی بد از فتنه گریهای اوست
روی دگر ماه و شان روی نیست
سرو سبی را قد دلجوی نیست
یکسر مو غالیه را بوی نیست
در همه عالم دو سخنگوی نیست
یار به از دلبر بد خوی نیست

محتشم از جان چو سگ کوی اوست

آه چرا بر سر آن کوی نیست

درین کز دل بدی با من شکی نیست
چو نی یک استخوانم نیست در تن
بهر دردم که خواهی مبتلا کن
ز موز ناله بلبل که داند
دل از دست طفلی ترک سر کرد
ند از غالب حریفیهای حسن است
در وارستگی در قازم عشق
اگر مرد رهی راه فنا پوی
که خوبان را زبان بادل یکی نیست
که بر وی از تو زخم ناوکی نیست
که ایوب ترا صبر اندکی نیست
درین گلشن که مرغ زیر کی نیست
که بی آسیب تیغش تار کی نیست
که یک عالم حریف کودک کی نیست
مجو کاین بحر مهلك را تکی نیست
که سالک را ازین به مسلکی نیست

مرنجان محتشم را کو سگ تست

سگی کاندرو فای او شکی نیست

حسن پری جلوه کرد دیو جنونم گرفت
منکه شب غم زدم بس خم از اقلیم عشق
خنجر جور توام سینه بنوعی شکافت
بهر رضای توام چرخ ز قصر حیات
هیچکه از جرم عشق گرم بخونم نگشت
عشق که تسخیر من از خم زلف تو کرد
ایدل بدخواه من مژده که خونم گرفت
تفرقه چونم شناخت حادثه چونم گرفت
کلب دو چشم از برون راه درونم گرفت
خواست بزیر افکند بخت نگونم گرفت
خوی تودر عاشقی بسکه زبونم گرفت
در خم من سالها داشت کنونم گرفت

محتشم از مردمان بود دل من رمان

رام پری چون شدم گرنه جنونم گرفت

چون دم جان دادم آهی ز جانان بر نخاست آهی از من سرترد کز مردم افغان بر نخاست
 گریه طوفان خیز گشت و از سرم بر خاست دود باری از من گریه کم سرزد که طوفان بر نخاست
 گرچه شور شهسواران بود در میدان حسن عرصه تا ز آنمه نشد گردی زمینان بر نخاست
 دست و تیغ آن قبا گلگون نشد هر گز بلند بر سرگیری که مارا شعله از جان بر نخاست
 میرسد او را اگر جولان کند بر آفتاب کز زمین چون او سواری گرم جولان بر نخاست
 ناوکی نشست ازو بر سینه پر آتشم کاتشم یک نیزه از چاک گریبان بر نخاست
 کشت در گوی رقیم یار و کس مانع نشد

یک مسلمان محتشم زان کافرستان بر نخاست

آن شاه ملک دلستم از من دریغ داشت در یای لطف بود و نم از من دریغ داشت
 صد نامه بیدریغ رقم زد بنام غیر وز کلک خویش یک رقم از من دریغ داشت
 اغیار را بعشوه شیرین هلاک کرد وز کینه زهر چشم هم از من دریغ داشت
 صد بار سرخ شد دم تیغش بخون غیر این لطفهای دم بدم از من دریغ داشت
 با مدعی که لایق بیداد هم نبود صد لطف کرد و یک ستم از من دریغ داشت
 من جان فشاندم از طمع بوسدای بر او او توشه ره عدم از من دریغ داشت

کردم کدائی نگهی محتشم ازو

آن پادشاه محتشم از من دریغ داشت

تیر او تا بسرا پرده دل ماوا داشت خیمه صبر من دلشده را بر پا داشت
 تا بچنگ غمش افتاد گریبان دلم عاقبت دست ز دامان من شیدا داشت
 عقل دیوانه شدی گر بنمودی لیلی بهمان شکل که در دیده مجنون جا داشت
 بسکه در سر کشی آنمه بمن استغنا کرد غیرت عشق مرا نیز باستغنا داشت
 دی بمجلس لبش از ناز نجیبید ولی نر گشش با من حیران همه دم غوغا داشت
 از کمانخانه ابرو به تکلف امروز تیر بر هر که زد از غمزه نظر بر ما داشت
 با خیالش دل من دوش شکایتها کرد ورنه با آن دولب امروز شکایتها داشت
 مدعی خواست که گوید بدن کس نشنید شدن نفس گیر زغم خوش نفس گیر ادا داشت

محتشم بسکه در آن کوی بیپلوی کردید

دوش چون قرعه هزار آبله بر اعضا داشت

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| فغان که همسفر غیر شد حبیب و برفت | مرا گذاشت درین مملکت غریب و برفت |
| چو گفتمش که نصیبم دگر ز لعل تو نیست | گشود لب به تبسم که یا نصیب و برفت |
| چو گفتمش که دگر فکر من چه خواهد بود | بخنده گفت که فکر رخ حبیب و برفت |
| چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خواهد کشت | نوید آمدنت گفت عنقریب و برفت |
| رقیب خواست که از پا در آردم او نیز | مرا نشاند بکام دل رقیب و برفت |
| نشست بر تنم از تاب تب عرق چندان | که دست شست ز درمان من طیب و برفت |

ز دست محتشم آنگل کشید دامن وصل

گذاشت خواری هجران بعندلیب و برفت

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| بردوش آنقدر دل من بار غم گرفت | کاندر شهاب قد من زار خم گرفت |
| بیطاق ابروی تو که طاق است در جهان | چندان گریست دیده که اینطاق نم گرفت |
| تا ملک حسن بر تو گرفت ایضنم قرار | آفاق را تمام سپاه ستم گرفت |
| راه حریم کوی تو بر من رقیب بست | نا آشنا سگی ره صید حرم گرفت |
| لیلی اگر چه شور عرب شد بدلبری | شیرین زبان من ز عرب تا عجم گرفت |
| در ملک جان زدند منادی که الرحیل | سلطان حسن یار چه از خط حشم گرفت |
| میخواستم بدوست نویسم حدیث شوق | آتش ز گرمی سخنم در قلم گرفت |
| عید است و هر که هست بتی را گرفته دست | امروز نیست بر من مست ایضنم گرفت |

ملک سخن که تیز زبانان گذاشتند

بار دگر به تیغ زبان محتشم گرفت

| | |
|-------------------------------------|---|
| شهریار من مرا پابست هجران کردورفت | شهر را بر من ز هجر خویش زندان کردورفت |
| وقت رفتن داد تیغ غمزه را زهر آب ناز | وان نگه کردن مرا صدر خنه در جان کردورفت |
| من فکندم خویش را از خاکساری در رهش | او ز استغنا مرا با خاک یکسان کردورفت |
| غایب از چشمم چو میشد بانگاه آخرین | خانه چشم مرا از گریه ویران کردورفت |

روز اقبال مرا در پی شب ادمبار بود / کز من آن خورشید تابان روی پنهان کردورفت
 باد یارب در امان از درد بیدرمان عشق / آنکه دردم داد و نومیدم ز درمان کردورفت

دوزخی تا بنده شد بهر عذاب محتشم

دوش کن کافر دلش تاراج ایمان کردورفت

گفتمش تیر تو خواهد بدل زار نشست / بفرست سخنی گفتم و بر کار نشست
 صحبتی داشت که آمیخت بهم آتش و آب / دی که در بزم میان من و اغیار نشست
 غیر کم حوصله را بار دل از پای نشاند / لله الحمد که این فتنه بیکبار نشست
 سایه پرورد بلا میشوم آخر کامروز / بر سرم مرغ جنون آمد و بسیار نشست
 هر که چون شمع بیالین من آمد شب غم / سوخت چندان که بروز من بیمار نشست
 پشت امید بدیوار وفای تو که داد / که نه در کوچه غم روی بدیوار نشست

محتشم آن کف پا از مژگات یافت خراش

گل بیخار شد آزرده چو باخار نشست

چون تو سروی در جهان ای نازنین اندام نیست / صد هزاران سرو هست اما بدین اندام نیست
 حله جنت نباشد لایق اندام تو / زانکه در پیراهن حور این چنین اندام نیست
 گر قبا تر کانه پوشیدن چنین است ای پسر / در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست
 گر چه هست از نازک اندامان زمین رشک فلک / به ز اندام تودر روی زمین اندام نیست
 در گلستانیکه آن سرو میان باریک هست / سرو را در دیده باریک بین اندام نیست
 قد اگر این است و اندام این ور عنائی تراست / راستی در قد سرو راستین اندام نیست

محتشم نخلی کز و گلزار جانم تازه است

غیر ازین شیرین عذار یاسمین اندام نیست

با خط آن سلطان خوبان را جمالی دیگر است / بسته هر موی او صاحب کمالی دیگر است
 نیست در بتخانه ما را غیر فکر روی دوست / مادرین فکریم و مردم را خیالی دیگر است
 پیش روی تو چون بیکدم جان ندادیم از نشاط / مردم از روی تو ما را انفعالی دیگر است
 گر بود ما را دو عید از دیدنت نبود بعید / زانکه هر طاقی زابرویت هلالی دیگر است

سك از آنكس به كه چون شد باغزالی آشنا باز چشمش در پی وحشی غزالی دیگر است

محتشم چون هر زمان حالی دگر دارد ز عشق
هر غزل از گفته او حسب و حالی دیگر است

نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست
یاد تو زود چون رود از دل که مهرش
بر خاک در گهت چه تفاوت اگر نهم
از کینه جوئی تو شکایت کنم چرا
از توسن هوس زازل چون پیاده ایم
نور جبین مانده ز تاثیر طاعت است
ای مرغ دل حذر که خدنگ افکنی عجیب
در بزم او همیشه ملولم که ناگهان

تا میکنیم محتشم از لعل او سخن
ملك سخن تمام بزیر نگین ماست

داغ بردست خود آنشوخ چو در صحبت سوخت
صورت شمع رخس بر در و دیوار کشید
خواستم پیش رخس چهره بشویم بسرشك
غیر را خواست کند گرم زد آتش در من
ذوق کردم چو شب آمد بوئاق تو رقیب
شعله آتش سودای رقیب امشب

محتشم یافت که فهمیدی و خاطر خوش یافت

غیر کم حوصله چون داغ پی غیبت سوخت

گرچه قرب در گهت حد من مهجور نیست
شمع مجلس در شب وصل تو سوزد من ز هجر
گر بلطفم که گهی نزدیک خوانی دور نیست
چون نسوزم کاین سعادت یکشتم مقدور نیست
آری آری تندرستانرا غم رنجور نیست
باتو نزدیکان نمیگویند درد دوریم

حور می‌گفتم ترا خواندی ساک کوی خودم سهو کردم جان من این مردمی در حور نیست
اینکه می‌سازیم بر خوان غمت با تلخ و شور جز گناه طالع نا ساز و بخت شور نیست
مو کبت رادل چو با خود می‌برد ای آفتاب تن چرا در سایه آن رایت منصور نیست

محتشم را محتشم گردان با کسیر نظر

کان گدارا چون گدایان سیم‌وزر منظور نیست

خط ز رخسار کشید سر کشی ای گل بس است وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است
نخل تو شد میوه ریز از تو ندیدم بری جامه چو گل میدرم صبر و تحمل بس است
در ره مرغ دلم حلقه مکن زلف را بر سر سرو قدت حلقه کا کل بس است
سایه ز خود گو بیر غیر تو گر خود هم است چتر همایون گل بر سر بلبل بس است
تا ز نشاط افکنم غلغلده در بزم انس از می نابم بگوش یکدوسه غلغل بس است

چند کشی محتشم بار تکبر ز خلق

بشت تحمل خمید عجز تنزل بس است

گلچهره‌ای که مرغ دلم صید دام اوست زلفش بنفشه ایست که سنبلی غلام اوست
همسایه‌ام شده مه نو آنکه ماد نو فرسوده خشتی از لب دیوار و بام اوست
صیت سبک‌عیاری من در جهان فکند سنگین دلی که سکه تمکین بنام اوست
در مرده جنبش آید اگر خیزد از زمین آن فتند زمان که قیامت قیام اوست
هر چند نیست کار دل من بکام من من خوش دلم باینکه دل من بکام اوست
بر تافته است مدعیم دست اختیار از بسکه بازویش قوی از اهتمام اوست

محروم نیست از شکرستان او کسی

جز محتشم که طوطی شیرین کلام اوست

آهوی چشم بتان چشم ترانجیر است چشم صید افکن تو آهوی آهو گیر است
کرده تیرنگهت را سبک آهنگ بجان صف مژگان درازت که بر آن تیر است
رتبه عشق رقیب از نگهش یافته‌ای که ز نظاره او رنگ تویی تغییر است
تا خطت یافته تحریر رخ ساده رخان پیش رخسار تو خطیست که بی تحریر است

کرده صد کار فزون در دل تو ناله من
در مهمات اسیران که بجان در گروند
چکند آنچه نکرد است همین تأثیر است
آنچه تقصیر مرا ... ترا تقصیر است
محتشم کرد سراغ دل ازان سلسله مو
گفت دیوانگئی کرده و در زنجیر است

ترا بسوی رقیبان گذار بسیار است
تو از صفا گل بیخاری ای نگار ولی
چسودا زاینکه بگرد تو خار بسیار است
که ملک حسن وسیع است و یار بسیار است
شکار پیشه تر اندر شکار بسیار است
فتاده در ره آن شهبوار بسیار است
بزیار غمش بردبار بسیار است
که دیده‌ها بره انتظار بسیار است
که در رهت دل امیدوار بسیار است
بخوان حسن ترا ریزه خوار بسیار است
که گلستان ترا نو بهار بسیار است

برون منه قدم از راه دلبری که هنوز

چو محتشم برهت خاکسار بسیار است

از عاشقان حوالی آن خانه پر شده است
از خود نگشته است بکس آشنا دلی
تاره بجام خانه چشم فکند عکس
از جرعه‌ای که ریخته ساقی بجام ما
رگهای جانم از گره غم بذکر هجر
عشاق را بدور تو از باده حیات

گردد مگر بوصف تو مقبول اهل طبع

دیوان محتشم که ز افسانه پر شده است

زان آستان که قبله ارباب دولت است
محرومی من از عدم قابلیت است

چشمم ز عین بی بصری مانده بی نصیب
 زان خاک در که سر مه اهل بصیرت است
 رویم که نیست بر کف پایش بصد نیاز
 از انفعال بر سر زانوی خجالت است
 دوشم که نیست غاشیه کش در کاب تو
 آزرده از گرانی بار مذلت است
 دستم که نیست پیش تو بر سینه صبح و شام
 کوته ز جیب عیش و گریبان راحت است
 پایم ازین گنه که نه جاری براه تست
 مستوجب سلاسل قهر و سیاست است
 گردور چرخ مانعم از پای بوس تست
 در روزگار باعث تاخیر صحبت است
 بر من جفاست ورنه سلیمان عهد را
 در انجمن نصیحت موری چه حاجت است

من بعد روی محتشم از هیچ رومباد

دور از درت که گفته ارباب همت است

یارم طریق سر کشی از سر گرفت و رفت
 یکباره دل زبیدل خود بر گرفت و رفت
 رو درو بال کرد مرا اختر مراد
 کان مه پی رقیب بد اختر گرفت و رفت
 غلطان بخاک بر سر راهش مرا چو دید
 دامن کشان زمین ره دیگر گرفت و رفت
 گفتم عنان بگیر دلم را که می رود
 آن بیوفا عنان تکاور گرفت و رفت
 یک نکته گفتمش که زمین بشنوو برو
 صد نکته بیش بر من ابتر گرفت و رفت
 دل هم که خوی باستم عشق کرده بود
 دنبال آن نگار ستمگر گرفت و رفت

ای محتشم بسوز فراق این زمان بساز

کان آفتاب سایه ز ما بر گرفت و رفت

هر کس نکرد ترک سراز اهل درد نیست
 در پای دوست هر که نشد کشته مرد نیست
 ناصح موز مهر و غم درد ما مخور
 ما عاشقیم و در خور ما غیر درد نیست
 میریزم از دو دیده بیاد تو اشک گرم
 شبها که همدم بجز از آه سرد نیست
 بر در گهت که نقد دو عالم نثار اوست
 ما را ز انفعال بجز روی زرد نیست
 جمعند و حشیان همه بر من همین دل است
 آن وحشی که بامن صحرا نورد نیست
 تهمت کش وصالم و در گرد کوی تو
 جز گرد کوچه بهر من کوچه گرد نیست
 هر چند دل رفیق غم و دردو محنت است
 جمعست خاطر م که بکوی تو فرد نیست

شبها بدوستان چو خوری باده یاد کن
از محتشم که یکنفش خواب و خورد نیست

دوست بامن دشمن و بادشمن من گشته دوست هر که بامن دوست اشد من جان من اوست
بر کدام ابرو کمان چشمم بسهوا افتاده است کان پری بامن بچشم و ابرو اندر گفتگوست
بر نخیزم از درش گر سازدم یکسان بخاک زانکه جسم خاکیم پرورده آنخاک کوست
شوخ چشم من که دارد روی خوب و خوی بد گرز غیرت بانظر بازان بدست آنهم نکوست
از شکایت های او دایم من دیوانه ام بادل خود در سخن اما سخن را رو در اوست
گر زدست توبه ام پیمانۀ عشرت شکست توبه گوین دست عهدم باز در دست سبوست
محتشم خود را خلاص از عشق میخواهم ولی

چون کنم چون مرغ دل در دام آن زنجیر موست

آنکه بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است میتواند کرد با او آنچه بامن کرده است
عنقریب از گریه ناینا چو دیگر چشمهاست دیده ای کان سست عهد امروز روشن است
کرده در چشم رقیب بوم سیرت آشیان شاهباز من عجب جائی نشیمن کرده است
یکجبهه تا دیده ام با غیر آن بیدرد را غیرتم از صد جهت راضی بمردن کرده است
مرده ما را هنوز از اختلاط اوست عار کان مسیحادم ز وصلش روح در تن کرده است
وه که شد آلوده دامان آنکه در تمکین حسن خنده بر مستوری صد پا کداهن کرده است
محتشم رخس ترقی بین که آن رعنا سوار

آهوی شیر افکنش را روبه افکن کرده است

در هم است آن بت طناز نمیدانم چیست ملتفت نیست بمن باز نمیدانم چیست
بوددی بنده نواز آنمه و امروز از ناز کرده قانون دگر ساز نمیدانم چیست
گوشه چشم بمن دارد و مخصوصان را میکند سوی خود آواز نمیدانم چیست
صد ره افتاده نگاهش بغلط جانب من این نگاه غلط انداز نمیدانم چیست
من گمانزد بکنه و آن بت بدخو کرده با حریفان جدل آغاز نمیدانم چیست
راز در پرده و اهل غرض استاده خموش غرض از پوشش این راز نمیدانم چیست

محتشم سر بگریبان حیل برده رقیب

فکر آن شعبده پرداز نمیدانم چیست

بود شهری و مهبی آن نیز محمل بست و رفت
 بود محمل بندی لیلی ز باد روزگار
 تا نگردم گرد دام زلف دیگر مهوشان
 دل براه او چو مرغ نیم بسمل می طپید
 تا گشاید بر که از ما قایلان درد خویش
 خود در آب چشم خویشم غرق و میسوزم که او
 کرد خود بد مهری و تهمت بصد دل بست و رفت
 محملی کز نا ز آن شیرین شمایل بست و رفت
 پای پروازم بآن مشکین سلاسل بست و رفت
 او بفرک خودش چون صید بسمل بست و رفت
 چشم لطفی کز من آنبیدرد و غافل بست و رفت
 غافل از سیل چنین پر زور محمل بست و رفت

لال بادا محتشم با همدمان کان تازه گل

رخت ازین گلشن ز غوغای عنادل بست و رفت

نهال گلشن دل نخل نو رسیده اوست
 ز چشم او بنگه کردنی گرفتارم
 ز شیوه های خدا آفرین او پیدا است
 بدست تنگ قبائی دلم گرفتار است
 ازو کشنده تر است آن سیاه نا پروا
 چو میروی پی صیدی هزار گونه شتاب
 بیاغ او نروی ای طمع بگل چیدن
 بهار عالم جان خط نودمیده اوست
 که از نهفته نگه های برگزیده اوست
 هزار شیوه نیکو که آفریده اوست
 که هر که راست دلی حبیب جا ندریده اوست
 که چشم با ده کش سر مه نا کشیده اوست
 نهفته در حرکت های آرمیده اوست
 که زیب گلشن خوبی گل نچیده اوست

محل یار فروشی فغان که یاد نکرد

ز محتشم که غلام درم خریده اوست

آنکه آینه صنع از روی نیکوی تو ساخت
 طاق ایوان خجالت گذرانید ز مه
 همه آینه رخا را خجل از روی تو ساخت
 آنکه بالای دو رخ طاق دوا بروی تو ساخت
 آفرین کرد چو نخل قد دلجوی تو ساخت
 کار خویش از مدد قوت بازوی تو ساخت
 مهر پر کو کبه را سنگ ترازوی تو ساخت
 آسمان حسن گرانسنگ تو چون میسنجید

مرغ دل با همه بی بال و پریها آخر
 فلک از درد سر آسود که در اول عشق
 فکر کار دگران کن که فلک کار مرا
 دید فرمان تو در خامشی لعل تو دل
 وه که هر که قدمی رنجه بیزم کردی

محتشم مرتبه عشق باعجاز رساند

اینکه يك مرتبه جادردل بدخوی تو ساخت

رخت که صورت صنع آشکار از آن پیداست
 قدت که بر صفتش نیست هیچ کس قادر
 سرت که گرم می لطف بود دوش امروز
 بزیر دامن حسنت نهفته است هنوز
 کمان سخت کش است ابرویت ولی کششی
 کرشمه سازی از آن چشم راجه نام کنم

ز بقراری زلفت جز این نمی گویم

که حال محتشم بقرار از آن پیداست

یگانه‌ای در دل میزند بدست ارادت
 اگر کشاکش زور قضا بود زدو جانب
 در این ولایت پرشور و فتنه خانه کنعان
 شکسته رنگی رنج خمار هجر زحد شد
 فتاده حوصله مرغ روح تنگ خدا را
 که جای مو کب حسنش ز طرف ما است زیادت
 میانه من و او نگسلد کمند ارادت
 چه ها که مادر ایام کرد در دو ولایت
 ز گوشه‌ای بدر آسرخوش ای سهیل سعادت
 بده بخسته بیکان خود نوید عیادت

بمعبدیست رخ محتشم که میکند آنجا

نیاز يك شبه کار هزار ساله عبادت

بعد چندین انتظار آن مه بخاک ما گذشت
 روز شب گردد ز تاریکی اگر بیند بخواب
 گر چه در دانتظار از حد گذشت اما گذشت
 آنچه بی خورشید روی او زغم بر ما گذشت

از روی آزاده سروی خاست کز رفتار او
نسبت خاصی از او خاطر نشینم شد که دوش
بازگشت با تو اضعیای عام از من باستغنا گذشت
حرفم آن آتش زبانا را بر زبان گویا گذشت
تیردیگر در کمان لطف نه آنها گذشت
ای زناو کبهای پیشین جان و دل مجنون تو

پر ترزلزل شد زمین یارب قیامت رخ نمود
یا ز خاک محتشم آن سرکش رعنا گذشت

گرچه بر رویم در لطف از توجه بازداشت
جراتم با آنکه بی دهشت بصحبت میدواند
بزم شد فانوس و جانان شمع و دل پروانه ای
دل که در بزمش بحیلت دخل نتوانست کرد
شد نصیب من که صید لاغرم اما ز دور
بر رخ محرومی صحبت در امید بست

محتشم کز قرب روز افزون تمام امید بود

کی خیر زین عشق هجرانجام وصل آغازداشت

ای در درون جان ز دل من کرانه چیست
در هر زمان زمانه بشغلی قیام داشت
گر خون گرفته ای نگرفته عنان تو
پر کار خود چو عشق بگردش در آورد
گر عشق نیست واسطه بر گرد یک نهال
غالب حریف صحبت اگر دی نبوده غیر
گیرد ز من امانت جان قاصدی که او
چون چشم اوست نازی و از من بهانه ای

جائی چنین کراست درون آبپانه چیست
جز عشق در زمان تو شغل زمانه چیست
این خون که میچکد ز سر تازیانه چیست
ظاهر شود که کار درین کارخانه چیست
پرواز صد همای بلند آشیانه چیست
امروزش این مصاحبت غالبانه چیست
گوید که در میان من و او نشانه چیست
خلقی برای آشتی اندر میانه چیست

خوابم گرفت محتشم از گفته های تو

بیتی بخوان ز گفته سلمان بهانه چیست

مطرب بگو که این تری و این ترانه چیست
 ساقی صفای صبح جوانان پارسا
 واعظ ترا که دامن ازینها فتاده پاك
 خواب ملال نارود از سر زمانه را
 ای کعبه رو که دور ز عشقی طواف تو
 يك جان چو درد و جسم نمیباشد ای حکیم
 ایدل چو مرغ میفکنند پر در این فضا
 کالای حسن او چو بقیمت نمیدهند
 ابرست در تراوش و صبح است در طلوع

دندان ز لعل و خال بتان محتشم بکن

تو مرغ دیگری هوس آب و دانه چیست

حکمی که همچو آب روان درد یاراوست
 از غیرتم هلاک که برصید تازه ای
 خون میچکاند از دل صد صید بی نصیب
 بد عاقبت کسی که چو من اعتماد وی
 حرفی که میگذارد و میدارم خموش
 باغیست تازه باغ عذارش که بیگزاف
 نیکو ترین نوازش جانان محتشم

فریاد اگر نه جابر آزار او شود

سلمان جابری که خداوندگار اوست

زهی کشوده کمند بلا سلاسل مویت
 خوشم بلطف سگ در گهت که در شب محنت
 طرب فراشده دشت جنون که خاک من آنجا
 رواج مشک ختن چون بود که هست صبارا
 نهان ز غیر حدیث صبا پیرس خدا را
 مهی نبوده براوج علا مقابل رویت
 رهی نموده ز روی وفا بسایل کهریت
 بیاد رفته ز سم سمند بادیه پویت
 هزار نافه گشائی ز جعد غالیه بویت
 دمی که آید ازین ناتوان خسته بسویت

اگر بزلف تو بستم دلی مرنج که هر سو یکی نه صد دل دیوانه بسته است بمویت
 مرا چد غم که دل خستد رام شد بغم تو درین غم که مبادا شود رمیده زخویت
 تو دست برده بچوگان و خلق بهر تماشا ز هر طرف سوی میدان بسر دیده چو گویت
 وصال اگر طلبد محشم بس این که بر آنکو

دهی بر آئی و بیند ز دور روی نکویت

گر بدانی که گرفتار کمندت دل کیست و رکنی جزم که مهر تو در آب و گل کیست
 داد عصمت دهی از بهر رضای دل او تا هوس پیشه بداند که دلت مایل کیست
 سگت آهسته نهد پا بزمین از غیرت تا بداند که سر کوی تو سر منزل کیست
 بعد از آن هم که کنی بسملم از تاب حسد ترسم از رشک بگویند که این بسمل کیست
 برده این قافله از قافله مشک سبب یارب این عطر فشانی عمل محمل کیست
 گر چه آواز وی از محفل او می شنوم دلم از دغدغه خونست که در محفل کیست

محشم زد چو گدایان در در یوزه عام

تا باین پی نتوان برد که او سائل کیست

مدعی کاش اعراض فروزنده تست مدعای دل او سوختن بنده تست
 گر کنی پرسش و بیجرم بود چون باشد تهمت آلود کند کاین همه شرمنده تست
 آنکه افکنده بیمت دو جهانرا ز نظر این گمان میکندش کز نظر افکنده تست
 کم مبادا که طراوت ده باغ طربست گریه بنده که آب چمن خنده تست

محشم کز چمن وصل تو اش رانده فلك

بنده ریشه امید ز دل کنده تست

دور بر بستم از هجر تو رنجور انداخت چشم زخم عجبی از تو مرا دور انداخت
 منکه سرخوش نشدم از می صد خمخانه بیکی ساغرم آن نرگس و خمور انداخت
 آنکه در کشتن من دست اجل بست بچوب ناو کی بود که آن بازوی پر زور انداخت
 رنج را از تن مایل باجل دور افکند مرده پرسش او بسکه بدل شور انداخت
 ساخت بر گنج حیات دو جهانم گنجور بیادت چو گذر بر من رنجور انداخت

ازدل جن و بشر شعله غیرت سر زد از گذاری که سلیمان بسر مور انداخت

کلبه محتشم از غرفه مه برد سبق

تا براو پرتوی آن طلعت پر نور انداخت

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| زین نقشخانه کی من دیوانه جویمت | صورت طلب نیم که درین خانه جویمت |
| بیزم بجستجوی تو خاک دل خراب | گنجی عجب مدان که زویرانه جویمت |
| ایشمع دقت طلبم بین که در سراغ | ز آواز جنبش پر پروانه جویمت |
| عقلم فکند از ره وعشقم دلیل گشت | کز رهنمائی دل دیوانه جویمت |
| یک آشنا نشان توام در جهان نداد | شد نوبت این زمان که زبیکانه جویمت |
| ای خوابخوش که گم شده ای چند هر شبی | تا صبح از شنیدن افسانه جویمت |
| در کوی شوقم ای دریکدانه معبدیست | کانجا بدکر سبجه صدانه جویمت |
| جام فراق دادی ورفتی که در خمار | چون بیخودان بنعره مستانه جویمت |

حرف التاء

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| دادم از دست برون دامن دلبر بعثت | بگمانهای غلط رفتم از آن در بعثت |
| چهره عصمت او یافت تغییر بدروغ | مشراب عشرت من گشت مکدر بعثت |
| تیره گشت آینه پاکی آنمه بخلاف | شد سیه روز من سوخته اختر بعثت |
| بود درقبضه تسخیر من اقلیم وصال | ناگهان باختم آن ملک مسخر بعثت |
| وصل هر نقد که در دامن امیدم ریخت | من بیصرفه تلف ساختم اکثر بعثت |
| جامه هجر که بر قامت صبر است دراز | بر قد خویش بریدم من اتر بعثت |

محتشم گر نشد آشفته دماغت زجنون

بچه دادی ز کف آنزلف معنبر بعثت

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| سالها از پی وصل تو دویدم بعثت | بارها در ره هجر تو کشیدم بعثت |
| بس سخنها که بروی تو نگفتم زحجاب | بس سخطها که برای تو شنیدم بعثت |
| تا دهی جام حیاتی من نادان صدبار | شربت مرگ زدست تو چشیدم بعثت |

تو بدست دگران دامن خود دادی و من
 دامن از جمله بتان بهر تو چیدم بعث
 من که آهن بیک افسانه همیکردم موم
 صد فسون بردل سخت تو دهمیدم بعث
 گرد صدخانه بیوی تو دویدم زجنون
 جیب صدجامه زدست تو دریدم بعث

محتشم باده محنت ز کف ساقی عشق

تو چشیدی بغلط بنده کشیدم بعث

زهی طغیان حسنت برشکیب کار من باعث
 ظهورت بر زوال عقل دعویدار من باعث
 ندانم از تو هر چند از ستم فرمائی آزارم
 که آنحسن ستم فرماست بر آزار من باعث
 تو تا غایت نبودی خانمان ویران کن مردم
 ترا شد برتپاول پستی دیوار من باعث
 ز کسر حرمت دوشم چه خود را دور میداری
 که ایمای تو شد بر جرات اغیار من باعث
 خدا خون جهانی از تو خواهد خواست چون کرده
 جهان را بر خرابی دیده خونبار من باعث
 دگر در عشو و خواهم کرد گم ضبط زبان تا کی
 شود لطف کمت بر رنجش بسیار من باعث
 سبک کردم عیار خویش از این غافل که خواهد شد
 بر استیلائی نازش خفت مقدار من باعث
 گره بر رشته زکر ملایک میتواند زد
 سر زلفت که شد بر بستن زنار من باعث
 گزیدم صدره انگشت تحیر چون ز محرومی
 بزیر تیغ شد بر زخم او زنهار من باعث
 زدوق امروز مردم حال غیر از وی چو پرسیدم
 که بر اعراض پنهانی شد استغفار من باعث
 غم او محتشم بستی در نطقم اگر که گه

نگشتی اقتضای طبع بر گفتار من باعث

حرف الجیم

در خنان تا شونداز باد گاهی راست گاهی کج
 قد خلق از سجودت باد گاهی راست گاهی کج
 ز بس حسرت که دارد بر تواضع کردن شیرین
 کشد نقش مرا فرهاد گاهی راست گاهی کج
 زند پر مرغ روح چون شود از باد جولانش
 اطاقه بر سر شمشاد گاهی راست گاهی کج
 نزاکت بین که سروش میشود مانند شاخ گل
 بنازک جنبشی از باد گاهی راست گاهی کج
 بلازه بر کمان بندد چو در رقص آنسپی بالا
 کند رغناروی بنیاد گاهی راست گاهی کج

کمان بر من کشید و دلنواز مدعی هم شد که تیرش بر نشان افتاد گاهی راست گاهی کج
 بفکر قد و زلفش محتشم دیوانه شد امشب
 خیالش بسکه رو میداد گاهی راست گاهی کج

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| ایثار را بصحبت جانان چه احتیاج | بیدرد را بنعمت درمان چه احتیاج |
| در قتل من که ریخته جسمم زهم مکوش | کشتی چو شد شکسته بطوفان چه احتیاج |
| نخل توام بسعی مربی ثمر مبخش | خود رسته را بنخدمت دهقان چه احتیاج |
| کی زنده دم تو کشد منت مسیح | پاینده را بچشمه حیوان چه احتیاج |
| از لعبتان چین بخیال تو فارغیم | تاجان بود بصورت بیجان چه احتیاج |
| بعد طریق کعبه مقصد ز قرب دل | چون قطع شد بقطع بیابان چه احتیاج |
| سر رشته دو دل بهم از الفت ازل | چون بسته شد بیستن پیمان چه احتیاج |
| بهر ثبوت عشق چو در بزم منکران | دل چاک شد بچاک گریبان چه احتیاج |
| پیش ضمیر دلبر مافی الضمیر دان | اظهار کردن غم پنهان چه احتیاج |
| درفقر چون عزیزی و خواری مساویند | درویش را بعزت سلطان چه احتیاج |

چون دیگر است قاضی حاجات محتشم

مور ضعیف را بسلیمان چه احتیاج

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| گلخنیان ترا نیست بیزم احتیاج | کار ندارد بآب مرغ سمندر مزاج |
| رتبه با سباب نیست ورنه چو بر آشیان | هدهد نادان نشست صاحب تختست و تاج |
| از همه ترکان ستاند هندوی چشم تودل | از همه شاهان گرفت شحنة حسن تو باج |
| گرچه ترا از ازل حسن خدا داد بود | عشق که بودا ینکه داد حسن ترا ین رواج |
| هر طرف از دلبران ملك ستاننده ایست | از طرفی کن خروج از همه بستان خراج |
| آنچه بر ایوب رفت نیست خوش اما خوشست | مرد که دارد شکیب درد که دارد علاج |

خشم و تغافل بدست ورنه ازو محتشم

چورد مادم خوش است نیست بلطف احتیاج

گر بیدرم نرسد آن بتغافل چه علاج ور کشد سرز علاج من بیدل چه علاج

کار بحر هوس از رشک بطوفان چو کشید
قتل شیرین چو شد از تلخی جان کندن صبر
دست غم زنگ ز پیشانی خدمت چو زدود
نیم بسمل شده را خاصه بتیغ چو توئی
نقد دین گر چندادن ز کف اولی ستولی
گو دل تازه جنون باش بزلفش در بند

محتشم رفتن از آن کوست علاج دل تو

لیک چون رفته فرو پای تو در گل چه علاج

حرف الحاء

زهی ز تودل ناوک سزای من مجروح
عجب مدان که به تیر دعا شود دل سنگ
شکست شیشه دل در کفش که میخواهد
ز خاک تربت من گل دمید وهست هنوز
جراحت دل ریشم ازین قیاس کنید
دلهم ز سوزن الماس درد خون شد و گشت
شد از دم تو مسیحا نفس دل مرده
خندنگ هجر تو زود از کمان حادثه جست

نماند محتشم از دوستان دلی که نشد

ز سوز گریه پر های های من مجروح

دوش گفتند سخنها ز زبان تو صریح
بود عاشق کشی اندر همه عهدی پنهان
خوش برانداخته ای پرده که در خواهش می
دوش در مستی از آن رقعہ نویسی هر حرف
آنکه میداشت عبور تو بمسجد پنهان
لله الحمد که شد کین نپان تو صریح
آخر این رسم نپان شد بزمان تو صریح
هست در گوش من امشب سخنان تو صریح
که دلت داشت نپان کرد بیان تو صریح
دوش میداد بمیخانه نشان تو صریح

با توهم دشمنی غیر عیان شد امروز
بسکه سو گند غلط خورد بجان تو صریح
بکنایت سخن از جرم کسی گفتمی و گشت
کینه محتشم از حسن بیان تو صریح

بزبان خرد این نکته صریح است صریح
مدعای دل عشاق بتان میفهمند
آنکه این حسن در اجزای وجود تو نهاد
بر دل ریش چه شیرین نمکی میپاشید
ما هلا کیم و نصیب دگران آب حیات
اینکه دل دیده شکست از تو درستست درست
که نظر جز برخ خوب قبیح است قبیح
با اشارات نهانی ز عبارات صریح
معنی خاص ادا کرد بالفاظ فصیح
در حدیث نمکین جنبش آن لعل ملیح
ما خرابیم و طیب دگرانست مسیح
اینکه بیمار تو گردیده صحیح است صحیح

محتشم کز تو بیک پیک نظر گشته هلاک

چشم حسرت بر خت دوخته چون صید ذبیح

حرف الخاء

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ
در فریبنده سخنها چو دمد باد فسون
به نگاه تو چو از لطف بشارت یابد
دست جرأت چو گشاید ز خیالات غلط
آنکه پنهان کندت سجده چومی با تو کشد
هست شایسته فیض نظر پاک بتی
گرم صحبت شود و با تو در آید گستاخ
برقع از چهره شرم تو گشاید گستاخ
باشارت ز لببت بوسه رباید گستاخ
دستیازی بخیال تو نماید گستاخ
آید و رخ بکف پای تو ساید گستاخ
که نظر در رخس از بیم نشاید گستاخ

محتشم بلبل باغ تو شد اما نه چنان

که در اندیشه گل نغمه سراید گستاخ

ای تو مجموعه شوخی و سراپای تو شوخ
همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوش
جلوه شوخ تو رعنا قد رعنا تو شوخ
همه اعضای تو شیرین همه اجزای تو شوخ
سر حیرانی چشمم ز کسی پرس ای گل
کافریدست چنین نر گس شهلائی تو شوخ

فتنه در مملکت دل نکند دست دراز بمیان ناید اگر از طرفی پای تو شوخ
جامه ناز بقدر دگران شد کوتاه خلعت حسن چو شد راست بیالای تو شوخ
نیست همتای تو امروز کسی در شوخی ای همان گوهر یکتای توهمتای تو شوخ
محشتم بود ز ثابت قدمان در ره عشق
برد باری دلش از جا حرکتهای تو شوخ

حرف الدال

آه از آن لحظه که مجلس بغضب درشکند دامن افشاند و می ریزد و ساغر شکند
میرود سرخوش و من بر سر آتش که چه وقت مست باز آید و غوغا کند و در شکند
دست ز احباب ندارد چو کشد خنجر ناز مگرش دست شود رنجه و خنجر شکند
سگ آن مست غرورم که نگه داند راه شهنه را بر سر بازار اگر سر شکند
زدهام دوش بجرأت در قصری کانجا حاجب از جرم سجودی سر قبحر شکند
مو بر اندام شود راست مه یک شبه را آفتاب من اگر طرف کله بر شکند
محشتم باده ده از خون منش کان خونخوار

نیست مستی که خمار از می دیگر شکند

از جیب حسن سرو قدی سر بدر نکرد کز خجلت تو خاک مذلت بسر نکرد
برق اجل بخرمنی آتش نزد دلیل تا مشورت بخوی تو بیدادگر نکرد
چشمت ز گوشه‌های یزک غمزه سر نداد کز گوشه دگر سپه فتنه سر نکرد
در بزم کس نماند که پنهان ز دیگران از ترگش نشانه تیر نظر نکرد
تا مدعی ز ابروی او چشم بر نداشت تیری از آن کمان بدل من گذر نکرد
برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را در دلبری مدد بنگاه دگر نکرد
صد عشوه کرد چشم تو ضایع برای غیر کاتش بیجان من زد و دروی اثر نکرد
تیر کرشمه تو که بادل بجنگ بود کرد آشتی چنانکه مرا هم خبر نکرد

قانع نشد به نیم نگاه تو محشتم

خاشاک نیم سوز ز آتش حذر نکرد

جهان بدور تو حاجت بافتاب ندارد
 خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد
 جز آنکه عقل بذاتش گمان خواب ندارد
 نهفتگی ز نظرها بصد حجاب ندارد
 که تاب گرمی آن پرده حجاب ندارد
 شه جهان ز گدای در اجتناب ندارد
 سر نیاز چو محمود کامیاب ندارد
 بگودمی بنشیند اگر شتاب ندارد
 که در کمان نگهت ناوک عتاب ندارد
 من و فراق تو کان دوزخ این عذاب ندارد
 که گرسکوت نورزدیکی جواب ندارد
 اگر بکعبه روی آنقدر ثواب ندارد

به پیش اختر حسن تو مهر تاب ندارد
 زمام کشتی دل تا کسی نداده بعشقت
 نماند کس که بخواب جنون نرفت ز چشمت
 بهره چند نهفتن رخی که شعشه آن
 میان چشم من و روی اوست صحبت گرمی
 جهان عشق چه یقید عالمی است که آنجا
 بر آستانه حکم ایاز هیچ غلامی
 شنیدم آمده صبر از پی تسلیت ایدل
 مگر ندیده‌ای اندر صف نظار گیانم
 بهشت وصل توام کشت ز اختلاط رقیبان
 سؤالهاست ز رازم رقیب پرده در ترا
 پیرش سگ خویش آمدی و یافت حیاتی

قدم دریغ مدار از سرم که جز تو طیبی

دوای محتشم خسته خراب ندارد

جهانیان قلم رد بر آفتاب کشند
 هزار منت از آن چشم نیم خواب کشند
 دگر زهمدمی حوریان عذاب کشند
 شوی بنازو بتان حلقه رکاب کشند
 ز صورت تو مثالی اگر بر آب کشند
 بود دریغ که در چشم آفتاب کشند

گر از جمال جهان تاب او نقاب کشند
 برای نیم نگه سرخوشان خواب غرور
 اگر شوی نفسی با بهشتیان همدم
 برند راه بمیزان حسن چون تو سوار
 ز طبع آب تحیر برون برد حرکت
 غبار راه جنیبت کشان حسن ترا

سپار محتشم آخر زمام کشتی تن

بساقیان که ترا در شط شراب کشند

زمضطرب شدن من زمین بلرزه در آید
 ز خاک لاله بروید ز سنگ ناله بر آید

بخاکم آن بتاگر بارقیب در گذر آید
 بدشت و کوه چو از داغ عشق گرمی و نالم

زغمزه تیز نگد دیردر کمان نهد آنمه
 نشاند کم شود از غایت هجوم نظرها
 گمان هی کشیش آتشم بخرمن جان زد
 ترا بیر من کوتاه دست چون کشم آسان
 ولی هنوز بود در کمان که برجگر آید
 چو تیر غمزه آن شوخ از کمان بدر آید
 نعون بالله از آندم که مست در نظر آید
 که باخیال تو دستم بزور در کمر آید

زمانه خوی تو دارد که تیزتر کند از کین

بجان محتشم آن نیشتر که پیشتر آید

هیچ میگوئی اسیری داشتم حالش چه شد
 هیچ میپرسی که مرغی کز دیاری گاه گاه
 هیچ کلک فکر میرانی بر این کان خسته را
 در ضمیرت هیچ میگردد که پار افتاده ای
 پیش چشمه ت هیچ میگردد که دردشت خیال
 پیش دستت چا کری استاده بد آخر بین
 خسته من نیمجانی داشت احوالش چه شد
 میرسید و نامه ای میبود بر بالش چه شد
 جان نالان خود بر آمد جسم چون نالش چه شد
 مرغ روحش گرد من میگشت امسالش چه شد
 آهوی من بود مجنونی بدنبالش چه شد
 مرگ افکندش زبا غم کرد پامالش چه شد

ملك عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون

گشت بختش واژگون بر گشت اقبالش چه شد

آخر ای پیمان گسل یاران بیاران این کنند
 در ره رخشت فتادم خاك من دادی بیاد
 مرهم از تیر تو جستم زخم بیدادم زدی
 دلنوازان جان من با دلفکاران این کنند
 خواستم تسکین سپند آتشت کردی مرا
 ای قرار جان و دل با بیقراران این کنند
 رو بشهر وصل کردم تا عدم راندی مرا
 آخر ایمه با غریبان شهریاران این کنند
 من غمت خوردم تو بر رغم شدی غمخوار غیر
 باحریفان غم خود غمگساران این کنند

محتشم در جان سپاری بودو خونش ریختی

ای هزارت جان فدا با جان سپاران این کنند

جدائی تو هلا کم ز اشتیاق تو کرد
 بمرگ تلخ شود کام ناصحی که چنین
 تو بامن آنچه نکردی غم فراق تو کرد
 شراب صحبت ما تلخ در مذاق تو کرد

ز عمر بر نخورد آنکه قصد خرمن ما
 به تیز ساختن آتش نفاق تو کرد
 اجل که بیمدوی قتل این و آن کردی
 چو وقت کار من آید با نفاق تو کرد
 فغانکه هر که بنامحرمی مثل گردید
 فلک برغم منشر محر و نفاق تو کرد
 شبانه هر که ببزمی فتاد و رفت فرو
 صباح سر بدر از غر فیه رواق تر کرد

ز خود هلا کتری دید و سینه چا کتری

بهر که محتشم اظهار اشتیاق تو کرد

عرق از برگ گل انگیختنش را نگرید
 آب و آتش بهم آمیختنش را نگرید
 دامن افشاندن و بر خاستنش را بینید
 ساغر افکندن و می ریختنش را نگرید
 همچو طفلی که دهد بازی مرغان حریص
 دام بنهادن و بگریختنش را نگرید
 گرچه میگوییم غیرت بدهان میزنیم
 کوه سیم از کمر آویختنش را نگرید
 جان دیوانه من میروود اینک بیرون
 از بدن رابطه بگسیختنش را نگرید

محتشم اشک ز چشم آه زدل کرده رها

فتنه از بحرو بر انگیختنش را نگرید

مهی که شمع رخس نور دیده من بود
 زدید در رفت و مرا سوخت این چه رفتن بود
 مرا کشنده ترین ورطه محل وداع
 سرشگ رانی آن سرو پا کدام بود
 فکند چشم حسودم جدا دوست چه دوست
 یکی که ماید رشگ هزار دشمن بود
 کشید روز بشامم چه شام آنکه درو
 ستاره سحر روز مرگ روشن بود
 وزید باد فراقی چه باد آنکه ز دهر
 برنده من برباد رفته خرمن بود
 رسید سیل فنائی چه سیل آنکه رهش
 بمامن من مجنون دشت مسکن بود
 بر آمد ابر بلائی چه ابر آنکه نخست
 ترشحش ز برای خرابی من بود
 چویار گرم سفر شد اگر چه شمع صفت
 بیاد میشد ازو هر سری که برتن بود

بسوخت محتشم اول که از سپاه فراق

ستیزه یزک اندروی آتش افکن بود

دیشب که بر لب لب جام شراب بود
 بر آتش حسد دل عاشق کباب بود

در انتظار اینکده تو ساقی شوی مگر
 من مضطرب بر آتش غیرت که دم بدم
 بیدار بود دیده کید رقیب لیک
 باست فرشته داشت که در مجلسی چنان
 میسوختی چو ز آتش می پرده های شرم
 جان قدح طپان و دل شیشه آب بود
 می پرده سوز خلوتیان حجاب بود
 از عصمت تو چشم حوادث بخواب بود
 بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود
 آن کایستاده بود برویت نقاب بود

ننهاد کس پیاله ز کف غیر محتشم

کز مشرب تو در قدحش خون ناب بود

امشب که چشم مست تو در مهد خواب بود
 دیوانه ای که غاشیه داری بکس نداد
 مهد زمین ز گریه من غرق آب بود
 تا پای شهبوار بلا در رکاب بود
 با مشتری مقابله آفتاب بود
 گر می نوشت جرم ترا بی حساب بود
 آن روی آتشین که بزیر نقاب بود
 پایم ز بس که در وحل اضطراب بود
 تنها گذشت و یکقدم از پی نرفتمش

بر خاک محتشم بتواضع گذر که او

روزی بر آستان تو عالیجناب بود

ز بس کان جنگجورا احترام از صلح من باشد
 چو با جمعی دو چارم کرد از من صد سخن پرسد
 نمان بامن بخشم و آشکارا در سخن باشد
 چو تنها بیندم مهر سکوتش بر دهن باشد
 بتابد روی از من گر مرا در خلوتی بیند
 کند روی سخن در من اگر در انجمن باشد
 بهر مجلس که باشد چون من آیم او رود بیرون
 که ترسد محر می در بند صلح انگیختن باشد
 به محفلها دلم لرزد ز صلح انگیزی مردم
 که ترسم آن پریرا حمل بر تحریک من باشد
 چو بوی آشتی در مجلس آید ترک آن مجلس
 مرا لازم ز بیم خوی آن گل پیرهن باشد

ز دهشت محتشم ترسم که دست از پای نشناسی

اگر روزی نصیبت صلح آن پیمان شکن باشد

بهترین طاقی که زیر طاق گردون بسته اند
 بر فراز منظر آن چشم میگون بسته اند

حیرتی دارم که بنایان شیرین کار صنع
 از ازل تا حال گوئی نخل بندان قدت
 جذبه دل برده شیرین را بکوه بیستون
 از سگان لیلیم حیران که در اطراف حی
 مژده مجنون را که امشب محرمان بر راحله
 کرده اند از وعده وصل آن دولعل دلگشا
 زیر این خون بسته مژگان مردم چشم ترم
 حاجبان خلوت دل با خیال او مرا
 ترك خدمت چو نتوان کین بنده پرور خسروان

تا ز محرومی بخوابش هم نه بینم محتشم

خواب بر چشمم دو چشم او با فسون بسته اند

فضای کلبه ففر آنقدر صفا دارد
 بخت زیر سر و خواب امن و کنج حضور
 دلی که جا بدلی کرد احتیاج کجا
 ندای ترك تکبر صغیر آن مرغ است
 وجود ما با امید نوازش تو بس است
 شکفته قاصدی از ره رسید ای محرم
 اگر حبیب توئی مشکلی ندارد عشق
 چو کشتیم بدو عالم ز من معجو بحلی

بسوز محتشم از آفتاب نقد و بساز

که روز هجر شب وصل در قفا دارد

خبر از رفتن آنسرو روانم مدهید
 یا معجوئید نشان از من سرگشته دگر
 بیخودم من خبر از رفتن جانم مدهید
 یا بآن راه که او رفته نشانم مدهید
 نام آنسرو خدا را بزبانم مدهید
 ترسم افتد ز زبانم به ترو خشک آتش

بعد ازین بودن من موجب بدنامی اوست
 منکه از حسرت آن حور به تنگم ز جهان
 خون من گرم بریزید و امانم مدهید
 بجز از مژده رفتن ز جهانم مدهید
 من که چون نی همدردم بروید از سر من

پهلوی محشتم چون فکند خواب اجل

خوابگه جز ز سر کوی فلانم مدهید

روزگاری رفت و از ما نامدت یکبار یاد
 بی تکلف خوش طبیب مشفق کز درد تو
 درد مندان فراموش کرده را میدار یاد
 مردم و هر گز نکردی از من بیمار یاد
 خواهی آوردن بسی زین دیده خونبار یاد
 این زمان زان لطف اندک میکنم بسیار یاد
 فارغم امسال اما میکنم از پار یاد
 میکنم صد ره دمی زان تیغ باز نهار یاد
 با وجود رستکاری در صف زنهاریان

کی جدائی زان فراموشکار کردی محشتم

گر گمان بردی که خواهد کردش این مقدار یاد

گر شود با مال هجر این تن همان گیرم نبود
 کردلم در سینه سوزان نباشد گو مباحش
 ور رود دل نیز یکدشمن همانم گیرم نبود
 اخگری در گوشه گلخن همانم گیرم نبود
 در چراغ مرزده این روغن همانم گیرم نبود
 گر فراق از من بگیرد من همانم گیرم نبود
 در دل تاریک این روزن همانم گیرم نبود
 در سرای سینه این شیون همانم گیرم نبود
 جا کنم در گلخن این گلشن همانم گیرم نبود
 بود بیسامان سری بر تن همانم گیرم نبود

گفتم از عشقت بزاری محشتم دامن کیشد

گفت یک رسوای تر دامن همانم گیرم نبود

یکدم ایسروز غمهای تو آزاد که بود
 یکشب ایماه ز بیدار تو بیدار که بود

مردم از ذوق چودی تیغ کشیدی بر من
دور از بزم تو ماندم که ز می شستم دست
تا بخاک رهم از کینه برابر کردی
بخت دور از توجه میکرد بخواب اجلم
چون بناشادی مردم ز توشادان بودم

چون تو ماهی که نرسید ز آه من و داد

خرمن محتشم دلشده بر باد که بود

جز من آن کس که بوصل تونشد شاد که بود
غیر من کز تو بپا بوس سگان خورسندم
جز دل من که فلک بسته برو راه نشاط
بعد حرمان من نامه سیاه آنکه بتو
تا بریدی زمن ای گنج مراد آنکه نساخت
جز من تنگدل این خسرو شیرین دهنان

جز تو در ملک دل محتشم ایشوخ بالا

آنکه داد ستم و جو رو جفا داد که بود

در شکار امروز صید آهوان او که بود
مردمی با مردم آهو شکار او که کرد
از هواداران نگهبان سپاه او که گشت
تیرمژگان در کمان ابروان چون مینهاد
کشتکان چون بسته فترک خوبان میشدند
شب که از جولان عنان بر تافت همچون آفتاب

محتشم چون از سگان اوفتاد امشب جدا

آنکه در افغان نیامد از فغان او که بود

دی ز شوخی بر من آن تو سن دوا بندن چه بود
نارسیده بر سر من باز گردیدن چه بود

تشنه‌ای را کز تمنا عاقبت میسوختی
 خسته‌ای را کز جفا میکردی آخر قصد جان
 گردلت نشکفته بود از گریه پردرد من
 گزند مرگ من بکام دشمنان میخواستی
 ورنه ننگ و عار از کشتن من بعد قتل
 محترم ای گشته در عالم بدین داری علم
 بعد چندین ساله زهد این بت پرستیدن چه بود

دی بشیرین عشوه هر دم سوی من دیدن چه بود
 گر نبودی بر سر آتش ز اعراض نهان
 گریه از من نمیگفتند خاصان پیش تو
 ورنه نبودی بر سر آزار من در انجمن
 گر بدل با من نبودی بذرطعم غیر را
 بزم خاصی گرنه ان از من نمی آراستی
 گر نبودی در کمان تیر غضب مخصوص من
 دی به بزم از غیر آن احوال پرسیدن نداشت

محترم را گر نمیدانستی از نامحرمان

پیش غیر از وی جمال راز پوشیدن چه بود

عجب که دولت من بی بقائیی نکند
 زدادخواه پرست آن گذر عجب کامروز
 چه دلخوشی بودم زان مسیح دم که مرا
 برش ادا نکنم مدعای خود هرگز
 زمان وصل حبیب از پی هلاک رقیب
 نشان دهم بسگش غایبانه مردم را
 بهانه جوی من از من جدائیی نکند
 برون نیاید و تیغ آزمائیی نکند
 هلاک بیند و معجز نمائیی نکند
 که مدعی ز حسد بد ادائیی نکند
 خوش است عمر اگر بیوفائیی نکند
 که بارقیب بسپو آشنائیی نکند

چنین که گشته ز می ذوق بخش ساقی دور

عجب که محترم از وی گدائیی نکند

شبی که بردلم آن ماه پاره میگذرد
 خراش دل ز سبکدستی کرشمه او
 دلم بر آتش غیرت کباب میگردد
 ز رخس صبر و شکیبائی آن گزیده سوار
 مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور
 توای طبیب ازین گرمتر گذرقدری
 مرا شراره آه از ستاره میگذرد
 به نیم چشم زدن از شماره میگذرد
 چوتیرش از جگر پاره پاره میگذرد
 پیاده میکندم چون سواره میگذرد
 که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد
 بر آن مریض که کارش ز چاره میگذرد

بصد فسون بتان محتشم ز دین نگذشت

ولی اگر تو گنی يك اشاره میگذرد

ز خواب دیده گشاد وز رخ نقاب کشید
 نه اشک بود که چشمش بقلم از مژه راند
 ز غم هلاک شدم در رکاب بوسی او
 خدنگ فتنه زدل میقتاد کج دوسه روز
 نمود دوش بمن رخ ولی دمی که مرا
 دمیکه ماند فلک عاجز چشیدن آن
 دلم بیزم تو با غیر بود عذرش خواه
 هلاک ساز مرا پیش از آنکه شهره شوی
 هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید
 که ریخت خون من و تیغ خود با آب کشید
 که پا ز دست من از حلقه رکاب کشید
 به چشم بد دگر این تیر را که تاب کشید
 حواس رخت بخلو تسرای خواب کشید
 بقدرت عجبی عاشق خراب کشید
 که گر چدر داشت بیشتی بسی عذاب کشید
 که کارم از تو بزاری واضطراب کشید

بوصف ساده رخان محتشم کتابی ساخت

ولی چو دید خطت خط بر آن کتاب کشید

تنی زلال وش آن سرو گل قبا دارد
 شب آمد و سخن از کید مدعی میگفت
 رقیب جان برد از هجر و بر خورد ز وصال
 ز حال آن بت بیگانه وش خبر پرسید
 که موج از اثر جنبش صبا دارد
 ازین سخن دگر آیا چه مدعا دارد
 من از فراق بمیرم خدا روا دارد
 که باد میوزد و بوی آشنا دارد
 تحملت که عنان کرشمه ها دارد
 بهر که مینگرم گفتگوی ما دارد
 فتاده بس که حدیث من و تودر افواه

به محتشم تو مزن طعنه گر ندارد هیچ

اگر چه هیچ ندارد نه خود ترا دارد

چو تیر غمزه افکندی بجان ناتوان آمد
دگر زحمت مکش جانا که تیرت بر نشان آمد
سحر که تر نشد در باغ کام غنچه از شبنم
که لعلت را تصور کرد و آتش در دهان آمد
نمازم کرد تلقین شیخ و آخزان پشیمان شد
که ز کر قامت آن شوخ اول بر زبان آمد
هلا کم بی وصیت خواست تا کس نشود ناهاش
ز رسوائی چو من زانرو بقلم بی کمان آمد
رسید افکنده کا کل برقفا طور یکد پنداری
قیامت در پی سر آفت آخر زمان آمد
مه من طفل و من رسوا و این رسوائی دیگر
که هر جا مجمعی شد قصه ما در میان آمد
همان بهتر کد باشم محتشم در کنج تنهائی

که با هر کس دمی همدم شدم از من بجان آمد

دست بدست همچو گل آن بت مست میرود
گر ز پیش نمیروم کار ز دست میرود
من برهش چو بیدلان رفته ز دست و آن پری
دست بدوش دیگران سر خوش و مست میرود
دل باراده میدهد جان بکمند زلف او
ماهی خون گرفته خود جانب شست میرود
من بخیال قامت میروم از جهان برون
شیخ بفکر طوبی از همت پست میرود
بار چو بستم از درت مانع رفتم مشو
زانکه مسافر از وطن بار چوبست میرود
خانه پرست از ریا رفت و بکعبه کرد جا
کعبه ماست هر کجا باده پرست میرود
کیسوی حور اگر بود دام فسون ز قید آن
مرغ که جست میبرد صید که رست میرود

کلك زبان محتشم در صفت تو ای صنم

هر سخنی که زد رقم دست بدست میرود

بیوفا یارا وفا و یاریت معلوم شد
داستی دست از دلم دلداریت معلوم شد
شدر قییم خصم و گفتی جانبت دارم نگاه
آخرم کشتی و جانبداریت معلوم شد
بر دلم پر جویری از کین نهان کردی ولی
آنچه پنهان بود از پر کاریت معلوم شد
گفتمت مستی ز جام حسن و خونم ریختی
آری آری زین عمل هشاریت معلوم شد

در قمار عشق خود را مینمودی خوش حریف
خوش حریفی از حریف آزاریت معلوم شد
دوش میکردی دلا دعوی بیزاری یار
امشب اینمغنی ز آه وزارت معلوم شد
اینکه میگفتی پشیمانم ز قتل محتشم
از تأسف خوردن ناچاریت معلوم شد

کمان ناز بزه نازنین سوار من آمد
شکار دوست بت آدمی شکار من آمد
جهان جهان دل و جان می رود بیاد که دیگر
جهان بهم زده سلطان کامکار من آمد
چو آفتاب که از ابر ناگهان بدر آید
سوار رخس برون رانده از غبار من آمد
شد آرمیده سوار سمند و آخر جولان
فکنده زلزله در جان بیقرار من آمد
سترده داد بلا کار زاریان بلا را
بلشگر عجیبی وقت کارزار من آمد
ز پیش راه مرو محتشم که بهر عذابت
سراز خمار گران مست پر خمار من آمد

غمزه اش دست چو بر غارت جان بگشاید
فتنه صد ناوک پر کش ز کمان بگشاید
گر اشارت کند آنغمزه بفساد نظر
در شب تار بمژگان رگ جان بگشاید
زان اشارت بعبارت چهره سد نوبت حرف
سحر بندد لب و اعجاز زبان بگشاید
با ته پیرهنش چون بیر آرم که فتد
رعشه بردست تصرف چو میان بگشاید
سازدم چون تف صحرای جنون سایه طلب
مرغ غم بال کران تا بکران بگشاید
بهر خاشاک دل ما شده گرداب بلا
صبح محشر نفس صور چو افتد به شمار
تا شه وصل بدولت نزند تخت دوام
باد سرگشته براه غمت آن سست قدم
مدعی را ببران گونه بگردون که دلم
می بکش با کس و مگذار که آه من زار
پرده از چهره صد راز نمان بگشاید

گاه دیوار شدن محتشم اولیست که عشق

کوچه ای هست که راه تو از آن بگشاید

زمانه دست تعدی ز آستین بدرآرد
 کرشمه صدسپه فتنه از کمین بدرآرد
 جو بنگری سر از آن جعد عنبرین بدرآرد
 ز خاک صبح جزا مهر آن زمین بدرآرد
 فلک ز رشک نگهبانی از زمین بدرآرد
 گرفته دامت از بزم عیش تن بدرآرد

چو یار تیغ ستیز از نیام کین بدرآرد
 زند چو غمزه او خویش را بلشگردلها
 اگر ز شعبده عشق گم شود دل خلقی
 امین عشق گذارد نگین مهر چو بردل
 پس از هزار محل جویمش جریده جو یا بم
 نهان بکس منشین و چنان مکن که جنونم

رسد نسیم گل پند محتشم بتو روزی

که سبزه ات سر از اوراق یاسمین بدرآرد

که رخس رفتنت از بزم ما بزین دارد
 که پیش ما همه دم ابروی تو چین دارد
 که لاله در چمنت رنگ یاسمین دارد
 نظر بر آن تن و اندام نازنین دارد
 بگریه روی که پیش تو بر زمین دارد
 که لاله رنگ نشانها بر آستین دارد
 که اتحاد بر آن موی عنبرین دارد
 ز گوشه ها نظری گر نه در کمین دارد
 که وعده تو بنو عاشقان یقین دارد
 کسی کجاست که امشب ترا بر این دارد

کدام صحبت پنهان ترا چنین دارد
 ز پند پشت کمانت که سخت کرده چنین
 ز اختلاط نسیمی مگر هوا زده ای
 گداز یافتد سیمت کدام گرم نگاه
 ترست دامن پاکت بگو که مستی عشق
 ز داغهای که خونابه چیده پیرهن
 ز تاب زلف تو پیداست حال آن رگ جان
 چرا نمی نگرد نرکست دلیر به کس
 چگونه دست بدارد ز دامت عاشق
 تعافل تو در آن بزم مرگ صد شیدا است

نشست محتشم از غم میان انجم اشک

که از بتان صنمی انجمن نشین دارد

سیلاب سرشک که سرکوی تو دارد
 آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد
 آئینه خاصی ز مه روی تو دارد
 بر کردن دل سلسله از موی تو دارد

دیگر که هوای گل خود روی تو دارد
 بر همزده دارد گل نازک و رقت را
 عشق تو چه غام است که هر کس بتصور
 هر شیفته کز جیب جنون سر بدر آرد

هر مرغ محبت که باهنگ دمی خاست
 هر دام که افکنده فلک در ره صیدی
 هر بیسر و پارا که خرد راند چه دیدم
 هر تیر که عشق از سر باز بچه رها کرد
 هر خیمه که از وسوسه زد خانه سیاهی
 هر باد که جائی گل عشقی شکفانید
 شهبال توجه ز دو ابروی تو دارد
 پیوند بسر رشته گیسوی تو دارد
 مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد
 زور اثر قوت بازوی تو دارد
 آن خیمه ستون از قد دلجوی تو دارد
 چون نیک رسیدیم باو بوی تو دارد

گر بوالهوسی يك غزل محتشم آموخت

صد زمزمه بالعل سخنگوی تو دارد

خدا اگر چه ز پاکان دعا قبول کند
 فشاند آنکه ز ما آستین رد بدو کون
 ز روی ساعد سلطان پریده شهبازی
 در خز این درد و دوا چه بگشایند
 بلا و عافیت آیند اگر بمعرض عرض
 مکن قبول ز کس دعوی محبت پاک
 اگر قبول کند مرد هر کجادر دیست
 فقیه قابل عفو و فقیر نا قابل
 دعا کنم من و گویم خدا قبول کند
 کجا نیاز من بینوا قبول کند
 چگونه طعمه ز دست گدا قبول کند
 که غیر بیجگر آنجا دوا قبول کند
 حریف عشق بلاشک بلا قبول کند
 که درد را بگذارد دوا قبول کند
 کسیکه درد ندارد کجا قبول کند
 ازین میانه کرم تا کرا قبول کند

شوم چو محتشم از مقلان راه خدا

کرم به بندگی آن بیوفا قبول کند

که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد
 خیمه در کوه و بیابان زده بالاله ز حان
 که برین بود که من گشته ز عشقت مجنون
 سوی دشت آهوی خود را بچرا خواهی برد
 که خبر داشت که یکشهر در اندیشه تو
 محملت را تتق از یرده شب خواهی بست
 روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد
 خانه عیش مرا زیر و زبر خواهی کرد
 توره بادیه را بپهنه سر خواهی کرد
 آهوان را ز چراگاه بدر خواهی کرد
 تونهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد
 ناقه ات را هدی از بانگ سحر خواهی کرد

کس چہ دانست شد من کہ بر ہجر و وصال
دست از صاحبی ملک دلم خواہی داشت
کہ در اندیشہ این بود کہ از جیب غرور
این زمان تاب بدینم چقدر خواہی داشت
نہ رخ از ہمرہی اہل نظر خواہی تافت

محشتم گفتم از آن آئینہ رو دست مدار

رو بہ بیتابی و بی صبری اگر خواہی کرد

سرو خرامان من طرہ پریشان رسید
چاک بدامان رساند جیب شکیم کہ باز
چشم زلیخای عشق باز شد از خواب خویش
محمل لیلی حسن ناقہ زوادی رساند
بارہ شیرین نہاد سر برہ بیستون
کرد شہنشاہ عشق بردر دل شد بلند
خانہ مردم نہاد رو بخرابی کہ باز
در نظر اولم اشک بدل شد بخون
آنکہ ز خاصان او طاقت نازی نداشت
بر لب زخم دلم در نفس آخرین

جان شکینندہ را صبر بجائان رساند

محشتم خستہ را درد بدرمان رسید

چشمت چو شہر غمزہ را آرایش مژگان کند
از کشتگان شہری پرو خالق از پی قاتل دوان
اشک من از خواب سکون بیدار و مردم بیخبر
ماہی نہد دل بر خطر مرغ ہوا یا بد ضرر
گر مژدہ کشتن دہی زندانیان عشق را
صدر خنہ زین آئین مرادر کشور ایمان کند
بانر گس فتان بگو تا غمزہ را پنہان کند
این سیل اگر آید چنین صدخا نہ را ویران کند
آندم کہ اشک و آہ من در بحر و بر طوفان کند
صدیوسف از مصر طرب آہنک این زندان کند

زینسان که من در عاشقی دارم حیات از درد او میرم اگر عیسی دمی درد مرا درمان کند
 گردد کمال حسن و عشق آن دم عیان بر منکران کور ا بهار خطر سد ما را جنون طغیان کند
 ای پرده دار از پیش او یکسو نشین بهر خدا تا عرض حال خود گدا در حضرت - لطان کند

دستی که سازد محتشم گرم از سموم آه خود

گر باد بر وی بگذرد صد خضر را بیجان کند

دلانخل امل بنشان که باز آن سرو ناز آمد تو هم ایجان بتن باز آ که عمر رفته باز آمد
 گریزان شد فراق و هجر بیخیزد تو هم اکنون روی افسرده کی کان مایه سوز و گداز آمد
 بزین بر بام چرخ ای بخت دیگر نوبت عشقم که با حسن بلند آوازه باز آن سرو ناز آمد
 دگر غوغای مرغانست در نخجیر گاه او که آواز پرشهباز و بانگ طبل باز آمد
 تو نیز ای بدل که ما مال را ز می مطمئن باشی که آن جنبش نشین بحر بی آرام باز آمد
 دگر ما و بهای خون خود کردن چو آب ارزان که با سرمایه ناز آن خریدار نیاز آمد

مخور غم محتشم من بعد کان غمخوار پیدا شد

مزن دیگر دم بیچارگی کان چاره ساز آمد

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی گنجد غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی گنجد
 چو گردد آید جهانی غم بدل گنجد سریست این که در جایی باین تنگی متاع کم نمی گنجد
 طبیب چون شکاف سینه پر گشت از خدنگ او مکش ز حمت که در زخمی چنین مرهم نمی گنجد
 سپرد امشب ز اسرار خود آن شاه پر رویان بمن حرفی که در ظرف بنی آدم نمی گنجد
 تو ای غیر این زمان چون در میان ما و بار ما باین نامحرمی گنجی که محرم هم نمی گنجد

مکن بر محتشم عرض متاعی جز جمال خود

که در چشم گدایان تو ملک جم نمی گنجد

آنمه که صورتش ز مقابل نمی رود از دیده گرچه می رود از دل نمی رود
 زور کمند جذبه من بین که ناقه اش بسیار دست و پا زد و محمل نمی رود
 حاضر کنید توسن او کز سرشک من ره پر گلست و ناقه درین گل نمی رود
 طور من آن یگانه نمی آورد بیاد تا با رفیق تو دوسه منزل نمی رود

مجنون صفت رمیده ز شهرم دل آنچنان کش میکشند اگر بسلاسل نمیروند
تیغ اجل سزاست تن کاهل مرا کاندرا قفای آن بت قاتل نمیروند
در بحر عشق محتشم از جان طمع بیر
کاین زورق شکسته بساحل نمیروند

آنکه اشکم از پیش منزل بمنزل میروند وه که بامن وعده میفرمود و بادل میروند
اشکم از بیدست و پائی در پی این دل شکار بر زمین غلطان چو مرغ نیم بسمل میروند
حال مستعجل و صالحی چون بود کاندرا وداع تا گشاید چشم تر بیند که محمل میروند
با وجود آنکه ضبط گریه خود میکنم ناقه اش از اشک من تاسینه در گل میروند
نو گلی کا زارش از جنبیدن باد صباست آه کز آه من آزرده غافل میروند
محتشم بهر نگاه آخرین در زیر تیغ
میکند عجزی که خون از چشم قاتل میروند

چو عشق کوس سکون از گران عیاری زد قرار خیمه به صحرای بیفراری زد
دوروز ماند عیار حضور قلب درست زاصل سکه چو بر نقد کامکاری زد
خوش آن نگار که چون کاروبار حسن آراست حجاب در نظرش دم ز پرده داری زد
نخست بر سر من تاخت هر شکار انداز که بر سمند جفا طبل جان شکاری زد
بدست مرحمتش کار مرهم آسان است کسبیکه بردل من این خدنگ کاری زد
نرفت ناقه لیلی بخود سوی مجنون کز آن طرف کشش دست در معماری زد

نبرد بار بمنزل چو محتشم ز جفا

کسبیکه پیش رخت لاف پرده داری زد

دردا که وصل یار بجز یکنفس نبود يك جرعه از وصال چشیدیم و بس نبود
شددرد دل فزون که بعیسی دمی چنان دلخسته ای چنین دو نفس همنفس نبود
بختم ز وصل یکدمه آن مرهمی که ساخت تسکین ده جراحت چندین هوس نبود
ظل همای وصل که گسترده شد مرا بر سر بقدر سایه بال مگس نبود
بردی مرا بنقش وفا نقد جان ز دست این دستبرد جان کسی حد کس نبود

در گرمی وصال تمامم بسوختی
این نیم لطف از تو مرا ملتمس نبود
گر پشت دست خویش گزد محتشم سزد
جز یکدمش بوصل تو چون دسترس نبود

یار بیدردی غیر و غم ما میداند
آفتاب نیست که دارد زدل ذره خبر
گر بسازم بجفا لیک چه سازم با این
ای طبیب ارتو دوائی نکنی دزد مرا
همه شب دست در آغوش خیالت دارم
روز و شب مهر تو میورزم و این راز نهان

محتشم کز ملک و حور و پری مستغنی است

خویشتن را سگ آن حور لقا میداند

که رفتن آن پریرو بوداع ما نیامد
چو شنیدم از رقیبان خبر عزیمت او
چو زمهر دوستانم بسر آمدند کس را
خبر من پریشان بپر ای صبا بآن مه
ز قدم شکستگی بود و فتادگی که قاصد
من خسته چون زحیرت ندرم چو گل گریبان

ز کجا شد آن صنم را سفر آرزو که هرگز

ز زمانه محتشم را بسراین بلا نیامد

بوجود پاکت شه من زبدان گزندی نرسد
سم تو سنت کز همه روشد سجده فرمای بتان
چو بقصر تو کسی نگردد سر کنگران
میلت در آئین جفا چه بلاست ای سرو که ترا
بتو دود آهی مه من ز نیازمندی نرسد
نرسد بجائی که بر آن سر سر بلندی نرسد
ز جفا بجائی بر سلطان که بآن کمندی نرسد
نرسد بخاطر ستمی که بمستندی نرسد
سر من که در ره طلب بسم سمندی نرسد
عجبست بسیار عجب که رسد بیالین طرب

من و گریه تلخی چنین چه عجب گراز تلخی این بلب من غصه گزین لب نوشخندی نرسد
 شده محتشم تاز جنون ز حصار قرب تو برون
 نرود زمانی که بر آن ز زمانه بندی نرسد

زندگانی بیغم عشق بتان بکدم مباد
 باد عمرم آنقدر کز شاخ و صلت بر خورم
 بی خدنگت یاد دارم صد جراحت بر جگر
 گرز حرمانش ندارم زندگی بر خود حرام
 روز وصل دلبران گرش نصیب دیگران
 گفتمش کرد در عشقت غم ندارم در جهان
 هر که این عالم ندارد زنده در عالم مباد
 ورنه نمیخواهی تو بر خورد اریم آنهم مباد
 هیچکس را این جراحتهای بیمر هم مباد
 مرغ روحم در حریم حرمتش محرم مباد
 سایه شبهای هجرت از سر ما کم مباد
 گفت هر عاشق که دردی دارد او را غم مباد

گر نباشد محتشم خوشدل بدور خط دوست

از بهار حسن او مرغ دلم خرم مباد

دلم از غمش چگویم که ره نفس^۱ ندارد
 چه زمزرع امیدم دمداز جفای ترکی
 تن خویش تا سپردم بسگش ز غیرت آن
 ز نشستنش به مسجد بره نیاز زاهد
 غم او نمیگذارد که نفس ننگه ندارد
 که زابر التفاتش همه تیغ و نیر بارد
 که خدنگ نیمکش را نفسی نگاه دارد
 شده یکجبهت نمازی بدو قبل میگذارد

تو که داغ تیره روزی نشمرده ای چه دانی

شب تار محتشم را که ستاره می شمارد

زخم او یکبارگی امروز بر جان میرسد
 تیر پر کش کشته او کو که ریزم بر جگر
 بود در تسخیر بیداری من دی با محال
 گر کند آهنگ شوخی یکدم دیگر چونی
 دوش چشم کافرش دستی چو بردنم نیافت
 چشم آرا می دهد در یا نیست لیک از موج عشق
 چاک جیب نیمچاک من بداهان میرسد
 دوش مشکل میرسد امروز آسان میرسد
 آن محال امروز پنداری با مکان میرسد
 ناله های نیم آهنگم با فغان میرسد
 چشم زخمی بیشک امروزم با ایمان میرسد
 کار این دریا دم دیگر بطوفان میرسد

شرح تیزیهای مژگانش چه پرسی محتشم

حالت این بیشتر چون بررگ جان میرسد

اول منزل عشقت بیابان فنا
 رفتن ناقه گهی جانب معجون نیکوست
 عقل را بر لب آنچاه ذقن پا لغزد
 دارد آنغمزه کمانی که بچشم نگران
 دارم از خوف ورجا کشتی سرگردانی
 عشق چون کهنه شود محو نگر در بفراف
 ابر رحمت چو ترشح کند امید کزان
 دیر پروای کسی بشنو و تأخیر مکن
 گر کنی قصد قتالی و نیالائی تیغ
 عاشقی کو که درین ره بوسه منزل برود
 که بتحریرک نشینند سحر حمل برود
 دل بآن ناحیه جهلست که عاقل برود
 ناو کی سردهد آهسته که تا دل برود
 که نه در ورطه بماند نه بساحل برود
 نخل از جا نرود ریشه چو در گل برود
 رقم قتل من از ناهه قاتل برود
 تا بآن مرتبه تأخیر بساحل برود
 خون ز بسملگه صد ناشده بسمل برود

محتشم لال شود طوطی طبعم بیگفت

اگر آن آینه رویم ز مقابل برود

مرا خیال تو شبها بخواب نگذارد
 خیال آرزویی مییزم که میترسم
 بطرف جوی اگر بگذری باینحرکات
 تو گرم قتل اجل نارسیده ای که شوی
 بمن کسی شده خصم ای اجل که در کارم
 ز ناز بسته لب اما بغمزه فرموده
 چو تن بخواب دهم اضطراب نگذارد
 اگر تو هم بگذاری حجاب نگذارد
 خرامش تو تحریک در آب نگذارد
 فلک بسایه اش از آفتاب نگذارد
 عنان بدست تو سنگین رکاب نگذارد
 که یک سؤال مرا بیجواب نگذارد

هزار جرعه دهد عشوه اش به بوالهوسان

چو دور محتشم آید عتاب نگذارد

یک جهان شوخی بیکعالم حیا آمیختند
 دست دعوی از کمان ابرویش کوتاه بود
 بود پنهان در یکتائی که در آخر زمان
 ریخت هر جا هندوی جانش بره تخم فریب
 خلق را حسنش رهانید آنچنان از ماسوی
 کان دور عنانر گس از بستان حسن انگیختند
 زان جهت بردند واز طاق بلند آویختند
 بهره پیدا کردن آن خاک آدم بیختند
 از هوا مرغان قدسی بر سر هم ریختند
 کز مه کنعان زلیخا مشربان بگریختند

بست چون پیمان بدلها عشق تو پیوند او دیده پیوندان ز هم پیوند ها بگسیختند
 بیش از آن کز آب و خاک آدم آلاینده ست
 عشق پاک او بخاک محتشم آمیختند

بگوشم مرده وصل از در و دیوار میآید دلم هم میطپد الله امشب یار میآید
 سپند آتش شوقم که هر دم هاتفی دیگر بگوشم میزند کان آتشین رخسار میآید
 بسوی درزشوق افتان و خیزان میروم هر دم تصور میکنم کان سرو خوش رفتار میآید
 عمیر افشان نسیمی کاینچنین مدهوشم از بویش ز عطریستان آن کیسوی عنبر بار میآید
 چودایم از دو جانب میکند تیز آتش غیرت اگر میآید امشب جزم با اغیار میآید
 مدام از انتظار وعده او مضطرب بودم ولی هرگز نبود این اضطراب اینبار میآید
 بفهمانم بدشمن چون بیرم پایش از بزم ت که از بیدست و پائی اینقدر ها کار میآید
 چون بود عشق عاشق سرسری هر چند لیلی را سرمجنون نباشد بر سرش ناچار میآید

چه نقصان محتشم گر دل رود بر باد ازین شادی

بحمدالله که گر دل میرود دلدار میآید

سبکجولان سمندی کان پری درز پران دارد برو بسیار میلرزم که باری بس گران دارد
 من سرگشته بیدست و پا گر چه عنانش را به میلش میکشم از یکطرف نازش عنان دارد
 خدنگی کز شکاری کرده دشت عشق را خالی هنوز از ناز ترک غمزه او در کمان دارد
 ندارد جز هوای بر مجنون محمل لیلی زمام ناقه محمل کش اما ساربان دارد
 چه بودی گر نبود پای بست تربیت چندین سبک پرواز شاهینی که قصد مرغ جان دارد
 توهستی یوسف اما نیست یعقوب تو معصومی که از آسیب گرت زاری او در امان دارد
 بکذبت تا نگرود جامه معصومی آلوده حذر کن خاصه از گرگی که سیمای شبان ندارد
 ز جام حسن حالا سرخوشی اما نمیدانی که این رطل گران در پی خمار بیکران دارد

از آن آتش زبان دیگر چه داری محتشم در دل

مگر نا عاشق از وی سر دل اندر زبان دارد

بمرگ کوهکن کزوی الما یاد می‌آید هنوز از کوه تادم میزنی فریاد می‌آید
 همانا در کمال عشق نقصی بود مجنون را که نامش بر زبانها کسری فرهاد می‌آید
 بد من گربکوش خوش نیماً بدچه سراسر است این که بد گوی من از کوی تو دایم شاد می‌آید
 چه بیدار است این بنشین و رسوائی مکن کز تو اگر بیداد می‌آید ز من هم داد می‌آید
 ازین به فکر کارم کن که در دامت من آنصیدم که خود را میکنم آزاد تا صیاد می‌آید
 سزای هر چه دی در بزم کردم امشبم دادی ترا چون یک یک از حالات مستی یاد می‌آید
 بمنع مدعی زین بزم بیحاصل زبان مگشا که این کار از زبان خنجر جلااد می‌آید
 سکش صد دست و پا زد تا با آنکو برد با خویشم خوش آن یاری که از وی این قدر امدادی آید
 چو بیداد آید از وی محتشم دل را بشارت ده

که خوبان را بدل رحمی پس از بیداد می‌آید

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می‌آید نخستین رفتن خویشم در آن کویاد می‌آمد
 من پا بسته روز وعدهات آن مضطرب صیدم که خود را میکشم در قید تا صیاد می‌آید
 اگر دیگر مخاطب نیستم پیشش چرا قاصد جواب نامه ام می‌آرد و ناشاد می‌آید
 بخون ریز من مسکین چو فرمان داده ای باری وصیت میکنم از من گوش تا جلااد می‌آید
 بتانرا هست جانب دارئی پنهان که خسرو را بآن غالب حریفی رشک بر فرهاد می‌آید
 دلیل اتحاد این بس که خون میراند از مجنون بدست لیلی آن نیشی که از فصاد می‌آید
 دل خامش زبانم کرده فرقت نامه ای انشا که هر که مینویسم خامه در فریاد می‌آید
 به بین ای پند گو آه من و بر مجمع دیگر چراغ خویش روشن کن که اینجا باد می‌آید

چنان می‌آید از دل آه سرد محتشم سوزان

که پنداری ز راه کوره حداد می‌آید

گر بر من آرمیده سمندهش گذر کند اوصدهزار تندی ازین رهگذر کند
 زان لعل اگر دهد همه دشنام آن نگار صد بار از مضایقه خونم جگر کند
 چشمش چو کار من بنخستین نگاه ساخت نگذاشت غمزه اش که نگاه دگر کند
 دی گرمیش بغیر نه از روی قهر بود افروخت آتشی که مرا گرمتر کند
 پیکان او ز سینه من میکشد طیب کو باده اجل که مرا بیخبر کند

آوارهای کجاست که در کوی عاشقی باخاک ره نشیند و با ما بسر کند

گر جان کشی به کین ز تن محتشم برون

باور مکن که مهر تو از دل بدر کند

روز محشر که خدا پرشش ما خواهد کرد دل جداشکر تو دیده جدا خواهد کرد

جان غمدیده که آمد بلب از هجرانت تا کند عمر وفا با تو وفا خواهد کرد

غیرا میکشی امروز وحسد میکشدم که ملاقات تو فردای جزا خواهد کرد

کرم ناساخته جا میکند اینها در بزم سرچو از باده کند گرم چها خواهد کرد

کرده رسوای دو عالم لقبم چون نکند که بحشرم دگر انگشت نما خواهد کرد

کرده صد کار بدشمن مرض هجر کنون مانده یک کار همانا که خدا خواهد کرد

محتشم عاقبت آن شوخ وفا کیش ز رحم

صبر کن صبر که درد تو دوا خواهد کرد

دل و جان و سروتن گریفدای تو شوند به که نابود به شمشیر جفای تو شوند

همه جای تو چهر خسار تو واقع شده اند سیر واقع ز تماشای کجای تو شوند

خوش ادا میکنی ایشوخ اداهای مرا خوش ادا یان همه قربان ادای تو شوند

هم بر آن ساده دلان خنده سزدهم گریه که اسیر تو بامید وفای تو شوند

داری آنحوصله کز جانروی گر به نیاز پادشاهان جهان جمله گدای تو شوند

دیده نمناک نگردانی اگر تشنه لبان همه در دشت هوش کشته برای تو شوند

محتشم وای بر آن قوم که بر بستر ناز

در دل شب هدف تیر دعای تو شوند

چشم چوروز واقعه در خواب میشود کین من از دل تو عنان تاب میشود

گفتی که آتشت بنشانم بآب تیغ تا تیغ میکشی دل من آب میشود

در مجلسی که باده باغیار میدهی خون جگر حواله احباب میشود

از روی سیمگون چو سحر پرده میکشی مه برفلک ز شرم تو سیماب میشود

در طاعت از تواضعت اندیشه جواب جنبش فکن در ابروی محراب میشود

آن وعده دروغ توهم که گهی نکوست کارام بخش عاشق بیتاب میشود

از بخت تیره هر چه طلب کرد محتشم

چون کیمیای وصل تو نایاب میشود

گر از درج دهانش دم ز منم از من به تنگ آید و راز خوی بدش گویم سخن با من بچنگ آید

به پردازم به تیر ازدل کشیدن کو بر آرد پر ز بس کز شست او بردل خدنگ بیدرنگ آید

رخ از می ارغوانی کرد و بیرون رفت از مجلس با این رنگ از بر ما رفت تا دیگر چهرنگ آید

ز آه گریه آلودم خط ز نگارش سر زد چو نم گیرد هوا ناچار بر آئینه زنگ آید

چنان بد نام عالم گشتم از عشق نکونامی که اهل عشق را ننگ از من بی نام و ننگ آید

حذر کن از گزندم زین نخستین ایرقیب ازدل که در ره نیش کار در هر که راز سینه سنگ آید

نگویم قصه دانتنگی خود محتشم با او

که ترسم من نیایم حاصلی و آن مه بتنگ آید

اگر لطفت ز پای اشک و آه شعله بر گیرد فلک زان رشحه تر گردد زمین زان شعله در گیرد

نماید در زمان ما و تو بازیچه طفلان فلک گردد و ر عشق لیلی و مجنون ز سر گیرد

بیالینش سحر آتلف و عارض را چنان دیدم که زاغی بیضه خورشید را در زیر پر گیرد

صبحی کرده آمد بر رخ آثار عرق زانسان که شبم در صبحی جای بر گلبرگ تر گیرد

کسی را تا نباشد این چنین چشمی و مژگانی بزور یکنظر کی دل ز صد صاحب نظر گیرد

ز بس شوخی دلارامی که دارد در زمین جنبش بصد تکلیف یکدم بر زمین آرام گر گیرد

ز خرمن سوز آه می جهد ای نخل نو آتش از آن اندیشه کن کاین آتش اندر خشک و تر گیرد

فلک خوی تو دارد گوئی ای بد خو که از خواری اگر بیند بتنگم کار بر من تنگ تر گیرد

تزلزل بردرد دامان صحرای قیامت را

چو دست محتشم دامان آن بیداد گر گیرد

اجل خواهم مزاج خوی آن بیداد گر گیرد بود خار وجودم از ره او زود بر گیرد

بجانان مینویسم شرح سوز خویش و میترسم کز آشنا کی مضمون زبان خامه در گیرد

بس است ای فتنه آنسرفتنه بهر کشتن مردم بجلا داد اجل گو تا پی کار دگر گیرد

طبییم نیزرویش دید و خصم گشت میترسم
 چو آمیزد حیا با آه آتشبار من شبها
 اگر فصاد بگشاید رك بیمار عشقت را
 بچشم کم مبین ملك جنون را کاندین کشور
 نماید بر زمین جنبنده از بیدار گوناگون
 که بر مرگم رك جان بعد از بن خصمانه تر گیرد
 بجای سبزه و شبنم جهان را در سپر گیرد
 ز خون گرمش آتش از زبان نیشتر گیرد
 گدا باشد که باج از خسروان بحر و بر گیرد
 اگر يك لحظه گردون خوی آن بیدادگر گیرد

اگر همرنگ مائی محشتم در بزم عشق او

ز جان بر گیر دل تا صحبت ماو تو در گیرد

چند عمرم در شب هجران بمانم بگذرد
 بیتواز عمرم دمی باقیست آه ار بعد ازین
 هیچ دانی چیست مقصود از حیات آدمی
 گر بگفت دوست خواهد از حریران عالمی
 خیل سلطان خیالت کز قیاس آمد برون
 ای که باز از کین مادامن فراهم چیده ای
 مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد
 بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد
 یکدمی کز عمر با یاران عمدم بگذرد
 مرد آن باشد که بیگفت از دو عالم بگذرد
 بگذرد در دل دمی صد بار اگر کم بگذرد
 دست ما و دامن مهر تو کین هم بگذرد

محشتم بیمار و جانش بر لب از هجران تست

کاش بروی بگذری زان پیش کز هم بگذرد

دوش چشمم هم بخواب از فکر و هم بیدار بود
 گر چه بود از هر دو جانب بردهن مهر سکوت
 کار من دامن گرفتن کار او دامن کشی
 هر چه در دل داشتم او را بخاطر میگذاشت
 گر چه بود آن شمع شب تا روز در فانوس چشم
 آنچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بس
 در میان خواب و بیداری دلم با یار بود
 ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود
 آنچه بر من مینمود آسان باو دشوار بود
 بی نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود
 برده شرم از دو جانب مانع دیدار بود
 معنی یکدقتر و مضمون صد طومار بود

من بمیل خاطر خود محشتم تا روز حشر

ترك آن صحبت نمی کردم ولی ناچار بود

هر کسی چیزی بپای آن پسر میافکند
 شاه ملك افسر کدای ملك سر میافکند

آفتاب از پرده پیش از صبح میآید برون
سایه میافکند مرغی بر سرمجنون و من
چون گریزد از بلا عاشق که آن ابرو کمان
سایه از لطف تن پاکش نمی افتد بخاک
وہ کہ ہر چند آن مہم نزدیک میخواید بلطف

ہر گہ آن مہ بر ذقن میافکند چو گان زلف

محتشم در پای او چون گوی سر میافکند

خوش آن بیداد کز فریاد من جانان برون آید
بزم بزم خاصش گیرم آن دم دامن رعنا
فلک ہم در طلب سر گشته خواهد گشت تا دیگر
خوش آن ساعت کہ از اطراف صحرا سرزند کردی
امان دہ یکدم ای ماہ مخالف حسبہ للہ
غم جانم مخور ای ہمنشین اینک رسید آنکس

بہ مجلس محتشم را باز خندان میرد آنگل

معاذ اللہ اگر این بار ہم گریان برون آید

رہی دارم کہ ازدوری بیایان دیر میآید
بپراهن دریدن تا بدامان میرود دستم
صباحنید و میدان رفته شد یارب چرا اینسان
دل و جان از حسد در آتش انداز انتظار او
از آنسو صد بشارتہا فغان دادند زین جانب
دلہ بہر نگاہ آخرین ہم میطید آخر

سری کز بیسرا انجامی بسامان دیر میآید
ضعفم چاک پیراھن بدامان دیر میآید
بجولان آنسوار گرم جولان دیر میآید
سپہ جمعست میدان گرم و سلطان دیر میآید
باستہ بال جانہم رفت و جانان دیر میآید
کہ شد پیمانہ پر آن سست پیمان دیر میآید

طیب محتشم را نیست در عالم جز این عیبی

کہ بر بالین بیماران ہجران دیر میآید

بسکہ روز و شبم از دل سپہ غم گذرد
کاروان طرب و شادی از آن کم گذرد

لرزه‌ام بر رگ جان افتد و اقم درپات
از خیالش خجلم بسکه شب و روز مرا
چون غجک دمبدم آید زدلم ناله زار
ملکی ماه زمین گشته کد از پرتو او
اگر از سوختن داغ کشد دست اولی است
هر که در خاطرش اندیشه مرهم گذرد
هر شب از غرغه مه نعره آدم گذرد
تیر عشق از رگ جان بسکه دمام گذرد
در دل پر شرر و دیده پر نم گذرد
باد اگر از سر آن طره پر خم گذرد

محتشم را دم آخر چو رسیدی بر سر

آنقدر بر سر او باش که از هم گذرد

ای گل بکس این خوبی بسیار نمی‌ماند
مگذار که نااهلان چینند گل رویت
می‌گرچد کمست امشب گریار شود ساقی
کی مه بتو میماند خوئی که کنون داری
ای دمبدم از چشمت آثار ستم پیدا
بیمار ترا هر بار در تن نفسی میماند
دایم گل رعنائی بر بار نمی‌ماند
کز نار چو گل چینند جز خار نمی‌ماند
از مجلسیان یکتن هنیار نمی‌ماند
فرداست که در کویت دیار نمی‌ماند
تا مینگری از ما آثار نمی‌ماند
پاس نفسش میدار کاین یار نمی‌ماند

چون محتشم از وصف خاموش نمی‌مانم

تا تیغ زبان من از کار نمی‌ماند

صبا از کشور آن پاکدامان دیر می‌آید
سواری تند در جولان و شوری نیست در میدان
مگر از سیل اشگم پای قاصد در گاست آنجا
همانا باد هم خوش کرده منزل نگاه جانان را
ترا انگشت همدم کلفت جان تو زود آمد
برای میهمانی می‌کنم دلرا کباب اما
زیوسف بوی پیراهن بکنعان دیر می‌آید
چرا آن شهسوار افکن بمیدان دیر می‌آید
که سخت این بار از آن راه بیابان دیر می‌آید
که بز بالین این بیمار گریان دیر می‌آید
مرا این میکشد کان آفت جان دیر می‌آید
دلیم بسیار میسوزد که مهمان دیر می‌آید

تو داری محتشم ز آشوب دوران کلفتی منم

دلی پر غصه کان آشوب دوران دیر می‌آید

بهتر است از هر چه دهقان در چمن می‌پرورد آنچه آن نازک بدن در پیرهن می‌پرورد

زان دوزلف و عارضم پیوسته در حیرت کنون
 نافه دارد بوئی از زلفت که بهر احترام
 هست شیرین را درین خمخانه از حسرت دریغ
 بهره ای از دامنم خار است از آن گل پیرهن
 میدهد از اشک سرخم آب تیغ خویش را
 تشنه خون مرا از خون من میپرورد

عشق در هر آب و گل حالی دگر دارد از آن

محتشم جان میگدازد غیر تن میپرورد

باقبال از سفر چون مرکب آن نازنین آید
 سرعت شخص طاقت با بگرداند ز پشت زین
 چو او برخانه زین جا کند بهر تماشایش
 زمین پر گردد از نقش جبین ماه رخساران
 بحکم دل ز لعل یار داد خویش بستانم
 مرا روزی که ملک وصل در زیر نگین آید

ختائی ترک آمد محتشم اینک که در جنبش

بیک دنباله از آهوی مشکینش بچین آید

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد
 شب محتشم نشده سحر مگر آفتاب جهان سپر
 نبود در آتش عشق او حذر از زبانه دوزخم
 خوشم آنچنان ز جفای او که بزیر بار بلای او
 چو عطا دهد صله دعا چه زیان بمائده سخا
 ز زمین مهر و وفای او مطلب بری که پی نمی
 بمیان خوف و رجا دلم بکجا تواند ایستاد
 نه از این طرف ظفیری شود نه با نظر خطری رسد

نرسد وصال شراب او بالم کشان خمار غم

مگر از قضا مددی شود که به محتشم قدری رسد

تا اختیار خود بر قیب آن نگار داد
 ناچار ترک او دل بی اختیار داد

تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر
من خود خراب از می حرمان شدم رقیب
من بار راه هجر کشیدم جهان جهان
من کلفت خمار کشیدم بنا خوشی
آن پر خلاف وعده مرا بهر قتل نیز
صد انتظار داد ازین انتظار داد

گو محتشم بخواب عدم رو که دیگری

پاس درش بدیده شب زنده دار داد

دم جانان آن بت بر سرم با تیغ کین آمد
ز قنالم شد پشیمان تا ز اندوهم بر آرد جان
سخن چین عقد دای در کار ما افکنده پنداری
زدست مرگ خواهد یافت مرهم دردم آخر
سکون در خاک آدم کی گذارد عالم آشوبی
ز سیلاب اجل هر گز نیامد بر بنای جان

پس از عمری که آمد بر سر من این چنین آمد
نه پنداری که رحمش بر من اندوه گین آمد
که باز آن بت گره بر او چین بر جبین آمد
از و زخمی که بردل از نگاه اولین آمد
که هر جا پناه از ناز جنبش در زمین آمد
شکستی کز هوای آنصنم در کار دین آمد

تو زینسان محتشم نومید چون هستی اگر ناگه

بشارت در رساند قاصدی کان نازنین آمد

دی باد چو بوی تو ز بزم دگر آورد
از داغ جنون من مجنون خبری داشت
شیرین قدری رخس وفا راند که فرهاد
در بادیه سیل مژدهام خار دمایند
هر چند فلک طرح جفا بیشتر انداخت
امید که از شاخ وصال نخورد بر

چون مجرم از کاسه سردود بر آورد
هر لاله که سر از سرخا کم بدر آورد
با کوه غمش دست بجان در کمر آورد
تا ناقه او بر من مسکین گذر آورد
در وادی عشق تو مرا بیشتر آورد
ای نخل مراد آنکه مرا از تو بر آورد

بر محتشم از چشم خورش چون نظر افتاد

خوش حوصله ای داشت که تاب نظر آورد

رندان که نقد جان بمی ناب میدهند
باغ حیات را بقدر آب میدهند

عشق تو بسته خوابم و چشمانت از فریب
بازی دهندگان وصال محال تو
فیضی که آتشین دم عیسی بمرده داد
داری دورخ که روز و شب از حسن بیزوال
من دل ز توده ته گلخن نمیکنم
مهر آزماست زهر وفا محتشم از آن

شیرین لبان مدام با حباب میدهند

دلا گذشت شب هجر و یار از سفر آمد
شب فراق من سخت جان سوخته دلرا
فدای سنک سبکخیز یار باد سر من
تو ای بشیر بشارت بپر بقافله جان
چه داند آنکه نسوزد ز انتظار که یار
نهال عشق که بود از سموم حادثه بی بر

تو خود ز سنک نه ای محتشم چه حوصله بود این

که جان ز ذوق ندادی دمی که این خبر آمد

چون طلوع آن آفتاب از مطلع اقبال کرد
ترک ما نا کرده از بهر سفر پا در رکاب
اول از اهمال دوران در توقف بود کار
بیگمان دولت بمیدان رخس سرعت میجهاند
آتش مارا چو مرغ نامه آور ساخت تیز
آنچنان حالدم گر کون شد که جان دادم بیاد

برزبان محتشم صد شکوه بود از هجر تو

مژده وصلت ز بس خوشحالی او را لال کرد

سرخ کز حال خود گویم ز حرفم بوی درد آید
بلی حال دگر دارد سخن کز روی درد آید

چنان خو کرده با دردش دل اندوهگین من
 نجات از درد جستن عین بیدردیست میدانم
 ره غمخاند من پرسد از اهل نیاز اول
 مبادا غیر زانوی وصالش عاقبت بالین
 بقدر سوز بخشد سوز بیدردان دورا ترا
 که روزی صدره از راحت گریزد سوی درد آید
 کز و هر ساعتی درد دگر بر روی درد آید
 ز ملک عافیت هر کس بجستجوی درد آید
 سری کز هجریاری بر سر زانوی درد آید
 بدل هر ناو کی کز قوت بازوی درد آید

چنان افسرده است ای دل ملال آباد بیدردی

که روزی محتشم صدره بسیر کوی درد آید

بیش او نیک و بد عاشق اگر ظاهر شود
 بوده ذاتی هم که چون یابد مجال گفتگوی
 نرهای قدرت ندارد خصم و می آزاردم
 هر چه از ما گفت در غیبت رقیب روسیه
 نی حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول
 صد زبان گر باشم چون بید گویم شکر تو

محتشم پیشش با فسون غیر جای خود گرفت

لیک کار من نخواهد کرد اگر ساحر شود

چون باز خواهد کر طلب جوینده را دور افکند
 از لن ترانی حسن هم آوازه در طور افکند
 یارب چه بادلها کند محجوب خورشیدی که او
 در پیکر کوه اضطراب از ذره ای نور افکند
 چون بیخطر باشد کسی از شهسوار عشق وی
 کو بر فرس ننهاده زین در عالمی شور افکند
 بیشک رساند تیر خود آن گلرخ زرین کمان
 گرد رشب از یکروزه ره در دیده مور افکند
 خوش بود گراز دل رسد حرف انا الحق بر زبان
 غیرت بجرم کشف راز آتش بمنصور افکند
 با ساقی ار نبود نهان کیفیت دیگر چه سان
 آتش درین افسردگان از آب انگور افکند
 بهر چه سر عشق را بایی بصر گوید کسی
 بیهوده کس دارو چرا در دیده کور افکند

هر سو چراغی محتشم افروزد از رخسارها

یک شمع چون در انجمن پر تو به جمهور افکند

حسن روز افزون او ترسم جهان برهمزند فتنه‌ای گردد زمین و آسمان برهمزند
هرچه دوران در هم آرد از پی آزار خلق در زمان آن فتنه آخر زمان برهمزند
فرد چون پیدا شود غارتگر عشقش ز دور گردد او جمعیت صد کاروان برهمزند
اینک اینک میرسد شور افکنی کز گردراه قلب دلپا بردرد صفهای جان برهمزند
لعبتان صدجا کنند از حسن صدهنگامه گرم چون رسد آن بت بیک لعبت نمان برهمزند
چون کند نازش کمان دلبری را چاشنی قلب صد خیل از صدای آن کمان برهمزند
از دولب خوش آنکه من جویم بایما بوسدای در قبول آهستد چشم آن دلستان برهمزند
کس چه میدانست کز طفلان اندک دان یکی کشور دانائی صد نکته دان برهمزند
عقل کی میگفت کاید مهر پرور کودکی چون برون از خانه چندین خانمان برهمزند
کی گمان میبرد می کاشم فانوس حجاب چون ز عرفان دم زند صد دودمان برهمزند
صدره اسباب ملاقات گش از خون دل

محتشم گر در هم آرد پاسبان برهمزند

دل مایل تو شد که سید رو چو دیده باد خون گشته قطره قطره زمثر کان چکیده باد
جان نیز گشت بیرو دل کز ره اجل خاری بیای بیهده گردش خلیده باد
تن هم نمیکشد ز رخت پای بگفت من کز سر کشی بدار سیاست کشیده باد
تو قبله رقیبی و من در سجود تو کز بار مرگ پشت امیدم خمیده باد
با آنکه می بری همه دم نام مدعی نام تو میبرم که زبانم بریده باد
با آنکه غیر دامن وصلت گرفته است من زنده ام که جیب حیاتم دریده باد

گر مرغ روح محتشم از باغ روی تو

دل بر ندارد از چمن تن پریده باد

ملاحت گو که گاهی همچو ماه از روزنت بیند بیاید کاشکی در روزن چشم منت بیند
سمن را رعشه درتاید که از باد سحر گاهی بر اندام چو گل لرزیدن پیراهنت بیند
در آغوش خیالت جذبه ای میخواهد این مخمور که چون آید بخود دست خود اندر گردنت بیند
بمیزان نظر سنجد گرانیهای حسنت را کسی کاندرا خرام آرام چابک تو سنت بیند

شناسای عیار قلب شاهی ای شهنشده کو کد توسن راندن وشاها نه تر کش بستنت بیند
تو آن شمعی کد در هر محفلی کافروزدت دوران ز آه حاضران صد شعله در پیرامنت بیند

رود بر باد گر کشت حیات محتشم زانمده

که گر خوشه چینت را بگر در خرمنت بیند

ازین لیلی و شانم خاطر ناشاد نگشاید بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید
چمن از دل گشایانست اما بر دل بلبل که دارد قید گل از سنبل و شمشاد نگشاید
رگ باریک جانم خود بمثرگان سیه بگشا کد بیمار ترا این مشکل از فساد نگشاید
نخواهی دادا گرداد کسی رخ بر کسی منما که دیگر دادخواها ناراک فریاد نگشاید
تو ای دل چون به سمل لایقی بگذر ز آزادی که بند از گردن صیدی چنین صیاد نگشاید
بزور دست و پائی بنده خود را در گر بگشا که روزی راه طعن بنده آزاد نگشاید
ز آه من گشادی بر در آندل نشد پیدا دلی کز سنگ باشد لاجرم از باد نگشاید
گشاد درد زین کاخ از درون جستم ندا آمد که از بیرون در این خانه گر بگشاد نگشاید

بگو ای محتشم با ناصح خود بین که بی حاصل

زبان طعنه بر مجنون ما در زاد نگشاید

قضا از آسمان هر که در بیداد بگشاید زمین بر من زبان بهر مبار کباد بگشاید
بخاک از رشحه خون نقر شیرین آید و لیلی رک فرهاد و مجنون را اگر فساد بگشاید
خط پرویز را از عشق خود در وادی شیرین که هر جامه شکلی در ره بود فرهاد بگشاید
زبان عجز بگشاید که ای شاه جفا پیشه کز استیلا کمین بر صید و خود صیاد بگشاید
قضایش از محل تیر بلائی گز کند پر کش نگه دارد که روزی بر من ناشاد بگشاید
در حرمان که دارد صبر دخیلی در گشاد آن کلیدش هست چون بر گشته بیداد بگشاید

گره از تار زلفش محتشم نتوان گشود اما

اگر توفیق باشد کور مادر زاد بگشاید

چو ترا بقصد جولان سم باد با بجنبد لب سنک خاره شاید که پی دعا بجنبد
چوبه محشر اندر آئی دو جهان بناز کشته عجب از بدست فرمان قلم جزا بجنبد

چه خجسته جلوه گاهی که بزم رقص آنجا
فکند نسیم عشقت بجهان قدس اگر ره
دهد آزمان هوس رارگ ذوق من بجنبش
سخن از ره دو دیده بحریم دل نه درو

همه خسروان معنی علم افکنند گاهی

که خیال محتشم را قلم لوا بجنبد

بقدفتنه گر چون در خرام آن نازنین آید
چو آید بعد ایامی برون خلقی فتد در خون
بصیت حسن اول دل برد آنکه نماید رو
ز رفتارش تن و جان در بلا وین طرفه کز بالا
بزم سیر بام از قصر میخوایم برون آئی
بتی گفتند خواهد گشت در آخر زمان پیدا

اگر این است آن بت محتشم با خود مقرر کن

کز و صد زخم بر دل از نگاه اولین آید

هر خون که از درون زدل مبتلا چکد
گردد چو آه صاعقه انگیز ما بلند
از شیشه‌های چرخ بدور تو بی وفا
آتش ز گل کلاب چکد این چه ناز کیست
من با تو گرم عشق و دل خونچکان کباب
باشد بقتل خلق اشارت چو زهر قهر
اعجاز حسن بین که مسیحا دم مرا
در عرض درد ریختن آبرو خطاست

جوشد زسوز سینه و از چشم ما چکد
زان ابر فتنه تفرقه بارد بالا چکد
در جام عاشقان همه زهر جفا چکد
کز گرمی نگه ز تو آب حیا چکد
تا بیتوزین کباب چه خونابه ها چکد
از گوشه های ابروی آن بی وفا چکد
از لعل آتشین همه آب بقا چکد
گیرم ز ابر دست طبیبان دوا چکد

مکشای لب بعرض تمنا چو محتشم

آب حیات اگر ز کف اغنیا چکد

عاشق از حسرت دیدار تو آهی نکند
که درو غیر غنیمانه نگاهی نکند

برق هرچند بکوشد بگیاهی نکند
 کرد کاریکه بیک کلبه سپاهی نکند
 که کسی دردلت از وسوسه‌راهی نکند
 هدف تیر نگاه تو و آهی نکند
 بنده این حوصله دارد که گناهی نکند
 نتوانست که تعظیم سیاهی نکند
 شعله آتش سوزنده به گاهی نکند

آنچه با خرمن جانم بنگاهی کردی
 عشق تاراج گرت بکنند با هر دو جهان
 شدم از سنگدلیهای تو خورسند باین
 منعم از ناله رسد پند دهی را که شود
 من گرفتم که نگه در تو گناهست ای بت
 دیدم آنزلف و تغافل زدم آهم برخاست
 آنچه با کوه شکیم رخ تابان تو آکرد

محشتم اینهمه از گریه نگر در رسوا
 که تواند کند گاهی و گاهی نکند

ای درد وای بر تو که درمان ما رسید
 سیلاب بند دیده گریان ما رسید
 تسکین ده حرارت هجران ما رسید
 کباب ساز کلبه ویران ما رسید
 کان نورسیده میوه بستان ما رسید
 مرهم نه جراحت پنهان ما رسید

قاصد رساند مرده که جانان ما رسید
 خوش خوش و داغ دیده کن ای اشک کز سفر
 زین پس بسوز ای تب غم کز دیار وصل
 ای کنج غم تو کنج دگر اختیار کن
 ای مرده بر تو مرده بی بازار شوق بر
 روی غریب ساختی ای داغ دل که زود

تابی عجب زد دست فلک خورد محشتم

دست فراق چون بگریبان ما رسید

از عشوه گفت آری گر عشقباز باشد
 این جامه بر قد او ترسم دراز باشد
 کاتش چو تیز باشد آهن گداز باشد
 کی باشد این ستمها گر امتیاز باشد
 گوهمزبان حریفی کز اهل راز باشد
 کردن طراز محمود طوق ایاز باشد
 معشوق اگر ز عاشق بی احتراز باشد

گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد
 قدت بسرو آزاد تشریف بندگی داد
 منشین ز آتش من آهنین دل ایمن
 بر من درستم باز دشمن بلطف ممتاز
 دریای راز در جوش من مهر بر لب ازیم
 چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را
 ذوقی چنان نماند آمیزش نهانرا

چون خانه حقیقت جوئی پی بتان گیر
آتش قد بگلزار گر همچو نر کس یار
یش از تمام عالم خواهم نیازمندی
کاول قدم درین ده کوی مجاز باشد
نر کس کرشمه پرور یا عشوہ ساز باشد
تا از نیاز مریم ار بی نیاز باشد

حاشا که تا قیامت برخیزد از در مهر

بر محتشم در جور هر چند باز باشد

دی صبحدم که عارض او بی نقاب بود
صد عشوہ کرد لیک مر از انمیانہ کشت
از دام غیر جستہ ز پر کارئی کہ داشت
در انتظار دردم بسممل شدم هلاک
تا در اسیر خانه آترلف بود غیر
در صد کتاب یکسخن از سر عشق نیست
چیزیکہ در حساب نبود آفتاب بود
مازیکہ در میانہ لطف و عتاب بود
میآمد آرمیدہ و در اضطراب بود
با آنکہ در هلاک من اورا شتاب بود
من در شکنجہ بودم واو در عذاب بود
گفتیم یکسخن کہ در آن صد کتاب بود

امشب کسی نماند که لطفی ندید ازو

جز محتشم که دیده بختش بخواب بود

چو کار برغم از امید وصل تنک شود
چوسنک تفرقه بخت افکند بر احوال
خوش آنکه بر سر صیدی ز پیش دستیها
ہزار خانہ توان در رہ فراغت ساخت
رقیب ازو طلبد کام و من باین سر گرم
ہوای غیر تصرف کند چو در معشوق
سرور در دل عاشق گران در ننگ شود
سمند سعی در آن سنکلاخ لنگ شود
میان غمزہ و ناز تو طرح جنگ شود
چو عشق خانہ بر انداز نام و ننگ شود
کہ دانم از دم افسردہ موم سنک شود
عذار شاهد عصمت شکستہ رنگ شود

ز اشک محتشم اندوست در خطر کہ مدام

زنم بر آینه جوهر بدل بزنگ شود

برہی کان سفری سرو روان خواهد شد
بر زمین رخس قمر نعل چو خواهد راندن
ہر کجا توسن آہو تک خود خواهد تاخت
ہر قدم منزل صد قافلہ جان خواهد شد
ہمہ گلہای زمین آینه دان خواهد شد
باز تا خطہ چین مشکفشان خواهد شد

خیمه از شهر چو بردشت زند ابر مثال
آن شکر لب بدیاری که گذر خواهد کرد
عشق را طبع زلیخاست که آن یوسف عهد
هر کجا جلوه کند باز جوان خواهد شد

همچو تیر از نظر آنسرو چو خواهد رفتن

قامت محتشم از غصه کمان خواهد شد

فلک به من نفسی گر چه سرگرائش کرد
زبان ز پرسش حالم اگر کشید دمی
فشانند مرغ دلم را روان بساعد زلف
نداده بود دلم را بچنگ غصه تمام
دلم هنوز ز دریای غم کناری داشت
دمیکه تیر ستم در کمان خشم نهاد
چو خواست قدر نوازش بداندا این دلزار
غرض ستیزه نبودش که نقد قلب مرا

عنان هم‌رهی از دست محتشم چو کشید

نهفته بدرقه لطف هم‌عنائش کرد

زاهدان منع ز دیر ومی نایم مکنید
چشم افسونگرش از کشتن من کی گذرد
مدعی را اگر آواره نسازم ز درش
من خود از باده دیدار خرابم امشب
مدهید اینهمه ساغر بت سرمست مرا
حرف وصلی که محال است مگوئید بمن
خواهم از گریه‌دهم خانه بسیلاب امشب
چاره بیخودی من به نصیحت نتوان

کوثر و خلد من این است عذابم مکنید
بر من افسانه مخوانید و بخوابم مکنید
از سگان سر آنکوی حسابم مکنید
می میارید و ازین بیش خرابم مکنید
من کبابم دگراز رشک کبابم مکنید
آب چون نیست طلبکار سرابم مکنید
دوستانرا خیر از چشم پرآبم مکنید
بخورم باز گذارید و عذابم مکنید

توبه چون محتشم از می مدهیدم زینهار

قصه جان خاصه در ایام شرابم مکنید

بلا بمن که ندارم غم بقا چکند
 نشانده بر سر من بهر قتل خلقی را
 بقتل ماشده گرم و کشیده تیغ چو آب
 کشی بجورم و گوئی که خونبهای تو چیست
 بدست عشق تو دادم دل و نمیدانم
 چو آشنای تو شد دل ز من برید آری
 کسی که دم ز فنا زد باو بلا چکند
 من ایستاده که آسوج بیوفا چکند
 میان آتش و آیم ؛ خدا چکند
 شهید خنجر جور تو خونبها چکند
 که داغ هجرتو با جان مبتلا چکند
 ترا کسیکه بدست آورد مرا چکند

دوای عشق تو صبر است و محتشم را نیست

تو خود بگو که باین درد بیدوا چکند

آسودگان چو نشئه درد آرزو کنند
 یکدم اگر ستم نکنی میرم ازالم
 ایدل رسی چه بردز بیت الحرام وصل
 کو صبر با دو چشم نظر باز خویش را
 ساقی مزن بزهد فروشان صلا می
 از روی زاهدان نرود گرد تیرگی
 آیند و خاک کشته تیغ تو بو کنند
 بیچاره آنکسان که بلطف تو خو کنند
 کاری مکن که بر رخ ما در فرو کنند
 نگذارم از حسد که نگاهی درو کنند
 زین قوم بدنماست که کاری نکو کنند
 صد بار اگر بچشمه کوثر وضو کنند

پویندگان خلد برین را خبر کنید

تا همچو محتشم بخرابات رو کنند

با وجود آنکه پیوند آن پری از من برید
 من نخواهم داشت دست از حلقه قنراک او
 من بمهرش جان ندادم خاصه در ایام هجر
 خلعت عشاق را میداد خیاط ازل
 در رهش افروخت اقبال از گیاه تر چراغ
 کی بریدی متصل از دوستدار خویش دست
 گرز مهرش سر کشم باید سرم از تن برید
 کر سرم خواهد بجور آت ترک صیدا فکن برید
 گر برم نام وفا باید زبان من برید
 برتن من خلعت از خاکستر گلخن برید
 در شب تار آنکه راه وادی ایمن برید
 گر توانستی زبان طعنه ب دشمن برید

محتشم را از غم خود دید گریان پیش او

گفت میباید ازین رسوای تر دامن برید

چو ممکن نیست کانه پاسبان محفلم سازد
 زوی چون پرده افتد بر ملا از من کند رجش
 کتد بر من بتیغ آفت گند ثابت که هر ساعت
 ز دل بس رازهای پرده گرسر برزند روزی
 ز فتائی بایمائی کند واقف رقیبان را
 ز خارج بیچشی هادردم بایند شدن بیرون

درو نم محتشم زان مست کین خواهد شدن شادان

ولی روزی که دور چرخ ساغر از گلم سازد

نخواهم از جمال عالم آشوبت نقاب افتد
 ز بس لطف من واندام زیبایت عجب دارم
 اگر در خواب بینم پیرهن را بر تنت پیچان
 غنود آن نرگس و شد بر طرف غوغا زهر گوشه
 چسان بنهان کنم از هم نشینان مهر مدروئی
 ز هجر افتادم از در بوزه وصلش چو گمراهی

ندارد محتشم تاب نظر هنگام لطف او

هعاذ الله اگر بر من نگاهش از عتاب افتد

بر هر دلی که بند نهاد از نگاه خود
 از راه نا رسیده شهنشاه عشق او
 گردید عام نشاء عشق آنچنانکه یافت
 زان هم نشین ستاره که میتابد از زمین
 زان شد بلند آتش رسوائیم که دوش
 یکشهر شد بیاد دو روزی خدایرا
 خوش آنکه خود بکشتنم آئی و بعد قتل
 ذوق مرا پیاپی اگر از جفای خویش
 بردش به بند خانه زلف سیاه خود
 عالم بیاد داده ز گرد سپاه خود
 آثار آن چرنده در آب و گیاه خود
 شرمنده است چرخ ز خورشید و ماه خود
 نوعی ندیدمش که کنم ضبط آه خود
 خالی کن از نظار گیان جلوه گاه خود
 نسبت کنی بمدعی من گناه خود
 هم خودشوی ز جانب من عذر خواه خود

خواهی که دامنترهد از چنگ محتشم

بردار زود خار وجودش ز راه خود

اعل تو در شکست من زمزمه بس نمیکند
از سخن حریف سوز آنچه تو آتشین زبان
را حله از درت روان کردم و این دل طپان
از خم زلف بعد ازین جا منما بمرغ دل
مرغ دلیکه میجهد خاصه ز دام حیل‌های
مرغ قفس شکن دگر میل قفس نمیکند
دانه اگر ز در بود باز هوس نمیکند

محتشم از کمند شد خسته چنانکه چون توئی

می‌رود از قفا و او روی به پس نمیکند

ز خانه ماه بماه آفتاب من بدر آید
قدم قدم کند از بیم پاس غیر توقف
ز ناز داده کمائی بدست غمزه که از وی
قلم چو تیز کند در پیام شخص اشارت
رسید و در من بیدست و پافکند تزلزل
هزار حرف که از من کند سؤال چه حاصل
با اینطرف نگه تیز چند صید نزاری
دو چشم جادویت آهسته از کمان اشارت
من آفتاب ندیدم که ماه ماد بر آید
بمن گهی که از ان غمزه قاصد نظر آید
کزنده تر بود آن تیر کارمیده تر آید
به جنبش مژه از دود دل بهم خبر آید
چو صید بسته که صیاد غافلش بسر آید
که من ز نطق بر آیم چو او بحرف در آید
بناو کی چه داز جا که بر یکی دگر آید
زنند تیر که در سنک خاره کارگر آید

فضای دیده پر خون محتشم ز خیالت

حدیقه ایست که آتش ز چشمه جگر آید

حسن را اگر ناز او کالای دکان میشود
طبع آرایش گزینی کلام بیچاره داشت
صبر بی حاصل که جز عشق و مشقت هیچ نیست
شد سرای دل خراب و یافت قصر جان شکست
زود نرخ جان درین بازار ارزان میشود
جبرئیل از پر توش آلوده دامان میشود
یکپنر دارد کزو جان دادن آسان میشود
این زمان خود رخنه در بنیاد ایمان میشود
نیم چاک کی گاه گاهش در گریبان میشود
سینه چاکنرا چه نسبت با کسی کز ناز کی

میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید
 و رخور در در ظلمت از دست کسی آب حیات
 میکند آنگاه صید پنهان میکند آنگاه صید
 پس بداند کان منم بیشک پشیمان میشود
 خنده زد کاین خود نخواهد شد ولی آن میشود

محتشم یا گریه را رخصت مده یا صبر کن

تا منادی در دهم کلمروز طوفان میشود

باز ما را جان با استقبال جانان میرود
 باز جیمی چاک خواهم زد که دستم هر زمان
 تن بجامی ماند و دل همراه جان میرود
 بیخود از وسواس دل سوی گریبان میرود
 باز خواهم در خروش آمد که وقت حرف صوت
 باز خواهم غوطه زد در خون که از بحر درون
 سوی چشمم ابر خون باری شتابان میرود
 میکند ایما که آن یوسف ز کنعان میرود
 باز محکم میشود با درد پیمان دلم
 کاینچنین بر دم گمان کان سست پیمان میرود
 باز لازم شد وداع جان که هر دم هاتقی
 بادلم آهسته میگوید که جانان میرود
 چون نباشم کز کف آتزلف پریشان میرود
 باز در خواب پریشان دیدنم شب تا بروز

محتشم در عشق رفت آنصبر و سامانی که بود

بخت اکنون از من بی صبر و سامان میرود

طیب من ز هجر خود مرا رنجور میدارد
 چو عذری هست در تقصیر طاعت می پرستانرا
 مرار رنجور گرد از هجر و از خود دور میدارد
 چو عذری هست در تقصیر طاعت می پرستانرا
 بیاطن گر ندارد زاهد خلوت نشین عیبی
 اگر بینی صفائی در رخ زاهد مرو از ره
 سیه روزم ولی هستم پرستار آفتابی را
 طلب کن نشه زان ساقی که بیمی چشم خوبانرا
 بقدر هوش ما که مست و که مخمور میدارد

پس از یکمردمی گر میکنی صد جورپی در پی

همان یکمردمی را محتشم منظور میدارد

سیه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود
 فغان کز چشم او آخر فتادم از گناه خود

نمیدانم چرا برداشت از من سایه رحمت
 کشد شمشیر و گوید سر مکش از من معاذ الله
 میندیش از جزا هر چند فاشم کشته‌ای ای مه
 شب عید است و مدد را بر رومه جویند گان در غم
 بجرمی کاش پیشش متهم کردم که هر ساعت
 بدست و پایش افتم معذرت خواه از گناه خود

چومن از دولت قرب ارچه دوری محتشم میرو

باین امید گاهی بر در امید گاه خود

آن پری بگذشت و سوی مانگاهی هم نکرد
 صبر من کانداز عیار از هیچ کوهی کم نبود
 برق قهر او که گشت غیر را سالم گذاشت
 بر سر من بود از و سودای لطف دائمی
 سرگران گشت از می و برخوابگاه سر بماند
 دل که کرد از قبله در محراب ابروی تورو

محتشم زلفش بمن سردر نیارد از غرور

ترك ناز و سر کشی بامن سیاهی هم نکرد

چو کریم بیتوا شکم از بن مژگان فرو ریزد
 پذیرد طرح کاخ عشرتم دوران مگر روزی
 نیامد آنسوار کج کله در مجلس رندان
 سرعت بگذرد هر تیرش آخراز دل گرمم
 بنخلی بسته ام دل کز هوائی گر کند جنبش
 بجای میوه از هر شاخوی صدجان فرو ریزد

خموشی محتشم اما سخن سرمیزند کلکت

بآن گرمی که آتش از دل ثعبان فرو ریزد

کنج وصل او بچون من بیوفائی حیف بود
 یارئی آن نازنین کش بت پرستیدن سزا است
 همچو او شاهی بهمچون من کدائی حیف بود
 با چومن نا کس پرستی نا سزائی حیف بود

آشنائی‌های او کز الفت جان خوشتر است با چو من بد الفتی نا آشنائی حیف بود
 عهدمهر و شرط یاری کز وفا کرد آن نگار با چو من بد عهد شرط و بیوفائی حیف بود
 راست قولیهای او در ماجراهای نهان با چو من کج بحث و کافر ماجرائی حیف بود
 چون زمن جز بیوفائی سر نزد نسبت باو بر سرم میزدا گر سنگ جفائی حیف بود

قصه کوتاه محتشم با چون تو کج خلق آدمی

آنچنان طوبی قدی حورا لقائی حیف بود

چراغی آمد و بر آفتاب پهلوی زد که دست حسن ویش صد طپا نچه بر روزد
 بر این شکار بصدا هتمام اگر چه کشید شکار بیشه دیگر کمان ولی او زد
 درین سراچه چو جای دو پادشاه نبود یکی برفت و سراپرده را بیکسو زد
 ز سیردل ره او بست تیر دلدوزی که این نهفته از آن گوشه‌های ابروزد
 ز سحر قوم خبر داد معجز موسی زمانه نقش کزان هر دو چشم جادو زد
 ز ناز تا نتوان سنگ در ترازو نه که عشق حسن ترا برد و بر ترازو زد

تو عذر دلبر نو محتشم بخواه که یار

بتازگی ره یاران ز قد دلجو زد

حرف الذال

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ
 در جام عشوه ریخته میها بزهر چشم چشم غضب نمای تو هم تلخ و هم لذیذ
 صلح و حیات و مرگ بهم داده‌ای که هست وقت غضب ادای تو هم تلخ و هم لذیذ
 دی زهرو انگبین بهم آمیختی که بود دشنام جانفزای تو هم تلخ و هم لذیذ
 ایدل زخشم و صلح بآن لب سپرده یار صد شربت از برای تو هم تلخ و هم لذیذ
 امشب دهنده‌می و نقلی که صد اداست با لعل دلگشای تو هم تلخ و هم لذیذ

در عشق کس نداد شرابی به محتشم

از ماسوا سوای تو هم تلخ و هم لذیذ

کنم چو شرح غم او سواد بر کاغذ
 فرشته نیز گواهی نویسد آریند
 رقیب تاجه بد از من نوشته بود که یار
 محل نامه نوشتن مرا زدغدغه کشت
 نوشت نامه باغیار و این بتر که نکاشت
 نبود بس خط کلکش که مهر خاتم نیز
 سرشک من نکذارد مداد بر کاغذ
 بقتل من خط آن حور زاد بر کاغذ
 زمن نهفت چو چشمش فتاد بر کاغذ
 بنام غیر قلم چون نهاد بر کاغذ
 برمز نام خود از اتحاد بر کاغذ
 نهاد از جهت اعتماد بر کاغذ

بیاد محتشمش لیک چون عنان جنبید

قلم ز دغدغه او ستاد بر کاغذ

ای زهر خنده تو چو شهید و شکر لذیذ
 از قد و لب ریاض ترا ای بهار ناز
 قدت که هست نیشکر بوستان حسن
 دشنام تلخ زود مکن بسکه در مذاق
 روزی هزار گنج نهادی شکر فروش
 آن لب که من گزیده ام امروز کافرم
 زهر تو از نبات کسان بیشتر لذیذ
 هم نخل نازک آمده و هم ثمر لذیذ
 سر تا پیاست لذت و پا تا بسر لذیذ
 زهریست اینک بیشتر است از شکر لذیذ
 بودی اگر شکر چولبت ای پسر لذیذ
 گر میوه بهشت بود اینقدر لذیذ

مطرب ز محتشم غزلی کن ادا که هست

نظم وی و ادای تو با یکدیگر لذیذ

حرف الراء

زین بیشتر رکاب ستم سرگران مدار
 بادرد و غم زیادم ازین همعنان مکن
 یا پر بمیل تیر نگه در کمان منه
 داری کمان که میشکنم عهد چون توئی
 خواهی اگر بیزم رهم داد بیش ازین
 یک لحظه آرمیده جهان از فغان من
 در راه وصل اینهمه کوتاه عنان مدار
 با آه و ناله بیشم ازین همزبان مدار
 یا تیر پر کش اینقدر اندر کمان مدار
 ای بد کمان بهم چو منی این کمان مدار
 بر آستانم از قرق پاسبان مدار
 حالم میرس باز مرا بر فغان مدار

حرف کسی که کرده نهان حد حرمت
 باری زمین که پاس تو دارم نهان مدار
 بایک جهان کرشمه بجنبان صف مژه
 برهم خوردا گردو جهان باک از آن مدار
 ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی
 کاری به بلبلان کهن آشیان مدار
 قدر ملک چو کم شود از خواری سگان
 گو غیر حرمت سگ این آستان مدار

گر مایلی بجور بکن هر چه میتوان
 باک از هلاک محتشم ناتوان مدار

دادم اگر از دلبری قانع بجانم ای پسر
 داد سبکدستی دهم در سر فشانی ای پسر
 رسم وفا بنیاد کن آواره ای را یاد کن
 در مانده ای را شاد کن تا در نمایی ای پسر
 بر خاکساران بیخبر مستانه بر رخس جفا
 در شاه راه دلبری خوش میدوانی ای پسر
 حسنت همی گوید که همان خوش خوش جهانیرا بکس
 هیچت نمیگوید که هی نی نی جوانی ای پسر
 با صد شکایت پیش تو چون آیم اندر یکسخن
 بندی زبانم گوئیا جادو زبانی ای پسر
 دیشب سبکدستی ترا میداد گستاخانه می
 کامروز از آن لایعقلی بر سر گرانی ای پسر

دیوان شعر محتشم پر آتش است از حرف جور

غافل مشو از سوز او روزی بخوانی ای پسر

دور از تو خاک ره ز جنون میکنم بسر
 دور از تو خاک ره ز جنون میکنم بسر
 بر خاک در که تو بسر میکند رقیب
 من خاک در زبخت نگون میکنم بسر
 سر لشکر جنونم و در دشت کمرهی
 بر رغم عقل راهنمون میکنم بسر
 افسانهات شبی که نمی آیدم بگوش
 آنشب بصد هزار فسون میکنم بسر
 ز آتش تو بر کنار چه دانی که من چسان
 با شعله های سوز درون میکنم بسر
 بر سر درین بهار تو گل زن که من زهجر
 با خار خار داغ جنون میکنم بسر

از بسکه خون گریسته دور از تو محتشم

من در کنار دجله خون میکنم بسر

ای طور ترا جهان خریدار
 من جور ترا بجان خریدار
 سوی تو که یوسف جهانی
 رو کرده جهان جهان خریدار

و صلّت بخدا که رایگان است
 تو ناز فروش اگر بسویت
 هر چند خرد گران خریدار
 صد گنج کند روان خریدار
 گوئی همه دم برین درو بام
 میباید از آسمان خریدار
 بسته است ره سرایت از بس
 افتاده بر آستان خریدار

چون محتشم از متاع و صلّم

ممنوع ولی همان خریدار

چنین که من ز تو خود را نموده ام بیزار
 هزار جان به جسد آیدم اگر روزی
 نعوذ بالله اگر افتدم بتو سرو کار
 کشتی بقدر گناه انتقام از من زار
 بسی نماند که از کرده های من باشی
 بشر مساری انکار عاشقی چکنم
 سزای سرکشی من بس است اینکه چو شمع
 هزار بار ز بی لنگری ز جا رفتم
 اگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار
 ز بحر عاشقیم تا شد آرزوی کنار
 اگر دگر سر تسخیر محتشم داری
 همین بس است که یک عشوه اش کنی در کار

حرف الزاء

بمن که آتش عشقش نکرده دود هنوز
 ز صبر او دل من آب شد که دی ره صلح
 فشاند دست که این وقت آن نبود هنوز
 گشوده بود و بمن لب نمیگشود هنوز
 لبش بجنبش و حسنش بخواب بود هنوز
 لبش بجنبش و حسنش بخواب بود هنوز
 که در بساط بکس رخ نمی نمود هنوز
 بمهد امن و امان کافر و یهود هنوز
 نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز
 که هست از اثر آن رخس کبود هنوز
 نبود در عدم آوازه وجود هنوز
 بمن که آتش عشقش نکرده دود هنوز
 ز صبر او دل من آب شد که دی ره صلح
 دگر سحر که از بوسه خواهد شد که ز حرف
 نموده بود بمن غایبانه رخ آن دم
 من از قیامت هجران بدوزخ افتادم
 دمیکه حور و پری سجده تو میکردند
 طپانچها زده خورشید عارضت مه را
 دمی که نوبت عشقت زدم بملك عدم

چو محتشم بگدائی فتادم از تو ولی

گدائی که ازو وحشتم فرود هنوز

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| محل رخ ز می افروختن نبود هنوز | ز عنبر آتش حسنت نکرده دود هنوز |
| بیاده بود لب آلودن تو زود هنوز | بگرد مشک نیالوده دامن رخسار |
| نیامده گنهی از تو در وجود هنوز | که شد بمی سبب آرایش وجود ترا |
| نکرده در چمن سر کشی نمود هنوز | نموده رشحه کشیها نهالت از می ناب |
| بود بدیده باریک بین کبود هنوز | لبت که دوش برو کاسه بوسه هازده است |

ز پند محتشم افسوس کز طبیعت تو

که کاست نشاء ذوق می و فرود هنوز

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| بنفشه از سمت سر بدر نکرده هنوز | ز دور یاسمنت سبزه سر نکرده هنوز |
| خطت احاطه دور قمر نکرده هنوز | بگرد ماه عذارت نگشته هاله زلف |
| بگلستان جمالت گذر نکرده هنوز | چو جای خط که نسیمی از آن خجسته بهار |
| اگرچه لشگر خط توسر نکرده هنوز | گرفته ای همه عالم بحسن عالم گیر |
| مراز مهر تو بیخواب و خور نکرده هنوز | غمم نمیخوری و میبری کمان که فلک |
| ز آه سرد منت باخبر نکرده هنوز | چو شمع گرم ملاقات مردمی و صبا |
| که در دلت یکی از صدا اثر نکرده هنوز | نصیحتت که بصد گونه کرده ام پیداست |
| خیال طرفه غزال دگر نکرده هنوز | ولی باین همه معجون دلرمیده تو |
| زالتفات تو قطع نظر نکرده هنوز | ز چشم اگر چه فکندی فتاده خود را |
| که هست تازه و مطرب زیر نکرده هنوز | عجب که این غزل امشب بسمع یار رسد |

ز محتشم مکن ایگل تو نیز قطع نظر

که جای غیر تو در چشم تر نکرده هنوز

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| روشنی بیرون رفت از خانه من تا بروز | دوش کز بزم گذر کرد آن مه مجلس فروروز |
| روز چون شد خورد بر جانم خدنگ سینه سوز | دیشب از شست خیالاش ناو کی خوردم بخواب |
| چون شدم بیدار دیدم آه خود را خانه سوز | دیدمش در خواب کاتش میزند در خانه ام |

دوش کستاخانه زلفش را گرفتم در خیال دستم از دهشت چو بید امروز می لرزد هنوز
هر که آگاه از رموز عشق شد دیوانه گشت
محتشم گر عاقلی کس را می آموز این رموز

مردم و بر دل من بار غم یار هنوز جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز
حال من زار و بیالین رقیب آمد یار من باین زاری و او بر سر آزار هنوز
عشوهات سوخته جان من و جانسوز همان غمزدهات ساخته کار من و در کار هنوز
دل که دارد سر زلف تو چو غافل مرغیست کد بدام آمده و نیست خبر دار هنوز
سرنهاند حریفان همه در راه صلاح سر من خاک ره خاند خمار هنوز
چشم امید شد از فرقت دلدار سفید

محتشم منتظر دولت دیار هنوز

حسن را تکیه که آن طرف کلاهست امروز ناز را خوابگد آنچشم سپاهست امروز
تا ز بالا و قدش در زند آتش بجهان فتنه در رهگذرش چشم بر اهست امروز
بود بی زلفت اگر یوسف حسنی در چاه بمدد کاری او براب چاهست امروز
کو دل و تاب کزان زلف و خط و خال سیاه حسن را دغدغه عرض سپاهست امروز
دوش عشق من از و بود نهان وای بمن که بر آگاهیش آن چهره گواهست امروز
مهربان چرب زبان گرم نگه بود امشب تند خو تلخ سخن تیز نگاهست امروز

محتشم پیک نظر دوش دو انید مرا

روز امید مرا شعله آهست امروز

لشکر عشقت سیاهی میکند از دور باز وای بر من کز سلامت میشوم مهبجور باز
بر شکست خیل طاقت ده قرار ایدل که کرد پادشاه عشق برپا رایت منصور باز
تا بجای نوش بارد نیش بر ما خاکیان فتنه مستی خاک زد بر خانه زنبور باز
من که با خود برده بودم شور از میدان عشق آدمم اینک که میدان را کنم پر شور باز
مگر چه حسن لن ترانی بست راه آرزو من همان صیت طلب میافکنم در طور باز
پای کوبان بر فراز بیستون عشق تو کوهکن را لرزه میاندازم اندر گور باز

ود که در بازار رسوائی عشق پرده سوز
 در بر افکن دیگر ایدل جوشن طاقت که نیست
 زان خط نو خیز بر خیل سلیمان خرد
 گر چنین خواهد نمودن کو کب عشقم طلوع
 شاهدان از باده نابند نامستور باز
 از کمین برمن گمانکش بازوی پر زور باز
 خوش شکستی خواهد آوردن سپاه مور باز
 ملک دلر اسر بسر خواهد گرفتن نور باز

با وجود فقر از اقبال عشقش محتشم

چند روزی فخر خواهد کرد بر جمهور باز

ای هنوزت مژده از صف شکنی بر سر ناز
 ما بجان ناز کشیم از تو اگر هم روزی
 نام جلاد بران غمزه مننه کاندر قتل
 دیده هر چند که گستاخ بود چون بیند
 بردت منتظرند اهل هوس وای اگر
 سر آن نرگس بر حوصله کردم که ز من
 گوشه چشم تو دنباله کش لشکر ناز
 خط اجازت ده حسنت شود از کشور ناز
 کار جلاد نباشد زدن خنجر ناز
 تکیه نخل گرانبار تو بر بستر ناز
 در رغبت بگشائی و بد بندی در ناز
 صد نگه بیند و یکره نگردد از سر ناز

محتشم را شود آ نروز سید دفتر عمر

که بشوئی تو ز بسیاری خط دفتر ناز

زهی ر بوده لعل تو صد فسون پرداز
 رقیب محرم راز تو گشت نزدیک است
 بصد شمع جهم از جا چو خوانیم سک خویش
 بطول و عرض شبی در وصال می خواهم
 بنام نامی محمود در قلمرو عشق
 بعهد لیلی و شیرین هزار عاشق بود
 عجب اگر تو هم از سوز من الم نکشی
 بیرس از نفست سر آن دهن که جز او
 بغیر دیدش از طاقتم ازو نگذاشت
 فریب خورده چشمت هزار شعبده باز
 که داشگ من بدرد صد هزار پرده راز
 چه جای آنکه بسوی خودم کنی آواز
 که بر تو عرض کنم قصه های دور و دراز
 زدند سکه شاهی ولی طفیل ایاز
 شدند زان همه مجنون و کوهکن ممتاز
 که هست آتش پروانه سوز شمع کداز
 کسی نرفته براه عدم که آید باز
 که غیرت ار همه کاه نیست ست و کوه کداز

چو^۱ نیست محتشم آنمه ز مهرد مسازت

بداغ هجر بسوز و بسوز هجر بساز

يك صبح پیام آوز رخ پرده^۲ برانداز
 زه شد چو کمان تو پی کشتن مردم
 بر بند بشاهی کمر و طوق غلامی
 بهر دل مشتاق مکش تیر ز تر کش
 دی داشتیم ای صید فکن طاقت ازین بیش
 در گفتن راز آنچه زبان محرم آن نیست
 ای زینت بالین رقیبان شده عمری
 تا غیر بمیرد ز شعف يك شبم از وی
 در بحر هوس کشتی ما محتشم از عشق

تا غرق نگردیده تو خود را بدر انداز

ای از می غرور تو لبریز جام ناز
 طبع مدقق حرکت سنج می نهد
 ایزد برای لذت وصل آفرید و بس
 یکسر نمانده برتن و آن شوخ راهنوز
 مجنون ز انتظار کشیدن هلاک شد
 هرگز ز چشم دیر نگاهش بملک دل
 مجنونم از تغافل چشمش که بس خوشست
 من ناصبور و مانده در وصل را کلید
 شد سرگران ز گلشن خاکم روان بلی
 گفتم عیادتی که سبک کشته کام روح

در زیر تیغ میدهد از انتظار جان

صیدی که همچو محتشم افتد بدام ناز

۱ - توشع بزم فراقی برؤ بسوز و بساز

۱ - فراق یار مرا محتشم نمی سازد

۲ - قافیه های مطلع اشکال دارد

آفت من يك ننگدزان نرگس مستاند ساز
 چون ز من بندند راد آشنائی های تو
 شور طغیان را اگر خوش داری آن رخ راد می
 تا بخاك راحت افتد صورت از دیوار و در
 تا روم آسان بخواب مرگ در بالین من
 دل وداع آخرین عیش کردای جغد غم

محتشم خواهی اگر یکنائی اندر حکم خویش

خاتم دلرا ننگین زان گوهر یکدانه ساز

ای در زمان خط تو بازارفتند تیز
 جولانی تراست که جولان ز لعب تو
 هر روز میکند ز ره دعوی آفتاب
 داده خواص نافه بناف زمین هوا
 دانی که چیست دوستی و کوشش وصال
 تلخی صبر گفت ولی کرد آشکار

هر چند آتشش بود افسرده محتشم

او تیز میکند بنگه های تیز تیز

عشق کهن بکوی تو می آردم هنوز
 با آنکه برده ترك توام حدت از سرشك
 زو دست قطع اشك که دهقان روزگار
 آزرده جانم از تو ز آزار های پیش

غم که دور از من دیوانه نگرود هرگز

آشنائیت که بیگانه نگرود هرگز

ناصرها از سر بالین من این بند بپر
 مرغ غم ترك دل ما نکند تا باید
 خفته بیدار بافسانه نگرود هرگز
 جغد دلگیر زویرانه نگرود هرگز

ای مقیمانہ درین دیر دو در کرده مقام
یکدم ای شیخ خبر باش که جنت بجحیم
همه جان گردد اگر آب و هوادرتن سرو
خیز کاین راهگذر خانه نگرود هرگز
بدل از جرم دو پیکه نگرود هرگز
جانشین قد جانانه نگرود هرگز

محتشم چشم امید تو باین رشحه رشک

صدف آن در یکدانه نگرود هرگز

بزم کین آرا ودر ساغر می بیداد ریز
گر ز من دارد دلت گردی پس از قلم بسوز
جرء ای زان می که شیرین بهر خسرو کرده صاف
روز قسمت با صاحب تربیت یازب که گفت
ایدل آن بیرحم چون فرمان بخو نریزت دهد
ای سپهر از بهر تاب آوردن این سلسله
در حرم گر پا نهی آید ندا کای آسمان
خفته در پای گل آنسروای صبادر جنبش آ
کامران بنشین و در کام من ناشاد ریز
بعد از آن خاکسترم در رهگذار باد ریز
ای فلک کاری کن و در کاسه فرهاد ریز
کاین همه باران رد بر اهل استعداد ریز
زخم او بنما و خون از دیده جلاد ریز
رو بنای نو نه و طرح نوی بنیاد ریز
خون صید این زمین در پای این صیاد ریز
گل ز شاخ آهسته بیرون آرو بر شمشاد ریز

مس بود اکسیر را قابل نه آهن محتشم

رو تو نقد خویش را در کوره حداد ریز

دوش سر گرم از وثاق آنکو کب گیتی فروز
همر هوش فوجی زمیخواران پر ظرف از شراب
پیش پیش لشکر حسنش پس از صد دور باش
پیش روی تابناکش کوههای عقل و صبر
چون براه آثار من ناگه نمود از دود آه
دست مخمورانهای از ناز بردوشم فکند
نیم شب آمد برون چون آفتاب نیمروز
واقف از جمعی ز آگاهان آگاه از رموز
در کمانها تیرهای دل شکاف سینه سوز
در گداز از بی ثباتی ها چو برف اندر تموز
پیش چشم نیم بازش چون گیاه نیم سوز
کامشب از دهشت بدست رعشه دوشم هنوز

محتشم فریاد کز جام غرور آن ترک مست

غافل است از فتنه زائی های این چرخ عجز

دل در بدن کباب و مرا دیده تر هنوز
تن غرق آب و آتش و دل پر شرر هنوز

بسمل شدم بتیغ تو چون مرغ دمیدم
بنیاد عمر شد متلاشی و از وفا
آثار صبح حشر نمود و فلک نه شست
روزی که خار تربت من گل دهد مرا
راز دلم ز پرده سراسر بیرون فتاد
کرد سر تو از سر خود بی خبر هنوز
دست تلاش من بگمت در کمر هنوز
روی شب مرا بزلال سحر هنوز
باشد ز خار خار تو خون در جگر هنوز
این اشک طفل مشرب من پرده در هنوز

طوفان بحر هجر نشست و بسی گذشت
وز خوف جان محتشم اندر خطر هنوز

حرف السیمین

آخرای بیرحم حال ناتوان خود بی پرس
نام دور افتاد کان کر رفته از خاطر تو نیز
چون طیب شهر گوید حرف بیماران عشق
من نمیگویم بی پرس از دیگران احوال من
شرح آن زاری که من بر آستانت میکنم
یا می پرس احوال من جائیکه باشد مدعی

محتشم بر آستانت از سگی خود کم نبود

حالش آخر از سگان آستان خود بی پرس

عقل در میدان عشق آهسته میراند فرس
آنچنانم مضطرب کز من گران لنگریست
حال دل در سینه صد چاک من دانی اگر
بشکن ای مطرب که معجنونان لیلی دوست را
گر خورند آب بقا بس میکنند آخر از آن
رشته جان شد چنان باریک کاند در جسم زار
کرسک کویش دهد یکبارم آواز از قفا
وز سم آتش میجهاند تو سن تند هوس
در ره صرصر غبار و بر سر گرداب خس
دیده باشی اضطراب مرغ وحشی در قفس
ساز ز آواز حدی میباید و بانگ جرس
آنچه توان کرد زان بس باده عشق است و بس
بگسلد صد جا اگر پیوند یابد بانفس
از شعف رویم بماند تا قیامت باز پس

میتواند راندم زین شکرستان هر گه او ذوق شیرینی تواند بردن از طبع مگس
 حیف کزدنیا برون شد محتشم وز هیچ جا
 حیف و افسوسی نیامد بر زبان هیچکس

بامن از ابنای عالم دلبری مانده اسنوبس کار چشم نیم باز اوست در میدان ناز
 از خدنك نیم کش فارس فکندن از فرس یار بردر کی ستادی غیر در بر کی بدی
 آن غلط تمییزا گربشناختی عشق از هوس نیست امشب محمل لیلی روان یا کرده اند
 بهر سر گردانی مجنون زبان بند جرس خون دل کز سینه تالب میزد از دست توجوش
 عاقبت راه تردد بست بر بیک نفس صد جهان جان خواهم از بهر بلا گردانیت
 چون بحشر آئی دو عالم داد خواه از پیش و پس مرغ طبعم را مکن آزار کو را داده اند
 آشیان آنجا که ایمن نیست سیمرغ از مگس من گل آن آتشین باغم که در پیرامنش
 برق عالم سوز دارد صد خطر از خار و خس

محتشم را یک نظر باقیست در چشم و لب

یک نگه دارد تمنا یک سخن دارد هوس

باز آشفته ام از خوی تو چند آنکه مپرس از بتان حال دل گمشده می پرسیدم
 تا بها دارم از آنزلف پریشان که مپرس در تب عشق بجان کندن هجران شده ام
 خنده ای کردنهای آن گل خندان که مپرس نا امید آنقدر از پرسش جانان که مپرس

محتشم پرسد اگر حال من آن سرو بگو

هست لب تشنه پا بوس تو چند آنکه مپرس

ای پری راه دیار آن پری پیکر پیرس با حریفان حرف آنمه بر زبان آور برمز
 در هوایش تیز رو چون کو کب سیاره شو در هوس او رفته زان محبوب جانبازش طلب
 خانه قصاب مردم کش از ان کافر پیرس بعد پرسش ایصبا با او بگو ای بیوفا
 از نظر بازان ره آن قصر و آن منظر پیرس
 وز هوا داران آن سرو بلند اختر پیرس
 دل بر او مانده احوالش از ان دلبر پیرس
 از وفا یکره توهم زان بیدل ابر پیرس

عاشق قصاب را خون خود اندر گردن است

با تو گفتم محتشم گرنیستت باور پیرس

آنقدر شوق گل روی تو دارم که مپرس
چون ره کوی تو پرسم دلم از بیم طپد
آنقدر ذوق سر کوی تو دارم که مپرس
سر بز انوی خیال تو هلالی شده ام
آنقدر میل با بروی تو دارم که مپرس
از خم موی توام رشته جان میگسلد
آنقدر بیخودی از بوی تو دارم که مپرس
صدره از هوش روم چون رسد از کوی تو باد
انفعال آنقدر از روی تو دارم که مپرس
جانم از شوق رخت دیر برون میآید
محتشم تا شده خرم دلت از پهلوی یار

محتشم تا شده آنشوخ به نظمت مایل

ذوقی از طبع سخنگوی تو دارم که مپرس

ای سنگدل ز پرشش روز جزا بترس
هر دم بسینه راه مده کینه مرا
خون من غریب مریز از خدا بترس
وز آه سینه سوز من مبتلا بترس
از سنگ خود نه ای توز تیر دعا بترس
زان ناوڪ خطا که ندارد خطا بترس

دی بار قیب یافت مرا آشنا و گفت

ای محتشم ازین سک نا آشنا بترس

خموشیت گره افکند در دل همه کس
بدان که هر نظری قابال جمال تو نیست
بگو حدیثی و بگشای مشکل همه کس
مکن چو آینه خود را مقابل همه کس
روا بود که شود شمع محفل همه کس
محبتی که سرشتست در دل همه کس
که از خیال تو خالی شود دل همه کس
زمانه گشت پر آشوب و من باین خوشدل

زرشك مایل مرگم که از غلط کاریست

بغیر محتشم آنسرو مایل همه کس

حرف الشین

زمه پیست داغ بر دل که ندیدم ام هنوزش ز کلیست خار در کف که نچیده ام هنوزش

زلبی است کام جانم چو گلوی شیشه پر خون
 ز شراب لعل یاری شده مشربم دگر گون
 بکشاکش فکنده سر زلف تابداری
 دل پرده سوز دارد هوس لباس دردی
 بیرم لباس غیرت شده نام خرده ای را
 ز دریچه محبت بدلم فتاده پرتو
 همه کس شنیده آمین ز فرشته بر دعائی

که زمحتشم رساند بمه من این غزل را
 که من گدا بخدمت نرسیده ام هنوزش

رخش شمعی است دود آن کمند غنبر آلودش
 دمی در بزم و صدره میکشد از بیم وامیدم
 میان آب و آتش داردم دیوانه وش طفلی
 چو گنجشگیست مرغ دل بدست طفل بیباکی
 من از لعبت پرستیها دل بازیخوری دارم
 بسی در تابم از مردم نوازیهای او با آن

طیب محتشم در عشق بر کار بست کز قدرت
 بالماس جفا خوش میکند داغ نمکسودش

آمد ز خانه بیرون در بر قبای زر کش
 سرو از قبا گرانبار گل از هوا عرق ریز
 در سر هوای جولان بر لب نشان باده
 هنگام ترکتازش طاقت در نظرها
 آن کز نهیبش آتش شد بر خلیل گلزار
 دل وحشی است بندی من از علاقه او
 بر زر کشیده خفتان شاهانه بسته تر کش
 رنگ از حیا دگر کون زلف از صبا مشوش
 غالب نشاط خندان شیرین مذاق سرخوش
 آن چین زدن برابر و روان هی زدن برابرش
 در باغ روی او داد گل را مزاج آتش
 با شیر در سلاسل با مرگ در کشاکش

از صیقل محبت کانهم زپرتو اوست

طبعی است محتشم را کائینه ایست بیغش

محل گرمی جولان بزیر سرو بلندش
تصرف از طرف اوست زانکه وقت توجه
میانه هوس و حسن بستداند بموئی
نهاد یاری مهر و وفا بیکطرف آخر
هزار جان گرامی فدای ناوک یاری
ز خلق دل بکسی بنداگر حریف شناسی
باین بتان سبکدست شیشه دل خود را
مدار باک اگر کرد دل بمن گله از تو

قیامتست قیامت نشست و خیز سمنش
دراز دست تر از آرزوی ماست کمندش
هزار سلسله برهم ز جعد سلسله بندش
دل ستیزه کز جنگجوی جور پسندش
که گاه گاه شود پر کش از کمان بلندش
که نگسلد ز تو گر بگسلند بند ز بندش
مده که گر همه از آهنست میشکنندش
که پیش ازین ز تو بسیار دید دام گله مندش

درم خریده غلام ویست محتشم اما

صلاح نیست که گویم خریده است بچندش

هدی که زینت حسنست گرمی خویش
چرنده را ز چرا باز میتواند داشت
هزار خنجر زهر آبداده نرگس او
چنان ربود دل مرا که هیچ دیده ندید
ز راه دیده بدل میرسد هزار پیام
خدنگ نیمکش غمزه اش نخورده هنوز
نهفته کرده کمانی بزه که بیخبرند
خموشیش نه زاعراض بودی که نداد

طپانچه بر رخ خورشید میزند رویش
نگاه دلکش ناوک گشای آهوش
کشیده بهر دلیری که بنگرد سوش
همین کد یا بت محل غمزه محل جوش
به نیم جنبشی از گوشهای ابروش
بمن چشاندند فلک زور و دست و بازوش
ز ناوک افکنی آن دو چشم جادوش
بلب مجال سخن غمزه سخنگوش

هنوز محتشم آن ماه نارسیده ز راه

بیا ببین که چه غوغاست بر سر کوش

صد سال ز من دارد اگر هجر نهانش
میکرد هبی نسبت خود شمع بخوبان

به زانکه به بینم بطفیل دگرانش
چون خواست که نام تو برد سوخت ز بان

دل داشت یقین نیستی آندهن اما
 خوبان بشتابید بدل جوئی عاشق
 در چشم تو صد شیوه عیانست ز مستی
 میگرد دل انکار وجود دهن را
 از خنده بسیار گرفتی به گمانش
 زان پیش که جوئید و نیاید نشانش
 صد شیوه دیگر که محال است بیانش
 از خنده بسیار فکندی بگمانش

پیوند گسل نیست دل محتشم از تو
 گر بگسلد از تاب جفا رشته جاننش

آنشاه حسن بین وبه تمکین نشستش
 آن تیر غمزه پرکش و از منتظر کشی است
 سروی است در برم که براندام نازین
 سر رشته رضا بدل غیر بسته یار
 و آن خیرگی و طرف کله بر شکستش
 موقوف صد کمان ز کمانخانه جستش
 ماند نشان ز بند قبا چست بستش
 اما چنان نبسته که بتوان گستش
 برهمزدن دو چشم و بصد نیش خستش
 باشد کمینه بازی آن طفل بر دلم

صیدیست محتشم که بقیدی فتاده لیک
 مرگیست بی تکلف از آن قید رستش

بر یوشی دل دیوانه میکشد سوش
 بنوگلی نگرانم که میدمد چو گیاه
 هنوز تیغ نیالوده تیز دستی بین
 قیامتست قیامت که صور فتنه دمید
 ز خاک یوسف گل پیرهن دمد گل رشک
 چه رغبت است که سر بر نمیتواند داشت
 ز دور کرد شکاری مرا رساند از سحر
 لبش خموش و زبان کرشمه اش گویا
 که نیست حد بشر شیر دیدن رویش
 کرشمه از در و دیوار گلشن کوش
 که موج خون ز زمین میرسد ببازویش
 جهان ز فتنه نو خیز قد دلجویش
 اگر به مصر برد باد از چمن بویش
 ز مزرع دل مردم چرنده آهویش
 خدنگ نیمکش غمزه چشم جادویش
 ز نکته پروری گوشه های ابرویش

چو محتشم بنخستین خدنگ او افتاد

هزار بوسه فلك زد بدست و بازویش

آهوی او که بود بیشه دل صید کفش
 میگدازد جگر شیر ز طرز نکش

از بد آموزی آن غمزه نمیگردد سیر
 دو جهان کشته بحسنی که اگر در عرصات
 مه جبینی ز زمین خاسته کز قوت حسن
 وای بر ملک دل و دین که شد آخر ز بتان
 چکند گر نکند خانه مردم ویران
 ناز کافتاده بدنباله چشم سپهش
 بهمان حسن در آید گذرند از کنهش
 پنجه در پنجه خورشید فکند است مهش
 نا مسلمان پسری فتنه گری پادشاهش
 پادشاهی که بجز فتنه نباشد سپهش

محتشم در گذر آن چشم که من دیدم دوش

جبرئیل ار گذرد میزند از غمزه رهش

بعزم رقص چون در جنبش آید نخل بالایش
 عجب عیبی است غافل بودن از آغاز رقص او
 بمیرم پیش تمکین قد نازک خرام او
 بر اندازد ز دل بنیاد آرام آنسپی بالا
 بتکلیف آمدان در رقص اما فتنه کرد آنگه
 فشانم بر کدامین جلوه اش جانرا که پنداری
 نماند زنده غیر از نخل بند نخل بالایش
 بتخصیص از نخستین جنبش شمشاد بالایش
 که در جنبش بغیر از سایه او نیست همتایش
 چو اندازد هوای رقص جنبش در سرو پایش
 که میل طبع بی تکلیف میشد در تماشايش
 دگر گون جلوه پرداز است هر عضوی ز اعضایش

برقص آیند در زنجیر زلفش محتشم دلها

جو باد جلوه بیحد در سر زلف سمن سایش

بزم برهم زده ای ایدل بر خشم بجوش
 گرمیش شعله فروزان زرخ ماه شعاع
 خواب بیهوشی و کیفیت مستی ز سرش
 ضبط بیتابی خود کرده ولی در حرکت
 داغ دلهای فکار از حرکاتش بخرایش
 سخنی کامده از حوصله ناطقه بیش
 چشم از جنگ بغوغالب از اعراض خموش
 تلخیش زهر چکان از دو لب زهر فروش
 جسته از پرزدن مرغ سر اسیمه هوش
 پیرهن زان تن و اندام و قبا زان برو دوش
 مرغ جانهای نزار از سکناش بخروش
 لب فرو بستنش از نطق فرو بسته بگوش

محتشم هر که خورد باده بدشمن ناچار

کند آخر می اعراض بدین مرتبه نوش

ز خانه تاخت برون کرده ساغری دوسه نوش
 لب از شراب در آتش گل از عرق در جوش

اثر ز تلخی می در لبان شهید فروش
 اتاغه از سر دستار مایل سر دوش
 زمین ز شوق بافغان و آسمان بخروش
 بزور غمزه کمانها کشیده تا سردوش
 قبای ترك که تنگش کشیده در آغوش
 رود جریده زند بر هزار جوشن پوش
 یکی شراب خورد دیگری رود از هوش

ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز

لب از اشاره بجنبش زبان عرض خموش

پیوند نهالی برگ جان من استش
 آن دوده که زیب ورق یاسمنستش
 با آنکه گل و لاله چمن در چمنستش
 زان جوهر جان دور که در پیرهنستش
 از گوشه چشمی است که با کوهکنستش
 رنجید همانا که درین هم سخن استش
 مرغیست که در آتش سوزان وطنستش
 اهلیت سلطانی صد انجمنستش

گر جان رود از تن نرود محتشم از جا

کز لطف تو جانی دگر اندر بدنستش

فتاد ناگهیم آواز آشنا در گوش
 از و دهاده و از اهل بزم نوشانوش
 ز پا تحرك و از تن توان و از دل هوش
 هزار مرتبه داد خروش و کشت خموش
 گران خرام و سر انداز و بیخود و مد هوش

خمار رفته ز سر تازه نشاء از می تلخ
 چو شاخ گل شده کج در میان خانه زین
 زرخش راندنش از ناز در نشیب و فراز
 نموده دوش بدوش ابروان خم به خمش
 سرشک کرده هم آغوش کامکاران را
 لباس بزم به برآمد آن چنان که مگر
 ز حالت مژه آن عقل مات مانده که چون

هر تار که در طره عنبر شکنستش
 ترسم ز دماغ دل من دود برآرد
 میسوزدم از آرزوی رنگی و بوئی
 هست از ورق شرم و حیادست خودش نیز
 شیرین همه ناز است ولی ناز دل آشوب
 گفتم که در آن تنک شکر جای سخن نیست
 در سینه گرم دل آواره در آن کوی
 هر بنده که گردیده بر آن در ادب آموز

سحر بکوچه بیگانه ای فتادم دوش
 که خوش بیانک بلند از خواص می میخواست
 من حزین تن و سر گوش گشته و رفته
 ستادم آنقدر آنجا که داد مرغ سحر
 صباح سر زده آنکو صبح کرده بتی

گرفته به روی از پاس و افغان سر راه
 چو پیش رفتم خود را زدم در آن آتش
 ز بیشعوریم اول اگر ز جا نشناخت
 چنان بتنگ من از سر خوشی در آمد تنگ
 اگر چه جای هزار اعتراض بود آنجا
 بر آن قدح کش بیقید کیش عشرت کوش
 نموده تکیه گهش نیز محرمان سرودش
 که بود آنکه از ویدگ سینه میزد جوش
 شناخت عاقبت اما ز طرز راه و خروش
 که گوئی آمده تنگم گرفته در آغوش

نگفت محتشم از اقتضای وقت جز این

که میربزم رود خود بکوی باده فروش

ای بستم دل تو خوش تیغ بکش مرا بکش
 ناولک غمزه چون زنی گر نکنند جانسپر
 دست بتیغ چون زنی آتش شوق از دلم
 منت این و آن مکش تیغ بکش مرا بکش
 ماه و شان نشانه و ش تیغ بکش مرا بکش
 گر نشود زبانه کش تیغ بکش مرا بکش

نامه قتل محتشم چون کنی از جفا روان

گر نکنند زمرده غش تیغ بکش مرا بکش

شبى که میفکند بیتود در دلم الم آتش
 کباب کرده دل صد هزار لیلی و شیرین
 ز جرم عشق اگر عاشقان روند بدوزخ
 ز سوز دل چو باو شرح حال خویش نویسم
 چونی بهر که سر آورده ام دمى شب هجران
 ز آه من بفلک میرود علم علم آتش
 لب ت که در عرب افکنده شور و در عجم آتش
 شود بجانب من شعله کش ز صد قدم آتش
 هزار بار فتد در زبانه قلم آتش
 درو فکنده ام از ناله های زیر وبم آتش

بیک پیاله که افروختی چراغ رخت را

فکندی ایگل رعنا بحال محتشم آتش

بیش ازین منت وصل و از رخ آنماه مکش
 وصل بیمنت او با تو بیک هفته کشد
 چون محال است رساندن بهدف تیر امید
 همت از یار مرا رخصت استغنا داد
 سر بلندی مکن از وصل راز آن شیرین لب
 چشم بیغیرت من گر شود از گریه سفید
 گر کشد هجر ترا جان بدهو آه مکش
 گو و صالی که چنین است بیکماه مکش
 تو کمان ستمش خواه بکش خواه مکش
 تو هم ایدل پس ازین پای ازین راه مکش
 منت خسروی از همت کوتاه مکش
 دگرش سرمه ز خاک ره آنماه مکش

یا وفا یاستم از کش بکشم چند کشی گوئی آزار پر کاه بکش گاه مکش
محتشم دیده ز بیراهی آن سرو مپوش
رقم بی بصری بردل آگاه مکش

مباش ای مدعی خوشدل که از من رنجه شد خویش که شمشیر و کفن در گردن اینک میروم سویش
هلال آسا اگر ساید سرم بر آسمان شاید که باز از سر گرفتم سجده محراب ابرویش
ز بس کز انفعال مانده سردر پیش چون نرگس درین فکرم که چون خواهم فکندن چشم بر رویش
امان میخواهم از کثرت که گویم بکسخن با او زبانم تا بسحر غمزه بندد چشم جادویش
من گمراه عشق و محنت او تازه اسلامم بجرم توبه ام شاید نسوزد آتش خویش
کند بختم ز شادی صد مبارکباد اگر از نو نهد داغ غلامی بر جبینم خال هندویش
رقیبا آنکه از رشک تو با غم بود همزانو همیندم تکیه گاه یار خواهد بود بازویش
بآیین سگان ای مدعی زان در مسافر شو که دیگر شد مجاور بر سر کوی سگ کویش
دوروزی گر ز هجرم غنچه سان دل تنگ کرد آنکل ز پیوند قدیمی باز کردم جا به پهلویش
نهد گردست جورش از تظاول اره بر فرقم دگردست تعلق نگسلم چون شانه از مویش
عجب گربشنوی بوی صلاح از محتشم دیگر

که بست و محکمست این بار دل در جعد کیسویش

ز دل دودی بلند آویخته زلف نگو نسازش خدا گرداندم یا رب بلا گردان هر تارش
زهر چشمی بحسرت میگشاید از پی آنگل بهر گامیکه بر میدارد از جان نخل کلبارش
بسر نهاده کج تاج سیاه آن ترک آتش خو که از آهم بیکسورفته دودش رخسارش
بگلشن حسرت قدش رود از نخل بر گلشن بنخل خشک آموزد خرامش سحر رفتارش
ز بیم غیر میگوید سخن در زیر لب با من من حیران بمیرم پیش لب یا پیش رخسارش
چسان گنجانم اندر شوق ذوق لطف دلداری که از جان خوشتر آید بردل آزاده آزارش
بسی نازک فتاده جامه معصومی آنگل خدا یارب نگهدارد ز دامن گیری خارش

ز زلفش محتشم را آنچنان بندیست در گردن

که گر سر میکشد از وی بمردن میرسد کارش

حرف الصاد

منم از مهر بغم خوردنت ای یار حریص
 باغ حسن تو نم از خون جگر میطلبد
 ز آب و آینه بجو صورت این سر که چراست
 مرض عشق من آن مایه بد نامیها
 خنده فرمای لب حسن که آنزاری ماست
 زود جانها بیهای دهنش رفته که بود
 میتوان باخت ز بسیاری لطفش برقیب
 ناز کاین نوع شود سلسله جنبان هوس
 تو غلط مهر بغم خواری اغیار حریص
 گر بزاریست مرادیده خونبار حریص
 بتماشای جمالت در و دیوار حریص
 کرده او را بهلاک دل بیمار حریص
 یار را کرده بازار دل زار حریص
 جنس نایاب و محل تنگ و خریدار حریص
 که حریص است بازارم و بسیار حریص
 بطلب چون نشود طبع طلبکار حریص

محتشم حرص تو ظاهر شده در دیدن او

که بخونت شده آنغمزه خون خوار حریص

مدعی چند بود باسگ آن کو مخصوص
 با حریفی چو تو در بزم زبانبازی غیر
 تا ز هم سلسله حسن نپاشد مگذار
 گر نه در خلوت خاصت بدمن میگوید
 و ده که گشتم ز تمنای خصوصیت تو
 سوخت صدجان بخصوصیت خاصان تو غیر
 اهل حرمت همه محروم همین او مخصوص
 چیست گر نیست نهان با تو پریرو مخصوص
 که شود بادبان زلف سمنبو مخصوص
 روز و شب چیست بخاصان تو بد گو مخصوص
 همچو موئی و نگشتم بتویک مو مخصوص
 آه از آندم که شود با تو جفا جو مخصوص

محتشم نیست قبولم که بصد قرن شوی

تو بان دیر خصوصیت بد خو مخصوص

کاش مرگم سازد امشب از فغان کردن خلاص
 شد گرفتاری ز حد بیرون اجل کو تا شود
 من ز دل فارغ دل از جان رسته جان از تن خلاص
 داشتم در صید گاه عشق صد زخم از بتان
 در نخستین ضربتم کرد آن شکار افکن خلاص
 سوختم ز آهی که هست اندر دلم از تیر خویش
 روزنی کن تا شوم از دود این کلخن خلاص

بیتو از هستی بجانم مرغ روحم را بخوان از قفس تا گردد آن فرقت کش گلشن خلاص
 محتشم در عاشقی بدنام شد پا کش بسوز
 تاشوی از ننگ آن رسوای تر دامن خلاص

حرف الطاء

آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض غیر اگر بیغرضی نیست ترا چیست غرض
 تو جفا پیشه چو یاری ده اهل غرضی پس ازین یاری و اظهار وفا چیست غرض
 باز در نرد محبت غلطی باختدای ای غلط باز ازین مغلطها چیست غرض
 گر بخوبان دگر پیش تو هم از پی غیر گنهی نیست ز تهدید جزا چیست غرض
 غیر را دوش چو راندی بغضب باز امروز زین نهان خواندن اندیشه فرا چیست غرض
 جوهر حسن بود حسن وفا حیرانم که نکویان جهان را ز جفا چیست غرض

محتشم داشت فغان و تودر آزار اورا

شامرا ورنه ز آزار گدا چیست غرض

روزی که گشت بر همه عالم نماز فرض شد ناز بر تو واجب و بر ما نیاز فرض
 تا در وجود آمدی ای کعبه مراد شد سجده تو بر همه کس چون نماز فرض
 نتوان بهیچوجه شمرد از بتان ترا باشد میان باطل و حق امتیاز فرض
 بنگر بعشق و بوالعجبی های او کزو محمود را شده است سجود ایاز فرض
 بختم عجب اگر نوازد که گشته است قتلیم بجرم عشق بآن دلنواز فرض
 آمیزشی بدرد کشانم نصیب باد کز تقوی و ورع شومم احتراز فرض

زان مرغ غمزه بیم دل محتشم نخاست

گنجشک را بود حذر از شاهباز فرض

حرف الطاء

صبر در جور و جفای تو غلط بود غلط تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط
 پیش ابروی کجست سجده خطا بود خطا سر نهادن برضای تو غلط بود غلط

با توشطر نج هوس چیدن و بودن زغرور
 درد بر درد خود افزودن و صابر بودن
 چون بناشادیم ایشوخ بلا بودی شاد
 بود چون رای تو آزار من از بهر رقیب
 ایمن از مغلطهای تو غلط بود غلط
 بتمنای دوی تو غلط بود غلط
 شاد بودن بیلای تو غلط بود غلط
 دیدن آزار برای تو غلط بود غلط

محتشم حسرت پا بوس تو چون برد بخاک

جان فشانش بیای تو غلط بود غلط

گوش کردن سخنان تو غلط بود غلط
 از تو هر جور که شد ظاهر و کردم من زار
 من بینام و نشانرا بسر کوی وفا
 با خود از بهر تسلی شب یلدای فراق
 رقتن از ره بزبان تو غلط بود غلط
 حمل بر لطف نهران تو غلط بود غلط
 هر که میداد نشان تو غلط بود غلط
 هر چه گفتم ز زبان تو غلط بود غلط
 هر کجا رفت گمان تو غلط بود غلط
 خورد سو گند بجان تو غلط بود غلط
 دروفای خود و بدعهدی من گر چدرقیب

محتشم در طلبش آن همدشب زنده که داشت

چشم سیاره فشان تو غلط بود غلط

حرف الظاء

بد هجر یار که از غیر آن ندارم حظ
 بغیر حیرت عشقت چه باعث است ایگل
 چنان خوشم کند و صل آنچنان ندارم حظ
 که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ
 بهیچ مرده من بد گمان ندارم حظ
 که بیتو بسکه بجانم زجان ندارم حظ
 که از وطن من بیخانمان ندارم حظ
 زبان ندارم و از همزبان ندارم حظ
 زهم بیر زمن ای همزبان که من بی او

ره جهان دگر محتشم کنون سر کن

که بهر عمر چنین زین جهان ندارم حظ

من بی تو ندارم از چمن حظ
 بیروی تو در چمن ندارند
 بی قد تو نارواست کردن
 یکذره نمی فروشم ای گل
 خوش میکند از دراز دستی
 باحسن طبیعت است کز روی
 جعد تو ذقن طراز دل را
 جز جام که دید از آن دهن کام
 ای می که بجوشم از تو چون خم
 ای پیرهن این توای که داری
 بیتابم از اینکه میکند زلف
 لب میگزم از حسد که دارد
 در مهد که دایه ساقیش بود
 گوشه‌یخ مگو مرا خطا کار
 او رد زن کاروان جانهاست
 پر زلزله شد جهان و دارد
 بالذت عشق خسروی داشت
 پروانه قرب شمع یابد
 شد گرم که آردم به اعراض

دور از سمنت ز یاسمن حظ
 از صحبت هم گل و سمن حظ
 از دیدن سرو و نارون حظ
 تشویش تو من بصد تو من حظ
 آغوش تو از تو سیمتن حظ
 با طبع کنند مردوزن حظ
 چون تشنه از آن چه ذقن حظ
 جز جامه که کرد از آن بدن حظ
 خوش داری از آن لب و دهن حظ
 زان جوهر زیر پیرهن حظ
 بازی بازی از آن ذقن حظ
 خط زان دلب شکر شکن حظ
 میکرد از آن لبان لبین حظ
 من دارم از آن بت ختن حظ
 وین قافله را ز راه زن حظ
 زان زلزله در جهان فکن حظ
 شیرین ز مذاق کوه کن حظ
 مرغیکه کند ز سوختن حظ
 اعراض رقیب داشتن حظ

بد خوئی محتشم باین خوی

خطیست که دارد از سخن حظ

دارم از طبع ستم خیز تو حظی و چه حظ
 میکنم با نفس آمیز نگه‌های عجب
 آنکه وی جرعه کش بزم تو بود امشب داشت
 وز عتاب شمع آمیز تو حظی و چه حظ
 از نگاه غضب آمیز تو حظی و چه حظ
 پیش اغیار به پرهیز تو حظی و چه حظ

نیم بسمل شده تیغ تغافل امروز
 دل که از شوق کلام تو کبابست کباب
 وقت تغییر عذارت که شد آزرده رقیب
 کردم از سبزه نوخیز تو حظی و چه حظ
 محتشم را که بیک موی دل آویخته ای
 دارد از موی دلاویز تو خطی و چه حظ

حرف العین

آنکه بود از تو بیک حرف زبانی قانع
 غیر کز مرده لان بود بیک پرشش تو
 ابر لطف تو بسیلاب جهانی مشغول
 گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب
 این زمان نیست بصد لطف نهانی قانع
 نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع
 لب من تشنه بیکقطره چکانی قانع
 میشوم از تو باین تلخ زبانی قانع
 نشود یار باین سخت کمائی قانع
 پیش آن شاه جهان گیر بمیرم صد بار
 که گدائیست بیک کلبهستانی قانع

غیر را ساخت بیک آیت رحمت زنده

محتشم مرد بیک فاتحه خوانی قانع

گدایانرا بود از آستانها پاسبان مانع
 من و شبهای سرما و خیال آستان بوسی
 که آنگا نیست بیم پرده دارو پاسبان مانع
 که ممکن نیست خوبانرا شد از لطف نهان مانع
 حجاب از هر دو جانب گر چه میشد در میان مانع
 بیزم امشب هوس خواهند و لطف یار بخشنده
 باو خوش صحبتی میداشتم شد در دلش نا که
 گمان بد مرا از صحبت آن بد گمان مانع
 مگر اسرار بزم دوش می خواهد نهان از من
 که هست امشب مرا از اختلاط بد گمان مانع

چه میگفتند در بزمش که چون شد محتشم پیدا

شد آنمه همزبانانرا به تقصیر زبان مانع

حرف النین

تا کی کشتی به بیگنهان از عتاب تیغ
 ای پادشاه حسن مکش بی حساب تیغ

تا عکس سر و قد تو در بر کشیده است
 در ذوق کم ز خوردن آب حیات نیست
 از بسکه بهر کشتنم افتاده در شتاب
 یا بند محرمان سحرش کشته برفراش
 قلم فکند دوش به صبح و من اسیر
 عابد کشی است در پی قلم که میکشد

میدید بخت و دولت خونریز محتشم

می بست یار چون بمیان از شتاب تیغ

آمد از مجلس برون در سر هوای سیر باغ
 حسن را از چهره زیبای او گل در طبق
 صبر را آتش ز تاب سینها در استخوان
 حسن نوبنیاد شیرین را ظهور اندر ظهور
 داده مرغ حیرتم را جای برطاق بلند
 باز راه سیر با اغیار سر کردی که رشک
 باد پای جلوه در زین باد جولان در دماغ
 عشق را از نرگس شهلای اومی در ایام
 عشق را روغن ز مغز استخوانها در چراغ
 و ز برای کوهکن جستن سراغ اندر سراغ
 آنکه در ایوان حسنت بسته طاق از پرزاغ
 لاله و گل را ز اشکم تر کند در باغ و راغ

محتشم از چشم تر آتش فشان در دشت غم

آن صنم دامن کشان با این و آن در گشت باغ

ای بمن صدق و صفای تو دروغ
 نالش غیر ز جور تو غلط
 چند گویم به هوس با دل خویش
 کوی چو کان هوس گشته رقیب
 چند اصلاح جفای تو کنم
 وعده بوسه چه میفرمائی
 سگت از شومی آمد شد غیر
 گوئی ای ابر حیا می بارد
 مهر من راست وفای تو دروغ
 بر زبانش گله های تو دروغ
 حرف تخفیف جفای تو دروغ
 سرفکنده است بیای تو دروغ
 چند گویم ز برای تو دروغ
 مینماید ز ادای تو دروغ
 گفت صد ره بگدای تو دروغ
 از درو بام سرای تو دروغ

راست گویم بهوس میگوید ملك از بهر رضای تو دروغ
عاشق از بهر رضای تو عجب گر نگوید بخدای تو دروغ
محشتم این همه میگوئی و نیست
بزبان کله زای تو دروغ

حرف الفاء

بعد مرگ من نکرد آنمه تأسف برطرف میتوان مرد از برای او تکلف برطرف
تا نکردد سیر عاشق بر سر خوان وصال بود در منع زلیخا حق یوسف برطرف
خاصه من کرده باغ وصل را اما در آن بر تماشا نیستم قادر تکلف برطرف
فیض من بنگر که چون رفتم بزمش صد حجاب در میان آمد ولی شد بیتوقف برطرف
چند آری در میان تعریف بزم صوفیان باده صافی بدست آور تصرف برطرف
بخت ساعت ساعت از وصل سازد کامیاب گر شود از وعدهای او تخلف برطرف

محشتم مرد و زتیغش مشکل خود حل ساخت

تا ابد مشکل که گیرد زین تأسف برطرف

آن پریرا گوهر عصمت ز کف شد حیف حیف آفتابی بود نورش برطرف شد حیف حیف
طرح بگرنگی فکند آن بت بهر بد گوهری گوهر یکدانه هم رنگ خرف شد حیف حیف
آن کمان ابرو که کس انگشت بر حرفش نداشت تیر طعن عیب جو یا نرا هدف شد حیف حیف
آنکه کام از لعل او جستن بزر ممکن نبود گنج تمکینش بنادانی تلف شد حیف حیف
آنکه خواندش مادر ایام فرزند خلف عاقبت دلخوش کن صد ناخلف شد حیف حیف
نوگلی کز صوت بلبل پنبه اش در گوش بود واله چنگ ونی و آواز دلف شد حیف حیف

محشتم از درد گفتی آنچه در دل داشتی

کوش هر بیدرد این در را صد ف شد حیف حیف

حرف القاف

ما و جنون میدهم وعده بمیدان عشق

بردر دل میزنند نوبت سلطان عشق

رایت شاه جنون جلوه نما شد ز دور
آنکه زعلت فکند شور بدریای حسن
بر سر جرم منند عفو جزا در تلاش
عشق ز فرمان حسن داد بدست توام
زلف ترا آنکه کرد سلسله پیوند حسن
کرد چو حسنت برون سربگریبان دهر
گرد وی از بس حذر مور ندارد گذر

ماه رخ آنصنم مهچہ رایات حسن

داغ دل محتشم شمسہ ایوان عشق

زهی ز عشق جهانی ترا بجان مشتاق
نهان ز چشم بدان صورت ترا این است
زدست کوتاه خود در هوای زلف توام
به محفل دگران در هوای کوی توام
کنم سراغ سگت همچو بی کسیکه بود
عجب که ز کر توجزء شهادتم نشود

به محتشم چه فسون کرده ای که میگردد

نفس نفس بتو مایل زمان زمان مشتاق

ز تب نالان شدی جانان عاشق
ز سوز ناله عاشق گدازت
تب گرم تو عالم را سیه کرد
دهی صد بار از درد تو میمرد
بیا لبت دمی نبود که گرید
کشی گراهی از دل خیزد آتش
بلاگردان جانت جان عاشق
بگردون میرسد افغان عاشق
ز خود بر سینه سوزان عاشق
اجل میبرد اگر فرمان عاشق
نیالاید بخون دامان عاشق
ز جان عاشقان جانان عاشق

بجان محتشم نه درد خود را
 که باشد درد و محنت زان عاشق

حرف الکاف

او کشیده خنجر و من جامه جان کرده چاک
 زان رخ حیران آنصانع که پیدا کرده است
 دی بآن ماه عجم گفتم فدایت جان من
 از غم مرگ و عذاب قبر آزادم که هست
 بوالعجب دشتی است دشت حسن کز ناز کدلی
 جنبش دریای غم در گریه میآرد مرا
 رأی او قتل منست و من برای او هلاک
 آتش خورشید پرتو زان متزاج آب و خاک
 گفت نشنیدم چه گفتمی گفتمش روحی فدایک
 قتل من از دست یار و خاک من در زیر ناک
 آهوان دارند آنجا خوی شیر خشمناک
 میزند طوفان اشک من سمک را بر سماک

محتشم هر چند گردیدم ندیدم مثل تو

خیره طبعی بیحد از کافر دلی بی ترس و باک

هژده ای صبر که شد هجرت هجران نزدیک
 غم غمین از خبر فرقت دوری شد و گشت
 گشت سر رشته بعد من از آن در کوتاه
 کرد عیسی ز فلک مرحله چند نزول
 بوی خیر آید ازین وضع که یکمرتبه شد
 قرب آنسرو سمن پیرهن از شوق مرا
 یوسف مصر وفا گشت بکنعان نزدیک
 دوری فرقت و محرومی حرمان نزدیک
 شد ره مور بدرگاه سلیمان نزدیک
 در داین خاک نشین گشت بدرمان نزدیک
 کوی درویش بنزهتگه سلطان نزدیک
 چاک پیراهن جان ساخت بجانان نزدیک

محتشم گر چه نشد قطع ره هجر تمام

حالی راه طلب گشت بجانان نزدیک

ای روی تو از می ارغوان رنگ
 در دور خط تو مینماید
 در سلسله تو همچو مجنون
 خواهم شومت دچار اما
 دارد سمت ز ارغوان رنگ
 آینه آفتاب در زنگ
 صد خسرو بی کلاه و اورنگ
 در خواب که در برت کشم تنگ

از غمزه پر فن تو پیداست
صدرنگسوں در آند و چشمست
ایندل که توداری ای غلط مهر
دل میشنو اندم در آن زلف
ای گل برهی مرو که خاری
يك لحظه بغير اگر بیائی

در پای فتادتم ز کویت

عذریست چو عذر محتشم لنگ

ما که میسازیم خود را در فراق او هلاک
از وفای او بجانیم از برای او هلاک
از برای لطف استغنا نمای او هلاک
میشوم از رشک تنگی قبای او هلاک
بهر جنبشهای زلف مشکسای او هلاک
پیش از آن روزی که کردم از جفای او هلاک
مینهد تا غمزه ناوک در کمان میسازدم
اضطراب نرگس ناوک کشای او هلاک

زخم دلخواهی که خورد از دست جانان محتشم

مدعی از رشک خواهد شد بجای او هلاک

در فراقش چون ندادم جان خود را ایفلک
یار عشق دیگران را گر ز من کردی قیاس
هر که شد پروانه شمعی و سرتا پانسوخت
دی که خلقی را بتیر غمزه کردی سینه چاک
ماه وماهی شاهد حالند کز هجر تو دوش
بر سر خاک شهیدان خود آمد جامه چاک
حواهم از گلپای اشکم پر شود روی زمین
بسکه می بینم تغیر در مزاج نازکت

نام ننگ آمیز من از لوح هستی ساز حک
ساختی با خاک یکسان عاشقان را يك بيك
بایدش در آتش افکندن اگر باشد ملک
گر نمیکشتی مرا از غصه میگذشتم هلاک
آب چشمم تا سمک شد دود آهم تا سماک
ایفدای دامن پاکت هزاران جان پاک
تا نیفتد سایه سرو سرافرازت بخاک
وقت جور ت شادمانم گاه لطف اندر هلاک

حال دل پرسید از من گفتمش قلبی ازك
 روشن است از بر تو تیغ چراغ جان من
 گفت پس دل بر کن از جان گفتمش روحی فدك
 گر چو شمع از تن سرم صد بار برداری چه باك
 محتشم روزیکه با داغ بر آرد لاله سان
 سر ز جیب خاك بشناس بجیب چاكچاك

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ای قدت همچو نیشگر نازك | تنت از پای تا به بسر نازك |
| همچو عضو تو سر و قد زیبا | همه جای تو سیمبر نارك |
| از زمین ارم بآب حیات | ندهد چون قدت شجر نارك |
| بیخبر زد کرشمه ات رك جان | بودش از بسکه بیشتر نازك |
| هست از روی نازك اندامان | کف پای تو بیشتر نازك |
| بسته خوش طاقهای ابرویت | دست قدرت ییکدیگر نازك |
| جان مجنون گداختی لیلی | گر بدی خویش آنقدر نازك |
| دارد آزار بسکه افتاد | کوه سیمش گران کمر نازك |

محتشم نیست در بنی آدم

خوی چون خوی آن بسر نازك

حرف الام

| | |
|---|----------------------------------|
| رسید باز طپاننده کبوتر دل | سبك کننده تمکین ز صبر لنگر دل |
| خرد کجاست که دارد لوای صبر نگاه | که شد عیان علم پادشاه کشور دل |
| رسید شاه سواری که در حوالی او | به جنبش است زمین از هجوم لشکر دل |
| چو سنك خوردنهایی تنم بلرزه فتاد | ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل |
| پی نشاط فرو کوفتند نوبت غم | چو ملك عشق ییکبار شد مسخر دل |
| از و چه ره طلبم بهر حفظ جان کردن | که جان فریفته اوست صد برابر دل |

ز جان محتشم آواز الامان برخاست

کشید خسرو غم چون سپاه بردر دل

گشته در عشق کار من مشکل
 طرفه تر آنکه نیست بامعشوق
 نه بآن ماهرو نگه دشوار
 نه کشیدن بسوی خود گستاخ
 نه ز روی دراز دستی‌ها
 نه لب طفل آرزویم را
 چیدن گل میسراست اما
 بوسه کم میخورم بکام که هست
 دستبازی است اندکی آسان
 گریکی خوابگه دو پیکر راست

محتشم گل بچین و لاله که هست

میوه چیدن درین چمن مشکل

ای‌دهانت را موکل خضر خط بر سلسبیل
 گر بجای آتش نمرود بودی یک شرار
 آب رود نیل را از دست ناید رفع آن
 کام بخشی عالمی را لیک غیر از عاشقان
 رشحه‌ای بر دوزخ آسایان هجران کن سبیل
 ز آتش هجران خلل میکرد در کار خلیل
 عشق یوسف برز لیخا چون کشید انگشت نیل
 حاتم وقتی ولی نسبت بخیل خود بخیل
 ای بقتل عاشقان خوشوقت چون وقتست آن
 کافتند اندر دشت محشر چشم قاتل بر قتل

محتشم پرواز مرغ قدرت او کرد او

نیست ممکن گر بروبندند بال جبرئیل

صد امید از تو داشتم در دل
 دارم ایگل شکایت بسیار
 ده که از صد یکی نشد حاصل
 شمع حسنت فروغ هر مجلس
 کفتن آن حکایت مشکل
 لاله رویان ز ساغر خوبی
 ماه رویت چراغ هر محفل
 مست و خنجر کشی و بی پروا
 همه سرخوش تو مست لایعقل
 شوخ و عاشق کشی و سنگین دل

در هلاکم چه میکنی تعجیل
 پیش پایت نهم سر تسلیم
 از رقیبان خود مباش ایمن
 ای بزلفت هزار دل در بند
 ای طفیل تو عمر مستعجل
 تا بدست خودم کنی بسمل
 وز اسیران خود مشو غافل
 وی بقدت هزار جان مایل

محتشم داد جان به مهر و وفا
 تو همان بیوفا و مهر کسل

حرف الیم

بخود دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم
 ز عشقم گوئی آگاه است کامشب از نگاه او
 بدتمکینی که مژگانش بجنبیدن نشد مایل
 چنان تیر اشارت در کمان پنهان نهاد آن بت
 چنان فصاد مژگانش به حکمت زدرگ جانم
 بلطفم گفت حرف آشالیک آنچنان حرفی
 ز گل بر سر زدن چون گفتمش کامشب مکرستی
 نوید وعده کز دستبوس افتاده بالاتر
 رخس تا یافت تغییر از نگاهم هر که در مجلس
 جو تیر غمزه بر من کرد پر کش دردش بیمی
 وز آن يك لطف صد بیتابی از اغیار فهمیدم
 حجاب آلوده تغییری در آن رخسار فهمیدم
 تواضع کردنی زان نرگس پر کار فهمیدم
 که چون پیکان گذشت از دل من افکار فهمیدم
 که چون تزد دست شست از جان من بیمار فهمیدم
 که من پهلو نشین بودم ولی دشوار فهمیدم
 ز لعلش سرزد انکاری کزو اقرار فهمیدم
 ز شیرین جنبش آن لعل شکر بار فهمیدم
 نهانی کرد حرف خود باو اظهار فهمیدم
 ز اغیار از توقف کردن بسیار فهمیدم

برفتن محتشم مشتاب چون مجلس خورد برهم

که طرح بزم خاصی از ادای یار فهمیدم

تو چون رفتی سلطان خیالت ملک دل دادم
 تو آن صیادی قیدی که باقیم رها کردی
 اگر روزی غباری آید و کرسرت گردد
 و کربر گردد سروت مرغ روحی پرزند میدان
 غرض از چشمم اگر رفتی نخواهی رفت از یادم
 من آن نصیدم که هر جا میروم در دام صیادم
 بدان کز صرصر هجرتو دوران داده بر بادم
 که افکند است از با حسرت آن سرو آزادم

چو باز آئی بقصد پریشی بر تربتم بگذر که آنجا نوحه دارد بر سر تن جان ناشادم
 بفریادم من بیمار و دل در ناله است اما چنان زارم که هست آهسته تراز ناله فریادم
 نهی چند ای فلک بار فراق آن پری بر من ز آهن نیستم جان دارم آخر آدمی زادم
 مکن بروصل این شیرین لبان بر تکیه ای همدم که من دیروز خسرو بودم و امروز فرهادم

نهادم محتشم بنیاد صبر اما چه دانستم

که تا او خواهد آمد صبر خواهد کند بنیادم

بسکه چشم امشب بچشم عشوه سازش داشتم از نگه کردن بسوی غیر بازش داشتم
 غیر جز تیر تغافل از کمان او نخورد بسکه پاس غمزه مردم نوازش داشتم
 تا بقصد نیم نازی ننگرد سوی رقیب گوشه چشمی بچشم نیم نازش داشتم
 گشت راز من عیان بس کز اشارات نهان با رقیبان در مقام احترازش داشتم
 داشت او مستغنیم از ناز دیگر مهوشان از نیاز غیر من هم بی نیازش داشتم
 زور عشقم بین که تا از آن میگذشت آنشسوار از کششهای کمند شوق بازش داشتم

با خیالش محتشم در دست بازی بود و من

دست در زنجیر از زلف درازش داشتم

ز بسکه مهر تو با این و آن یقین دارم بدوستی تو با کائنات کین دارم
 زمانه دامن آخر زمان گرفت و هنوز من از تودست تظلم در آستین دارم
 تو اجتناب ز غیر از نگاه من داری من اضطراب بیزم از برای این دارم
 تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم
 چنان بعشق تو مستغرقم که همچو توئی ستاده پیش من و چشم بر زمین دارم
 بدور گردی من از غرور میخندد حریف سخت کمائی که در کمین دارم
 هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما هنوز چاشنی تیر اولین دارم
 به پیش صورت او ضبط آه خود کردن گمان بحوصله صورت آفرین دارم

بس است این صله نظم محتشم که رسید

بخاطر تو که من بنده ای چنین دارم

بصلح یار در هر انجمن میخواند اغیارم
 نخواهم عذرا و صلطف بنهان گر کند با من
 بمن چندان گناه از بد گمانی میکند نسبت
 بزمش چون روم تغییر در صحبت کند چندان
 چو در خلوت روم سویش پی در یوزه کامی
 گرم آزرده بیند پرسد از اغیار حالم را
 فتد تا در نظرها کز نظر افتاده یارم
 که ترسم پس کند گرازیکی گویم خبردارم
 که منم در گمان افتاده پندارم گنه کارم
 که گردد در زمان بیرون نشدن زانیم ناچارم
 زبان عرض حاجت بندد از تعظیم بسیارم
 که آزاری دگرزان پرشش افزاید بر آزارم

نه بینم محتشم تا سوی وی زاکرام پی در پی

ز پشت پای خجالت دیده نگذارد که بردارم

مفتون چشم کم نگه پر فنت شوم
 از صد قدم بناوکی انداختی مرا
 دامان سعی بر زده ای در هلاک من
 زان تندخوتری که توانم ز بیم گشت
 کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی
 کردی ز باده پیرهن عاشقانه چاک
 مجنون آهوانه نگه کردنت شوم
 قربان دست و بازوی صید افکنت شوم
 ای من هلاک بر زدن دامت شوم
 پیرامنت اگر همه پیراهنت شوم
 قربان طرح و وضع نگه کردنت شوم
 شیدای چاک کردن پیراهنت شوم

من بلبل ندیده په پارم روا مدار

کاواره همچو محتشم از گلشنت شوم

کو دل که محور گس جاد و فنت شوم
 چون گشته ای بدشمن ناموس خویش دوست
 از غیر تم برین که بمن نیز این چنین
 پامیکشد ز مزرع دل وصل خوشه چین
 پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر
 جان هر قدر که بایدت ایدل قبول کن
 مستغرق نظاره مرد افکنت شوم
 اینست دوستی که بجان دشمنت شوم
 بی قیدوار دوست شوی دشمنت شوم
 تا غافل از محافظت خرمنت شوم
 یک جامه وار دور ز پیراهنت شوم
 گر باقی آوری قدری من تنت شوم

غافل نگردم از پی موری چو محتشم

مأمور اگر بناظری خرمنت شوم

هزار بار بگرد سر نگاه تو کردم
 زپر کرشمه نگه‌های گاه گاه تو کردم
 بگردند گران نه که من گواه تو کردم
 که من باین تن خاکی غبارراه تو کردم
 هزار سال بگرد شکار گاه تو کردم
 اسیر فتنه حسن گران سپاه تو کردم
 بروز حشر عقوبت کش گناه تو کردم
 بدیده کام ستان از رخ چو ماه تو کردم

برای نیم نگاهی چو عذر خواه تو کردم
 ز انتظار شوم کشته تا نشان خدنگی
 بزنی به تیغ و پیش از من هلاک کنه خود
 گذار کار بسیلاب تیغ تا نگذارد
 باین امید که روزی شکاری خورم از تو
 به همزدی ز سبکدستی کرشمه جهانی
 بکش مرا و میندیش از گنه که همان من
 مهبی بر آمد و بر نامد این مراد که یکشب

مرا چه محتشم این بس زباغ وصل که قانع

به نیم نکه‌تی از عنبرین گیاه تو کردم

بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم
 که زبان توبه گوی و لب عذر خواه دارم
 تو قبول اگر نداری دوجهان گواه دارم
 که عنان آن توانم نفسی نگاه دارم دارم
 که اگر چه دورم از در بدل تو راه دارم
 که در بن نهفته تر کش همه تیر آه دارم
 دل خویش را تسلی به همان نگاه دارم
 تن بی قبا که بروی سر بیکلاه دارم
 من اگر چه خود کدایم دل پادشاه دارم
 که ز وحشیان صحرا چه قدر سپاه دارم

من منفعل که بیشت دوجهان گناه دارم
 من اگر گناه کارم تو بعفو کار خود کن
 منم آنکه يك جهانرا ز غمت بیاد دادم
 نه چنان بر رخ آهم زده تازه حسنت
 بچنین کشنده هجری سگ بخت چاره سازم
 ز درون شعله خیزم مشو از غرور ایمن
 یکی نگاه جانم بستان که تا قیامت
 ملك الملكوك عشقم که بمن نمانده الا
 ز بتان ترا گزیدم که شه بتان حسنی
 شه وادی جنونم بدر آ ز شهر و بنگر

توبه محتشم نداری نظری و من باین خوش

که نگاه دور دوری بتو گاه گاه دارم

که بردم جان ز هجر و میبرم نام محبت هم
 که فردا بیوصیت مرده باشم بی شهادت هم

بمن حیفتست شمشیر سیاست دار عبرت هم
 يك امشب زنده ام از بردن نامت مکن منعم

تو چون با جور خوش داری خوشا عمر ابد کز تو کشم بار جفا تا زنده باشم بار منت هم
 بنوعی کرده درخواهم غم افسانه عشقت که بیدارم نسازد نفخه صور قیامت هم
 بیزمت غیر پر گردیده گستاخ آمدم دیگر که دست قدرتش کوتاه سازم پای جرأت هم
 مده با خود مجال دستبازی باد را ای گل که جیب حسن ازین دارد خطر داهان عصمت هم
 سگی نا آشنائی کز وجودش داشتی کلفت هوای آشنائی با تو دارد میل الفت هم
 کسی کز بیم من در صحبت اولال بودا کنون زبان گردست پیداوارو آهنگ نصیحت هم
 ز محرم بودن بزمش ملافا ای مدعی کانجا مرا پیش از تو بود این محرمی بیش از تو حرمت هم

ز قرب غیر خاطر جمعدار ای محتشم کانجا

قبول اندر تقرب دخل دارد قابلیت هم

مهر بیگانگی آغاز ترا بنده شوم میل آمیخته با ناز ترا بنده شوم
 من خورم تیر نظر گرچه بغیر اندازی التفات غلط انداز ترا بنده شوم
 صد جهان پرده دریدی و همان راز مرا محرمی محرمی راز ترا بنده شوم
 زان عیادت که نمودی بفرستادن غیر زنده ام ساختی اعجاز ترا بنده شوم
 خود بخواب خوش و برداخته محفل از دل نرگس شعبده پرداز ترا بنده شوم
 روز محشر که نهد بند بدل قامت حور من همان سرو سر افراز ترا بنده شوم

محتشم ساختی اورا بسخن رام آخر

معجز طبع سخن ساز ترا بنده نواز

شبی کان سروسیم اندام را در خواب میدیدم تن خود را عیان از ریشه چون سیماب میدیدم
 در آن تاریکی شب از فروغ ماه روی او ز روزن رفته بیرون شعله مهتاب میدیدم
 نمیدیدم تنش را از لطافت لیک روی خود در آن آئینه چون برگ خزان در آب میدیدم
 چه تابان کو کبی بود آن چراغ چشم پیداران که شمع ماه را در جنب او بیتاب میدیدم
 همانا آب حیوان بود جسم نازنین او که باغ حسن را از وی طراوت یاب میدیدم
 تن سیمین او تا بود غلطان در کنار من کنار خویشتن را پر زسیم ناب میدیدم

در درج سخن را محتشم زین بیشتر مگشا

که یار این است گفتن آنچه من در خواب میدیدم

خوش آنساعت که خندان پیشت ایسیمین بدن میرم
 تو باشی بر سر بالین من گریبان و من میرم
 چنان مشتاقم ای شیرین زبان طرز کلامت را
 که گر بندی زبان سوزم و گر گوئی سخن میرم
 منم نخل بلند قامتت را آن تماشائی
 که گر آسیب دستی بیند آن سیب ذقن میرم
 همایانم بزایگان باز نگذارند از غیرت
 ز سودایت بصحرائی که بی گور و کفن میرم
 من آن مسکین کنعان مسکنم کز یوسف اندامی
 زند کر بر مشام باد بوی پیرهن میرم
 نمیدانم که شیرین مرا خصم من از شادی
 چسان پرسش کندروزی که من چون کوهکن میرم
 چو پا تا سر وجودم شد وجودت جای آن دارد
 که از بهر سرا پای وجود خویشتن میرم
 مگر خود بر گشاید ناوکی آنشوخ و نگذارم
 که از دیر التفاتیهای آن ناوک فکن میرم
 نگرده محتشم تا عالمی از خون من محزون
 باین جان حزین آن به که در بیت الحزن میرم

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| از سر کوی تو با صد گونه سودا میروم | داغ بر جان بار بردل خار در پا میروم |
| آنچه با جان من بدروز میگردی مدام | کی کنی امروز گردانی که فردا میروم |
| مژده تخفیف وحشت دهسگان خویش را | کز درت بایکجهان فریاد وغوغا میروم |
| میروم زین شهر و اهل شهر بیکیک میکنند | زارئی بر من که پنداری ز دنیا میروم |
| دشت تفتان تر ز صحرای قیامت میشود | باتف دل چون من مجنون بصحرا میروم |
| در لباس منع رفتن بس کن ای جادوزبان | این تقاضاها که من خود بی تقاضا میروم |

محتشم از بس پشیمانی بآن سرو روان

حرف رفتن سر بسر میگویم اما میروم

گرچه ناچار از دردت ای سرو رعنا میروم
 رفتنم را بسکه میترسم کسی مانع میشود
 رفته خضر ره زپیش اما من گم کرده پی
 عقل و دین و دل که مخصوصند بهر الفت
 میروم در پی بلاي هجر از یاد وصال
 گفتیم کی خواهی آمد باز حال خود بگو
 از گرفتاری دلم اینجاست هر جا میروم
 میروم امروز و میگویم که فردا میروم
 هست تا سر میکشم یا هست تا پامیروم
 میگذارم با تو و حشی انس تنها میروم
 اشکم از چشم بلا بین میروم تا میروم
 حال من در پرده غیب است حالا میروم

وای بر من محتشم کز غایت بیچارگی

در رهی کانرا نهایت نیست پیدا میروم

چون من بدر هجر ز بیداد تورفتم
 چون فاخته سنک ستم خورده ازین باغ
 بشتاب ز دنبال که بازخم غریبی
 بر کس مکن اطلاق هلاکم که ز دنیا
 پوشیده کفن سوی مکافاتگه حشر
 خسروز جهان میشد و آهسته بشیرین
 چندان نگهم داشت که از یا - تورفتم
 دل در گرو جلوه شمشاد بو رفتم
 از صید که غمزه صیاد تو رفتم
 از سعی اجل هم نه بامداد تو رفتم
 تازین ستم آباد برم داد تو رفتم
 میگفت که من در سرفهاد تو رفتم

نالان بدرش محتشم از بسکه نشستی

من منفعل از ناله و فرهاد تو رفتم

وصل کوتا بی نیاز از وصل آن دلبر شوم
 عقل کوتا سر کشم یک چند از طوق جنون
 کودلی چون سنگ تا از لعل او یکبارگی
 چند غیرت بیند و گویند با من کاشکی
 من دم بیزاری از عشق تو میخواهم دگر
 ذره ای از من نخواهی یافت دیگر سوز خویش
 ترک او گویم پرستار بت دیگر شوم
 یعنی آزاد از کمند آن پری بیکر شوم
 بر کنم دندان و خون آشام از آن ساغر شوم
 کم شود حسن تو یا او کوریا من کر شوم
 با وجود آنکه هر دم بر تو عاشق تر شوم
 کز عشقت آنقدر سوزم که خاکستر شوم

صحبت ما تو شد موقوف تاروزیکه من
سرافیل تست اما با تو هستم سرگران
بادل پر خون دو چارت در صفت محشر شوم
تا به شمشیر اجل فارغ ز بار سر شوم

محتشم شد مانعم قرب رقیب از بزم او
ورنه من میخواستم کز جان سگ آندر شوم

بسکه ما ندیم بزنجیر جنون پیر شدیم
در جهان بسکه گرفتیم کم خود چو هلال
باقدم شده طوق سر زنجیر شدیم
آخر الامر چو خورشید جهانگیر شدیم
بعصد چله بقدی چو کمان در ره عشق
قلعه تن که خطر از سپه تفرقه داشت
رد نشد تیر بالای تو بتدبیر از ما
داد دادیم وفا را و ز بد گوئی غیر
یکی از خاک نشینان تو چون تیر شدیم
زان خطر کی بدر از رخنه تدبیر شدیم
ما همانا هدف ناوک تقدیر شدیم
متهم پیش سگان تو به تقصیر شدیم

محتشم عشق و جوانی و نشاط از تو که ما

در غم و محنت آن تازه جوان پیر شدیم

ببزم او حریفانرا از مستی دست و پا بوسم
دهم در خیل مستان تن بیدمستی که هر ساعت
باین تقریب شاید دست آن کان حیا بوسم
روم خواهی نخواهی دست آن شوخ بلا بوسم
چو جنگ آغاز دآن بدخونیا بد بر زمین پایم
خوش آنمستی که او خنجر کشد من چون گنه کاران
ازین شادی که دستش در دم صلح و صفا بوسم
گهش قربان شوم از عجز و گاهی دست و پا بوسم
زمین بوس در آن را اگر نیم لایق اجازت ده
دهندم تاز ماوای سگ کویت نشان تا کی
که از بیرون در دیوار آند و لتسرا بوسم
سر بیگانه کردم خاک پای آشنا بوسم

کبوتر نامه ز آن دلبر چو آرد محتشم شاید

کنم پروازا اگر چون مرغ و بالش در هوا بوسم

زینگونه چو در مشق جنون حلقه چونونم
بار دلم از کوه فرو نست عجب نیست
فرداست که سر حلقه ارباب جنونم
از قید دگر سیمبران کرد برونم
نگذاشت که تیغ شود آلوده بخونم
چشمه بخندنگ مژه کار دل من ساخت

صد شکر که چون لاله بداغ کهن دل آراسته در عشق تو بیرون و درونم

من محتشم شاعر و شیرین سخن اما

لال است زبانه که بچنگ توز بونم

دل خود را هنوز اندر تمنای تو می بینم
 نسیم آشنائی لرزه میاندازم بر تن
 بشکلت دیده ام شوخی و خواهد کشتنم گویا
 ثبات عشق دیرین بین که دارم چشم بر غیری
 بخونم کرد جا بکدست دیگر دست خود رنگین
 گل اندامی دگر افکنده در دام ولی خود را
 که میمیرم چوماهی را بسیمای تومی بینم
 چو سرویرا بلطف قد ر عنای تومی بینم
 که در وی نشاء عاشق کشیهای تومی بینم
 ولی دلرا پراز آشوب و غوغای تومی بینم
 سر خود را ولی افتاده در پای تومی بینم
 اسیر اندر خم زلف سمن سای تومی بینم

بر آتش میزنی هر دم ز جانی محتشم خود را

که دید است آنچه من از طبع خود رای تومی بینم

همچو شمع از مجاست گریان و سوزان میرویم
 همره ما جز خیال کا کل و زلف تو نیست
 ساختن با محنت عشق تو آسانست لیک
 همچو بلبل بینوا دور از گلستان می شویم
 همچو مور از پایه تخت سلیمان گشته دور
 یعنی از خاک حریم شاه سوی ملک فارس
 رشک بر رخ تاب در دل داغ بر جاز میرویم
 خود پریشانیم و با جمعی پریشان میرویم
 از جفای دهر و نا سازی دوران میرویم
 همچو طوطی تلخکام از شکرستان میرویم
 هم بیاد او سوی تخت سلیمان میرویم
 ز اقتضای گردش گردون گردان میرویم

محتشم درمان درد ما وصال یار بود

و ه که درد خویش را نا کرده درمان میرویم

من آتم که جز عشق کاری ندارم
 ندارم بجز عاشقی اعتباری
 ر بوده است خوابم مهی کز خیالش
 قرار وفا کرده با من نگاری
 دلی دارم و دورم از دلنوازی
 در آن کار هم اختیاری ندارم
 باین اعتبار اعتباری ندارم
 بجز چشم شب زنده داری ندارم
 نگاری که بی او قراری ندارم
 غمی دارم و غمگساری ندارم

ندارم خیال میان تو هرگز
بعشق تو اقرار تا کردم ای بت
بدل گرچه صد بار دارم زیاران
بزاندز کوی خودش گر بداند
خوشم کز وفا بردر خوبرویان
ندارم بغیر از گدائی شعاری
شدم در رهش از ره خاکساری

بشکرانه اینکه دی گفته جائی

که چون محتشم خاکساری ندارم

بدشمن یارئی در قتل خود از یار می فهمم
ازین بیوقت مجلس بز شکستن در هلاک خود
چوپر کارانه طرح قتل من افکنده آن بدخو
به می خوردن مگر هر دم ز مجلس می رود بیرون
چونر کس بسکده امشب یار استغفار کند با من
بنا محرم نسیمی دارد آن گل صحبت پنهان

اشارتها که هست از هر طرف در کار می فهمم
نهانی اتفاق یار با اغیار می فهمم
که آثار غضب در چهره اش دشوار می فهمم
که پی پر کارئی امشب در آن رفتار می فهمم
سرش گرمست از بیچیدن دستار می فهمم
من این صورت ز رنگ آن گل رخسار می فهمم

ز عشق تازه باشد محتشم دیوان نگارنده

چو مضمونها که من زان کلام مضمون بار می فهمم

گرم بمردن دل نهم آسوده جانی را چه غم
از تلخی هجرم چه باک آن شوخ شکر خنده را
دل خون شد و غمگین نشد آن خسرو دلها بلی
ز افتادنم در ره چپاک آن شوخ چابک رخسار را
من خود ره آن شهسوار از رشک میندم ولی
ایدل برون رفتن چه سود از صید گاه عشق او
وز مهر من گرجان دهم نامهربانی را چه غم
از لب بزهر آلوده شیرین دهانی را چه غم
یک کلبه گرویران شود کشورستانی را چه غم
خاری گرفتد در گذر سیلاب را نیرا چه غم
گر بگذرد آب از رکاب آتش عنایترا چه غم
صیدار گریزد قدم زرین کمانی را چه غم

چون نیست هیجت محتشم ز آشوب دوران غم مخور

صد خانه گرویران شود بی خانمانی را چه غم

اگر می بینمت با غیر غیرت میکشد زارم و گر چشم از تو می بندم بمردن میرسد کارم
 تو خود آن نیستی کز بهر همچون من سیه بختی نمائی ترك اغیار وز یکرنگی شوی یارم
 مرا هم نیست آن بیغیرتی شاید تو هم دانی که چون بینم ترا باد یگران نادیده انگارم
 نه آسان دیدن رویت نه ممکن دوری از کویت ندانم چون کنم در وادی حیرت گرفتارم
 بهر حال آنچنان بهتر که از درد فراق تو بمردن گر شوم نزدیک خود را دور تر دارم
 توئی آب حیات و من خراب افتاده بیماری که بالب تشنگی هست احتر از آب ناچارم
 ممکن بهر علاجم شربت وصل خود آماده که من بر بستر هجران ز سعی خویش بیمارم
 بقهر خاصا اگر خونریزم خوشتر که هر ساعت بلطف عام سازی سرخ رو در سلك اغیارم
 از آن مه محتشم غیرت مرا محروم کرد آخر
 چو سازم آه از طبع غیور خود گرفتارم

گر شود ریش درون رخنه گر بیروم
 هر چه دارم من مهجور ز عشقت بادا
 وصلت ار خاصه عاشق نبود روز جزا
 خونم آمیخته با مهر غیوری که اگر
 دی بدشنام گذشت از من و امروز بخشم
 نامه ای خواند و درید آهمه پر کار و برفت
 بنمایم بتو کز داغ نهانت چونم
 روزی غیر بغیر از غم روز افزونم
 لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم
 بیند این واقعه در خواب بریزد خونم
 از بد آموزی امروز بسی ممنونم
 دل بصد راز نهان ماندن آن مضمونم

محتشم در سخن این خسرویم بس که شده

خلعت آنقد موزون سخن موزونم

به مجلس بحث از آن خصمانه با اغیار میکردم
 ز بختم با حریفان کار مشکل شد که پی در پی بتعلیم اشارات نهانش کار میکردم
 زبان در بحث با اغیار و دل در مشورت با او من از دل بی خبر نظاره دیدار میکردم
 سخن میگفتم اندر بزم با پهلو نشینانش نظر را در میان مشغول آن رخسار میکردم
 نوید بزم خاصم دوش باعث بود در مجلس که بهر زود رفتن کوشش بسیار میکردم
 رقیبی بود در بیداری شبگردیم با او که پی گم کرده امشب سیر با اغیار میکردم

نهان میخواستم چون از حریفان لطف او با خود بهر يك حرفی از بی لطفیش اظهار می کردم
 در افشای جدل با مدعی از مصلحت بینی بظاهر گفتگوئی نیز دلداری می کردم
 نمیشد محتشم گر دوست امشب همزبان من
 میان دشمنان کی جرأت اینمقدار می کردم

بیزمش دوش رنگ آمیزی بسیار می کردم که میگفت از می و مستی و من انکار می کردم
 گنه کارانه ماندم سر به پیش غمزه اش آن دم که ز کر عشق می کردم من استغفار می کردم
 نمیدیدم بسویش تا نمی شد مدعی غافل باو عشق نهان خود چنین اظهار می کردم
 بچشم رمز گو می کرد سحر اندر جواب من بایما عرض شوقی چون بآن پرکار می کردم
 چو او میدید سوی من بسوی غیر میدیدم حذر کردن از و خاطر نشان یار می کردم
 بنام دیگری در عشق میگفتم حدیث خود حریف نکته دانرا واقف اسرار می کردم
 شد امشب محتشم یار از نظر بازی من راضی

که سویش دیده بعد از دیدن اغیار می کردم

تو بزور حسن ایمن مشو از سپاه آهم که من ضعیف پیکر ملک قوی سپاهم
 شه چارر کن عشقم که بچار سوی غیرت ز سیه گلیم محنت زده اند بار گاهم
 نه هوای سر بلندی نه خیال ارجمندی نه سرسرای و خرگه نه نم سرو کلاهم
 ز هجوم و حشیانم شده متفق سپاهی که ز خسروی چو مجنون بستیزه باج خواهم
 ز جنون فزودهردم چو بالای ناگهانی در و دشت در حصارم دد و دام در پناهم
 زده سرزباغ رویت چه گیاه خوش نسیمی که گل جنون شکفته ز نسیم آن گیاهم

ز تو محتشم چه پنهان که دگر بقصد ایمان

ز بتان نا مسلمان صنمی زده است راهم

منم آن گدا که باشد سر کوی او پناهم لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم
 شدم راست کار بختم ز فلک که کرده مایل بسجود سر بلندی ز بتان کج کلاهم
 لب خواهشم مجنبان که تمام آرزویم بتو در طمع نیفتم ز توهم تو را نخواهم
 فلک از برای جورم همه عمر داشت زنده چه شد ارتو نیز داری قدری دگر نگاهم

بغضب نگاه کردی و دگر نگه نکردی
 ز سیاست تو گشتم بگناه اگر چه قایل
 نگهی دگر خدا را که خراب آن نگاهم
 بطریق مجرمانم نکشی که بیگناهم
 شه محتشم کش من چو کمان رنجشم را
 بستیزه سخت کردی حذر از خدنک آهم

بسکه همیشه در غمت فکر محال میکنم
 شب که ملول میشوم بردل ریش تا سحر
 هجر ترا ز بیخودی وصل خیال میکنم
 صورت یار میکشم دفع ملال میکنم
 من ز جمال آن پری کسب کمال میکنم
 چون دگران نه عاشقی با خط و خال میکنم
 نسبت طاق ابرویت کی بهلال میکنم
 من ز میانه فکر آن تازه نهال میکنم
 من که بمه نمیکم نسبت نعل تو سنت
 شیخ حدیث طویب و سدره کشید در میان

مجلس یار محتشم هست شریف و من در آن

جای خود از پی شرف صف نعال میکنم

بفنا بنده رهی میدانم
 سیهم روی اگر جز رخ تو
 ره به آرام گهی میدانم
 دارد آنت مژه چندان که درو
 آفتابی و مهی میدانم
 هر نگه را گنهی میدانم
 که ازین به نگهی میدانم
 نگاهی کرد و بمن فهمانید
 بخرابات رهی میدانم
 کرره صومعده را کم کردم
 سکه پادشهی میدانم
 داغهای دل خود را هر یک

محتشم سایه آن یکه سوار

من فزون از سپهی میدانم

زخم نکبت نهفته خوردم
 شد عقل و زمان مستی آمد
 پنهان نگهی دگر که مردم
 خود را بتو این زمان سپردم
 راهی بنوازش تو بردم
 دامنگه کریه می فشردم
 تیر نگهم زدی چو پنهان
 میکشت لبم خضاب اگر دوش

از زخم اجل کشنده تر بود از دست تو ضربتی که خوردم
دل بی توشبی که داغ میسوخت تا صبح ستاره می شمردم

ای همدم محتشم در این بزم
صاف از تو که من حریف دُردم

در بزم چون بکین تو غالب گمان شدم جان در میان نهادم و خود بر کران شدم
پاس درون قرار بنا محرمان چویافت من محفل ترا ز برون پاسبان شدم
دیدم که دیدن رخت از دور بهتراست صحبت گذاشتم ز تماشاگران شدم
این شد زخوان وصل نصیب که بی نصیب از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
بر رویم آستین چو فشانید در درون دمساز در برون بسگ آستان شدم
عمرت در از باد برو آنچه میتوان لیکن که من ز پند تو کوتاه زبان شدم

چون محتشم اگر چه بصدخواری از درت

هر گز نمیشدم بکنار این زمان شدم

ز لطف و قهرا و در خندهای گریه آلودم نمیابم که مقبول نمیدانم که مردودم
ز جرمم در گذر یا بسلام کن تا بکی داری در آب و آتش از امید بود و بیم نا بودم
بیک تقصیر در مجلس بگرد خجلت آلودی رخی را کز وفاعمری بخاک در گهت سودم
بگفتار غرض گو نا امیدم ساختی از خود بلی مقصود من این بود دیگر نیست مقصودم
چه اندیشم دگر از گرمی بازار بد گویان که نه فکر زبان مانداست نه اندیشه سودم
چو شمعم گر تو برداری سراز تن در حقیقت به که چون معجز نهد غیری بسر تاج زرا ندودم
بقول نا کسانم بیش ازین مانع مشوزین در که در خیل سگانت پیش ازین منم کسی بودم

اگر چون محتشم صدبارم اندازی در آتش هم

چنان سوزم که جز بوی وفایت ناید از دودم

من شیدا چرا از عقل و دین یکباره بر گشتم برندی سر بر آوردم بر سوائی سمر گشتم
ز استغنا نمی گشتم بگرد کعبه لیک آخر سگ شوخی شدم از شومی دل در بدر گشتم
سرم چون گوی میاید فکند از تن بجرم آن که عمری بر سر کوی تو بی حاصل بسر گشتم

ز دلدار دگر خواهم دوی درد دل جستن
 که هر چند از تو جستم چاره بیچاره تر گشتم
 اگر لعل تو جانم برد بر کندم از و دندان
 و گر عشق تو دینم برد از آنهم نیز بر گشتم
 بزور حسن خود چندان مرا آزار فرمودی
 که بیزار از جمال خویرویان دگر گشتم

اگر چون محتشم پا از ره عشقت کشم اولی
 که از پر آهست یکسان بخاک رهگذر گشتم

ز دست جیب گل پیراهنانرا چاک می بینم
 نینداین بوالهوس طبعان آرایش گزین عاشق
 سبک جولان بتی قصد سر این بینوا دارد
 که از سرهای شاهانش گران فتراک می بینم
 جمالش زره در صورت قالب نمیکنجد
 بآن عنوان که من ز آئینه ادراک می بینم
 تصور میکنم کاب لطافت میچکد زان رخ
 زبس کز نشاء حسنش طراه تناک می بینم
 اجل مشکل که یا بد نوبت اندو عهدان قاتل
 که در کار خودش بس چست و پرچالاک میبینم

تو دست خود ز قتل محتشم دارای اجل کوته

که آن فتح از در شمشیر آن بیاک می بینم

ما بعهدت خانه دل از طرب پرداختیم
 سایه پرور ساخت صدمه جنون صحرا گرد را
 رایتی کاندر بیابان جنون افراختیم
 خشک بر جاماندر خش فارس گردون چوما
 توسن جرأت بمیدان محبت ناختم
 عشق او ما را گرفت از چنگ دیگر دلبران
 تن برون بردیم ازین میدان ولی جان باختیم
 گر تو کل را درین دریاست دخل ناخدا
 بادبان بر کش که ما کشتی در آب انداختیم
 تا محک فرسا نشد نقد محبت یک بیک
 ما زر ناقص عیار خویش را شناختیم

محتشم بهر چراغ افروزی در راه وصل

هرزه مغز استخوان خویش را بگداختیم

باز سر گشته مژگان سیاهی گردیدم
 بازم افکند ز پا شکل همایون فالی
 باز خود را هدف تیر ملامت دیدم
 باز برخاک رهی قرعه صفت گردیدم
 باز بر پیر خرد ذوق تومی خندیدم
 باز طفلی لب شوخم ز طرب خندان ساخت

باز در وادی غیرت بهوای صنمی
باز از کشور افسرده دلی رفته برون
باز در ملک غم از یافتن منصب عشق
قدمی پیش نهادم قدحی نوشیدم
شورش انگیز بیابان بلا گردیدم
خلعت بیسرو پائی ز جنون پوشیدم

باز شد روی بتی قبله من کز دو جهان

روی چون محتشم شیفته گردانیدم

ای هزارت چشم در هر گوشه سرگردان چشم آهوی چشم سیه مستان ترا قربان چشم
دردمند از درد چشمت چشم بیماران ولی درد برچیدن ز چشمت جمله رادرمان چشم
خورد تا چشم تو چشم ای نرگس باران اشک شوخ چشمانرا براند نرگس از بستان چشم
تا دهد چشمم برای صحت چشمت ز کوة نور چشم من پراز در کرده ام دامان چشم
چشم بر چشم من سرگشته افکن تا ترا بهر دفع چشم بد کردم بلا گردان چشم
چشم بر چشم از رقیب محتشم پوشان که هست

چشم بر چشم رقیب انداختن نقصان چشم

چو توانم بمردم قصه آن بیوفا گویم
شبی کز دوریش گویم حکایت بادل محزون
ز پشت نگذرم تنها که ترسم چون مرایی
بمن لطفی که دی در راه کرد آخر بشیمان شد
نسیم زلف پر چین تو می اززد بملک چین
اگر زلف ترا مشک خطا گویم خطا گویم
شبانگه بامه و انجم سحر که با صبا گویم
باخر چون شود نزدیک بازاز ابتدا گویم
شوی درهم که ناگه با تو حرف آشنا گویم
که ناگه من روم از راه و پیش غیر وا گویم

بانگیز رقیبان محتشم را داد دشنامی

مراتاهست جان در تن رقیبان رادعا گویم

من نه مجنونم که خواهم روی در صحرا کنم
تا توانم سوخت پنهان کافریم گر آشکار
گردانم جابگوی او نه جان خوشدلیست
اهل دل را گفته محروم نگذارم ز جور
خاک پای آن پری کز خون مردم بهتراست
خویش را مشهور سازم یار را رسوا کنم
خویش را پروانه آنشمع بی پروا کنم
خوشدل آنکه می شوم کاندل او جا کنم
آنقدر بگذار تا منم دلی پیدا کنم
چون من از نامردمی در چشم خون مالا کنم

حشمت من محتشم این بس که در اقلیم فقر
بیطمع کردم گدائی از در دلها کنم

آن شوخ جانان آشنا سوزد دل بیگانه هم
اعلش بشارت میدهد کان غمزده دارد قصد جان
از بسکه در مشق جنون رسوا شدم پیرانه سر
ای ناصخ از فرمان من سر میکشد تیغ زبان
گر روی بنمائی بمن ای شمع بنمایم بتو
ای کنج دلها مهر تو در سیندهام کن روزنی
بیگانگیهای سگت شبها چو یاد آید مرا
چون در کنار نامهدی زان لب کرم کن بوسه

چون شانه بر کاکل زدی رگهای جان محتشم

صد تاب خورد از دست تو صد نیشتر از شانه هم

بر سر کوی تو هر گاه که پیدا گشتم
طوطی ناطقه ام قوت گفتار نداشت
کام جان با خط سبز و لب جان بخش تو بود
چون برم پی بمقام تو گر قسم چو صبا
منم ای شمع بتان مرغ سمندر خوئی
تاب دیدار تو چون آورم ای غیرت حور
هر که پیموده الفت من وحشی گشت

سگ کویت بفعان آمد رسوا گشتم
دیدم آئینه روی تو و گویا گشتم
هرزه عمری ز بی خضر و مسیحا گشتم
پا ز سر کردم و سر تا سر دنیا گشتم
که چو پروانه بدوران تو پیدا گشتم
منکه نادیده مه روی تو شیدا گشتم
بسکه با وحش من بادیه پیمان گشتم

محتشم تا روش فقر و فنا دانستم

منکر جاه جم و حشمت دارا گشتم

کواجل تا من نقاب تن ز جان خود کشم
باردیگر خاکپایش گرد دست افتد مرا
میدهم خط غلامی تو خطان شهر را
راز خود گفتم چو بلبل خوار کرد آن گل مرا

بیحجاب این تحفه پیش دستان خود کشم
تو تیا سازم بی چشم خون فشان خود کشم
تا بتقریب این سخن از دستان خود کشم
آه تا کی خواری از دست زبان خود کشم

از اجل خواهم امانی محتشم کاین نظم را

تحفه سازم پیش یار نکته‌دان خود کشم

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| بسینه داغ نهانی که داشتم ز تو دارم | نهان زخلق لسانی که داشتم ز تو دارم |
| تولطفها که بمن داشتی فغان که نداری | ولی من آه و فغانی که داشتم ز تو دارم |
| مکش بطعنه بیدردیم که بردل غمگین | هنوز زخم سنائی که داشتم ز تو دارم |
| گذشته تو زعاشق کشی ولی من بیدل | بقتل خویش گمانی که داشتم ز تو دارم |
| چه سود سر مه آسودگی بدیده کشیدن | که چشم اشک فشانی که داشتم ز تو دارم |
| بدیده دگران جامکن برغم من ایگل | که دیده نگرانی که داشتم ز تو دارم |

بچشم و لطف نهان سوی محتشم نظری کن

که چشم و لطف نهانی که داشتم ز تو دارم

دور از تو بر روی بتان چون چشم پر خون افکنم
چشمی که بردارم ز تو بردیگران چون افکنم
گردم ز نم بر کوه و دشت از آب چشم و خزن دل
گریان کنم فرهاد را آتش به مجنون افکنم
از سوز دل در آتشم ای سینه پیدا کن رهی
کین آتش سوزنده را از خامه بیرون افکنم

از احسن احسن محتشم گوش فلک گردد گران

جائیکه من طرح سخن از طبع مؤزون افکنم

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| خوش آن که هم زبان بتوشیرین بیان شوم | حرفی ز من بپرسی و من بیزبان شوم |
| وقت سخن تو غرق عرق گردی از حجاب | من آب کردم و ز خجالت روان شوم |
| یاری / بغیر کن که سزای وفای من | این بس که ناوک ستمت را نشان شوم |
| در کوی خویش اگر ز وفا جا دهی مرا | سگ باشم از جدا ز سگ آستان شوم |

جورت که پیش محتشم از صد وفا به است

من سعی میکنم که سزاوار آن شوم

ز کج بینی بزلفت نسبت چین ختن کردم
غلط بود آنچه من دیدم خطا بود آنچه من کردم
اگر از محنت غربت بمیرم جای آن دارد
که بهر چون تو بد خوئی چرا ترک وطن کردم
اگر از تربتم بوی وفا ناید عجب نبود
که خاک پای آن بدمهر را عطر کفن کردم
چو گوی از غم بسرم می غلطم و بر خاک میگردم
که خود را از چه سرگردان آنسیمین بدن کردم
بزور غصه ام کشت آنکه عمری از برای او
گرفتم کوه غم از پیش و کار کوهکن کردم

تو اکنون کردلی داری بسر کن محتشم با او
که من خود ترك آن سنگین دل پیمان شکن کردم

ای شمع بتان تا کی بر گرد درت کردم
دست همه از نخلت پر میوه و بس خندان
من تشنه و تو ساقی هر چند ز وصل خود
ناز از شکرستان هر چند مگس راند
نزدیکم و نزدیکست قطع نظرم از جان
گر از کرم خوانی فرش حرمت باشم
بر موی میان هر که از ناز کمر بندی
سوی دل بیرحمت از شست دعا شبها

ای شاه گدا پرور من محتشم آخر

گوشی بسؤالم دار چون گرد درت کردم

تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید جان برهانیم
همه شب چو شمع ستاده ام که نشانت بحریم دل
چکنم نظر به دگر که ز دل غم تورود بدر
نیم از چه وصل ترا سزا بهمین خوشم که تودلر با
سگ خویش خوانیم از وفا سوی خویش اگر چه نخواهیم
دل تنگ و حوصله خون شود ز ستیزهای زبانت
چه نکو حضوری و وحدتی بود از دو جانب اگر ترا
من ازین خسان بستانم و تو ازین بتان بستانیم

گرم از درون بدر افکنی ز برون چو محتشم مران

سگیم بداغ و نشان تو که نخواند از تو برانیم

چون متاع دوجها ترا به خرد سنجیدم
در قدح شد چومی عشق فلک حیران ماند
پای در ملک محبت چو نهادم اول
عقل در عشق توانگشت ملامت بر من
از همه حسن تو و عشق خود افزون دیدم
زان دلیری که من از رطل گران نوشیدم
از جنون راه سر کوی بلا پرسیدم
آقدر داشت که انگشت نما کردیدم
اول از شاخ تمنا گل حرمان چیدم

نظر پاک چو در خلوت وصلم ره داد هر چه آمد بنظر دیده از آن پوشیدم

محبتش نیست زیان در سخن مرشد عشق

من از آن سود نکردم که سخن نشنیدم

بهجران کرده بودم خو که نا که روی او دیدم کمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم

گرفتم پنبه آسایش از داغ جنون یعنی بیاغ عاشقی از سر گل دیوانگی چیدم

دل زان آفت جان بود فارغ وز بلا ایمن ز آفت دوستی باز آن بلا بر خود پسندیدم

ز راه عشق بر میگشتم آن رعنا دچارم شد از آن راهی که میرفتم پشیمان باز گردیدم

هنوزم با نهال قامتش باقیست پیوندی که هر جا دیدم او را جلوه گر چون بیدلرزیدم

چنان ترسیده ام از غمزه مردم شکار او که هر گاه آن پری در چشم آمد چشم پوشیدم

در آن ره محبتش کان سرو قد میرفت و من در پی

زمین فرسوده شد از بس که بروی چهره مالیدم

حرف النون

سر گرمی کوتانهم از کنج عزلت با برون نوبت زنان از عشق تو آیم بصد غوغا برون

چون مرد میدان را ز ننداز بهر جان بازی صلا سر بر کفو کف بردهان آیم من شیدا برون

دهشت شود نو سلسله چون از صف دیوانگان آشفته خو زنجیر خا آیم من رسوا برون

در لشکر عقل و خرد یکمده صد صف بردم تا آید از بهر جدل مرد از صف هیچا برون

کو آتشی در دل که من چون دست در جیب آورم از پرتو گیرایش آرم ید و بیضا برون

صحرای شوری کو کز و چون روی در شهر آمدم صد وحشی اندر پیش و پس آیم از آن صحرا برون

دریای شوری کو که من کوشم چو در غواصیش آخر بجائی در دهم تا حشر از آن دریا برون

خیل بلا صف میکشد میدان دم از خون میزند همت فرس زین میکند من میروم تنها برون

دل میل دارد کز هوس دردیگی اندازد مرا کز تن نیاید بکنفس بی آه و واویلا برون

تا کی بدریا جا کنم کز خانه جانانه ای دامان استیلا کشان آید با ستغنا برون

بی قید طفلی خواهم و عشقی که بازی بازیم از خلوت زهد آورد هر دم بغیرتها برون

هان محبتش نزدیک شد کز رستخیز عشق تو

آری قیامت در نظر نارفته از دنیا برون

نقشی است دقت ید صنع آشکار ازان
 در لرزه است خامه صورت نگار ازان
 یابد کمال قدرت پروردگار ازان
 مارا بسینه خاری و صد خار خار ازان
 من نا امید ارنیم امیدوار ازان
 دانسته‌ای که صعب‌تر است انتظار ازان
 حسن ترا بشیشه می بی خمار ازان
 بگذر ز چاره‌ام که گذشتت کار ازان
 تیر دعای خسته دلانرا گذار ازان
 ساقی بیار می که بر آرم دمار ازان

می‌پرورد می فرح انجام محتشم

خمخانه شمش که منم جرعه خوار ازان

شهرت ده زبان دگر در زمان حسن
 از یکدگر نمیگسلد کاروان حسن
 آرد چو غمزه‌ات بکشا کش کمان حسن
 در جنب خوبی تو بیوسف کمان حسن
 کلن بت کند پیرد نشان امتحان حسن
 از دلبری هنوز زمانی امان حسن
 باشد بجرم بد مددی سرگران حسن
 شهباز پرور آمده در آشیان حسن
 پیش از تصرف تو بیوسف جهان حسن
 آیینه‌ات زمانه در آینه‌دان حسن
 روزیکه گرد روی تو گردد خزان حسن

تا غارت بهار چمنها کند خزان

بادا دعای محتشم با سبان حسن

رویت که هست صورت چین شرمسار ازان
 تحریر یافت صورت و زلفت ولی هنوز
 بر نخل ناز پرور او هر که بنگرد
 از گلستان او همه کس را بکف گلی است
 مردم ز بیم مرگ بعمزند امیدوار
 در هجر می‌دهی خبر آمدن به من
 زین نیلگون خم به همین شادمان که هست
 باقیست یکدمی دگر از عمرم ای طیب
 از آهنست سقف فلک گوئیا که نیست
 آورده زور بر دل زارم سپاه غم

ای ابرویت بوقت اشارت زبان حسن
 ز آمد شد خیال تو در شاه راه چشم
 از تیر عشق اهل زمین پر بر آورند
 خوبی بغایتی که زلیخا نمی برد
 چندان نیافریده دل اندر جهان مرا
 عالم زدل تهی شد و آن مه نمیدهد
 روزیکه صد هزار سر از تن بیفکند
 چشمت که گرم تربیت مرغ غمزه است
 جز بهر پیشکاری حسنت جهان نداد
 میداشت بهر فتنه آخر زمان نگاه
 از نو بهار حسن چه گلها که بشکند

فتنه میخیزد از آن ترکانه دامن برزدن
 ترك چشمش دارد آیا از کدام استاد یاد
 شیر دلرا کند کرد لشگر حسنش زجا
 قسمی از بیگانگی دارد که میبارد از آن
 باده در خلوت کشیدن های اورادرقفاست
 یکجهان لطف است از و بعد از تواضع های عام
 نرگس خنجر زدن اوزخم خنجر خورده را
 پیش آن چشم ای غزالان عشوه چشم شما

محتشم پروانه آن شمع گشتی وای تو

نیست کار سرسری گرد سر او پر زدن

بزیر لب سخنگویان گذشت آندلر با از من
 زبانش خامش از شرم و لبش در جنبش از خوبی
 جبین پر چین و دل پر کین سبک کام و کران تمکین
 مراهم از چون باغیر دیدولب گزید آن بت
 چنان بی اعتبارم پیش او کز بهر خونریزم
 چوهم از م بکس بیند شود دهشت بر او غالب
 بدریا قوت را چون کرد پنهان این کمان بیردم
 نهانی مینمایندم بهم خاصان او گویا

دهد غماز را دشنام پیش محتشم یعنی

توهم بایدد گر حرفی نگوئی هیچ جا از من

ای بیلافتنه سرگردان بالای تو من
 با وجود جلوه تو خلق حیران منند
 کرده چشم نیم بازت رخنه در بنیاد جان
 تا نگردد خواری من بر ملایش کسان
 ای سراپا ناز قربان سرا پای تو من
 بسکه حیران گشته ام بر قد رعنا ی تو من
 اینچه چشمست ای شهید چشم شهبای تو من
 مینوازی بنده را ای بنده رای تو من

بند بندم بگسل از هم گر نباشم روز حشر
چون برون آرم سراز خاک لحد باشم هنوز
دروصف دیوانگان کوی عشقم جامباد
دست من گیرای گل رعنا کدهستم از فراق

محتشم تا خسروانرا مجلس آراید بشعر

پادشاه او تو باشی مجلس آرای تو من

جانامران رخس جفا برخا کساران بیش ازین
گیدم نگاهی آرزو و آن هم نکردی از جفا
دل کرده سازای نوش لب درو عده قانونی عجب
بر گرد رنگی گشت جان ز آبدم تیغت ولی
ای از ازل بر آشت ساکن سپند جان ما
تازان بجولانگه درا کز ناز بر اهل وفا
توسن نتازند از جفا رعنا سواران بیش ازین

هردم بیزم ای محتشم ساقی کشانت میکشد

باشند در قید ورع پرهیز گاران بیش ازین

چون نمودی رخ بمن یک لحظه بد خوئی مکن
میکنم گر بیخ عیش خویش میگوئی بکن
بابدان نیکی ندارد حاصلی غیر از بدی
غمزهات محتاج افسون نیست در تسخیر خلق
من که خود کم کرده ام دل در رهت دادم مده
گر درین دیوان گناه ما خطای عاشقی است
شربت دیدار شیرین به ترش روئی مکن
میکنم گر قصد جان خویش میگوئی مکن
گر بخود بد نیستی با غیر نیکوئی مکن
صاحب اعجاز را تعلیم جادوئی مکن
عاشق بیداد را خوشدل بد لجوئی مکن
گو کسی در نامه ما این خطا شوئی مکن

ترك بد خوئی کن اما با گدای پرهوس

گر چه باشد محتشم ز نهار خوش خوئی مکن

شغل دهقان چیست ز آب و گل نهال انگیختن
بهرین وجهی است در یکتائی دهقان صنع
صنع یزدان نخل با این اعتدال انگیختن
آن دو شهلانر کس از باغ جمال انگیختن

این چه اندامست و موج انگیزی از آب زلال موج ازین بهتر محال است از زلال انگیختن
 گر نباشد دست قدرت در میان حسن ترا کی توان از سیم ناب این خط و خال انگیختن
 خود قصب پوشی و صد سرو مرصع پوش را میتوان در بزمت از صف نعال انگیختن
 چند بهر يك عطا کانهم نیاید در وجود سایی بتواند اسباب سؤال انگیختن
 نیست در اندیشه اکسیر وصل او مرا حاصلی غیر از خیالات محال انگیختن
 دادن از عشق خود اکنون مرده آزادیم هست بهر مرغ بریان پر و بال انگیختن

نیست پر آسان بدعوی محتشم با طبع تو

تو سن معنی ز میدان خیال انگیختن

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| ساخت شب مرا سیه دود دل فکر من | روزم اگر چنین بود وای بروز گار من |
| چون دهد از غم توام آه بیاد نیستی | آینه سپهر را تیره کند غبار من |
| ابر بلا برون زند خیمه ز موج خیز غم | چون ز درون علم کشد آه شراره بار من |
| تا تو قرار داده ای قتل مرا به تیغ خود | صبر فرار کرده است از دل بیقرار من |
| تا ز نظارات مرا ساخت بعشق مبتلا | گوشه بگوشه میجهد چشم گناهکار من |

به ز نخست محتشم باز رسم بکار خود

گر دگر آن فزاله را چرخ کند شکار من



| | |
|--|--|
| رخت را آفتاب سایه کستر میتوان گفتن | خطت را سایه خورشید پرور میتوان گفتن |
| میان را نشاید موی گفت از ناز کی اما | دهانت را ز تنگی تنک شکر میتوان گفتن |
| رخت را بارخ یوسف مقابل میتوان کردن | دمت را بادم عیسی برابر میتوان گفتن |
| مکرر گر چه نتوان گفت با آن نوش لب حرفی | لبس را گفته ام قند و مکرر میتوان گفتن |
| بآن مه در سرمستی حدیثی گفته ام کین دم | نه ز آن بر میتوان کشتن نه دیگر میتوان گفتن |
| بسان محتشم دادم بشاهی کشور دلرا | که اورا پادشاه هفت کشور میتوان گفتن |

سپهر دین و دولت شهسوار عرصه شوکت
الوالغالب جلال الغروالدین شاه ابراهیم
که خاک پای او را تاج قیصر میتوان گفتن
که نعل تو سنش را ماه نور میتوان گفتن



با چون کشم ز کوی تو کانجا زمان زمان
جان زار و تن نزار شد از بسکه میرسد
چون نیستیم در خور وصل ای اجل بیا
دل داشت این گمان که رهائی بود ز تو
رقتی و گشت دیده لب لب ز در اشک
ایدل کناره کن ز بت من که روز و شب
می آورد کشاکش عشقم کشان کشان
جور فلک برین ستم دلبران بر آن
ما را ز چنک فرقت آن دلستان ستان
خط لب ت چو گشت عیان شد کم آن گمان
باز آی تا پبای تو ریزم روان روان
بسته است بهر کشتن اسلامیان میان
داغی که مینهی بدل از دست آن نگار

ای محتشم ز دیده مردم پنهان نه آن

شد پرده درم سوز درون از تو چه پنهان
هر چند چو فانوس بدل پرده کشیدم
تا مهر گیاه خط سبزت شده پیدا
سر گرمیم از عشق تو بر عاقل و جاهل
دل کرد بسی کوشش و ننهفت ز مردم
تا کرده رقیب آرزوی باده نعلت
افتاده دل از پرده برون از تو چه پنهان
پوشیده نشد سوز درون از تو چه پنهان
مهر دل من گشته فزون از تو چه پنهان
روشن شده از داغ جنون از تو چه پنهان
افسانه عشقم به فسون از تو چه پنهان
هستیم بهم در پی خون از تو چه پنهان

رازی که دل محتشم از خلق پنهان داشت

بر جمله عیان گشت کنون از تو چه پنهان

حسن مینازد بر خسارت چه رخسارست این
بلبلان را جای گلزارست و عصمت کرده است
نقد جان آرند و دشنام از لب لعلت خرنند
آنکه میگردد بجرم دیدنت بسمل همان
بار وجود این همه مردم کشیها هیچکس
فتنه میبارد ز رفتارست چه رفتارست این
قدسیان را مرغ گلزارست چه گلزارست این
بس فریبنده است بازارست چه بازارست این
مینماید میل دیدارست چه دیدارست این
نیست ناراضی ز اطوارت چه اطوارست این

از دلم گفتم خبرداری شدی خندان که نه محض اقرار است انکارت چه انکار است این

محتشم با آنکه مشتاقند خوبان شعر را

یار یزار است ز اشعارت چه اشعار است این

پرده ما میدری کائین زیبائست این عالمی را ساختی رسواچه رسوائی است این جلوه کردی با قدر عنا و کشتی خلق را ای جهانی کشته قدرت چه رعنائی است این وضع بدمستانهات زد مجلس یاران بهم رسم یاری یا طریق مجلس آرائیست این هر که در راهی بعزت کشته‌ای را دیدو گفت صید ناوک خورده آن ترک یغمائی است این هر کجا بوی می آمد رفتی آنجا همچو باد باده پیمائی نگویم باد پیمائی است این جیب چندین تهمت آلوده است حالا از تو چاک گر بدانی موجب صد دامن آلائیست این

دی شنید از محتشم هر چند تلخ آن نوش لب

گفت از بیطاعتی و ناشکیبائی است این

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| دو دلر با که بلای دلد و آفت دین | دلم بغمزه آن رفت و دین بعشوه این |
| یکی ز غایت عرفان گلیست پرده گشا | یکی ز عین حیا غنچه ایست پرده نشین |
| یکی بکام حریر فان نموده خنده ز لب | یکی بعارض تابنده همچو در ثمین |
| یکی بعارض تابنده رشک ماه فلک | یکی بقامت رعنا بلای روی زمین |
| یکی ز طره سرچین نموده مشگ ختا | یکی ز عقده گیسو گشوده ناقه چین |
| یکی بقصد من از ابروان کشیده کمان | یکی چو چشم خود از گوشه‌ها گشوده کمان |

زدست هر دو دل محتشم شکاف شکاف

گهی بتیغ عتاب و گهی به خنجر کین

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| بت پرستی را شعار خود کنم تیار من | از خدای خود ترسد چون کند آزار من |
| سرز تقوی پا ز مسجد دست از طاعت کشم | تا شود آن نامسلمان راضی از اطوار من |
| کوشم اندر معصیت چند آنکه کردم کشتنی | تا بود در کشتن من بیگنه دلدار من |
| دوستانرا حضم خود سازم که بعد از کشتنم | خون من قطعاً نخواهند از بت خونخوار من |
| دشمنانرا دوست دارم تا پس از قلم نهد | این گنه بر گردن ایشان مه پرکار من |

گوسید شورویم از ترك عبادت تا مرا بنده یکرنگ خودداند پری رخسار من

محتمم خواهد بخاک تیره یکسان خویش را

تا مرا دیگر بکام خویش بیند یار من

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| گر شود از دیده نهان ماه من | دود بر آرد ز جهان آه من |
| ازنگه من به تمنای خویش | آه گر افتد به کمان ماه من |
| آن که به پندست مرا سود خواه | از همه بیش است زیان خواه من |
| از تو بجان آدمم اندیشه کن | جان من از ناله جانکاه من |
| بندگیت جان من بینو است | جان من از من مستان شاه من |
| باش بهوش ای دل غافل که چرخ | در ره او کنده نهان چاه من |

محتمم افسرده رهی داشتم

نیک زد آن سرو روان راه من

| | |
|--|---------------------------------------|
| ای نگاهت آهوان را گرم بازی ساختن | کمترین بازی سوار از پشت زین انداختن |
| غمزه ات شغل آنقدر دارد که در صید افکنی | میتواند کم به بسمل ساختن پرداختن |
| هر که را زخمی زدی سردر قفای او منه | صید ناوک خورده را در پی چه لازم تاختن |
| کام جویانرا مده در بزم جای ما که هست | نقد عصمت باختن عشق از هوس نشناختن |
| ظلم بیداد است اما آتشی بی دود نیست | یکسانرا سوختن با ناکسان در ساختن |
| مهر و رزان راست وجه آزمون از روی زرد | نقد جان در بوته غم بردن و بگداختن |

محتمم می آورد بر لشکر عزت شکست

پیش خوبان دم بدم رایت ز آه افراختن

| | |
|---|---|
| با او شبی از دیر می خواهم خراب آیم برون | او برقع شرم افکنند من از حجاب آیم برون |
| خوش آنکه طرح سیر شب اندازد آن مست خراب | من دامن ظلمت دران با آفتاب آیم برون |
| عذر گنه گویم چنان کز کشتن من بگذرد | گر آنقدر بخشد امان کز اضطراب آیم برون |
| در ورطه عشق بتان نا کرده خود را امتحان | کشتی در آب انداختم تا چون ز آب آیم برون |
| تا حشر عشق از بهر من خواهد فروزد آتشی | کافتم اگر یکدم در و دردم کباب آیم برون |

راندم بمیدان چون فرس کز تیر باران بلا از موج خیز خویشتن گلگون رکاب آیم برون

از ابر احسان قطره‌ای در دوزخ هجران چکان

تا محتشم یابد امان من از عذاب آیم برون

در پرده عشق آهنگ ز دای فتنه قانون ساز کن صحبت گذشت از زمزه‌هایدل خروش آغاز کن

دست خرد کوتاه شد از ضبط ملک عافیت ای عشق فرصت یافتی بنیاد دست انداز کن

آمد صدای طبل باز از صید گاهی در کمین شهباز عشقی پر گشودای مرغ جان پرواز کن

عشق اینک از ره میرسد ایجان با استقبال رو غم حلقه بر در میزند ایدل برو در باز کن

شد زنده از یک پرشت تازه‌ام مانند من داری گواهی اینچنین رو دعوی اعجاز کن

نوعی که هستی خویش را بنما و بر همزن جهان از عهد دیگر دلبران این عهد را ممتاز کن

چون بر مراد محتشم غمگین نواز است آنصنم

ایدل تو نازان شو بغم ای غم تو بردل ناز کن

ز بس کز تست زیر بار جان مبتلای من چو ربك از هم بپاشد کوه اگر باشد بجای من

بقدر عشق اگر در حشر یا بد مرتبت عاشق بود بردوش مجنون در صف محشر اوای من

شود مجنون ز لیلی منفعل فرهاد از شیرین چو بامهر تو سنجد داور محشر وفای من

شود دوزخ سراسر حرف من کز عشق خوبانرا گنه داند خداوانگه بفعلا آرد جزای من

اگر دروادی و صلاش بنودی یک جهان درمان مرا تنها جهانی درد کی دادی خدای من

ز بس کز عاشقی پادر کلم ممکن نمیدانم که بیرون آید از گل روز محشر نیز پای من

زهر چشمی شود صد چشمه خون محتشم جاری

چو افتد در میان روز قیامت ماجرای من

روز من زان زلف میدانم سیه خواهد شدن حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن

قد اگر این است پر تنها ز با خواهد فتاد جلوه گرا این است پردلها زره خواهد شدن

ماه نو صد ناز خواهد کرد بر مهر آن زمان کان چنان نازان با نطرف کله خواهد شدن

گر خرام این است بس جانها ز با خواهد فتاد گر روش این است بس دلها زره خواهد شدن

گر بصید انداختن پردازد آن رعنا سوار صید پردازنده صد صید که خواهد شدن

برنگاهش دوزچشم ایدل که مرهم کارئی
 در میان تیر باران نکه خواهد شدن
 راحتی کز نیغ اودیدم من آن خون خوار را
 قتل من کفاره چندین گنه خواهد شدن
 محتشم کربحر غم امواج خواهد زد چنین
 سیل اشک من ز ماهی تا بمه خواهد شدن

شاهانه رخس راندن آن خورد سال بین
 در خوردی آن بزرگی و جاه و جلال بین
 بر ماه تازه پر تو حسنش نظر فکن
 صد آفتاب تعبیه در یک هلال بین
 شد فتنه زمانه مهش بدر نا شده
 پیش از کمال حسن نمود جمال بین
 ز آثار حسن او اثر از آدمی نماند
 این حسن آدمی کش بی اعتدال بین
 مردم که وقت پرسش حالم به محرمی
 پنهان اشاره کرد که تغییر حال بین
 گفتم که فرض گشته مرا پایبوس تو
 روی رقیب دید که فرض محال بین
 یکباره گشت پاس درش مشغول به من
 هان ای حسود دولت بی انتقال بین

شد شهره تا ابد بغلامیش محتشم

این خسروی و سلطنت بیزوال بین

تابکی جان کسی دل بری از هیچ کسان
 آفت حس بتان است هجوم مگسان
 تو ز خود غافل ای شمع ملک پروانه
 که چو گل هر نفسی میزنی آتش بکسان
 زده آتش بجهان حسن تو وز بیم نفس
 تا شود روی تو آئینه آتش نفسان
 کشور حسن یک تاخت بگیری چو شوند
 همراهم ره سودای تو باری فرسان
 بحریم حرمت پای سگانست دراز
 وز سر کوی توشیران همه کوتاه مرسان
 رزق شاهنشاهی حسن چه داند صنمی
 که سجود در او سرزند از بوالهوسان

بند گیها کندت محتشم بیکنس اگر

مکنی نسبتش از بنده شناسی بکسان

گرچه دردیده تر جای تو نتوان کردن
 بهمین قطع تمنای تو نتوان کردن
 وصل را اگر چه بکوشش نتوان یافت ولی
 هجر را هانع سودای تو نتوان کردن
 کنم از بهر تو دانسته خلاف دل خویش
 چون خلاف دل دانای تو نتوان کردن

گرچه کفر است ز بس سرکشیت میترسم کز خدا نیز تمنای تو نتوان کردن
در دل تنگی و این طرفه که نه گردون را صدف گوهر یکنای تو نتوان کردن
خواهم از خلق نهانت کنم اما چکنم که تو خورشیدی و اخفای تو نتوان کردن
گر سرا پا چو فلک دیده توان گشت هنوز سیر خود را ز تماشای تو نتوان کردن
گر کنی وعده هم ای بار غلط وعده چه سود که نیائی و تقاضای تو نتوان کردن

محتشم گر تو کنی ترک سخن صد کارنا

بدل طبع کهر زای تو نتوان کردن

مرا صید افکنی ز دزخم و بند افکن در گردن با بروی کمان دار و بگیسوی کمند افکن
هم از تندی هم از تمکینش تا آگه شوی بنگر محرف بستن تیغ و ملایم راندن تو سن
سرا نشمع فانوس حیا کردم که از شوخی بجان خلق آتش در زند چون برزند داهن
بآن رخسار گندم گون جمالت راست بازاری که قرص آفتاب آنجا نمی آرزد بیک ارزن
تو هر جا بگذری از سینه ها آتش بر افروزی بر آید بوی یک گلشن ولی با دود صد گلخن
ز بس کز اتحاد معنوی آمیختم با تو نمیدانم در آغوش خیالت کاین توئی یا من
نخواهد مرد تا حشرای همایون کو کب تابان

چراغ محتشم کز پر تو مهر تو شد روشن

چو در چوگان زدن آنمه نکون کرد ز پشت زین زمین گوید ثنا گردون دعا روح الامین آمین
رسید از ماه سیما یان سپاهی در قفا اما در این میدان نمی بینم سپهداری باین آئین
به تندی برق مستعجل بلنگر کوه پابرجا بمیدانها سبک جولان بمحفلها گران تمکین
بتحریرک طبیعت در خم چو گان بیدادم چنان دارد که چون گویم نه آرامست و نه تسکین
شوم او را بلا گردان چو رخس نازی پایان پائین راند از بالا بیالا تا زد از پائین
مکن خون کوی ایدل بر سرمیدان او مسکن که آنجا در پی سرمیرود صد عاشق مسکن

نثار بزم این بس محتشم کان معدن احسان

لب گوهر فشان گاهی بجنبا ند پی تحسین

چون شدم صیدت بگیسوی خودت در بند کن تا ابد با خود باین قدیم قوی پیوند کن
ای گل رعنا برای عندلیب بی نصیب نیست کربوئی برنگی از خودت خورسند کن

تلخی شیرین لبان ناموس را خوش مایه ایست
 ای مسیحا دم کدصد بیمار در پی میروی
 تا توانی ز هر باش ای شوخ و کار فزد کن
 یکنفس بنشین دوی دردمندی چند کن
 قبله حاجاتی آخر رو بحاجت مند کن
 یک مقصودی الحق سرزگمراهان مپیچ
 یک سفارش از برای ما باین فرزند کن
 میروود ای مادر ایام کار ما ز دست

اعتمادت نیست گر بر عهد های محتشم

خیز و هر یک عهد او محکم بصد پیوند کن

ای پارسای کعبه رو عزم سر آنکو مکن
 رسم بتانست ای پری دین کاهی و ایمان بری
 راه ربا گم میکنی در قبله ما رو مکن
 اما تو قدسی جوهری با این صفتها خومکن
 یارب چون هر بیخبر کز فرقتت دارد خطر
 بیخ حیات او بکن هجران نصیب او مکن
 من صیدی ام کز سر کشی حکمت شکارت میکند
 پرتکیه بر تسخیر من در قوت بازو مکن
 تنها ز کویت میروم دل گر نیاید کو میا
 جان هم به منت گر کند همراهی من گو مکن

خار مزار محتشم گل میدهد از خون برون

بگذر بران گلشن ولی گلهای او را بومکن

بر رخ بقصد دل منه زلف دو تا را بیش ازین
 صدره شکست ایرشکمه حسنت دل و دین راسبه
 در کشور خود سر مده خیل بلارا بیش ازین
 بر طرف مه طرف کله مشکن خدارا بیش ازین
 دل کرده سازای نوش لب در وعده قانونی عجب
 گرداری آهنگ طرب بنواز مارا بیش ازین
 نخل ترت در پیرهن چون نیشکر شد پرشکن
 محکم میند ای سیمتن بند قبا را بیش ازین
 میدان ظلم از اشک ما شد جای لغزشهای پا
 جولان مده بهر خدارخش جفا را بیش ازین
 ایدل که میآمد روان تیرش ز قدرت بر نشان
 ترسم نداری در کمان تیر دعا را بیش ازین

پرسان ز حال محتشم هستی ولی بسیار کم

پرسند ارباب کرم حال گدا را بیش ازین

آینه بردار و حسن جانفزای خویش بین
 در خرامش برق فاق چشم افکن ای زنجیر مو
 انتخاب نسخه صنع خدای خویش بین
 یکجهان مجنون کشان اندر قفای خویش بین
 یکره آخر زیر پای باد پای خویش بین
 ایکه بر افتادگان چون باد میرانی سمند

ایکه درمهد همایون میروی سلطان صفت
 ای جمالت شمع صد پروانه سر بر کن ز بام
 از زکوة سلطنت سوی گدای خویش بین
 مرغ جان را پر زان گردسرای خویش بین
 تا بدامن چاک از رشک قبای خویش بین

بینوا در دهر بسیار است اما محتشم

بینوای تست سوی بینوای خویش بین

از سپاه حسن آخر يك سوار آمد برون
 همچو نخل تر که باد تند ازو ریزد ثمر
 کار مرگ آندم شد آسان کز قد آن نخل تر
 بر فلک شد پر نفیر از بانگ پیکانان بلند
 وضع سرمستانه اش بازار سرمستان شکست
 داده تا قتل که را با خود قرار امشب که باز
 انتظاری داده بودم بر درش با خود قرار
 خط رویت خاست یاد در عهدت از طوفان حسن
 کافتاب از شرم رویش شرمسار آمد برون
 پر نگاه و عشوه ریز و غمزه بار آمد برون
 از نیام دهر تیغ آبدار آمد برون
 غالباً امروز شاه کامکار آمد برون
 گرچه کم شد نشاء غالب خمار آمد برون
 تیغ بر کف چین بر ابرو بیقرار آمد برون
 ناگه آن سروروان بی انتظار آمد برون
 آفتاب عالم آرا از غبار آمد برون

نقد قلب محتشم در بوتۀ عشق بتان

رفت بر ناقص ولی کامل عیار آمد برون

بیا ای عشق تمکین مرا از گرد ره بشکن
 مسجد سرو من قدر است کن و ز بار عشق آنجا
 حصار دل که شاهانند در تسخیر آن عاجز
 قضا چون بست بر مه طاق ابرویت ز بردستی
 اگر در وادی عشقت دل از ظلمت کشد لشگر
 پیام بارگاه آی و ز برقع طرف رخ بنما
 فراغت را غنیمت دان غمین منشین قدح بستان
 اگر از کام جویان بر در و دیوار او بینی

اگر این است ساقی محتشم گو پشت زهدم را

بآن رطل کران پیمودن از بار گنه بشکن

آمدم با ناله های زار همدم همچنان
 مهر بر جا عشق باقی عهد محکم همچنان

عزم پابوس تو در خاطر مصمم همچنان
 بر حصار دل هجوم لشکر غم همچنان
 صورت شیرین او در چشم پر نم همچنان
 من بشیدائی علم رسوای عالم همچنان
 من بمرگ بخت خود مشغول ماتم همچنان
 با همه نامحرمیها غیر محرم همچنان
 نام او سلطان دل را نقش خاتم همچنان

محتشم بر آستان یار شد یکسان بخاک

مدعی پیش سگان او معظم همچنان

در فلک آتش افکندی آد آتشبار من
 بوالعجب گلها شکفت از عشق در گلزار من
 دل برون آید ز چاک سینه افکار من
 چون ز نند از راه عبرت در ره اودار من
 کرد چشم قاتلش زهری عجب در کار من
 دوستی آخر تو کمتر کوش در آزار من

محتشم هر گد نویسم شعر عاشق سوز خویش

آتش افتد از قلم در نسخد اشعار من

یعنی از من بستان جان و بیجانان برسان
 تحفه مور بدر گاه سلیمان برسان
 آستان بوسی درویش بسططان برسان
 در خرام آی و بان سرو خرامان برسان
 زود بر گرد و بمن مژده احسان برسان
 نامه آغاز کن و قصه بی پایان برسان
 تو بفریاد رس اورا و بافغان برسان
 بوی پیراهنی از مصر بکنعان برسان

سر زسوداهای باطل رفته بر باد و مرا
 کشور جان شد ز دست و قلعه تن بست گشت
 از نم سیلی فنا شد صورت شیرین ز سنگ
 عالمی از خویشتن داری بمستوری مثل
 خلق از امداد عالم گرم شور و مست عیش
 عاشق محروم مرد از رشک در بزم وصال
 یافت منشور بقا مهر فنا بر خاتمه

در ملک بودی اگر یک ذره عشق یار من
 در تن زارم جگر صد چاک و دل صد پاره شد
 چون کند پامالم آنسو از پی پابوس او
 های و هویم لرزه در گورا فکند منصور را
 خواستم از شربت وصلش دمی یا بم حیات
 آنچنان زارم که بر من دشمنان گریندزار

ای صبا درد من خسته بدرمان برسان
 نامه ذره بخورشید جهان آرا بر
 عذر کم خدمتی بنده بمولا کن عرض
 شرح افتادگی من چو شنیدی برخیز
 سربسر قصه احوالم اگر گوش کند
 ورنه بنشین و بقانون شفاعت پیشش
 نامه گر کار بجائی نرساند زنهار
 از پی روشنی دیده احباب آنجا

محتشم باز بعنوان وفا مشهور است

قصه کوتاه کن و نامه بعنوان برسان

از آن پیش رقیبان مهرورزد یار من با من که خواهد بیش گردد کینه اغیار من با من
 باین بخت زبون و طالع پستی که من دارم عجب گرسردر آرد سرو گلرخسار من با من
 نمیدانم چه میگوید زبده گویان که میگوید باین تلخی سخن شوخ شکر گفتار من با من
 مرا کز رنجش اغیار دایم دل گران گشتی چسان بینم که باشد سر گران دلدار من با من
 دلزارم چو برد آن شوخ و شد بیگانه دانستم که میکرد آشنائی از پی آزار من با من
 ز کید خصم پیش یار من مقدار من کم شد نمیدانم چه دارد خصم بیمقدار من با من

بکوش محتشم چون ره برم شبهای تنهائی

اگر همره نباشد آه آتشبار من با من

ای خدنگ مژغات عقده گشای دل من حل شده از تو بیک چشم زدن مشکل من
 خون من ریزد اگر آنگل رعنا بر خاک ندمد جز گل یکرنگی او از گل من
 شادم از بیکسی خود که اگر کشته شوم نکند کس طلب خون من از قاتل من
 آنچنان تنگدم از غم آن تنگدهان که غمش نیز بتنگ آمده است از دل من
 سر من بر سر آنکو فکن از تن که فتد گاه و بیگاه گذار تو بسر منزل من
 داشت در کشتن من تیغ تو تعجیل ولی زود آمد بسر این دولت مستعجل من

محتشم چون بسخن نیست مه من مایل

چه شود حاصل ازین گفته بیحاصل من

گفتمش دمبدم آزار دل زار مکن گفت اگر یار منی شکوه ز آزار مکن
 گفتمش چند توان طعنه زاغیاری شنید گفت از من بشنو گوش باغیاری مکن
 گفتم از درد دل خویش بجانم چکنم گفت تاجان شودت درد دل اظهار مکن
 گفتم آن به که سر خویش فدای تو کنم از میان تیغ بر آورد که زنهار مکن

گفتمش محتشم دلشده را خوار مدار

گفت خورد از پی عزت او خوار مکن

بدوستی خودم میکشی که رای منست این بخویش دشمنی کرده ام سزای منست این

گداختم ز جفا تا وفا بعهد تو کردم
بقول مدعیم میکشی و نیستی آگه
وفانگر که دم قتل من ز خیل سگانش
عجب نباشد اگر پاکشم ز مسند قربت
دلَم که گشته زبی غیرتی مقیم در آنکو

اگر زغم برهی محتشم دچار تو گردد

بگو کمینه غلام گریز پای منست این

یارب که خواند آیت عجز و نیاز من
یارب که گوید از من مسکین خاکسار
کای نوربخش چشم جهان بین مردمان
چشمت که خوش بمن بفکندی خدنگ ناز
گوش مبارکت که ز من می شنید راز
زلفت مگر ز من کجئی دید کز جفا

چون محتشم زدرد تو بیچاره ام چه باک

گر چاره ساز من شوی ای چاره ساز من

چو میخواهد که نامم نشنود بیگانه رای من
ز رغم من بنوعی مدعی را کام می بخشی
بکش گرد ز خور بخشش نیم تا کی رواداری
چو فرمائی که خاصانت بیزم آرند یارانرا
ز قرب یار نهدام ز جای خود قدم بالا

بتشریف غلامی گر بلند آوازه ام سازی

زند بر بام چرخ ایام کوس کبریای من

ای تو نکرده جز جفا آنچه نکرده ای بکن
ای زده عقل و راه دین خواهی اگر متاع جان
چند به منتم کشی کز سمت نکشتم ام
ایکه ر بوده ای برخ صد دل و مایلی بدین
تیغ بکش بخون ما آنچه نکرده ای بکن
بیخبر از درم در آ آنچه نکرده ای بکن
ای سمت به از وفا آنچه نکرده ای بکن
عقد زلف بر گشا آنچه نکرده ای بکن

ایکه نبوده بردرت مثل من از جفا کشان میروم اینرمان بیا آنچه نکرده ای بکن
 ای نه نموده روی مه برده هزار دل ز ره
 روی به محتشم نما آنچه نکرده ای بکن

حرف الواو

شبم ز روز گرفتار تر به مشغله تو که تا سحر بخیال تو میکتم کله تو
 بدفع کردن غیر از درت غریب مهمی میان سعی من افتاده و مساهله تو
 نظر در آینه داری و اضطراب نداری تو محو خویشی و من محو تاب و حوصله تو
 هنوز عهد تو آورده بود دهر بجنبش که در زمین وزمان بود شور و ولوله تو
 بگوش مژده تخفیف ده ز درد سر من که میبرم دوسه روز این جنون ز سلسله تو
 سؤال کردی و گهتی بگو که برده دل ترا دلم بده که بگویم جواب مسئله تو

فریب کیست دگر محتشم محرك طبعت

که نیست فاصله در نظمهای بیصه تو

گفتم ز پند من شود تغییر در اطوار تو تخفیف یا بد اندکی بد خوئی بسیار تو
 آن پند کج تأثیر خود باد مخالف بود و شد بر جان من آتش فشان از خوی آتشبار تو
 شمشیر جلاد اجل تیز است و قتل یک جهان موقوف ایما گردنی از زر گس خونخوار تو
 از قتل مردم مرگ را در کار بستی آنقدر کونیز شد ز نهار خواه از تیغ بی ز نهار تو
 نزدیک شد کامیزشت در بزم با نامحرمان شیرین کند در چشم من محرومی دیدار تو
 از بهر مرغان چنین دام تصرف مینهی هست این زبان کبری عجب از حسن دعوی دار تو
 با آنکه بیزاری ز من میخواهی افزون ار همه حیران روی خود مرا حیرانم اندر کار تو
 من خود خریداری نیم کرم من توان که زولی از غیرت سودای من شو غاست در بازار تو
 از بهر خو کردن به مهر آزار خود چندین مده چون این نمیآید بخود خوی حریف آزار تو
 تا مردم صاحب نظر غافل شوند از خویت زیر غبار خط بهست آینه رخسار تو

گفتی بمردن محتشم راضی شوار یار منی

سهل است مردن هم ولی جهل است بودن یار تو

ای کردن بلند قدان در کمند تو رعنائی آفریده قد بلند تو

طرز گران خرامی رعنا سمند تو
 افکنده در مزاد لب نوشخند تو
 گردد پسند خاطر مشکل پسند تو
 بیمار تو شکسته تو درد مند تو
 چشم حسود از پی دفع گزند تو
 آن صید کاظطراب کند در کمند تو
 آن صید به که دست دهد خود به بند تو

پای گریز محشتم از دور بسته است

عشق دراز سلسله صید بند تو

ضبط تودید وجست برون از کمند تو
 افغان که طعمه مگسانست قند تو
 کوتاه به ز میوه نخل بلند تو
 هست این سیاه روز دل من پسند تو
 بامن چه میکند خلف ارجمند تو
 در سینه من آن دل هجران پسند تو
 میبارد از لب و دهن نوشخند تو
 بدگوی من که دوش همی داد پند تو

چون محشتم بسی ز ندامت بسر زدم

دشیکه میزدم بعنان سمند تو

برسر غوغاست بامن چشم پرغوغای او
 با دو چشم واله من نرکس شهلای او
 بس گران میجنبد از جارخش استغنائی او
 روز را از شب جدا روی جهان آرای او
 عشوه پنداری که میریزد ز سر تا پای او

برصصری سوار وز دل میبرد قرار
 خوش نرخ خنده تو بیازار آرزو
 من چون کنم که طور بد ناپسند من
 چندم فتاده بینی و گوئی که کیست این
 دردت مباد و باد بر آتش سپندوار
 قتلش رواست گر همه صید حرم بود
 باید که بد نواخت ز صید گریز پای

صیدی که لعب عشق فکندش به بند تو
 ای پای تا بسر چونی قند دلپسند
 دست مرا که ساخته ای زیر دست غیر
 چند افکنی در آتش سوزان دل مرا
 ای مادر زمانه بین کز خلاف عهد
 دل بر گرفتمی ز تو جانا اگر بدی
 تلخی مکن که خنده نگهداشتن بزور
 امروز کو که باز بتر بیندت بمن

باز امشب ز اقصای شوخ طبعی های او
 در حجابست از لب و گوش آنچه میگوید بمن
 انتظار از آن سوارم میکشد کز بار ناز
 در صبحی میتواند کرد پیش از آفتاب
 چون بزم رقص میآید بجنبش قامتش

پیش از آن کاید برقص از انتظارم میکشد
 باغبان چندانکه گل میچیند از بالای شاخ
 در صف بیگانه خویان دیده ام ماهی که هست
 داد دقت داده تا آورده جنبش در قلم
 مشتری اینست اگر افتاد بر بالای هم
 میشود امروز صد خون بر سر کالای او

میسزدگان خسرو خوبان باین نازد که هست

کوهکن رسوای شیرین محتشم رسوای او

دوش چون دیدم نهان در روی آتشناک او
 امشب اندر سیر با او جمله مخصوصند لیک
 صد سر اندر راه جولانش بخاک افتاده لیک
 ترسم از شوخی هم امروزم کند رسوا که هیچ
 بخت کوس مقبلی زد کز قضا شد نامزد
 کوهکن را میکند از شکوه شیرین خموش
 جان که میلرزید دایم بر سر جسم ضعیف
 آنکه بروی نا گذشته ریختی خونس بغال

محتشم رسوا شد از عشق و سری بیرون نکرد

رشته تدبیر از پیراهن صد چاک او

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو
 از خطایی که گهم بنواز در پهلوی خویش
 نیست رویت در مقابل لیک میگوید بمن
 غیر نگذارد که کردم باسگانت آشنا
 با درانگذازد از تدبیر در کویت رقیب
 راز چون گوئی بکس رشکم کند تشریح آن
 تا شود آگاه اگر ناگاه بینم روی تو
 تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو
 صد سخن هر جنبشی از گوشه ابروی تو
 تا شوم رسوا اگر کردم بگرد کوی تو
 تا نیارد سوی من روز جدائی بوی تو
 بیزبان با من بگوید تر کس جادوی تو

برسخن دارند گوش اصحاب و دارد محتشم

چشم در وقت سخن بر چشم مضمون کوی تو

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ای مرا دلبر و دل آرا تو | دل من کس ندارد الا تو |
| روز و شب از خدا همی طلبم | که بروز آورم شبی با تو |
| هدف تیر بی محابا من | مرهم زخم بی مدارا تو |
| مردم مردمند جمله بتان | چشم من نور چشم آنها تو |
| از همه دلبران شکیم اگر | بگذاری مرا شکیا تو |
| دام ای صبر گوشه دل را | بجگر گوشه‌ای برون آ تو |
| زاهدا کافرم اگر بی عشق | بهره داری ز دین و دنیا تو |
| چند گوئی که عاشقی گنه‌است | این گنه بنده میکنم یا تو |

محتشم بینی ار غزال مرا

سرچو مجنون نهی به صحرا تو

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| رساند جان بلبم روزگار فرقت تو | بیا که کشت مرا آرزوی صحبت تو |
| تراست دست بر آتش زدور و نزدیکست | که من بخشک و ترا تش ز من ز فرقت تو |
| شبی بصفحه دل مینگارم از وسواس | هزار بار بلك خيال صورت تو |
| تو آن ستاره مسعود پرتوی که به‌است | ز استقامت دیگر نجوم رجعت تو |
| شود مقابله کوه و گاه اگر سنجد | محبت من مهجور بامحبت تو |
| بلند تا نشود در غمت حکایت من | نهفته بادل خود میکنم شکایت تو |
| به طبع خویش ازین بیش چون گذارم باز | که اقتضای جفا میکند طبیعت تو |
| بدوستی که سر خامه‌ای رسان بمداد | ز دوستان چورسد نامه‌ای بحضرت تو |
| خوش آنکه سوی وطن بی کمان توجه ما | کند عنان کشی تو سن طبیعت تو |

ز نقد جان صلهاش بخشد ار اشارت من

به محتشم دهد ار قاصدی بشارت تو

فغان اگر سرموئی شود کم از سراو

مراست رشته جان کا کل معنبر او

نه کا کل است که بر سر فتاده سرو مرا
برابری بمه روی او نکرد مهی
اگر نقاب گشاید گل سمنبر من
مراز دولت صد ساله وصال آن به
چو قتل بیگنهان خواهی ایفلک زنهار
همای حسن فکنده است سایه بر سر او
که رو نساخت چو آینه در برابر او
به گلستان چه نماید گل و سمن بر او
که غیر یکنفس آواره باشد از در او
بریز خون من اول ولی به خنجر او

چو محتشم شرف این بس که خلق دانندم

کمینه بنده‌ای از بندگان کمتر او

ایسرو گلندام که داری کمر از مو
جز کاتب قدرت که رخت راز خط آراست
بر روی تو خط نیست که از جنبش آن زلف
باتیزی مژگان تو نقاش چه سازد
جز هندوی چشمت که بمژگان رک جان زد
گفتی اثری در تب عشق از تو نمانده
برمو کمری نیست مناسب مگر از مو
کس خط ننوشته است بروی قمر از مو
افشان شده بر صفحه گل مشک تر از مو
گیرم که بسازد قلمی تیز تر از مو
فصاد ندیدم که زند نیشتر از مو
در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو

ترسم نرسد بر بدن محتشم از ضعف

پیکان خدنگ تو که دارد گذر از مو

هر که دیدم چونی از غم بغانست که تو
همچو سوسن بزبان با همه کس در سخنی
میدری غنچه صفت پرده ناموس ولی
پا کداهانی از آرایش اغیار چو گل
همچو نرگس کنی از کج نظران قطع نظر
کرو از صورت چین بردی وما را ز پیت
یار غیری و فغان من از آن است که تو
وین خسان راهمگی حمل بر آن است که تو
بر من تنگدل این نکته عیان است که تو
لیک امید من خسته چنان است که تو
زانکه از همت صاحب نظران است که تو
دیده معنی از آنرو نگران است که تو

میروی وز صف سیمین بدنان هیچ بتی

محتشم را نه چنان آفت جان است که تو

زلف معنبر برفشان کوجان ما بر باد شو
جمع مسلسل بر کشا گو بنده‌ای آزاد شو

چشم مکحل باز کن بر عاشقان افکن نظر
 در خانقه سرخوش در آگوشیخ شهر از دین برا
 خالی کن اقلیم دلم از لشکر ظلم و ستم
 ای در دل غم پرورم صد درد بیدرمان ز تو

از خاطر من بر مدارای ناصح شیرین ادا

کوه غم آن سنگدل گو محتشم فرهاد شو

حرف در مجلس نگویم جز بهمز انوی او
 میشود صد نکته ام خاطر نشان تا میشود
 زان شکار افکن همینم بس که مخصوص منست
 چاک دلها محض حرفی بود تاروزیکه کرد
 زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تا فکند
 بیمحا با غوطه درد ریای آتش خوردن است
 دل ز پهلویش برون خواهد فتاد از اضطراب
 نکهتش در جنبش آرد خفتگان خاک را
 گرد آن منظر بگردان یکرهم ایسیل اشک
 در جنونم آنچه میبایست واقع شد کنون

محتشم کزدشت و وادی روبشهر آورد کیست

شیر دل دیوانه‌ای زنجیر خواه از موی او

یارب آنمه را که خواهم زد قضا در کوی او
 در قیامت کز زمین خیزند سربازان عشق
 فتنه‌ها برپا کند کز پا نشنید روز حشر
 چین ابرویش ز در که بیشتر نگذاردم
 میشود نسرینش از خشم نهانی ارغوان
 زخمه ماممتاز کی گردد اگر تیرش کند

آنقدر ذوق تماشا ده که بینم روی او
 صد قیامت بیش خیزد از زمین کوی او
 در میان خلق محشر چشم عاشق جوی او
 شاه حسنش راهمانا حاجبست ابروی او
 تادگر بهر که آتش میفروزد خوی او
 ارخنه در هر دل بقدر قوت بازوی او

ساکنان خلد براهل زمین حسرت برند
 گر برد باد زمین پیمان به جنت بوی او
 نکس حاضر جوابش میدهد در ره جواب
 قاصدی را کز اشارت میفرستم سوی او
 گوش سازد محتشم چشم اشارت فهم را
 لب بجنبش چون در آرد چشم مضمون گوی او

چون بر فرزند آینه زان آفتاب رو
 روسوی هر که آورد آتش زند در او
 سیلاب تیغ بار چنان تیز رو فتاد
 کز سرگذشت آب و مرا تر نشد گلو
 زلف تو جادوئیست بر آتش گرفته جا
 چشم تو آهوئیست به مردم گرفته خو
 مشرب رواج یافته چندانکه محتسب
 می میکشد بیزم حریفان سبو سبو
 در دیر کرد غسل بمی آنکه از ورع
 بر آسمان نگاه نمی کرد بی وضو
 ای دوستان فغان که من ساده لوح را
 کشتند بیگناه بتان بهانه جو

از دولت گدائی آن ماه محتشم

بهر تو آمد این لقب از آسمان فرو

تائبم از می بدور نکس غماز او
 تانگویم در سر مستی بمردم راز او
 میشوم غمگین اگر سوی خود آوازم کند
 زانکه میترسم رقیبی بشنود آواز او
 با وجود آنکه یکننازش بصد جان میخرم
 کرده استغنائی عشقم بی نیاز از ناز او
 تیر او مرغیست دست آموز و مرغ روح ما
 چون دل طقلان بیروا ز است از پرواز او
 هر کرا اینم که دم گرمست ازو ایمن نیم
 زانکه میترسم به تقریبی شود دمساز او
 ترک من شد مست و بردوش رقیب انداخت دست
 وه که شد ملک دلم ویران زد دست انداز او

هر کجا مطرب ز نظم محتشم خواند این غزل

آفرین کردند بر طبع سخن پرداز او

ز آب دودیده گل کنم خاک در سرای او
 تا نشود ز آه من محو نشان پای او
 روی بخا کپای او شب بخیال میهنم
 دست رسی دگر مرا نیست بخا کپای او
 گشت بتلخکامیم لیک خوشم که در جهان
 کس نکشید همچو من آرزوی جفای او
 آنکه ز پای تابسر کشته بلای جان من
 دور مباد یکنفس از سر من بلای او

نقش سم‌سند او هر که نشان دهد بمن
گر همه خاک‌ره بود چشم من است جای او

گرچه ز فقر دم‌بدم گشت زیاد محتشم

محتشم لقب نشد تا نشدم گدای او

ای همچو آهوان دلم دم شکار تو
جانها فدای آهوی مردم شکار تو

تا آهوان چشم تو رفتند از نظر
چشم سفید شد بره انتظار تو

آهوی دشت از تو بکام و من اسیر
در شهر مانده همچو سگان داغدار تو

حقا که گر بخاک برابر کنی مرا
یکذره بردلم ننشیند غبار تو

نبود غریب اگر بترحم نظر کنی

بر محتشم که هست غریب دیار تو

حرف الهاء

امشب اندر بزم آن پرهیز فرما پادشاه
دیده راضبظ نگه کاراست و دل راضبظ آه

از برای يك نکه بر روی آن عابد فریب
میتوان رفتن بزیر بار یکعالم گناه

بسته چشم آن بت‌زمن اما کجا آن شوخ چشم
میتواند داشت خود را از نکه کردن نگاه

صبر کن ای دل که از لذت چشانیهای اوست
و عدهای دیر دیر و لطفهای گاه گاه

زان نکه قطع نظر به کز پی تقریب آن
بر رقیبان نیز یکیک بایدش کردن نگاه

داغ مجنون راز وصل آن نیم مرهم بس نبود
کاشکی یکبار دیگر ناقه کم میگرد راه

رو بصبر و طاقت و تمکین منازای محتشم

خیل غم چون برنشیند یکسوار و صد سپاه

باز برخاسته از دشت بلا کرد سپاه
آرزو سایه سپه فتنه جنبت کش شاه

زده بر قلب سپاهی و دلیل است برین
وضع دستار و سراسیمگی پر کلاه

کم نگاه است ز بس حوصله اما دارد
پادشاهانه نگاهی بدل چند نگاه

زان رخ توبه شکن منع نکه ممکن نیست
که شود هر نکه آلوده بصد گونه گناه

دارد ای اختر تابنده بدور تو جهان
روز پر نور دو خورشید و شب تیره دو ماه

گر لب و خط بنمائی بخدا میل کنند
آهوان چمن قدس پابن آب و گیاه

زخم ناخورده گذشتم زهم ای سنگین دل
 صحبت ماو تو پوشیده به از خلق جهان
 ز انتظار تو غلط وعده ام از بیم و امید
 منظر دیده یعقوب ز حرمان تاریک
 در کمان تیر نگاه این همه دارند نگاه
 گر چه بر عصمت ما سردو جهانند گواه
 همه شب دست بسر کون بدر چشم براه
 چهره یوسف گلچهره چراغ ته چاه

محتشم رشحه‌ای از لجه رحمت کافی است

گر در آیند به محشر دو جهان نامه سیاه

زهی کرشمه ترا سرمه سای چشم سیاه
 دو حاجب تو کمینگاه لشگر فتنه
 هزار چشم چو نرگس نهاده اند بتان
 ز خواب بستن من آزمود قدرت خویش
 جلای چهره روز سفید گردد اگر
 ستاده چشم بر ایمان آنکه داده مدام
 هزار خانه سیه ساز در کمین دارد
 دو عالمت نگرستن بهای چشم سیاه
 سپرده اند بآن گوشه های چشم سیاه
 که بنگری و شونت فدای چشم سیاه
 چو شد بغمزه فسون آزمای چشم سیاه
 بر آفتاب گمارد بالای چشم سیاه
 ز خوان نامه سفیدان غذای چشم سیاه
 برای محتشم آنمه و رای چشم سیاه

دو چشم محتشم از اشک سرخ گشت سفید

ز بهر چهره گلگون برای چشم سیاه

نمیدانم ز خود افتادگان داری خبر یانه
 یقین داری که دارم از خیالت پیکری با خود
 بگوشت هیچ میگوید که اینک میرسد از پی
 بخاطر میرسانی هیچگه کان دشت پیمارا
 برای آزمایش بار من بر کوه نه یکدم
 چو جانرا نیست در رفتن توقف هیچ میگوئی
 نوشتم نامه وز گمراهی طالع نمیدانم
 ز دور این ناله ما در دلت دارد اثر یانه
 که شب تا صبح دم میگردمش بر گرد سریانه
 چو باد صرصر آن دیوانه صحرا سپر یانه
 بزور انداختم از پا من بیداد گر یانه
 بین خواهد شکستن کوه را صد جا کمریانه
 که باید باز گشتن بی توقف زین سفر یانه
 که خواهد ره بآن مه بر دمرغ نامه بر یانه

بیاو محتشم از بهر من دیوان خود بگشا

به بین بر لشکر غم میکنم آخر ظفر یانه

دی باز جرعه نوش ز جام که بوده
آنجا که بود بهر تو در خاک دامها
آنجا که جسته اند ترا چون هلال عید
سرگرمیت چو برده بکسب هوا برون
ای صد هزار صید دل آزاد کرده ات
شب عارفانه ساقی بزم که گشته ای
صد کام تلخ کرده بکام که بوده
دام که پاره کرده و رام که بوده
برقع گشوده ماه تمام که بوده
خورشید وار بر در و بام که بوده
خود صیدوار بسته دام که بوده
تا روز جرعه نوش ز جام که بوده

در حالت شکفتگی از رغم محتشم

حالت طلب ز طرز کلام که بوده

قلم نسخ بران بر ورق حسن همه
زان دوهندوی سیه مست که مردم فکنند
خوشر از عشرت صد ساله هشیارانست
از دم ناصح واعظ دلم اندر چاه نیست
رهزنان در صدد غارت و خوبان غافل
دم نزع است و ز شوق کلمات تو مرا
کاین قلمرو بتو داده است خدا يك قلمه
تیغ هندیست نگاه تو ولیکن دو دمه
باهی صاف دو ساله طرب یکدو مهه
که زیکسوی سموم است و زیکسوی دمه
گرگ بیدار زهر گوشه و در خواب رمه
يك نفس بیش نمانده است بگو يك کلمه

محتشم فتنه قوی دست شد، آندم که نهاد

زلف نو سلسله اش سلسله بر پای همه

من کیستم بدوزخ هجران فتاده
تشریف وصل در بر اغیار دیده ای
از جوی یار بر سر آتش نشسته ای
پا از ره سلامت دوران کشیده ای
در شاهراه جور کشی پر تحملی
در کامکاری از همه آفاق کمتری
وز جرم عشق دل بعقوبت نهاده
بادل قرار فرقت دلدار داده
وز رشک غیر بر در غیرت ستاده
بر خود در ملامت مردم گشاده
در وادی وفا طلبی کم ازاده
در بردباری از همه عالم زیاده

چون محتشم عنان هوس داده ای زدست

وز رخس کامرانی دوران پیاده

یار از جعد سمن سا مشك بر گل ریخته
از لطافت کشته عنبربیز و مشك افشان هوا
تاب کا کل داده و افکنده سنبل را بتاب
در میان شاهدان گل دگر باد بهار
غافل است از دیده خونریز شورانگیز من
خون گرم عاشقان گوئی ز خوار یهای عشق

محتشم زاری کنان در پای سروسر کشت

آبروی خویش از عین تنزل ریخته

جلوه آن حور پیکر خونم از دل ریخته
مهر لیلی بین که اشکش بر سر راه وداع
ترك خونریزی مسافر کشته کز دنبال او
خون رنگینم که ریزان گشته از چشم پر آب
غرقه ام در گوهر و در بسکه چشم خون نشان
پیش چشم ساحت هاروت از شرمندگی

صحن میدان کرده رنگ آن خون که در هنگام قتل

گریه های محتشم از چشم قاتل ریخته

تادستر را حنا بست دل برد ازین شکسته
چون دست آن کلندام صورت چگونه بندد
تاپیش هر خس آن گل افکنده پرده از رخ
بنشسته بارقیبان رخ بر رخ آن شه حسن
من با حریف عشقت دیگر چگونه سازم
دریای عشق خوبان بحری نکوست اما
دل بردنی باین رنگ کلریست دست بسته
گر باغبان ببندد از کل هزار دسته
چون غنچه در درونم خون پرده پرده بسته
مارا دگر عجایب منصوبه ای نشسته
او سالم و توانا من ناتوان و خسته
کشتی ما در آن بحر بد لنگری گسسته

دیوان محتشم را که که نظاره میکن

شاید در او بیای ایات جسته جسته

آمد بتیغ کین ره ارباب دین زده
 همدستی دونه کس او بین که وقت کار
 در پرده دارد آن مه مجلس نشین دریغ
 آن خرد سال تاجو صراحی کشیده قد
 از زخم و داغ تازه امشب هزار بار
 دارد بدوق تا نفس آخرین مرا
 طرف کله شکسته گره بر جبین زده
 برصید آن کشیده کمان تیر این زده
 روئی که طعنه برمه گردون نشین زده
 بسیار شیشه دل ما بر زمین زده
 خون سرزجیب وشعله سر آستین زده
 زخمی که برمن از نگه اولین زده
 خوش وقت محتمم که دگر زین غزل برآب
 خوش نقشها ز خامه سحر آفرین زده

شبهای هجران همنشین از مهر او یادم مده
 از زاری و افغان من گردد دل او سخت تر
 چون میرم و کین منش باقی بود ای بخت بد
 زین سان که آن نامهربان شاد است ازناشادیم
 هر دم بداد آیم برت از ذوق بیداد دگر
 هر دم کنم صد کوه غم در بیستون عشق تو
 همسایه را در دسر از افغان و فریادم مده
 ای گریه بر آیم هران ای آد بر بادم مده
 جز جانب دوزخ صلا زین محنت آ بادم مکم
 گرمهربانی ایفلک هر گز دل شادم مده
 خواهی بداد من رسی بیداد کن دادم مده
 من سخن جان دیگرم نسبت بفرهادم مده
 گفتم به بیدادم مکش در خنده شد کای محتمم
 حکمت بر افلاطون مخوان تعلیم بیدادم مده

خط اگر ت سبزه طرف لاله نهفته
 شیخ که دامنکش از بتان شده ای گل
 ابر برای شکست شیشه غنچه
 میکنم از خوی نازکت شب هجران
 تن که نه قربانی بتان شود اولی
 آنچه خضر سالها شتافتش از پی
 پیش بنا گوش او ز طره سیه پوش
 نامه قلم نوشته فاش و بقاصد
 دایره ماه را بهاله نهفته
 داغ تو در آستین چو لاله نهفته
 در بغل لاله سنگ ژاله نهفته
 پیش خیال تو نیز ناله نهفته
 در دهن کور آن نواله نهفته
 در دو پیاله می دو ساله نهفته
 برک کل و لاله در کلاله نهفته
 داده ز تا کید صد رساله نهفته

دید که میمیرم از توافل چشمش کرد نگاهی بمن حواله نهفته
منع من ایشیخ کن ز مشرب خودرو سبحه مگردان عنان پیاله نهفته

شیردلی محتمم کجاست که خواند

این غزل از من بر آن غزاله نهفته

ز چوگان بازی آمد زلف بر رخسار آشفته اطاقه باد جولان خورده و دستار آشفته
سر زلفش که از آه هواداران کم آشفتی ز آهم دوش بود آشفته و بسیار آشفته
دلیری با خیالش دستبازی کرده پنداری که زلفش را ندیدم هرگز این مقدار آشفته
چنان سر بسته حرفی گفته در محرم کشی امشب که هم یاران پریشانند وهم اغیار آشفته
نوید وصل میده وز پی ضبط جنون من دماغم را بیوی هجر هم میدار آشفته
شوم تاجان فشان بروضع بیقیدانهات یکدم میفشان کرد از موزلف را بگذار آشفته

باین صورت ندیدم وضع مجلس محتمم هرگز

که باشد غیر در کلفت تو هم دربار آشفته

پند گوی تو چه ها تا بتو فهمانیده کز منت باز باین مرتبه رنجانیده
ز آتش سرکش قهرت ز تو رو گردانست عاشق روی ز شمشیر نگردانیده
زان نگه قافله صبر گریزان وز پی مژه ها تیغ در آن قافله خوابانیده
مژه بیش از مدد ابرویش ازدل گذران تیر پران و کمان گوشه نجبانیده
چهره رو بیتوبگشت چمن ایحور که هست باغ گل در نظرم دوزخ تابانیده
می کشم پای زهنگامه عشقت که فراق سخت چشم من ازین معر که ترسانیده

محتمم شمع صفت چند بسوزی مروی

خویش را کس بعث اینهمه سوزانیده

بیش از دی گرم استغنا زدن گردیده غالباً امروز در آینه خود را دیده
کلفتی داری و پنهان داری از من کوئیا اینکه با غیر الفت فهمیده ام فهمیده
گشت معلوم که در گوشت چه آهنکی خوش است چون شنیدم کز غرض کو حال من پرسیده
چون شوی با غیر بد مخصوص خود گردانیم آلت اعراض غیرم خوب گردانیده

چون نمی رنجی تو از کس جز بجرم دوستی حیرتی دارم که از دشمن چرا رنجیده
 بنماید در گوش نه تاندهی از غیرت بداغ اینکه میگویند بدگویان اگر نشیده
 محتشم کافاده زار از پرسش بیجای تو
 کشته‌ای او را و پنداری که آمرزیده

از قید عهد بنده تو خود رسته بوده عهدی نهفته هم بکسی بسته بوده
 خواب گران صبح خبر داد ازین که دوش در بزم کرده آنچه توانسته بوده
 مرغ دل آن نبود که ناید بدام تو گویا تویی محل ز کمین جسته بوده
 آورده‌ای پرسش حالم رقیب را خوش ملتفت بحال من خسته بوده
 گفتن چه احتیاج که غیری نبوده است در خانه دلم که تو پیوسته بوده
 گفتمی دلت که برده ندانسته ام بگو در دلبری تو این همه دانسته بوده

در برم بهر خدمت شایسته رقیب

ای دحشتم تو این همه بایسته بوده‌ای

صبح مرا بظن غلط شام کرده بیتابی مرا گنهی نام کرده
 تازوق حرف تلخ تو حسرت کشم کند ایذای من بنامه و پیغام کرده
 از غایت مضایقه در گفت و گو مرا راضی بیک شنیدن دشنام کرده
 در عین مهر اینکه مرا کشته‌ای نهان تقلید مهربانی ایام کرده
 ترسم دمار از من بی ته بر آورد مرد آزمائشی که تو در جام کرده
 چشم تلافی ز تو دارم که پیش خلق روی مرا بشبهه شبه فام کرده

از قتل محتشم همه احرام بسته اند

در دفع وی ز بسکه تو ابرام کرده‌ای

از نسیم آن خطم در حیرت از صنع اله کز گل انسان بر آورد این عبیر افشان گیاه
 شوق بر صبر این سپه بگماشتی گر داشتی او عنان عشوہ خود من عنان دل نگاه
 چون بدل بردن در آید دلبر سیمین بدن از سرو افسر بر آید خسرو زرین کلاه
 نیست چیزی در مذاق من مقابل با بهشت غیر از آن لذت که ایزد آفرید اندر گناه

در تصرف عشومات از چنان ستانان دل ستان وز تطاول غمزومات از تاجداران باج خواه
 جز گناه عشق خوش لذت زهر حرفی که بود کردم استغفار و برگشتم خدا بر من گواه
 ارزن اندر آسیا سالم تراست از من که هست بار عشق او چو کوه و جسم زار من چو کاه
 ای شه بالا بلندان کز جمال و خال و خط کرده حسنت بر زمین و آسمان عرض سپاه
 در جها نگیر بست حسنت بی امان گوئی که هست تو امان با دولت سلطان محمد پادشاه
 شاه جم جاه بلند اقبال کادنی بنده اش میزند بالا تر از ایوان کیوان بارگاه
 محتشم کاینه دل داده صیقل همچو من

در دعای دولتش با دا موافق سال و ماه

ای نرد حسن باخته با آفتاب و ماه
 من کز بتان فریب نخوردم بصدفسون
 در نرد همتم کنی آن لحظه امتحان
 نقش مراد نرد محبت که وصل تست
 دل میروزد دست بگویند کان حریف
 هر چند عقل بیش حذر کرد بیش خورد
 دیوم زره نبرد و پریچهر کودکی
 غالب حریفی از همه روداده بلزیم
 بر پا کبازی تو زمین و زمان گواه
 صد بازی از دو چشم تو خوردم بیک نگاه
 کافتد ز عشق کار بترک سر و کلاه
 خوش بودی ار نشستی از اقبال گاهگاه
 دارد می ز بازی ما دست خود نگاه
 بازی ز مهره بازی آن نر کس سیاه
 هر دم بیازی دگرم می برد ز راه
 در نرد دوستی که مساویست کوه و کاه

تا چند محتشم بود ای شاه محتشم

در حبس ششدر غم هجر تو بیگناه

دیده ام هست و سرانداز و غزلخوان برهی
 نخل آتش ثمری سرو مرصع کمری
 قدربا بنده جان چشم فریبنده دل
 ملک دل میروزد دست که کرد دست ظهور
 شاه مشرب پسری ترکوشی کج کلهی
 عالم افروز سهیلی عالم افراز مهبی
 طرفه طاوس خرامی عجب آهو نگهبی
 شاه عاشق حشمی خسرو یکدل سپهبی

نقد جان بر طبق عرض نه ایدل که رسید
غیر از وگر همه جان برد و بجل گشت که دید
باج خواهند مهبی کیسه تهبی پادشهبی
جان ستان آدمئی رستمئی بی کنهبی
محشتم بهر فرود آمدن آن شه حسن
ساز از دیده و ثاقی و زد دل بار کهبی

دارم سری پر از شور از طفل کج کلاهی
قیمت بزرگ دری اختر بلند خردی
سلطان نو ظهوری رعناهی پر غروری
مژگان دراز طفلی بازی کنی بخونها
بی اعتدال حسنی کز یک کرشمه سازد
بی اعتماد مهربی کز چشم لطف راند
ابرو هلال بدری کز عاشق سیه روز
حسنش بزلف نوخیز عالم گرفت یکسر
باشد وظیفه من از چشم نیمبازش

از نظم محشتم گشت زینت پذیر حسنش

همچون گلی که یابد آرایش از گیاهی

من و ملکی و خریداری مژگان سپهبی
شهبسواری که بجولانگه حسنت امروز
حسن از بوالعجبی هربت نازک دلرا
گشته مقبول کسی طاعت این خاک نشین
کلبه دل ز گدائی بستانند این قوم
هست عفوی که بامید وی از دیده عذر
حسن و عشقند دو ساحر که یک چشم زدن
مدت وصل حیات است ولی حیف که نیست
که فروشد در آن ملک بصد جان کنهبی
انقلاب از نگهبی میفکند در سپهبی
داده است از دل پر زلزله آرامگهبی
که بکاهی نخرد سجده زرین کلبهی
نستانند بلی کشوری از پادشهبی
نقطه قطره اشگی که نشوید کنهبی
میگشایند میان دو دل از دیده رهی
راست بر قامت او خلعت سالی و مهبی

محشتم اول عشق است چنین گرم مجوش

صبر پیش آور و پیدا کن ازین بیش تهبی

در جسم پاک حوراست روح فرشته گوئی
 هست آیت نخستین از مصحف نکوئی
 میکرد نقش دیوار دعوی خو بروئی
 زان تر گس سخنگو دزدیده عذر گوئی
 در قتل ماچه لازم چندین بهانه جوئی
 گاهی که جمع کردید اسباب تند خوئی
 دروی مشام جانراست وقت بنفشه بوئی
 مانند خرقة پوشان دامان خرقة شوئی

هان محتشم درین راه سر نه که سالکان را

مشکل بود باین پا راه نیاز بوئی

در عنانگیری عمر گذرانش باشی
 محرم راز نگه‌های نهانش باشی
 در سخن‌بندی حیرت تو زبانش باشی
 که تو سودوی و تاوان زیانش باشی
 که تو با این خط‌نوخیز خزانیش باشی
 خواهم از حق که همان نخل جوانش باشی
 که تو پیوند گسل از دو جهانش باشی
 که تو فردای قیامت نگرانش باشی
 روز این است که ایام زمانش باشی
 دیده بان مگسان سرخوانش باشی
 که شبی دایره موی میانش باشی
 چاشنی گیر صدائی ز کمانش باشی
 غیر منت کشد اما تونشانش باشی
 که دمی در صف نظر گیانش باشی

صورت باین لطافت سیرت باین نکوئی
 بستست خطش از نو دیباچه‌ای که گویا
 گر کار خوبی از پیش رفتی بمحض صورت
 شغل طبیعت اوست در عین خشم و اعراض
 در کامیابی تست سعی از تو بیش مارا
 در جستجوی ما نیست هیچت تعلل اما
 بوی بهشت دارد این باغ اگر چه حالا
 در پاکدامنی‌ها دخلی ندارد اما

نکشد ناز مسیح آنکه تو جانش باشی
 یارب آنچه چشم که باشد که تو باین همه شرم
 حال دهشت زده‌ای خوش که دم عرض سخن
 میرم از رشک زیان کاری جان باخته‌ای
 تا ابد گردد سر باغ و بهاری کردم
 گرد درین باغ کهن سال بمانی صد سال
 با تو پیوند دل خویش چنان می‌خواهم
 گر مکافات غلط نیست خوشا عاشق تو
 اگر ای روز قیامت بجهان آرندت
 ایدل از وی همه در نعمت وصلند تو چند
 با همه کوتاهی ای دست طمع چون باشد
 قابل تیروی ایدل چگونه‌ای کاش زدور
 زخم تیر است خوش از غمزه دلدار کز آن
 برقی از خانه زین می‌جهد ایدل بشتاب

از من و غوطه در آتش زدن من یاد آر دست جرأت زده هر که بعنائش باشی
 محتشم دل بتوزین واسطه می بست که تو
 تا ابد واسطه امن و امانش باشی

مرا حرص ننگه هر دم بر غبت میبرد جائی
 زیاد حور و فکر خلد اگر غافل زیم شاید
 یکی از عاشقان چشم مردم پرورش میشد
 چو ممکن نیست بودن بی بلا بسیار ممنونم
 ندانم چون کنم در صحبت او حفظ دین خود
 که هست آفت گمار از غمزه بر من چشم شهلائی
 که می بینم عجب دروئی و میباشم عجب جائی
 اگر می بودنر کس را چو مردم چشم بینائی
 که افکندست عشقم در بلای سروبالائی
 که چشمش میکند تاراج ایمانم بایمائی



برقیب سفری وعده رفتن دادی
 ملک وصلی که حسد داشت بر او دشمن و دوست
 بر طرف باد گوارائی از آن نعمت وصل
 غیر من بوی مئی هر که درین بزم شنید
 باد تاراج زهر جا که بر آمد تو تمام
 تیغ تقدیر که بد در کف صیاد اجل
 رفتی و تفرقه را سر بدل من دادی
 یکسر از دوست گرفتی و بدشمن دادی
 که ز یک شهر گرفتی و بیک تن دادی
 همه را گل بیغل نقل بدامن دادی
 سربخا کستر این سوخته خرمن دادی
 تو گرفتی و بآن غمزه برفن دادی

محتشم دیر نکردی بوی اظهار نیاز
 نیک رفتی که مرا زود بگشتن دادی

ز اشک سرخ برای نزول جانانی
 مباش اینهمه ای گنج حسن در دل غیر
 بلاله زار دل داغدار من بگذر
 چه شد چه شد که گرازی تکلفی یکبار
 به نیم جان که دلم راست شاه من چه عجب
 بدود مجمره حاجت ندارد آن محفل
 شدست خانه چشمم نقش ایوانی
 بیا که هست مرا نیز کنج ویرانی
 که دهر یاد ندارد چنین گلستانی
 شود مقام گدا تکیه گاه سلطانی
 گر انفعال کشد پیش چون تو مهمانی
 که سازیش تو معطر بگرد دامانی

در آدرآ ز درایجان که محتشم بی توست
 مثال صورت دیوار و جسم بی جانی

دل خودرای مرا برده گل خود روئی
 طفل نو سلسله‌ای شوخ تنك حوصله‌ای
 سر و کارم بغزالیست کز اغیار مدام
 دیده پر نور شود نرگس ناینا را
 گوش بر بد سخنم مینهی امروز ایگل
 چند سویت نگرم عشوه چشمی بنما

عشوه غالب شده بر محتشم آری چکند

ناتوانی چنین خصم قوی بازوئی

باز بر من نظر افکنده شکار اندازی
 کرده از گوشه کنارم هدف ناوڪ ناز
 خوبهای دو جهانست در اثنای عتاب
 سخن مجلسیش میکشد از ذوق مرا
 بزکات قدمت بر لب بام آ امشب
 چشمت از غمزه مرا کشت و لب زنده ساخت

محتشم دل چو بان غمزه سپردی ز نهار

بر حذر باش که واقف نشود غمازی

توسن حسن کرده زین طفل غیور سرکشی
 سکه عشق میشود تازه که باز از بتان
 گشته بقصد بیدلان مایل خانه کمان
 سهم کشنده ناوکی میکشدم که در پیم
 در حرکات پشت زین هست سبکتر از صبا
 ایمنم از خمار غم کز خم تازه دگر

باز بیزم زلف را دام که کرده بوده‌ای

کامد از انجمن برون محتشم مشوشی

در پرده بازئی کرد رخساره در نقابی
 وز جای خویش جنبید در یای اضطرابی
 دیوانه لشگری تاخت بر کشور خرابی
 گرم شکار گردد سیمرخ کش عقابی
 از قلزمی که خیزد آتش فشان سحابی
 داد سبک عنانی صبر گران رکابی
 کام از هلاک درویش سلطان کامیابی
 فردا که گردد این نم از سر گذشته آبی
 جان تشنه سئوالیست من کشته جویابی
 امروز در میان نیست جز پرده حجابی

ای محتشم درین بزم مردانه کوش کایام

بهر تو کرده در جام مرد آزما شرابی

صدای شهر شاهین بر آمد ناگه از جائی
 بجز تسلیم نتوانست صید نا توانائی
 فکند آشوب در وحشی شکاری بند بر پائی
 چو سیمابش بیحر اضطراب افکند سیمائی
 قیام انگیز وی کردید فرقد و بالائی
 چنان کافتند غارت پیشگان در خوان یغمائی
 که در گوش خرد صد حرف میگوید بایمائی
 که سردر کلبه من زد کله بر آسمان سائی

پی عذر قدومت محتشم شد تادم آخر

بر آن در جبهه سائی آستان از سجده فرسائی

عاقبت داد گشادش بت شکر خندی
 دست و بازوی کمندافکن وحشی بندی

بر دل فکنده پرتو نا دیده آفتابی
 در بحر دل هوائی گردیده شورش انگیز
 بی بالک خسروی داد فرمان بغارت جان
 گنجشک را چه طاق در عرصه ای که آنجا
 خاشاک کی بماند بر ساحل سلامت
 بر رخس عبرت ایدل زین نه که میدهد باز
 از ما اثر چه ماند در کشوری که راند
 از نیم رشحه امروز پادر گلم چه سازم
 زان لب که میفشاند بر سایل آب حیوان
 دیروز با تو دل را صد پرده در میان بود

بجائی امن آرامیده مرغی داشت مأوائی
 عقابی در رسید از اوج استیلا و پیش وی
 شکار انداز صیادی بر آمد تیغ کین بر کف
 بیرج خویش ساکن بود ثابت کو کبی ناگه
 تنی کز جا نجنبیدی ز آشوب قیامت هم
 ز گرد ره بتاراج دل افتادند چشمانش
 زبانی داده اند از عشوه آنچشم سخنگورا
 زمین فرسائی از سجده های شکر واجب شد

بر در درج سخن قفل زدم يك چندی

سخت از ذوق گرفتاری من میکوشد

لطف ممتاز کن آماده که آمد بر در
تا به نزدیک ترین وعده وصلت برسم
اگر از مادر دوران همه یوسف زاید
مژده ای درد که در دام تو افتاد آخر
دارم از مرغ شب آویز دلی نالان تر
دگر امشب چه نظر دیده ندانم که بمن
بهر نادیدن آنرو که و بیگه ناصح
هست دشنام بیابی ز لب شیرینش

محتشم عشوه طاقت شکن ساقی بزم

اگر اینست دگر می شکنم سو گندی

اگر آ که زا خلاص من آزرده دل گردی
مکن چون لاله چاکم در دل بر خون که می ترسم
دلت روشن ترا آینه صبح است می خواهم
چو بیجر می بتیغ بیدریغم میکنی بسمل
تو ای مرغ دل از پروانه خود کم نه و باید
رقیبان چون کستی از دلش سر رشته مهرم

اگر خواهی ز گردغیر خالی کوی آنمه را

بگردش محتشم چون باد باید متصل گردی

نگشتی یار من تا طور یاریهای من بینی
ندادی اختیار کشتن من ترك چشمت را
دگر گون حال زان خالم نکردی تا حسودانرا
گرا نبارم نکردی از غم مرد آزمای خود
نشد در جام بهر امتحانم باده وصلت
بقصد جان نخواندی دادی از نقد و فابر من
نبردی دل ز من تا جان سپاریهای من بینی
که در جان باختن بی اختیار یهای من بینی
بر آتش چون سپند از بیقرار یهای من بینی
که با نازک دلیها بردبار یهای من بینی
که با چندین هوس پرهیز کاریهای من بینی
که در نرد محبت خوش قمار یهای من بینی

نکردی محرم رازم که بهرامتحان هم خود بغمازی در آئی راز داریهای من بینی
نکردی ذکر خود را از یور لفظم که چون خوانی کتاب عاشقان را یاد کاریهای من بینی

نشد کاری بجنبش کلك فکر محتشم یعنی

نگار من شوی دیوان نگاریهای من بینی

دلا زان گل بریدی خاطر آسود پنداری ترا با او دگر کاری نخواهد بود پنداری
تو بر خود بسته ای یکباره راه اشک ایدیده نخواهد کرد دیگر آتش من دود پنداری
تو تحسین خواهی ای ناصح که منم کرده ای زان در بخوش پندی من در مانده را خشنود پنداری
فریبی خورده ای ای غیر از آن پر کار پندارم که خود را باز مقبول و مرا مردود پنداری
رسیدو باعتبار از من گذشت آترك نازك خو دعائی گفتمش در زیر لب نشنود پنداری
مقرر کرده بهر مدعی مشکل ترین قتلی زیاران خواهد این خدمت بمن فرمود پنداری

چو بر درد جدائی محتشم گردیده ای صابر

بصبر این درد پیدا میکند ببود پنداری

شوق میگرداندم بر گرد شمع سرکشی
همچو خاشاکی که بادش درر باید ناگهان
ناوکی کامروز دارم اینقدرها زخم ازو
توبه های مستی عشقم خطر دارد که باز
باده ای کامروز دارد سرخوشم از بوی خود
از می لطفش چون نزدیکان جهانی جرعه کش
همتی یاران که خود را میزنم بر آتشی
خواهد از جا کندم جولان تازی ابرشی
خواهد آوردن قضا فردا برون از ترکشی
پیش لب آورده دورانم شراب بیغشی
هوش فردا کی گذارد در چو من دریا کشی
من چو دوران چاشنی از جام استغناچشی

از وثاق محتشم فردا برون خواهد دوید

خانه سوزی شور در شهر افکنی مجنون وشی

چه باشد کرسنان غمزه را زین تیزتر سازی دلریش مراد عشق ازین خونریزتر سازی
گذر بروادی ناز افکنی دامنکشان واندم بیک دامن فشانی آتشم را تیزتر سازی
بلا بر کرد من میگرد اما دست مییابد کهی بر من کزین خود را بلا انگیزتر سازی
هلاک از نرگس بیمار خواهی ساخت آنروزم که در خون خواریش امروز ناپرهیزتر سازی

ز نایابی در وصل تو قیمت یاب تر گردد
 محیط حسن را هر چند طوفان خیز تر سازی
 براه قدمت عشقت شتاب آموز تر کردم
 خطابت را اگر با من ، با آمیز تر سازی

نهد سر برسم رخس تو چون صد محتشم هر دم
 اگر فتراک خود را زین شکار آویز تر سازی

بزبان غمزه رانی چوروم بعشوه خوانی
 بتوناز داد یاد این همه مختلف زبانی
 سگی از تو شهسواریم بقبول ورد چکارم
 بود آنکه اضطرارم که نخوانی و نرانی
 اگرم برون زامکان دوجهان بود بر از جان
 همه در ره تو ریزم که عزیز تر ز جانی
 دو جهان زتست ایمه بکشی اگر یکی را
 بتو کس چه میتواند مکن آنچه میتوانی
 همه قند روید از خاک و ستیزه خیزد از گل
 بزبان جور ممکن بود امتحان عاشق
 بگذرد ز کین که ترسم بزمن بشر نماند
 طلبی که یار نازی نکشد چه لذت اورا
 دل شوق گرم دارد ارنی ز لن ترانی

چو شدی بغیر یاران همه رازهای پنهان

دگری اگر بداند تو ز محتشم ندانی

گذری بناز و گوئی ز چه باز دلگرانی
 زچه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی
 دل و دیده نیست ممکن که شوند سیر از تو
 که شراب بیخماری و بهار بی خزانی
 بره و داد چندان که من قدیم پیمان
 ز وفا گران رکابم تو صنم سبک عنانی
 ز برای صید جانها چو شکار پیشه ترکان
 ز نگاه در کمینی ز کرشمه در کمانی
 بزمان حسن یوسف چه خلاص بوده دوران
 ز تو کآفت زمینی و در آخر الزمانی
 تو بطفلی آنچنانی بجمال و شان که گویا
 ز تو گرچه خلق شهری بجفا شدند پنهان
 تو بیک جهان دل و جان نکنی اگر قناعت
 ره دشمنیست گر این که فراق میکند سر
 سزد ار بتیغ غیرت بیرم زبان خود را
 که منم زبان دهر و تو بغیر همزبانی

که بادچون بودچون بگیاه خستک آتش

بت آدمی کش من تو بمحتشم چنانی

اگر مقدار عشق باک را دلدار دانستی مرا بسیار جستی قدر من بسیار دانستی
 نبودی کوهکن درعشق اگر بیغیرتی چون من رقابت باهوسنا کی چو خسرو عار دانستی
 بقدر درک و دانش مرد را مقدار میدانند چه خوش بودی اگر یار من این مقدار دانستی
 تفاوتها شدی در غیرت و بیغیرتی پیدا اگر آن بیتفاوت یار از اغیار دانستی
 سیه چشمی که در خوابست از کید بدانند ایشان چه بودی قدر پاس دیده بیدار دانستی
 بت پر کار من کائین دلداری نمیداند نجستی یکدل از دستش اگر این کار دانستی

نگشتی شعله بازار رنجش یکنفس ساکن

اگر آزار او را محتشم آزار دانستی

بر روی یار اغیار را چشمی بان آلودگی غلطان بخاک احباب را اشگی بان پالودگی
 مجنون چو افشاند آستین بروصل تار و زجزا دامن لیلی پاک ماند از تهمت آلودگی
 نازش برای عشوه ای صد لابه میفرمایدم صورت نمی بندد دگر نازی باین فرمودگی
 از دیدن او پند گو یکباره منع میکند در عمر خود نشنیده ام پندی باین بیهودگی
 پای طلب کوتاه گشت از بسکه در ره سوده شد کوته نمیگردد ولی پای امید از سودگی
 آن سر که دیدی خاک گشت از آستان فرسائیش وان آستان هم باز رست از زحمت فرسودگی

خوش رفتی آخر محتشم آسوده در خواب عدم

هرگز نکردی در جهان خوابی باین آسودگی

دل را اگر ز صبر بجان آورد کسی به زانکه در دل بزبان آورد کسی
 در عشق میدهند بمقدار رنج گنج تا تن بزیر بار گران آورد کسی
 کوتاه تیرو ناوک پران که خویش را در جرگه تو سخت کمان آورد کسی
 پیدا شود ز اهل جهان ثائثی ترا گر باز یوسفی بجهان آورد کسی
 بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض تیغ و ترنج اگر بمیان آورد کسی
 بازار عشق ز آتش غیرت شود چو گرم کی در خیال سود و زیان آورد کسی

جان میشود ضمان دل اما نمیدهد
 میجوئی از بتان دل من چون بوداگر
 حکم آنقدر امان که ضمان آورد کسی
 ز ایشان بغمزه ثمان آورد کسی
 هست آن سوار از تو عنان تاب محتشم
 او را مگر گرفته عنان آورد کسی

از بهر حسرت دادم هر لحظه منشین با کسی
 از شوخیت بر قتل خود دارم گمان اما کجا
 اوقات خود ضایع مکن بر رخم چون من نا کسی
 پروای این نا کس کند مثل تویی پروا کسی
 اقبال واد بارم نگر کامشب براهی این پسر
 تنها دچارم گشت و من همراه بودم با کسی
 باغیر اگر عمری بود پیدا نگر ددیج کس
 یکدم بمن چون برخورد در دم شود پیدا کسی
 با آنکه خار غیر تم در پا بود از پی دوم
 در راه چون همراه شود با آن گل رعنا کسی
 سر در خطر تن در رعنا دل در گرو جان در بلا
 فکر سلامت چون کند با این ملامت ها کسی
 داری ز شیدا گشتگان رسوا بسی در دشت غم
 در سلك ایشان محتشم رسواتر از رسوا کسی

باز ایدل شورانگیز روسوی کسی داری
 چشم از همه پوشیده بر روی کسی داری
 ای آتش دل با آن کز دست تو میسوزم
 چون از تو کنم شکوه تو خوی کسی داری
 هر گل که بیاغ آید می بویم و میگویم
 در پای تو میرم من تو بوی کسی داری
 ایدل ز سجود تو محراب بتنگ آید
 ورنه نظر گویا ابروی کسی داری
 بگسل ز من ای عاقل ورنه نفسی دیگر
 زنجیر جنون بر پا از موی کسی داری
 ای محتشم ار دهرت همسایه مجنون کرد
 خوش باش که جا در عشق پهلوی کسی داری

چنان مکن که مرا هم نفس باه کنی
 جهان بیک نفس از آه من سیاه کنی
 ز بزم میروی افتان و سرگران حالا
 براه تا سردوش که تکیه گاه کنی
 بر خست تو مقید نمیشود چشمت
 که عالمی بستانی و یک نگاه کنی
 نگام و مبدمت بس خوش است و خوشتر از آن
 عزیز کرده نگاهی که گاهگاه کنی
 شکسته طرف کله میرسی و میری
 که ناز بر همه خوبان کج کلاه کنی

ملوك حسن سپاه تواند اما تو
چرامن اینهمه بر در گه تو داد کنم
تو گرم ناشده برقی و برق خرمن سوز
نه آن شهبی که تفاخر باین سپاه کنی
اگر تو گوش بفریاد داد خواه کنی
شوی چو گرم چه با جان این گیاه کنی

به پیش بخشش او محتشم چه بنماید

اگر تو تادم صبح جزا گناه کنی

ساربان بر ناقه می بندد بسرعت محملی
محمل آرائیست یکجا گرم با صد آب و تاب
یکطرف در نیت پرواز باز جان شکار
شهر ویران کرده ای را باد صحرا در دماغ
وای بر صحرائیان کز شهر بیرون میرود
سیل اشک من گرافند از پی این کاروان
چون جرس زانندیشه در بر میطپد نالان دلی
جای دیگر آه سرد و گریه بیحاصلی
یک طرف در اضطراب مرگ مرغ بسملی
باد در کف چون گل از وی بیدلی پادر کلی
بی ترحم صید بندی نا پشیمان قاتلی
ز آفت طوفان خطر گاهی شود هر منزلی

از بنی آدم ندیدم محتشم مانند تو

وصل را نا مستعدی انس را نا قابلی

رفتگی و رفت بی رخت از دیده روشنی
آن تن ز پافتاد که در زیر بار عشق
آن قد که بود خیمه عشق تو راستون
چشمی که دل بدامن پاکش زدی مثل
دستی که پیش روی تو گلشن طراز بود
باری تو با که بردی و بی من درین سفر
آن غمزه ای که یک تنه میزد بصد سپاه
آن ترکناز ناز بگرد کدام ملک
پیدا شد از فروغ رخت بر کدام دشت
چشم کدام آهواز آن چشم جان شکار
در دیده ماند اشگی و آن نیز رفتنی
از کوههای درد نکردی فروتنی
از بار هجر گشت بیک بار منحنی
از گریه شهره گشت با آلوده دامنی
از داغ دسته بست ز گلپای گلخنی
جان را که برق عشق ترا کرد خرمنی
در ره کدام قافله را کرد رهزنی
کرد از سپاه دغدغه تاراج ایمنی
در لاله ها طراوت گلپای گلشنی
آموخت آدمی کشتی و مردم افکنی

افسوس محتشم که ره نطق بست و ماند

در کان طبع نادره در های مخزنی

زیبا تن و اندامی رعنا قد و بالائی
 در زمردهان او سر بسته معمائی
 دل می بردم هر روز جائی بتماشائی
 از سحر خیالاتم در عرض تمنائی
 آن غمزه که میگوید صد نکته بایمائی
 پادر ره سودانه اما نخوری پائی
 باشد بزمان ما هر منع تقاضائی
 دل رفت زجا گویا داری خبر ازجائی
 سجاده برآب انداخت دامن بمی آلائی
 گردیده خدنگ افکن بازوی توانائی

در سیرچمن دیدم سر و چمن آرائی
 در پرده عذار او در بسته گلستانی
 ای عقل وداعم کن خوش خوش که درین ایام
 با آنکه جهانگیرست شمشیرزبان من
 در گوش دلم تکرار بس راز همیگوید
 هان ای سرسودائی راز هوس گرمست
 از منع بیندی لبدرلانه که خوبانرا
 ای مرغ همایون فال زین بال فشانیها
 از دغدغه ایمن شو کز پا کی عشق تو
 ای عقل سپرداری بگذار که در دلها

بر محتشم افکن ره تا گردی ازین آ که

کاندر نفسی داری طوطی شکر خائی

گر نه این دم فکر برگی میکنی کی میکنی
 بند بندم گربه تیغ قهر چون نی میکنی
 این فسون سازان تو از جور پیایی میکنی
 هر که رامجنون صفت آواره از حی میکنی
 کز نم فیض گذار از حاتم طی میکنی
 گربدانی حال مجنون ناقه را پی میکنی

ساقیا چون جام جمیشدی پر از می میکنی
 من نه آنم کز تو پیوند محبت بگسلم
 آنچه در دل بردن از لطف دمام میکنند
 سر بصحرا میدهی ای قبله لیلی و شان
 ساقیا طی کن بساط غم در آن بحر نشاط
 محمل لیلی بسرعت میبری ای ساربان

محتشم از ضعف چون گیتی چنانی این زمان

جای آن دارد اگر جا در دل و پی میکنی

پادشاهی گر نکردی این زمان کی میکنی
 یک جهان طی میکند چون بادباهی میکنی
 در نخستین منزلی هر چند ره طی میکنی
 کشتی ساغر روان در قلمز می میکنی
 زلف راهر که نقاب روی پر خوی میکنی

محتشم چون عمر صرف خدمت وی میکنی
 تو سن عمر آن جهان پیمان ستور باد پا
 سختی راه محبت را دلیل این بس که تو
 ساقیا بر ساحل غم مانده ام وقتست اگر
 سنبل از تاب جمالت می نشیند در عرق

آهوان در بایت ای مجنون از آن سر مینهند کاشنائی با سگ لیلی پیایی میکنی
گفته بودی میکنم با محتشم روزی وفا
شاه خوبان وعده کردی و وفا کی میکنی

آنکه هرگز نزد از شرم در معشوقی امشب افکند بسویم نظر معشوقی
امشب از چشم سیه چاشنی غمزه فشانند که نظر کرد بسویم ز سر معشوقی
امشب از پای فتادم که پیایی میکرد در دل من گذر از رهگذر معشوقی
امشب از من حرکت رفت که بیش از همه شب یافتم در حرکاتش اثر معشوقی
از کمر بستمش امروز یقین شد که حریف بهر من بسته بدقت کمر معشوقی
نوبر باغ جمالت که پیدا شده است از نهال قد آن گل ثمر معشوقی
(۱) زنده مانم چو در آمد ز در معشوقی

محتشم مژده که پیک نظر آزاد است

بدل از مصر جمالش خبر معشوقی

بجائی دلت گرم سوداست گوئی دلت بی سرو برك از آنجاست گوئی
ترا مستئی هست پنهان نه پیدا ولیکن نه مستی صهباست گوئی
دلت نیست بر جا فلک بر تو دیدی ز جام هوس باده پیماست گوئی
بمن میکنی لطفی از حد زیاده مرادت ازین لطف ایذاست گوئی
بهر چشم بر هم زدن بهر قلم ز چشمت با برو صد ایماست گوئی
فلک بر زمین از دو چشم تر من گمارنده هفت دریاست گوئی
متاع قرار و سکون در دل ما درین عهدا کسیر و عنقاست گوئی
بدل هر چه دیدند بردند خوبان دل عاشقان خوان یغماست گوئی
پراکنده عشقی که دانم بطعنش لب اوست گویا دل ماست گوئی

ز بزم بتان محتشم خاست طوفان

ستیزنده مست من آنجاست گوئی

هنوزت بما کینه بر جاست گوئی هنوزت سر کشتن ماست گوئی

هنوزت باین کشته نا بشیمان
 هنوزت ز کین صورت خشم پنهان
 هنوزت بد شنام من پیش خوبان
 هنوز استمالت دهن در عذابم
 هنوز اندران خاطر اسباب کلفت
 ز دیرینه گیها مهبیاست گوئی

کسی اینقدر تاب خواری ندارد

دل محتشم سنگ خارااست گوئی

مرا بدست غم خود گذاشتی رفتی
 سواد خط مژام زان فراقنامه سترد
 دل از وفا بتو میداد دست عهد ابد
 بغیر حسرت و مردن بری نداد آن تخم
 لوای هجر که یک چند بود افکنده
 مرا که ابرش ادبار بد بزین ماندم
 غم جهان همه بر من گماشتی رفتی
 که در وداع بنامم گذاشتی رفتی
 از و تو عهد گسلا و گذاشتی رفتی
 که در زمین دل خسته کاشتی رفتی
 تو در شکست غمش بر فراشتی رفتی
 تو زین بر ابلق اقبال داشتی رفتی

دگر بزیستن محتشم امید مدار

چنین که در تب مرگش گذاشتی رفتی

کاش یارم از ستم دایم مکدر داشتی
 کاشکی هرگز از آن گل نامدی بوی وفا
 کاشکی زان پیش کان شمع از کنار من رود
 آنکه رفت و یاد خلق او مراد یوانه ساخت
 تن که بر بستر ز درد هجر او پهلو نهاد
 یا دلم تاب فراق آن ستمگر داشتی
 یا چورفتی مرغ دل فریاد کمتر داشتی
 ضربت شمشیر مرگم از میان برداشتی
 کاشکی خوی پر رویان دیگر داشتی
 کاش از خشت لحد بالین و بستر داشتی

محتشم کز درد دوری خاک بر سرمیکند

وه چه بودی گراجل را راه بر سرداشتی

روایصبا بر آن سرو دلستان که تو دانی
 چو شرح حال تو برسد ز محرمان باشارت
 زمین بیوس که منت در آن زمان که تو دانی
 بگو که قاصدم از جانب فلان که تو دانی

پس از نیاز باو عرض کن چنانکه نرنجد
اگر بخنده لب کامبخش خود نگشاید
و گر بابروی پرچین گره زند بکرشمه
نشان خنده چوپیدا بود از آن لب نوشین
حکایتی ز زبانم بآن زبان که تو دانی
از وبگریه و زاری طلب کن آن که تو دانی
گره گشائی ازین کار کن چنان که تو دانی
همان بخواه که گفتم بآن لسان که تو دانی

بجز صبا که برد محشتم چنین غزلی را

دلیر جانب آن سرو نکته دان که تو دانی

بریدی از من آن پیوند با بدخواه هم کردی
شکستی از ستم پیمان چون من نیکخواهی را
بدست امتیاز خود چو دادی خامه دقت
من از مهر تو هر کس را که با خود ساختم دشمن
تفاوت ارچه شد پیدا که در خیل هواداران
چرا کوه و فائی را که بد از نه سپهر افزون
مقام قرب خود دادی رقیب سست بیعت را
نگون کردی لوای دوستان ایر خود که کرد آخر
عفی الله خوب رفتی لطف فرمودی کرم کردی
تکلف هر طرف بر خویش بیش از من ستم کردی
چه بد دیدی که حرف بد بنام ما رقم کردی
تو با او دوست گشتی هر چه طبعش خواست هم کردی
یکی را کاستی حرمت یکی را محترم کردی
ز هم پاشیدی و ریگ بیابان عدم کردی
کرا بنگر بجای عاشق ثابت قدم کردی
که در عالم بدشمن دوستی خود را علم کردی

چه جای دوست کس بادشمن خود این کنده رگز

که بی موجب تو بد پیمان چنین با محشتم کردی

چو مینماید، که هست با من، جفا و جور، ز روی یاری

زدست جور، فغان بر آرم، اگر تو دست از، جفا نداری

بخشم گفتی، نمیگذارم، که زیر تیغ، بر آوری دم

مرا چه یارا که دم بر آرم، اگر دمارم، ز جان بر آری

شب فراق کز اشتیاق بجان فکارم بتن نزارم

بخواب کس را نمیگذارم زبسکه دارم فغان و زاری

نه همزبانی، که من زمانی، باو شمارم، غمی که دارم

نه نیکخواهی که، گاهگاهی، ز من پرسد، غم که داری

بدرد از آنرو ، گرفته ام خو ، بچاک از آن رو ، نهاده ام رو
 که عشق کاری ، نباشد الا ، بدرمندی ، ز خاکساری
 اگر چه کردم ، چوبلبل ایگل ، در اشتیاق ، بسی تحمل
 ز باغ وصلت ، گلی نچیدم ، جز اینکه دیدم ، هزار زاری
 همیشه گوئی ، که محتشم را ، بر آرم از جان ، در آرم از پا
 ز پا در آید ، ز جان بر آید ، شبی که مستش ، تودر بر آری
 زد بدروم آتش تنگ قبا سواری دست بخونم آلود ماه لقا نگاری
 دام فریب دل گشت طره دلفریبی صیدشکار جان کرد آهوی جان شکاری
 گرچه بمصر خوبی هست عزیز یوسف نیست بشهریاری همچو تو شهریاری
 نر کس چشمت ایگل میفکند دمام در دل چاک چاکم ای مژه خارخاری
 روز و شب از خیالت بادل خویش دارم کنجی و گفتگوئی صبری و انتظاری
 پیش تو چون رقیبان معتبرند امروز شکر که مانداریم قدری و اعتباری

گفته محتشم را زیور گوش جان کن

کز گهر معانی ساخته گوشواری

نیست پیوند کسل مرغ دل شیدائی زان بت نوش دهن چون مگس از حلوائی
 زانگین است مگر فرش حریم در او که چنین مانده در او پای دل هر جائی
 شکرستان جمال تو چنان میخوام که در آنجا مگسی را نبود گنجائی
 ساکنم کن بره خویش که پر مشکل نیست مور را در گذر شهد سکون فرسائی
 بر سرخوان تو بر زهر بنان سائی به که بشهد دگران دست و دهان آلائی
 بازماند دهن طفل لبن خواره ز شوق هر که آیند لبان تو بشکر خائی

محتشم در صفت آری بشکر ریزی تو

طوطئی نیست درین نه قفس مینائی

ای گل خود رو چه بد کردم که خوارم ساختی آبرویم بردی و بی اعتبارم ساختی
 اختیار کشتنم دادی بدست مدعی در هلاک خویشتن بی اختیارم ساختی

شربت از مهر و وفای من نبودت ایدریغ
 چون گشودی بهردشنام زبان دیگر بخشم
 چاره کار خود از لطف تو میجستم مدام
 چاره‌ام کردی ز روی لطف و کارم ساختی
 بعد قهر از یاریت امید لطفی داشتم
 لطف فرمودی بقتل امیدوارم ساختی

محتشم آتروز روزم تیره کردی کز جنون
 بسته زنجیر زلف آن نگارم ساختی

| | |
|-------------------------|------------------------|
| ای رشک بتان بکج کلاهی | قربان سرت شوم اللهم |
| تو بسته میان بکشتن من | من بسته کمر بعذر خواهی |
| روی تو ز باده ارغوانی | رخساره من ز غصه کاهی |
| من خورده قسم بعصمت تو | تو داده بخون من گواهی |
| ماهی تو درین لباس شبرنگ | یا آب حیات در سیاهی |
| گویند که ماهی و نگویند | وصف مه روی تو کماهی |
| ابرو بنما ورخ که بینند | در خیمه آفتاب ماهی |
| ای بر سر تو همای دولت | انداخته سایه الهی |

بر محتشم گدا بیخشای

شکرانه اینکه پادشاهی

| | |
|--|---|
| دم بسمل شدن در قبله باید روی قربانی | مگردان روی از من تا ز قربان رونگردانی |
| دم خونریختن از دیدن رویت ممکن منعم | که کس در حالت بسمل نبندد چشم قربانی |
| بدین حسن ایشه خوبان نه جانان خوانمت نی جان | اگر چیزی بود خوشتر ز جان جانان من آنی |
| ملک شانی و پیشت قدر احباب از سگان کمتر | پریشانی و احباب از تو دایم در پریشانی |
| چه پرسی حرف صبر از من چه میدانی نمیدانم | چه گویم شرح بیصبری چو میدانم که میدانی |
| بجز مهر و مهت آینه‌ای در خور نمی‌بینم | که در خوبی بمه میمانی و از خور نمی‌مانی |

زپند محتشم ماند ایضنم پا کیزه دامانت

الهی تا ابد مانی بدین پا کیزه دامانی

این طلعت و رخسار که دارد که توداری
 لبشهد و حدیث شکر است ایگل خندان
 چشم تو بیک چشم زدن خون دلم خورد
 ای در تن هر گلبنی از رشگ تو صد خار
 قهر تو باغیاری به از لطف تو با ماست
 پیوسته کنی نسبتم ای گل برقیان
 این قامت و رفتار که دارد که توداری
 این شهدشکر بار که دارد که توداری
 این نرگس خونخوار که دارد که توداری
 این گلبن بیخار که دارد که توداری
 این لطف باغیاری که دارد که توداری
 زین گونه مرا خوار که دارد که توداری
 داری همه دم محتشم آزار دل از یار

این یار دل آزار که دارد که توداری

بجرم اینکه گفتم سوز خود با عالم افروزی
 از آنچون گو کم بیوسته اشک از دیده میریزد
 نکستی ماه من هر شب ز برج دیگران طالع
 اگر بودی من بیخانمان را بخت فیروزی
 ندارم در شب هجران درون کلبه احزان
 بغیر از ناله دمسازی و رای گریه دلسوزی
 ز شادی جهان فارغ زعیش دهر مستغنی
 دل غم پروری داریم و جان محنت اندوزی
 دلم شد چاکچاک از غم کجائی ای کمان ابرو
 که میخواهم ز چشم دلنوازت تیر دلدوزی

نبودی بی نظام این نظم صبیان تا باین غایت

اگر که گاه بودی محتشم را نکته آموزی

این است که خوار و زارم از وی
 این است که در جهان بصدراک
 اینست اینست آنکه امروز
 تا پای حیات من نلغزد
 روزی که بدلبری میان بست
 ای ناصح عاقل آن کمر بین
 در زیر قباش آن بدن بین
 آن بند قبا که بسته پیکر
 درهم شده کار و بارم از وی
 گردیده خزان بهارم از وی
 افسانه روزگارم از وی
 من دست هوس ندارم از وی
 شد دجله خون کنارم از وی
 اینست که من نزارم از وی
 اینست که زیر بارم از وی
 اینست که بسته کارم از وی

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| آن خال بین بر آن زنخدان | اینست که داغدارم از وی |
| آن زلف بین بر آن بنا گوش | اینست که بیقرارم از وی |
| آن درج عقیق بین می آلود | اینست که در خمارم از وی |
| آن نرگس مست بین بلا بار | اینست که اشگبارم از وی |
| آن ابرو بین بقابلی طاق | اینست که سوگوارم از وی |
| آن کاکل شانه کرده را باش | اینست که دل فکارم از وی |

حاصل چه عزیز محتشم اوست

من ممنونم که خوایم از وی

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| سر لشکر حسن است نگاهی که تو داری | تر کش کش او چشم سیاهی که تو داری |
| جوشن در صبر است شکیننده دلان را | رخساره چون پنجه ماهی که تو داری |
| بر قدرت خود تکیه کند حسن چو گردد | صیقل گرمه طرف کلاهی که تو داری |
| بر یوسفیت حسن گواه است و عجب نیست | صد دعوی ازین به بگواهی که تو داری |
| بنما بملك روی که سازد ز رقابت | در نامه من ثبت گناهی که تو داری |
| ز آلودگی بال ملایک بجزر باش | ای اشک جگر گون سر راهی که تو داری |

در بزم سبک میکند محتشم امشب

بی لنگری شعله آهی که تو داری

خاتمه غزلیات ۱۳۴۴/۱۲/۱۸ شمسی

بخش قطعات

قطعه در شکایت فرماید

ای جهان را عهد نو هنگامهات خرم بهار
 وی بذات فیض گستر سایه پروردگار
 وی ترا از قدر برما فوق گردون اقتدار
 ایفلک پرگار عالم مرکز دوران مدار
 وی بدست مرحمت مشکل گشای روزگار
 مشکلی آسان گشا در دست شاه کامکار
 و ضرورت کرده بودم شعر بافی را شعار
 وام تاجر در میان و مال دیوان برکنار
 بر شکستم من وزین درهم شکست آن کاروبار
 نغمه خارا گذر هر لحظه بر گزشم گذار
 قرض خواهان دگر را کرده ام امیدوار
 نارسیده لطفی از شه در رسد تحصیلدار
 اسب بی جو خانه بی گندم نفرها غصه خوار
 من برنگ زعفرانی مانده از خود شرمسار
 نازبان فهمی که بارد از زبانش زهرمار
 وی بعهدت سد انصاف و مروت استوار
 چون تواند داد شلتاقی چنین با خود قرار
 شاعر و تحصیلدار ترکرا باهم چه کار
 پیش او هر چند عنذر آرند گوید زر بیار
 یا بوجه بیع آن درهای فرد شاهوار
 کول از غرقاب بحر دام خود بیرونم آر
 اصل و فرع مرا بخرو آنکه بلطف خود سپار

خسروا شاهان جوان دل شهریارا سرورا
 ای برای عقل پرور پایه دین پروری
 ای ترا در دور بر ما تحت گردون داوری
 ای جهانسالار کیتی داور گردون سریر
 ای نصیبت سلطنت زنجیر بند معدلت
 مشکلی دارم زدست چرخ کم فرصت ولی
 پیش ازین کز شاعری حاصل نمیشد یکشعیر
 میگذشت از جمله اوقاتی ولی پیوسته بود
 وام چون از حد گذشت و راه سود بسته گشت
 وین بتر کز حرف تحصیل آن زمان خود میکند
 منکه تا غایت با امید خدیو نامور
 چون بود حال ما اگر برسخت گیریهای دهر
 کیسه بی زرسفره بی نان دل زبی بر کی بجان
 کاهم اندر کاهدان نایاب تر از زعفران
 وانکه از من که سمان که آربه خواهه که چورک
 ای بدردت رسم اشفاق و فتوت مستمر
 بیقراری خاصه در شلاق افلاسی چنین
 مفلس و باقی ستان مالرا باهم چه ربط
 الحذر زان ترکیب یوق بیلمز که گاه بی زری
 حسبة لله شاهان یا به بخشش یا بخیر
 کز بی مدحت ز بحر خاطر آوردم برون
 گر بآن ارم که در اصلم خریداری کنی

ورنه قصد خیر کن ای قبله نزدیک و دور
 حیف باشد چون منی کوفات خود در مدح تو
 گر بمانم بینی از نظمم بآن در گه روان
 ورنمانم روزگار شه بماند کانچه من
 سالهاننگ از مسمی داشت اسم محتشم
 از هوای کار میآید ولیکن بوی این
 کی بود کی خسروا کز بحر طبع موج زن
 بردل جوهر شناست بشمرم در و کهر
 تابی ضبط حساب دهر باشد در جهان
 برقیاس دهر باشی ایشه صاحبقران

وز سر من حالیا شر محصل دور دار
 صرف نتواند نمود از فاقه یک جزو از هزار
 کاروانهای جواهر را قطار اندر قطار
 کفتم اول هم ندارد ثانی اندر روز کار
 وین زمان هم دارد ایدارای خورشید اشتهار
 کاندین عهد این مسمی را شود از اسم عار
 کی بود کی سرورا کز ابر فیض فکر بار
 وز کف دریا خواصت پر کم جیب و کنار
 سالومه را دخل در ساعات و در برج اعتبار
 سالهای بی قیاس و قرنهای بیشمار

در مدح امین الدین فرماید

شهبواری که عرصه گردون
 کامکاریکه فارس قدرش
 آصف دهرکش سلیمان وار
 خلف المصطفی امین الدین
 آنکه نسبت باوج رفعت او
 وانکه نامد نظیر او بوجود
 در زمانی که غیرفته نبود
 بگمان خطای نا شده ای
 دی بارسال جمبه ای نارم
 من حیران متهم به گنه

بست حکمش بحلقه فتراک
 از سمک رخس راند تا بسماک
 خاتم حکم داد ایزد پاک
 زیب ذریت شه لولاک
 کوتهی کرده پایه ادراک
 از وجود عناصر و افلاک
 مقتضای زمانه بی باک
 گشت از من نهفته کلفت ناک
 کرد یکباره ز انفعال هلاک
 که ز ضعفم زبوتر از خاشاک

گرچه زان نار سوختم لیکن
 زان گناه نکرده گشتم پاک

وله ایضا

خورشید آسمان وزارت که روی ملک
سلطان بار گاه سیادت که عهد او
آن داور زمانه که دارائی جهان
آن والی زمانه که کوس ولای او
یعنی امین دین محمد که نام او
بودش بمن گمان خطائی که ذات من
با آنکه داده بود بخود مدنی قرار
زانجا که نکته پروری طبع شوخ است
صندوق نار دوش فرستاد بهر من

قطعه

ایفلك آستان که خاک درت
وی قمر پاسبان که گرد رهت
توسن سرکش سپهر بلند
خادمان رفیع قدر ترا
یکی از خیل تیغ بندانت
بنده پیرتست کیوان لیک
رفعت آسمان اساس ترا
عصمت ممتنع قیاس ترا
پایه‌ی عونت آن ستوده ستون
دین حق بسکه دارد از تورواج
در صفات تو ای فرشته صفات
بکدامین زبان کنم آغاز
حورثی در لباس انسانی
در مثال رخت مصور را
زانکه تصویر صورتیکه تر است

تارك آرای خلق ایام است
توتیا بخش چشم اجرام است
ریاض دولت ترا رام است
تخت افلاک تحت اقدام است
که ز دور ایستاده بهرام است
زهره‌ات در طلایه بام است
پایه برتر ز حد افهام است
امتناع از قیاس اوهام است
پشت ایمان ورکن اسلام است
کافر اندر شکست اصنام است
عاجز است این زبان که درکام است
وصف ذات که حیرت انجام است
ملکی و ترا پری نام است
لرزه در کلک معجز ارقام است
کار صورت نگار ارحام است

که زصبح ایستاده تا شام است
 کاسمانش یکی ز تمام است
 تا بشب لرزه اش براندام است
 ز التفات تو در تن آرام است
 در سجد تو آن الف لام است
 از طواف درت در احرام است
 تن که دور از درت بنا کام است
 که گذر گاه بیک والهام است
 پس چه حاجت بعرض و اعلام است
 که زمن تا نصیر یک کام است
 مدحشان جمله دانه و دام است
 خواهشی با هزار ابرام است
 که دواى جمیع آلام است
 در پی آن جهان جهان کام است
 از تو نسبت بحال من عام است
 بهتر از صد هزار انعام است

بر درت هر کمینه خادمه‌ای
 هست مخدومه زمین و زمان
 مهر پا می‌نهد چه در حرمت
 ایشه انس و جان که جان مرا
 تنم از ضعف گر چه شد الفی
 دلم آن آهوی حرم شب و روز
 وز حسد خاک میکند بر سر
 خطه خاطر همایونت
 همه سری در آن چه دارد راه
 منم آن مادح فدائى تو
 نه از آن فرقه‌ام که بهر طمع
 با زبان نیازشان هر دم
 خواهش محتشم توجه تست
 گر چه ناکمى که هست مرا
 ور چه انعام خاص پی در پی
 اینکه دانسته‌ای مراسم خویش

وله ایضاً

جرعهای کرم از جام عطا نوشیدند
 شعر ابهر طمع آن همه میکوشیدند
 مدح من گفتم و خلعت دگران پوشیدند

ای کریمی که ز لطف همه ذرات جهان
 نیست پوشیده که در مدح سلاطین قدیم
 طمعى نیست مرا بیک ملولم که چرا

در تقاضای صلّه فرماید

وی بطبع سلیم بی مانند
 شیر گردون کمینه صید کمند
 قدر ظلت چو آفتاب بلند

ای بذات کریم بی همتا
 وی به نخجیر گاه دهر ترا
 ظل قدرت چو آسمان عالی

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| خوربتشريف چا كرى خرسند | در رهت همچو بندگان همه روز |
| مه بعنوان بندگى در بند | بردت همچو چاكران همه شب |
| اى بعونت سپهر حاجتمند | آفتابا سپهر ايوا نا |
| از مه و آفتاب ز يور بند | وى بلطف تو چرخ اطلس بود |
| وعده كردى باين فقير نژند | خلعتى كز تن مبارك خود |
| كه نيابد ز خلق چشم كزند | بسكه ميبايد از تن تو شرف |
| از بر من فرشته ها به برند | ترسم آندم كه لطف فرمائى |

در شكايات فرمايد

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| وى در كمال حشمت ارباب حاجت از تو | اى برسپيل حاجت صد محتشم گدايت |
| كردم در آخر اما كسب ظرافت از تو | در كوچه ظرافت عمرى دواندم از جهل |
| زانسان كه اهل حجت كردند حيرت از تو | از مهر من بناحق كردى تمسكى راست |
| در عرصه سياست گوى صلابت از تو | ويندم برسم تحصيل دارد كسيكه برده |
| نه شافعى كه خواهد يك لحظه مهلت از تو | ما را نه زر كه سازيم اورا تسلى از خود |
| وجه تمسك از من جرم خيانت از تو | كو داورى كه اکنون گيرد درين ميانه |
| عجز و تنزل از ما لطف و مروت از تو | اما چه هيچكس نيست كزوى بر آيد اين كار |

زهى برحشمت كردون اساست

ز حيرت ديده افلاك خيره

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| چه باشد گر بود بريك وتيره | بمن لطف دى و امروزت آخر |
| عطاى از عطايى صغيره | نمائى گر بجاي لطف موعود |
| شود طبع ترا آهسته تيره | شود جود ترا مقدار ناقص |
| براى روز بد بادت ذخيره | قضاى حاجت من گر ثوابت |
| گناهى ميكنى بارى كبيره | دراز بخت من ناكس گناهت |

قطعه

سر رشته وفای مرا تاب داده‌ای
ای شمع سرکشان که بسر پنجه جفا

گر سازمت فکر بزخم سخن مرنج چو آن خنجر زبان مرا آب داده‌ای



شاعر خیره در اقلیم سخن میباشد جان ستاننده ز اعدانه بتلخی بخوشی
گر بنا بر غرضی گرچه نگوید هجوت مدحت آن نوع بگوید که تو خود را بکشی

قطعه

بهر جمعی عیب جوین بستم این احرام دوش کز تعصب چست بر بندم میان خود بهجو
بر نیارم بر مراد دل دمی بادوستان بر نیارم تا دهار از دشمنان خود بهجو
در پس زانوی فکرت چون نشستم تا کنم در سزای ناسزایان امتحان خود بهجو
رستخیزی بود موقوف همین کز ابر طبع سردهم سیلی و بگشایم دهان خود بهجو
شد هیولی قابل صورت ولی رخصت نداد پاکی طبعم که آلایم زبان خود بهجو

وله ایضا

هر هنر من که زانگیز طبع در نظر عقل شود جلوه گر
خصم بد اندیش حسد پیشه را ناو کی از رشک رسد بر جگر
طوطی شیرین عمل نطق من کام جهان را چو کند پرشکر
چاشنی آن بمذاق حسود چون رسد از زهر بود تلختر
ز آب و هوای چمن طبع من چون شود اشجار سخن پر ثمر
بیجهتی ناخن دخل غنیم میوه خراشی کند از هر شجر
طایر عنقا لقب درک من بیضه معنی چو کشد زیر پر
خصم سیه رو کندش زاغ نام روح قدس گرزند از بیضه سر
جنبش دریای خیالات من افکند از تک چو بساحل کهر
مدعی آن لؤلؤ شهوار را گاه خزف خواند و گاهی حجر
ابرمطیر شکرین کلک من بر چمن دهر چو ریزد مطر
دوست خوردنیشکر از فیض آن زهم گاه دشمن حیوان سیر

محتشم اندر نظر عیب جو
عیب تو این است که داری هنر

قطعه

سرو را از نوید خلعت خاص
نارسیده قبای تازه هنوز
بسکه امیدوار گردیدم
کهنه ها را تمام بخشیدم

قطعه

وقت آن شد که به شمشیر زبان
نقد عزت که نه شایسته تست
جدل آغازم و کارت سازم
از تو بستانم و کارت سازم
هر لباسی که بدوزم از هجو
واندرین شهر بصد رسوائی
زیب قد چو منارت سازم
بر خر هجو سوارت سازم

در هزل گوید

سرور عادیان سر غولان
وان بزرگ شترلبان که بود
آنکه نبود بهیأتش دگری
پیش او صد نواله ماحضری
بودی او را برادر کوچک
دادی ارعوج را خدا پسری
قلب بسیار بوده در عالم
لیک از وی نبوده قلب تری

خر دزدیده رنگ کرده فروخت

کس باین رنگ دیده دزد خری

در تقاضا گوید

صبا بخدمت خدام خواجگی برسان
بگو اگر چه بعنوان شاعری هرگز
نیاز من که بجان ودلش هوا خواهم
نیامداست فرو سر بهیچ در گاهم
طمع نموده ره اینجا و برده از راهم
قبای خاصه شاعر پسند اعلا هم
و گریه هم نرسد خرجی آنقدر بد نیست

بشاعران دگر نسبتم مکن زانرو

که بنده جایزه از مال خویش میخواهم

قطعه

هر که از بهر خواجگان زمان
گفت مدحی بهر چه خواست رسید
طبع من نیز در مدیح شما
شاعری کرد و خواجگی رادید

در مدح شاه طهماسب

دولت چو سر بذروه فتح و ظفر کشید
وز رخ گشود شاهد امن و امان نقاب
بر مسند سرور مکین شاه کامران
دارای آفتاب سریر فلک جناب
تسکین دهنده فتن آخر الزمان
شوینده رخ ظفر از گرد انقلاب
طهماسب خان پناه جهان شاه شه نشان
پر کاردار نقطه کل نقد بوتراب
از یکطرف همای همایون که کام دهر
جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دیگر خلف پادشاه روم
از پایبوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت
بوسید کامجوی جهان شاه را رکاب

تاریخ این مقارنه کردم سؤال گفت
ماهی عجب رسید بیابوس آفتاب

در مدح سلطان مراد خان گوید

حبذا مرزو بوم دارالمرز
که بخلد از شرف مقابل شد
چه شرف این که چون زاقبالش
لطف پرورد کار شامل شد
میر سلطان مراد خان آن جا
از سپهر وجود نازل شد
خاتم ملک کرد چون در دست
حاتم او را کمینه سایل شد
در عموم رسوم معدلتش
رسم ظلم از زمانه زایل شد
قصه کوتاه عروس دولت را
عقد بند آن خدیو عادل شد
بعد از آن داد ایزدش خلفی
که بعهد شباب کامل شد
چو خلف آن نتیجه اقبال
کز شرف قبله قبایل شد
حضرت میرزا محمد خان
که سرو سرور امثال شد
هم طرازنده مجالس گشت
هم فروزنده محافل شد

طبع آنمه بزهره مایل شد
متوجه بسوی ساحل شد
قیمتش صد خزانه فاضل شد
که بشاهیش دهر قایل شد
چون بملك وجود واصل شد
ماهی از آفتاب حاصل شد

چون برای بقای نسل شریف
زان محیط جلال هم گهری
چد گهر آنکه در بهای دو کون
وارث ملك میر شاهی خان
حاصل آن ماه آفتاب نژاد
بهر سال ولادتش کفتم

وله ایضاً

جنبشی بحر لطف ربانی
رو بساحل چو نجم نورانی
نور بخش جهان ظلمانی
نیست یارای خامه مانی
عقل را داده سر بحیرانی
در بقا روی عالم فانی
ابجد آموزش از ادب دانی
قابل خسروی و خاقانی
صورت لطف و قهر سبحانی
میکند فخر مسند خانی
از جلوسش سریر سلطانی
بانی این جهان جهان بانی
زیران تو سن طرب رانی
داشت با آن گرانی ارزانی
میگرد خاتم سلیمانی
خانه ازدواج را بانی
چون در شاه وار عمانی

شکر کز فیض کرد بار دگر
گوهری از محیط نسل نهاد
مهی از برج سلطنت گردید
نازنین صورتیکه تصویرش
معتدل پیکری که تعدیلش
میر سلطان مراد خان که ازوست
نایب آب سمی جد که قضا است
لایق داوری و دارائی
خلف میرزا محمد خان
خان نو عهد نو جوان که باو
در سرور است تا قیام قیام
آنجهان بان که داده از رایش
وان جواندل که هست تا ابدش
آنکه ایزد نگین ملك باو
وانکه از رشك خاتمش ابخویش
مدتی کان یگانه بود ز تو
بود او در محیط نسلش طاق

گوهر فرد میر شاهی خان
چند روزی چورفت و باز آمد
گشت شهزاده دوم پیدا
محتمم این زمان قلم بردار
بهر سال ولادتش بنگار
لیک برمدت اندرین مصراع
گر شود شاه زاده شهزاده
کش معین بادعون یزدانی
ابر صلبش بگوهر افشانی
کولش کردم آن ثنا خوانی
وز خیالات طبع سبحانی
مه نو شاه زاده ثانی
هست چیزی زیاده نادانی
میشود رفع آن باسانی

رباعیات

ازین شش رباعی که کلکم نگاشت
هزار و صد و بیست تاریخ از او
بدینسان که از هر دو مصرع زنند
دگر سادگان پس گروه نخست
چه شد زین چهار اقتران در عدد
زهر مصرعی نیز بروی فزود
برای جلوس خدیو جهان
قدم زد برون هشت افزون بران
بهم خالداران دم از اقتران
ثباتی و بر عکس آن همچنان
هزار و صد و چار مطلب عیان
یکی از تواریخ معجز بیان

در مدح میر امین الدین محمد گوید

آن سپهر ایوان که از بخت بلند
وان فلک مسند که میگوید ملک
میر امین الدین محمد کاآسمان
وز بلندی زد سر ایوان وی
آنکه دارد اطلس زر دوز چرخ
وانکه دارد قبه زرین مهر
هم مه و ناهید را هر شام که
هم رخ خورشید را هر صبحدم
داردش کیوان به صد اخلاص پاس
پاسبان آستانش را سپاس
ارتفاع از شأن او کرد اقتباس
طعنه کوتاه کمندی بر حواس
پیش فرش مجلسش قدر پلاس
پیش کلمیخ درش رنگ نحاس
روبخشت آستان او مماس
با در گردون اساس او مساس

در سجود آستانش چرخ را
 چون خیال منزل دقت پسند
 کرد برپای اینچنین قصری که هست
 داد ترتیب اینچنین کاخی که هست
 حاصل این عالی بنا صورت چو بست
 طبع سحر انگیز پوشانید تیز
 از نهب پاسبان در دل هراس
 گشت او را در دل دقت شناس
 آسمان یکطاقش از روی قیاس
 پایه اش را جز باوج خور تماس
 از خرد تاریخ او شد التماس
 از دو تاریخ این دو مصرع رالباس

قصر گردون طاق کیوان پاسبان

کاخ عالی پایه اعلی اساس

تبارك الله ازین حوصخانه دلکش
 بنای بیخملش چون بنای روضه خلد
 فکنده طرح شگرفی مهندس تردست
 زبان خامه نقاش کرده صنعتها
 چه فیضهاست در این منزل ترقی بخش
 مزاج عنصر آتش گرفته عنصر آب
 چه جای آب که خاک از شرافت این بوم
 فلک در آینه عرش و فرش دید و نداد
 خدای عالمش از چشم بد نگهدارد
 بدیده خرد این حوصخانه راشانی است
 بنا نمودن این حوض راست تاریخی
 که رشک جوی جنانست و آبروی جهان
 هوای معتدلش چون هوای عالم جان
 که میچکد بمثل آب از طراوت آن
 که در ثنای زبون است خامه دوزبان
 که در زمین شریفش بعکس طبع زمان
 که شعله وار باوج از حسیض گشته روان
 سزد که میل بیلا نماید از پایان
 نشان زفرش چنین و خبر زعرش چنان
 که مانده است برو چشم عالمی حیران
 که میدهد ز بهشت حیات بخش نشان
 که باو بست مطابق بنای حوض جنان

نکرد محتشم اندر صفات این منزل

بصد زبان یکی از صد هزار نکته بیان

در مدح میر محمد مؤمنی فرماید

کوشوار کوش دوران درة التاج جهان
 قرة الاعیان محمد مؤمن آن عالی کهر

چون فناد از موج بحر آفرینش بر کنار
 گوهر بحر سعادت خواندمش کان گنج را
 اینهم از اقبال اودیدم که از دریای فکر
 گوهر بحر سعادت بود یکتاریخ او
 باقدومی از نجوم آسمان مسعود تر
 تارك آرای قبایل یافت صراف نظر
 چون فروشد عقل کارد در دریای دگر
 تارك آرای قبایل گشت تاریخ دگر

در مرثیه شاه زاده سلطان حسین

ناگه از طبعم مشام دل شنید
 بهر آن گردید نظم نوحه کر
 مالک گردون شکوه کامکار
 زین ملک و سلطنت سلطان حسین
 شد روان باهودج گردون اساس
 زان الم انس و ملک یکسر شدند
 وز پی سال وفاتش از جمل
 و آن ظلم از شانزده مصرع بود
 بوی طوفان خیزی کون و مکان
 کز اجل دی میر زرین افسران
 کامل عالی سریر کامران
 شهسوار نامدار نو جوان
 بهر سیر ملک فردوس از جهان
 اهل ماتم بر زمین و آسمان
 بست دل گویا طلسمی در زبان
 کلک عاجل را ز فکرم بر زبان

در مرثیه گوید

باز - طوفان اجل نابود ساخت
 باز دست مرگ بی هنگام کند
 آنکه در طفلی ز استعداد ذات
 وانکه در مهد از جبینش مینمود
 سعد اصغر آنکه سعد اکبرش
 بود آن گلدسته چون از ناز کی
 رفت و گفت از بهر تاریخش خرد
 کوهری از قلم زخار علم
 میوه‌ای بایسته از اشجار علم
 بود پیدا در رخش آثار علم
 جوهر خالص گران مقدار علم
 می‌ستود از پرتو انوار علم
 زیب گلزار طراوت بار علم
 آه از آن گلدسته بازار علم

در مرثیه فرماید

باز فلك سلسله‌ای زد بهم
 آتشی افروخت که از پرتوش
 کز اثرش گشت جهانی حزین
 دود برآمد ز زمان و زمین

سلسله ربط شهر و سنین
 قطب زمین تاج سر اهل دین
 عالمی از خرمن او خوشه چین
 ملك شریعت همه زیر نگین
 توسن همت ز خرد کرد زین
 رخس بآرامگه حور عین
 فرقت آن عالم عزلت کزین
 با من بیصبر و قراری قرین
 میطلبی از من اندوهگین
 مصرع دقت اثر هشتمین

فتنه‌ای انگیخت که از هم گسست
 فتنه‌چو بود اینکه جهان را گذشت
 آنکه در انواع کمالات بود
 وانکه گرفت از ید علیای علم
 چون بهوای سفر آخرت
 وز پی آسایش جاوید راند
 غارت آرام ز عالم نمود
 ایکه در این واقعه جانگداز
 ضابطه سال وفاتش اگر
 مگذر ازین بیت که تاریخ اوست

در مرثیه فرماید

دهر هر گل‌را که بهتر دید چید
 چرخ ناخوش خوی از یخش برید
 دست مرگ اول لباس او برید
 شاه راه عمر را پایان پدید
 بر سر حافظ محمد جان رسید
 کایزدش در عهد خود فرد آفرید
 گرمی هنگامه شاه شهید
 از محرم تا محرم میکشید
 گوش حوران جنان هم می‌شنید
 از صدای کوس رحلت چون رمید
 عندیلیی باز ازین بستان پرید

آه کامسال اندرین بستان سرای
 و اندرختی را که خوشتر بود پار
 وانکه در برداشت تشریف قبول
 لاجرم زان پیشتر کاید ز شیب
 پیک مرگ از دشت آفت بیمحل
 وه چه حافظ آن فرید روزگار
 آنکه بود از پرتو انفاس او
 وانکه دوران انتظار شغل او
 و اندرین ماتم سرا گلبنانک او
 عندیلب روحش از بستان دهر
 بهر تاریخش یکی از غیب گفت

مرثیه

روشن ز رویش آینه آفتاب و مه

خورشید اوج حسن محمد امین که بود

کاهش بماه طلعتش از هیچ باب ره
کافاق را ز تیر کیش روز شد سیه
در ظلمت زمانه ماتم نشین نگه
عالم شده بمرگ محمد امین سیه

وز کثرت مرور شهور و سنین نداشت
ناگه گرفته شد بکسوف اجل جهان
پیر خرد زمرگ جهان سوز او چو کرد
از سوز دل تهید تاریخ کرد و گفت

وله فی مرثیه

با کیزه طینت و ملکی خوی و پاکزاد
از تند باد حادثه ناگاه شد بیاد
صدجوی خون زهجر گل روی خود گشاد
تاریخ آن لطیف گل گلشن مراد
وانگه بگوی رفت چو برک کلی بیاد

کلبرگ نو دمیده محمد تقی که بود
در باغ دهر نشو و نمائی نیافته
در چشمه سار چشم زند دیده پدر
ای همنشین اگر طلبند از تو همدمان
بلبل صفت بر آرزو زدل ناله حزین

مرثیه

چون زایر تربت حسین است
نازان به محبت حسین است
ایام شهادت حسین است
بیشک ز عنایت حسین است
تاریخ شفاعت حسین است

بدر فلک شرف خلیفه
در صبح ازل ز مهر فطری
فانی شده در زمان فوتش
وین حسن موافقت که گفتم
این از همه خوبتر که اورا

ایضاً در مرثیه

ز علم جعفری چون کامجو شد
که نقد علم ازو بس تازرو شد
وزان خاک وجودش مشکبوشد
که غرق لجه لاتقنطو شد
چو یونس سیر بحرش آرزو شد
که موجش دام مرغ روح او شد
بدریای اجل یونس فرو شد

مه اوج سیادت میر جعفر
به ملک دانش از نوسکه ای زد
چو باد آن گاه راه کعبه سر کرد
برو بارید چندان ابر رحمت
پس از طغیان طوفان حوادث
سرشک بحر بر افلاک زد موج
چو تاریخش طلب کردند گفتم

ایضا در مرثیه

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| که بودند در آن به نشو و نما | دو بیننده نخل کثیرالثمر |
| که میرد از ایشان جهانی ضیا | دو تابنده بدر سعادت اثر |
| مسمی بآن اسم بهجت فزا | یکی صاحب خلق و خوی حسن |
| برو نام حیدر علیه الثنا | یکی زبده مردم نیکنام |
| فتادند از پا بحکم قضا | یکبار از تند باد اجل |
| برادر که بد اشرف اقربا | وزین غم بخاک مذلت نشست |
| فصیح سخندان صاحب زکا | سرو سرور تاجران تاجری |
| آلهی بود تاجری را بقا | چو تاریخشان خواستم عقل گفت |
| سخن شاهدهی بود کوتاه قبا | برسم الخط او را چه کردم حساب |
| خرد یافت بر قدمت رسا | ولی در تلفظ لباس حروف |

در ماده تاریخ فوت فرماید:

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| هم بصفات از همه کس هم بذات | میر ملک رتبه که ممتاز بود |
| شاهد معصومی او کاینات | سید قدسی صفتی کامدند |
| در نظرش ملک حیات و ممات | میر کریم آنکه مساوی نمود |
| یافت بشهبال توجه نجات | ناگه ازین دامگه پر خطر |
| حیف ازین سید قدسی صفات | از پی تاریخ وی اندیشه گفت |

مرثیه در شهادت میر معصوم گوید رحمه الله

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ملاذ اهل جهان کارساز اهل زمان | امیر اعدل اعظم پناه ملک و ملل |
| فلك سراق کرسی بساط عرش ایوان | ملک مواکب انجم سپاه مه رایت |
| صدای کوس تسلط بگوش عالمیان | سپهر مرتبه معصوم ییک آنکه رساند |
| که مثل او گهری در صدف نداشت جهان | ز ملک خود سفر حج گزید با خلقی |
| صفای دوده آدم خلاصه انسان | سلاله نبوی شمع دوده صفوی |
| دلیل وادی دین هادی ره عرفان | سرآمد علما تاج تارک فضلا |

لطیف طبع و زکی فطرت و صحیح ذکا
فرشته هیأت و خوش منطق و صحیح کلام
رفیع مرتبه خان میرزا که پسر خرد
در آن سفر که بجز اهل خدمت ایشانرا
لباس حج چه در احرام گاه پوشیدند
سنان و تیغ از آن جسمهای جان پرور
هم از شهادت ایشان فلک دگر باره
هم از مصیبت آن سروران بنوحه نشست
درین قضیه چو تاریخ خواستند زمن
نموده واقعه کربلا دگر باره
تو ای رفیق زهر مصرعی بجو تاریخ

دقایق آگه و روشن دل و حقایق دان
بلیغ لفظ و معانی رس و بدیع بیان
بحسن فطرت او در جهان نداد نشان
نمود یکن از انصار و یک کس از اعوان
بجای خود وزره بیخبر ز تیغ و سنان
بر آن خجسته زمین خون نشان و خونباران
نمود واقعه کربلا به پیر و جوان
زمانه با دل بریان و دیده گریان
ز غیب داد یکی این دو مصرع بزبان
عجب که تا با بدنوحه بس کند دوران
که من بگریه رفیقم مرا چه فرصت آن

در ماده تاریخ گوید

دل افروز شمع شبستان انس
گل کم بقا سرو کوتاه حیات
درخشان سهیل سریع الغروب
مه چارده ساله ای کام یافت
درین بزم فانی به کوشش رساند
دمی کز در او در آمد اجل
چو او بر زبان راند حرف وداع
چو پیک اجل دامن او گرفت
چو او ساغر مرگ بر لب نهاد
چو او چشم بر هم نهاد از قضا
چو او در جوانی کفن پوش شد
چو او گشت براسب چوبین سوار
چو تابوت او شد روان همچو تیر

چراغ پدر ز بده دودمان
نهاد خزان دیده پیش از خزان
بدیع زمانه بدیع الزمان
مه چارده را باو توأمان
فلک نغمه ارجعی ناگهان
بر آمد غریب از زمین و زمان
پدر نطق را تیغ زد بر زبان
دریدند یاران گریبان جان
لب از کرده خود گزید آسمان
شد از غصه چشم قدر خون نشان
سیه پوش گشتند پیر و جوان
سوار فلک را ز کف شد عنان
ز بار الم گشت قدها کمان

چو شد مهد آن ناز پرور زمین
پس رفت و یار پدر شد جنون
جنونی که مجنون اگر داشتی
بچشم خود از گریه نزدیک شد
چو از گریه اش مینمودند منع
بدیع الزمان رفته از دیده ام
بلرزید بر خود زمین و زمان
جنونی که کردش بصحرا دوان
بر آوردی از کوه وهامون فغان
که نگذارد از روشنائی نشان
بزاری همی گفت کای دوستان
که بی او میناد چشم جهان

چو این بیت بر خواند تاریخ وی

شد از اولین مصرع او عیان

خلوت افروز گوشه وحدت
آنکه بود از صلاح بهر فلاح
وان سبکروح حلم پیشه که بود
در بحر صلاح روحی بیک
ناگه از دست ساقی دوران
چون شهید است هر که مرد غریب
به که گوئیم بهر تاریخش
علم افزای عالم توحید
در بلاد سداد سد سدید
در گران لنگری فیدو و حید
که چه او صالحی زمانه ندید
جام مرد آزما می مرگ چشید
اجلش جامه حیات دزید
حشر او باد با حسین شهید

ایضاً در مرثیه

قاضی آن عالم اسرار قدر
یعنی آن مقتی احکام نبی
آنکه کلک دو زبانش بودی
وانکه تاج سر معقولات است
هم سما رفت و سامی رتبت
بیماللی چو شد از عالم کرد
بهر او کرد دو تاریخ ادا
آه از آن عالم اسرار قدر
که خردخواندیش استاد عقول
کز ره صدق نمیکرد عدول
کتب آراز فروع و ز اصول
هر چه هست از سخنانش منقول
هم سمی شه دین زوج بتول
عالمی را زغم خویش ملول
زین دو مصراع روان طبع فضول
وای ازان مقتی احکام رسول

در مرثیه میرزا غیاث الدین

| | |
|-------------------------|------------------------|
| در یکدانه جلیل صدف | قیمتی گوهر بساط وجود |
| چاکر خاندان شاه نجف | حضرت میرزا غیاث الدین |
| سیندپیش خدنگ مرگ هدف | ناگهان شاهباز روحش کرد |
| آه از آن شاهباز اوج شرف | وز پی سال رحلتش دل گفت |

در مرثیه یکی از اکابر فرماید

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| هم بصفاً پادشه وهم بنام | پادشه ملك صباحت که بود |
| سرو حسد برقد آن خوشخرام | کلبن گلزار سیادت که داشت |
| راست چو مهر از فلک نیلفام | ناگهش ایام ز بامی فکند |
| پادشه حسن فتاده ز بام | وز پی سال اجلش عقل گفت |

در مرثیه یکی از خواتین فرماید

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| مه خورشید پرتو مهچره رایات سلطانی | همای آشیان سلطنت شهزاده سلطانم |
| بیر تشریف لم یمسنی از بس پا کدآمانی | مهن بانو که بر تخت تجرد داشت چون مریم |
| بدوش حورو غلمان شدروان زین عالم فانی | بعزم گلشن فردوس زرین محملش نا که |
| پی تاریخ کفتم حیف و آه از مریم ثانی | چو کرد آن ثانی مریم وداع شاه عیسی دم |

ایضاً در مرثیه گوید

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| نهال تازه رس بیمثال گلشن جان | گل حدیقه دل خواجگی که بود قدش |
| هزار حیف از آن نونهای گلشن جان | ز پا فتاد و خرد گفت بهر تاریخش |



| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| که بسیل اجل از دهر بر آمد بیخش | عشقی آن نخل خرد پرور بستان سخن |
| متفکر چو شدم بود همان تاریخش | میشنیدم ز چپو راست که عشقی عشقی |

ایضاً در مرثیه گوید

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| میشنیدم خروش ماتمیان | دوش تا صبح از صوامع قدس |
| کرده آهنگ وعزم راه جنان | کفتم آیا کدام پاک نهاد |

یکی از هاتقان غیبی گفت میر باقر کشیده پا ز جهان
آنچه او گفت در طریق حساب بود تاریخ فوت میر همان

در ماده تاریخ گوید

شیخ حیدر کز کمال اعتقاد دست بیعت داد با آل علی
از جهان چون رفت با دادرجنان خرم و دلشاد با آل علی
از خرد تاریخ او کردم سؤال گفت حشرش باد با آل علی

ایضاً ماده تاریخ

کل کلشن لطف عبدالغنی که بادش بهشت معلی نصیب
بغربت فتاد و شراب اجل شد از جام دورش همان جانصیب
ولی چون پس از اربعینی شدش چنین منزلی راحت افزانصیب
خرد فکر تاریخ وی کرد و گفت چه جای مبارک شد اورانصیب

در تاریخ پدر خود گوید

والدمن خواجه میر احمد که بود از اعتقاد رشته مهر امیر المؤمنین جبل المتین
با گناه بیحد از دنیا چور حلت مینمود داشت امید شفاعت زان شفیع المذنبین
لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سؤال گفتمش با دا شفیع وی امیر المؤمنین

ماده تاریخ فوت

از باغ جلال ملت آن تازه نهال چون رفت و خرد حساب کمیت سال
کافاق آراست از طبعم خواست
کلدسته کلشن جلال افزون دید شد دور درین ولا نهالی ز جلال
زان مدت و گفت وان هم شد راست

ماده تاریخ

میشد چو رضیع رازق پاک جلیل ملک و فلک و ملک بدارا تحویل
هر ملک و تجمل که اهم بود ز فلک دهر آنهمه افکند بشاه اسمعیل

بخش رباعیات

ماده تاریخ

میگرد چو سکه حی صاحب تنزیل
سکه چو رسانید بتمیز قبول
نقدیکه عیار بودش از اصل جلیل
فرق که و مه داد بشاه اسمعیل

ایضاً

در تکیه گد واسع این یزم جلیل
چون درک یکایک از شهان بیند دور
اندر دم امتیاز با سعی جمیل
فوق همه باد درک شاه اسمعیل

ایضاً

از ملک ملوک ما درین بیت جلیل
هر گنج کز آبادی گیتی و دهور
کاراسته صد بلا از آئین جمیل
گرد آمده بود وقف شاه اسمعیل

ایضاً

این ساعی اگرچه باشد از حسن قلیل
در هرفنش دلا نه از اهل جهان
بی دانائی و راه علم و تحصیل
دانند بلاف مهر شاه اسمعیل

ایضاً

آنراه که از حال سهیلی است جمیل
کاشوب و نوای فرح نو در دل
از میل درو به که نمایم تعجیل
افکنده طربنامه شاه اسمعیل

رباعیات

ای نام تو در هر لغتی ذکر انام
بی نام تو شعلهها تباهند تباه
وز تذکره نام تو شیرین لب و کام
با نام تو کارها تمامند تمام



ای خامه ورق چون بمداد آرائی
شاهی که کند درصفت نور رخس
آرای بمدح ملک بطحائی
هر بیضه‌ای از زاغ قلم بیضائی



درد ز خدا خواهش جنات نعیم
من دست تهی میروم او تحفه بدست
زاهد بثواب و من بامید عظیم
تازین دو کدام خوش کند طبع کریم

خواهم چو جزا طرح عقاب اندازد
تا عفو که چشم کائنات بر آن

☆☆☆

عفوی کز اندازه بندر خواهد بود
در ساحت صحرای گناهی که مراست

☆☆☆

ای شیخ که هست دایم از نخوت تو
گر عفو خدا کم بود از طاعت تو

☆☆☆

چون داد قضا صیقل مرآت وجود
کاندر عقب چشمی اگر باشد باز

☆☆☆

اسبی که بود پویه گهش چرخ نهم
بر گرد جهان چو شعله جواله

☆☆☆

این آب که خضر ازو بقا خواسته است
از قوت فواره نگشتست بلند

☆☆☆

این کوثر فیض بخش کز خجالت او
گر جوشد و بیرون رود از سر چه عجب

☆☆☆

این حوض که دل هلاک نظاره اوست
در دعوی اعجاز زبا نیست بلیغ

☆☆☆

جرم دو جهان بجرم من ضم سازد
چشم از همه پوشیده بمن پردازد

ظرفش ز جهان وسیع تر خواهد بود
جایافته بیش جاوه گر خواهد بود

در طعنه آرایش من عصمت تو
دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

در شرم تو اغراق بنوعی فرمود
عکست شود اندر رخ از آینه نمود

در تک شکنند تارک خورشید بسم
گر چرخ زند نگسلدش دم از دم

وز غیرش آب زندگی کاسته است
کز جای ز تعظیم تو برخاسته است

آب چه زمزم بزمین رفته فرو
کز عکس رخ تو آتش افتاده درو

صد آیه فیض بیش در باره اوست
آبی که زبانه کش ز فواره اوست

از بسکه بفعل بوالعجب دارد خوش
در تحت بفوق می‌رود چون آتش

☆☆☆

انواع صنایع بهم آمیخته است
کز آب نهال‌ها برانگیخته است

☆☆☆

وز میل بذیل باد می‌آویزد
می‌جوشد و از درون برون میریزد

☆☆☆

از جام جهان نامسبق برده بسی
آینه بدینگونه ندیدست کسی

☆☆☆

این منزل فیض بخش بیمثل و عدیل
از تمشیت غلام شاه اسمعیل

☆☆☆

آینه که بینم این تن غم فرسود
چون نیک نمود جز خیال تو نبود

☆☆☆

فرمانده از آنست که فرمانبرست
خورشیدی و سایه خدا بر سرست

☆☆☆

ریزنده خونها ز سر خنجرست
قربان سرت شوم چها در سرست

☆☆☆

آن طبع که چون آینه پاکست زغش
آب آمده از طبیعت خویش برون

طراح که طرح این بنا ریخته است
دهقانی باغ سحر پنداری از اوست

این آب که شعله‌وش ز جا می‌خیزد
ماناست باشک محتشم کز تف‌دل

این حوض که در دیده هر نکته‌رسی
آینه صد صورت کونا کونست

المنة لله که از سعی جمیل
شد ساخته همچو خانه ابراهیم

ای بیتو چو همدم بمن خسته نمود
آمد بنظر خیالی اما آن نیز

گردون که با مرکن فکان چا کرست
در سایه محال نیست خورشید که تو

آن فتنه که در سر بلند افسرست
در سرداری که عالمی را بکشی

تسخیر جهان مرتبه پستش بود
در پای توریخت آنچه در دستش بود

این بنده که ملک نظم پیوستش بود
در دست نداشت غیر اشعار نفیس



سودی وزیان نیز دوچندان کردم
رفتم که کنم فایده نقصان کردم

دی از کرم داور دوران کردم
طالع بنگر که بر در حاتم دهر



هر سال بمن تفقدی می فرمود
هم سنگ بکوه بیستون خواهد بود

آن خسرو فرهاد لقب کز ره جود
بی لطفیش امسال اگر وزن کنم



پیوسته چو بسته بر رخ مادر جود
راضی و از و نیامد آن هم بوجود

آن ابر عطا که حاتمش کرده سجود
ناچار ماچار شدیم از کرمش



رجعت کند اختلال در رفعت وی
کآثار سعادتست در رجعت وی

هر نجم که بر فلک رود زایت وی
نواب ولی نجم غرایب اثریست



وز آصفیش سلطنت ایمن ز فناست
معلوم نشد که سلطنت از که پیاست

آصف که مهن سواد اقلیم بقاست
تا عارضه در خانه دو روزش نشاند



از عمر گروستانی خواهم کرد
در پای توجانفشانی خواهم کرد

در عهد تو کامرا نمی خواهم کرد
دستم چو ز تحفه کوتی هست از پی عذر



وز يك جهتان ساخته ممتاز مرا
یکباره نگهدار و مینداز مرا

ای کرده قدم تو سرافراز مرا
از خاك مذلمت چو برداشته‌ای



بر بستر درد رفته پای تو بخواب

گفتند ز حادثات این دیر خراب

دست الم ترا خدا برتابد تا پای سلامت در آید برکاب

از الفت درد اگر چه کلفت داری صد شکر که بر علاج قدرت داری
آن پای که بر بستر درداست امروز فرداست که در رکاب صحت داری

آزار تو دور از تن زیبای تو باد بهبود تو در خاطر اعدای تو باد
ای سیم بدن آشوب فکن
تا درد ز پای تو شود بر چیده هر سر که بود فتاده در پای تو باد
ای نخل مراد اول سرمن

نواب کزو نیم مه و سال جدا این عیدم از آن قبله آمال جدا
امروز که طوف کعبه فرض است و ضرور من مانده‌ام از کعبه اقبال جدا

ای کشته و نایک کمترین مولایت پر نور ز نعلین فلک فرسایت
با اندازی برنگ رخساره تو آورده ز خجالت که کشد در پایت

سلطان جهان که ماه تا ماهی ازوست وین زینت و زیب چرخ گاهی ازوست
در روضه سلطنت چون خلست قدش کارایش تشریف شهنشاهی ازوست

اسلام که گم کرده ز دل آرامم بسیار خطر دارد از و اسلام
ز آن آفت دین که هست اسلامش نام ترسم که بکافری بر آید نامم

آن طره چو دارم من بدنام ز دست سر رشته دین رفت بنا کام ز دست
تا تازی از آن سلسله در دستم بود یکباره بداده بودم اسلام ز دست

رباعی

در کعبه قدم نهاده‌ام وای بمن
از وسوسه عشق مسلمان سوزی
دور از ره دین فتاده‌ام وای بمن
اسلام ز دست داده‌ام وای بمن

☆☆☆

اسلام که صید اهل ایمان فن اوست
خون دل عاشقان که صید حرمند
دام دل و دین طرزنگه کردن اوست
در گردن آهوان صید افکن اوست

☆☆☆

اسلام مگو آفت ایام است این
کفر آمد و داد خاک ایمان برباد
آفت چه بلای صبر و آرام است این
از قوت اسلام چه اسلام است این

☆☆☆

اسلام که کام دل هر ناکامیست
ای کفر توهم ز خویش بر گردوبنه
چون کعبه بهردلی از و احرامیست
سردرره اسلام که خوش اسلامیست

☆☆☆

اسلام مرا ایدل دیندار به بین
چشمش که کشیده تیغ مژگان بنگر
در صورت او قدرت جبار به بین
کردن زن آهوان تاتار به بین

☆☆☆

چیزی که بگل داده خدا زیبائیست
اما بتو آنچه داده از پا تا سر
وان نیز که داده سرور ارغنائیست
اسباب یگانگی و بی همتائیست

☆☆☆

ای شمع سرا پرده شاهنشاهی
گر پرده ز چهره افکنی بر خیزد
سرگرم تو ذرات ز مه تا ماهی
بانگ از عرب و عجم که ماهی ماهی

☆☆☆

آن دست که نخل قد آدم ریزد
گر ناز کیت بسر و آزاد دهند
نخلی بنزاکت قدت کم ریزد
چون باد صبا بجنبید از هم ریزد

وی نخل قد تو را تحرك نازك
گر بخرامی برآب نازك نازل

☆☆☆

نی تاب نشستن است و نی پای گریز
مینا بسر پیاله کج دار و مریز

☆☆☆

بیش از همه بندم کمر خدمت تو
تا زود نیابم شرف صحبت تو

☆☆☆

بیمار تر از چشم سیه مست توام
ماننده باد مهره پا بست توام

☆☆☆

چون ریزش خون دوست میدارد دوست
ور پوست کند مرا ننگجم در پوست

☆☆☆

کار همه جز عاشق زندانی خویش
سلاخی گوسفند قربانی خویش

☆☆☆

بامن ره غالبیت اندر همه فن
کو مغلوبست و غالب مطلق من

☆☆☆

چشم از کنه بیگنهان پوشیدن
دارم کنهی که میتوان بخشیدن

ای جلوه‌ات از قامت چابك نازك
از بسكد لطیفی قدمت تر نشود

در بزم حکیمان ز می شور انگیز
از بهر من تنك شراب ای ساقی

گفتم چو رسد کو کبه دولت تو
بی طالعیم لباس صحت بدرید

سقا پسراخته دل از دست توام
سراز قدم تو بر ندارم شب و روز

سلاخ که آدمی کشی شیوه اوست
گر سر ببرد مرا نه پیچم کردن

سلاخ که ساختی به پردانی خویش
می‌میرم از انتظار کی خواهی کرد

گیرم که بجشم خلق پوید دشمن
با این چکنند که خودیقین میداند

از لطف تو سهل است کرم ورزیدن
دعوی نکنم که بیگنا هم اما

باید ز چه رستوای جهان کردیدن
با غیر تو را نمی توانم دیدن

چون مهر تو میتوان نهان ورزیدن
گوئی که نمی توانیم دید آری



نظارگی بزم وصال تو شوم
بنشینم و فانوس خیال تو شوم

خواهم که شبی محو جمال تو شوم
وانگاه بیاد شمع رویت همه عمر



گفتم بنظازه کلام بردارم ازو
وز نیم نفس تمام شد کارم ازو

آنشوخ که چشم مردمی دارم ازو
نا دیده رخس تمام رفتم از کار



وز ناز بمن نمودی آن نرگس مست
در سینه من تا پروسوفار نشست

روزی که دلم خیال ابروی تو بست
تیری ز کمانخانه ابروی تو جست



گاه از همه باب حاتم میدانند
آنها که زبان باین و آن میرانند

گاه از همه وجه طامع میدانند
می آمیزند راستی را بدروغ



وان چشم دو بین که بود هم رفت بخواب
کردیم هزار سجده در یک محراب

بنیاد دو بینی چو شد از عشق خراب
دادیم هزار بوسه بر یک سده



بروی ز تب هجر تو بگداخته ام
کز سجده آن بفرقت ساخته ام

این بستر خستگی که انداخته ام
ابروی تو لیک در نظر محرابیست



بی سجده تو طاعت ما نا مقبول
کز دور مرا بسجده دارد مشغول

ای کوی تو قبله گاه ارباب قبول
محراب بلند کعبه ابرویت



وی چرخ بسده تو در سجده مدام
تا خلق بسجده تو آیند تمام

ای در که خاصیت از شرف کعبه عام
نام تو از آن زمانه محراب نهاد

☆☆☆

آمد بوداع تو دل خود کامم
دل سوخت ازین وداع بی هنگامم

زان پیش که هجر تو برد آرامم
فریاد که پیشتر ز هنگام فراق

در بار که وفا ستونم کردی
از خاطر خود زود برونم کردی

با آنکه بمهر آزمونم کردی
با این قدم دیر تحرك که مراست

☆☆☆

در واقعه دیدم که بمن اسبی داد
تعبیر مراد است مرادست مراد

خسرو منشی که دور خواندش فرهاد
این واقعه را معبران میگویند

☆☆☆

آوازه شهرتش در آفاق افتاد
صد کوه طلا بمنعم و مفلس داد

فرهاد ز کوه کندن بی بنیاد
این نادره فرهاد اگر کوه نکند

در وادی دین شیر خدا هادی تو
با خسروی ملوک فرهادی تو

ای شیر فلک اسیر صیادی تو
ادراك بمیزان خرد می سنجد

خلقت همه زیر دست از روزالست
دریاب و گرنه میرود کار ز دست

ای قصر بلند آسمان پیش تو پست
بر تافته روزگار دستم بجفا

هستند هزار بنده در خدمت تو
مشغول بیاسبانی دولت تو

هر چند که بهر پاس جمیعت تو
یک بنده بی ریاست کز ادعیه است

ای نورده آینه احساس مرا
نام تو خدا کرده چو فرهاد تونیز

☆☆☆

در راه دگرا گرچه چست آمده‌ای
ای یار درست وعده دیر وفا

☆☆☆

یاری که به نیش غم دلی ریش نکرد
هر چند که انتظار بسیارم داد

☆☆☆

بی تحفه نبردا گرچه زین خسته نهاد
چشمی بسواد رقعه بنده نکرد

☆☆☆

عید آمد و بانگ نوبت سلطانی
بر چرخ برین جذرا صم گوش گرفت

☆☆☆

این عید حضور خان چوملك افروزست
کاشان بخودار بنازد امروز بجاست

خانی که سپهرش بسجود آمده است
در سایه آفتاب عیسی نسبی است

ای صید سگ شیرشکار تو پلنگ
با آنکه کند کلنگ بیخ همه چیز

لطف تو کلید قفل وسواس مرا
بردار ز پیش کوه افلاس مرا

در راه وفا و مهر سست آمده‌ای
دیر آمده‌ای ولی درست آمده‌ای

۱۱

بر من ستم از طاقت من بیش نکرد
آخر نه وفا بوعده خویش نکرد

☆☆☆

پیغام رسان رقعه بان بحرو داد
گاهی بیبهای تحفه بنده نداد

☆☆☆

هر گوشه گذشت از فلک چو کانی
از غلغله کوس محمد خانی

☆☆☆

عید که و مه هبارك و فیروزست
چون عید بزرگ کاشیان امروزست

مه بردرش از چرخ کبود آمده است
کز چرخ چهارمین فرود آمده است

وی جرج شکاری تو با چرخ بجنگ
شاهین تو کند از جهان بیخ کلنگ

بر پیکر آن سرور خورشید علم
چندان بدمم دعا که بر باد رود
کز عارضه‌ای گشته مزاجش در هم
از آینه وجود او کرد الم

خورشید سپهر سر بلندی بهزاد
گفتند که بر بستر ضعیف است ملول
کز مادر دهر از همه عالم به زاد
بهر شعش بدل بشین باد آن ضاد

آنشوخ که تکیه گاه او چشم ترست
از بسکه اساس بستر او عالیست
بازوی شهان چو بالمش زیر سرست
چادر شب بسترش سپهر دگرست

چادر شب بستر خودای طرفه نگار
از شمع و چراغ پر شود روی زمین
گر شب بسرافکنی و کردی سیار
وز شعشه پر ز مه سپهر سیار

گوئی ز ته بستر آن حجله نشین
چادر شب بسترش اگر افشانند
تانا ف زمین پر است از ناه چین
تا حشر هوا عبیر بارد بزمین

آن ماه که در خوبی او نیست خلاف
در خلوت خواب او فلک دانی چیست
ور مهر منیر خوانمش نیست کزاف
چادر شب زر نگار بالای لحاف

دو بیت از يك غزل

ای بیالای چمان راهزن هوش کسی
محمل ناز تو بردوش مایک چیفت
بنشین تا بخود آید دل مدهوش کسی
حیف نبود تن پاک تو در آغوش کسی

هنگامیکه قسمت غزلیات این دیوان بطبع رسیده بود خوشبختانه نسخه خطی دیگری بدست آمد و غزلیهای ذیل اضافه بر نسخه قبلی بیرون نویس گردید

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| جان بر لب و زیار هزار آرزو مرا | بگذار ایطیب زمانی باو مرا |
| زین تب چنان ره نفسم تنگ شد که هیچ | جز آب تیغ او نرود در گلو مرا |
| آن بلبلم که جلوه آتش گل من است | در دام آرزو نکشد رنگ و بو مرا |
| از طره دو تا بدو زنجیر بسته است | چون شیرو حشی آن بت زنجیر مو مرا |
| خوی بد است مائده حسن را نمک | زین جاست حرص دیدن آن تندخو مرا |
| ذرات من ز مهر تو مهر خالی نمی شوند | گر ذره ذره میکنی ای فتنه جو مرا |
| در عاشقی مرا چه گنه کافرید کار | خود آفریده عاشق روی نکو مرا |
| اقبال محتشم که چو طبعش بلند بود | افراخت سر بسجده آن خاک کومرا |
| تا آدمم بسجده سلمان جابری | ناید بکس دگر سر همت فرو مرا |



| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| سروی از یزد گذر کرد بکاشانه ما | که ازو چون ارم آراسته شد خانه ما |
| با دلی گرم نشاط آمدو از حرف نخست | گشت افسرده دل از سردی افسانه ما |
| فتنه را سلسله جنبان نشد آنزلف که هیچ | اعتباری نگرفت از دل دیوانه ما |
| بشراب لبش آلوده نگردید که دید | پرز خوناب جگر ساغر و پیمان ما |
| مرغ طبعش طیران داشت چو پراوج غرور | پیش او بود عبث ریختن دانه ما |
| کرد تکلیف نگشتیم از آن رو که نبود | لایق پادشهی بزم گدایان ما |

محتشم چرخ گدای در ما گشتی اگر

شدی آن کنج روان ساکن ویرانه ما

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| ای زیر مشق سر خط حسن تو آفتاب | در مشق با کشیدن زلف تو مشک ناب |
| بس نقش خامه زیر و زبر گشت تا از آن | نقشی چنین زدقت صانع شد انتخاب |
| عکست که جای کرده در آب این محیط حسن | می بیندت مگر که دل و دارد اضطراب |

در عالمی که رتبه حسن از یگانگیست
 هیئات ما و عزم وصال محال تو
 تا شهبسوار صبر سبکتر کند عنان
 از من نهفته مانده بیزم از حجاب عشق
 امروز ساقیا شده زاهد ججاب بزم
 برخیز و می بیار که بر خیزد این حجاب
 نه آینه است عکس پذیر از رخت نه آب
 کان کار وهم و فعل خیالست و شغل خواب
 باناز خویش گو که گران تر کند رکاب
 روئی که آن نهفته نمیگردد از نقاب
 بیتی شنوز محتشم ای بت که بهتر است

يك بيت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب

از اشک گرم چشم ترم کان آتش است
 آهم شرر فشان شده یاران حذر کنید
 اشگی که میرسد ز درونم بچشم تر
 آه بلند شعله من گرد کوی او
 چشم کرشمه ساز ترا از نگاه گرم
 از آه من مپوش رخ آتشین که یاد
 وین موجهای خون گل طوفان آتش است
 کاین آه در تراوش باران آتش است
 سیلی است کش گذر به بیابان آتش است
 شب تا بروز مشعله گردان آتش است
 پیوند تیر غمزه به پیکان آتش است
 هر چند جان گزاست ولی جان آتش است

دود درون محتشم از بس صفای دل

مانا بشعله های درخشان آتش است

این صید هنوز نیم رام است
 این ماه هنوز نو طلوع است
 تیغش رقم حیات بزود
 در هفت زمین تزلزل انداخت
 این کار هنوز ناتمام است
 این نخل هنوز نو قیام است
 با آنکه هنوز در نیام است
 سروش که هنوز نو خرام است
 یکباره نگشته گرم جولان
 در محمل ناز مطمئن نیست
 کش باره هنوز نو لجام است
 کش ناقه هنوز بی زمام است
 در جوش ولی هنوز خام است
 دیگر هوسم ز آتش اوست
 لطفش بمن از کسان نهانست
 این لطف هنوز لطف عام است

دیوان منگار محتشم زود

کاین نظم هنوز بی نظام است

عمرها فکر وصال تو عبث بود عبث
 سالها قطره زدن مور ضعیفی چو مرا
 از تو هرگز چو سرافراز بسنگی نشدیم
 بی لب تشنه چو مردیم شکیبائی ما
 پر بر آتش زدن مرغ دل ما ز وفا
 بجوایی هم ازو چون نرسیدی ایدل
 عشق بازی بخیال تو عبث بود عبث
 در پی دانه خال تو عبث بود عبث
 میوه جستن ز نهال تو عبث بود عبث
 در تمنای زلال تو عبث بود عبث
 بر سر شمع جمال تو عبث بود عبث
 زان غلط بخش سؤال تو عبث بود عبث

محتشم فکر من اندر طلب او همه عمر

چون خیالات محال تو عبث بود عبث

ای لب زنده کرده نام مسیح
 چهره‌ای داری از شراب صبح
 هر چه میخواهی از جفا میکن
 از شکر خوشترست و شیرین‌تر
 دیشب بر کنایه بود مدار
 از تو مائیم خسته و بیمار
 بروان بخشی کلام فصیح
 همچو خورشید نیمروز صبح
 که صبیحی و نیست از تو قبیح
 سخن تلخ از آن لبان ملبیح
 کرده‌ای امشب آن کنایه صریح
 دگران جمله سالمند و صحیح

آن صنم میزند خدنگ جفا

محتشم دست و پا چو صید ذبیح

زهی بدور تو آئین دلبران منسوخ
 ز شهرت حسد اهل حسن بر تو شده
 دلم نهاد بنای محبت چو توئی
 حدیث درد مرا دهر در میان انداخت
 که شد حدیث دگر در پرواز منسوخ
 که ساخت حرف تمام سمن بران منسوخ
 بر تو خدمت صد ساله چا کران منسوخ
 خبر نداری از آن چا کری که خواهد کرد

هنوز محتشم این نظم تازه شهرت بود

که گشت نظم جمیع سخنوران منسوخ

از باده لاله تو چو در ژاله میرود
چشم تو هندوئیست که پنداری از خطا
از خشک سال ناز جهان میشود خلاص
زین باده دو ساله که می آورند باز
از شکر نبی قلم هر دم از عراق
زیبا عروس جمله اندیشدام بکار
خون قطره قطره در جگر لاله میرود
صد ترك تند خوش بدنباله میرود
سال دگر که ماه تو در هاله میرود
ناموس زهد زاهد صد ساله میرود
صد کاروان قند به بنگاله میرود
بی مشتری فریبی دلاله میرود

شب محتشم چو میکند آهنگ نوحه ساز

تا روز از زمین بفلک ناله میرود

همنشین امشب اگر آن بت چنین خواهد بود
زهره در مجلس ما سجده زمه خواهد خواست
آتش از غیرت این خانه بخود خواهد زد
ایکه آگه نه ای از آمدن آن بت مست
پیش آن بت که سرا پرده جان منزل اوست
از بهشتی صفتی غمکده ما امشب
کنج ویرانه ما شاه نشین خواهد بود
میر مجلس اگر آن زهره جبین خواهد بود
هر پری خانه که در روی زمین خواهد بود
ساعتی باش که صحبت به ازین خواهد بود
کمترین پیشکش ما دل و دین خواهد بود
با سرا پرده فردوس قرین خواهد بود

محتشم محفل ما امشب از آن غیرت حور

من بر آنم که به از خلد برین خواهد بود

اگر شراب خوری صد جگر کباب شود
ز دیده گر نهد سر بجیب سیل سرشک
ز جیب پیرهنش هر صباح خیزد نور
نکوست رشته زرین مهر و هاله ماه
اگر بعارض خوی کرده از چمن گذری
و گر تو مست شوی عالمی خراب شود
ز سوز آتش دل سینه ام کباب شود
چنان که دست و گریبان بافتاب شود
که این سکان ترا طوق و آن طناب شود
سمن ز شرم عرق ریزد و گل آب شود

ز روی تست فروغ جهان مباد آنروز

که آفتاب جمال تو در نقاب شود

کشاده روی سحر که ز خواب برخیزد
 شبانه بارخ چون آفتاب برخیزد
 که سنبل سر زلفش ز تاب برخیزد
 بشکل خوی که از آن صد حباب برخیزد
 بدیده‌ام تو نشینی و خواب برخیزد
 ز خاک رایحه مشک تاب برخیزد

خوش آن شبی که ز رویش نقاب برخیزد
 علی الصباح نشیند چو مه بمجلس می
 ز تاب می گل رویش چنان برافروزد
 بیاد آن مه خر که نشین چو بارم اشک
 شبی بود که چو از خواب دیده بکشایم
 بهر زمین که خرامی چو آهوی مشکین

چو محتشم ز دل کرم اگر بر آرم آه

ز دود آن همه بوی کباب برخیزد

گیسو به پشت گرمی آن کردن بلند
 آنجا که کردن دل من مانده در کمند
 قد بلندش از حرکت کردن سمند
 افتاده‌ام چنانکه در آتش فتد سپند
 من ناتوان و عشق تو بسیار زورمند

زلفش مرا بکوشش خود میکشد به بند
 شمشیر قاطع اجل است آلت نجات
 صد اختراع میکند از جلوه‌های خاص
 از اضطراب درد تو بر بستر هلاک
 من نا صبور و طبع تو بسیار دیرانس

قارون نیم که از تو توانم خرید بوس

دشنام را که کرده‌ای ارزان بگو بچند

شرط عشق است که اول دل و دین در بازند
 نرد شوخی است که خوبان سمنبر بازند
 حکم ناز است که این طایفه کمتر بازند
 بی حسابست که تا سر بود افسر بازند
 سروران افسرویی پا و سران سر بازند
 کش جدا در عقب عقده ششدر بازند
 گر چه بر روی مصلاهی پیمبر بازند

عاشقان نرد محبت چو بدلبر بازند
 آنچه جان دو جهان افکند آسان بگرو
 ز دیاری که ز یاد از همه میاید باخت
 بر سر داد محبت که حسابی دگرست
 نرد دعویست که چون عرصه شود تنگ آنجا
 بندی شش جهتم فرد چو آن مهره نرد
 هست در عشق قماری که حرج نیست در آن

محتشم نرد ملاقات بتان باعشاق

هست خوش خاصه کز افراط مکرر بازند

هزار پیک نظر در قفای آن بدود
 خدنگ نیمکشی کاندرا استخوان بدود
 نجسته تا پرسوفار در نشان بدود
 ز تیزی مژه در ریشه های جان بدود
 نه پای آنکه زدنبال کاروان بدود
 بعشوه گوی که بردارد از میان بدود
 شکایت از ته دل تا سر زبان بدود
 که آب گردد و بر روی آسمان بدود
 که در رکاب سرشک سبک عنان بدود

ز بسکه نور ز حسن تو در جهان بدود
 بغیرتم ز نگاه کشنده تو که دید
 خدنگ ناز تو تیر بست کز کمان غرور
 من و تغافل چشمی که سردهد چونگاه
 ز تاب رفتن محمل مقیم ها مون را
 فتاده نقد دلی در میان صد دلبر
 ز بیم خشک بماند اگر دود صد بار
 ز برق آه من امشب ستاره نزدیکست
 دعای دیر اثر پیک آه میطلبد

سمنند ناز چورانی گذر بمحتشم آر

که در رکاب باین پای ناروان بدود

با آنکه قایم است ز من میبرد بزور
 کز اسب کین پیاده نمیگردد از غرور
 گر بر بساط شاه کند بیدقی عبور
 در بازی تو ماتی خود دیده ام ز دور
 کان نقد در قلیل و کثیر است بی کسور
 کانبجا گریز شاه ز بیدق شود ضرور
 شطرنج غائبانه توان باخت در حضور
 چون عشق را کمال برون آرد از قصور

شطرنج صحبت من و آن مایه سرور
 کارم درین بساط بشاهی فتاده است
 چندم بیزم خود نگذاری چه میشود
 نزدیک شد فرارم ازین عرصه کز قیاس
 نقد درست جان بنه ایدل بداد عشق
 زان انقلاب کن حذر اندر بساط عشق
 میرم برای آنکه ز چشم مشعبدش
 بیش از محل پیاده بفرزین شود بدل

تا محتشم براسب فصاحت نهاد زین

افکنند در بساط سوار و پیاده شور

در دلم افزون شده صد خار خار
 پیش تو بیجان شده دیوار وار
 روز من آخر شد از آن تار تار

تا شده ای گل بتو اغیار یار
 ای بت چین جانی و جسم بتان
 زلف تو تاری بمن اول نمود

سوخت تن از سوز تو ایدل براو
رشحه ای از دیده خونبار بار
تابکی ای گلشن خوبی بود
بلبل تو از گلزار زار
سرمه راحت مکش ایدل بچشم
دیده پر آب از غم دلدار دار
محتشم از شرکت ناشاعران
دارم از اندیشه اشعار عار

برمه روی تو خط مشک بار
ساخته روزم چو شب از غصه تار
درچمن از عشق تو گل سینه چاک
بر فلک از مهر تو مه داغدار
غمزه غماز تو سحر آفرین
آهوی صیاد تو مردم شکار
لاله و گل از رخ تو منفعل
سنبل وریحان زخمت شرمسار
دل منه ای خواجه بر اسباب دهر
کام خود از شاهد و ساقی بر آر
آرزوی دیدن جان گر کنی
دیده دل بر رخ دلدار دار

تابکی ای سرو قد لاله رخ

محتشم از داغ تو باشد فکار

هزار گونه متاع است ناز را بدکانش
نگاه گوشه چشم از متاع های گرانش
خطاب خود بمن از اهل بزم خاسته پنهان
که نر گشش شده گویا و خواهش است ز بانش
هزار نکته بیان میکند بجنبش ابرو
هزار نکته دیگر که مشکل است بیانش
حواله دل محروم من نمیشود الا
بسپهوتیر نگاهی که میجهد ز کمانش
دل که صبر و خرد برده اند بیخبر از وی
بآن دوزنر گسفتان مگر که رفته کمانش
بمن که ساده دلی کاملم ملاطفت وی
تغافل نیست که خود نام کرده لطف نهانش

کسی چه نام کند غبن این معامله کاورا

نگاه برد گرانست و محتشم نگرانش

ای طاعت تو بر همه ی کائنات فرض
ذکرت بر اهل صومعه و سومات فرض
گر سجده بشر ملک از یک جهت نمود
آمد سجود تو ز جمیع جهات فرض
ای در درون صدشکرستان برون فرست
چیزی که هست در همه گیتی زکات فرض

ایدل ز جامروز جفایش که در وفاست
 در وی مین دلیر که ارباب عقل را
 ایشیخ شکر کن تو کزین قید فارغی
 شکر فراغتست براهل نجات فرض

بر محتشم که هست بیاد تو روز و شب

بیخورد و خواب نیست چو صوم و صلوات فرض

نه می نهم بلب از دست عشق جام نشاط
 غم تو یافته چندان رواج در عالم
 چرا بیزم وصال تو بیشتر ز همه
 کشید شهنه هجر از من انتقام نشاط
 دلا بسایه غم رو که آفتاب طرب
 رسیده است دگر بر کنار بام نشاط
 کمال حوصله بنگر که مرغ دل هرگز
 ز دام غم نرמיד و نکشت رام نشاط
 ز نند دست بدست از حسد تمام جهان
 اگر زمانه بدستم دهد زمام نشاط

بیزم عیش بده جای محتشم که بود

جفا کشان ترا بزم غم مقام نشاط

ز لاله زار مرا بی جمال یار چه حظ
 چو روی یار نباشد ز لاله زار چه حظ
 ز باده بی رخ معشوق دلنواز چه فیض
 ز جام بی لب ساقی گلنزار چه حظ
 در انجمن که نباشد مغنی گلرخ
 ز صوت فاخته و نغمه هزار چه حظ
 شکار نا شده دلهای بی محبت را
 ز تیر غمزه خوبان جان شکار چه حظ
 چون نیست در نظر آن گل که نوبهار من است
 مراز باغ چه حاصل ز نوبهار چه حظ
 غرض مشاهده حسن تست از خوبان
 و گر بی تو ز خوبان روزگار چه حظ

درین دیار دل محتشم خوش است بیار

کهی که یار نباشد درین دیار چه حظ

تا میان من و آنمه شده کلفت واقع
 بر قییم شده بیواسطه کلفت واقع
 بمهی در گذری يك نظر افکندم دوش
 شد میان من و یاران همه صحبت واقع
 متهم ساخت بعشق دگرم یار و نکفت
 کاین تعشق شده باشد بچه صورت واقع

کار موقوف نگاهبست میان من و او
میرسد مست جنون تیغ بکف گرم غضب
ای نگهبان نبود گر رخ آن مه منظور

محتشم بردرش از خدمت خود هرزه ملاف

آید از بی هنری چون تو چه خدمت واقع

چو بر من زد آن ترک خونخوار تیغ
شدم آنچنان کشته او بمیل
نه چابک تری از تو هست ای اجل
چه جائیست کوی تو کاجا مدام
ازین بزم اگر دفع من واجبست
شود بر زبان تا وصیت تمام
شده چشم مست تو خنجر گذار
بقا سر بجیب فنا در کشد

شد از خون گرم شر ربار تیغ
که از میل من شد خبر دار تیغ
باو سرفرو آرو بسیار تیغ
ز در سنگ بارد ز دیوار تیغ
بنه ساغر از دست و بردار تیغ
خدا را زمانی نگهدار تیغ
تو در دست این مست مگذار تیغ
اگر بر کشد آن ستمکار تیغ

سگ آن دلیرم که وقت غضب

شود پیش او محتشم وار تیغ

دهن اگر چه برون در بی شمار صدف
برای چون تو دری شایدای چکیده صنع
عجب که تا بقیامت محیط هستی را
توان گرفت بز ز احترام کوشی را
شدست معتبر از خلعت تو مادر دهر
بجنبش آمده تا بحر هستی از اثرش

تو آن دری که برون ناید از هزار صدف
اگر دهان بگشاید هزار بار صدف
گران شود بچنین در شاهوار صدف
که در رازتورا با شدای نگار صدف
بلی ز پرتو در دارد اعتبار صدف
چنین دری نفکنده است بر کنار صدف

بعهد محتشم از عقد نظم گوش جهان

چنان پر است که از در شاهوار صدف

باز علم زد ز بیابان عشق کرد جنیبت کش سلطان عشق

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| موج قوی جنبش طوفان عشق | باز رسید از پی هم کوه کوه |
| فتنه جهان تا بجهان خان عشق | باز صلا زد بدو کون و کشید |
| غلغله از ساحت ایوان عشق | باز بگوش مه و کیوان رسید |
| رخس جنون تاخت بمیدان عشق | باز دل آن فارس مطلق عنان |
| مور و ملخ حکم سلیمان عشق | باز محل شد که بجان بشنوند |
| دور جنون آمد و دوران عشق | باز ز معزولی عقل و خرد |
| جان من و جان تو و جان عشق | ایدل نو عهد کنون ز اتحاد |

محتشم از بهر بتان قتل تو

حکم مطاع است زد یوان عشق

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| عشق این چنین است بیچاره عاشق | بیچاره باشد همواره عاشق |
| از کوی معشوق آواره عاشق | گردون نگرده روزی که گردد |
| بر روی خوبان هر پاره عاشق | صد پاره شد دل اما همان هست |
| از پا فتادی صد باره عاشق | گر سر کشیدی یکباره معشوق |
| در روی معشوق نظاره عاشق | گر شرم بودی هرگز نکردی |
| خواهی تراشید از خاره عاشق | نبود گر آدم ای ترک خونخوار |

حسنت فزون باد تا محتشم را

بینند یاران همواره عاشق

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| نسبت بمن تشنه سرایست معلق | این آینه گون سقف که آییست معلق |
| چون قطره آبی ز سحایست معلق | اینگوی که دستی نگهش داشته زانسوی |
| کز آتش سوزنده حبایست معلق | دل میکند از غنغب و روی تو تصور |
| کوئی ز سر سرو غرایست معلق | کا کل که بیوسیدن دوشت شده مایل |
| آویخته چون مرغ کبایست معلق | در حلقه فتراک تو دایم دل بریان |
| از بوالعجبی جام شرایست معلق | این کاسه سر کاوه پر نشئه ز عشقت |
| لرزنده تر از قطره آییست معلق | در سینه دل زیر وزبر گشته زخویت |

دل کز طمع لعل تو افتاده در آن زلف آویخته مرغی ز طنائست معلق

از هر مژه محتشم ای کوهر سیراب

از بهر نثارت در نایست معلق

ای جمالت قبله جان ابرویت محراب دل آمدی و فرض شد صد سجده بر ارباب دل

بعد چندین انتظار از رشته باریک جان تاب هجران میبری بیرون ولی کوتاب دل

گر شوی مهمان جان از عقل و دین و صبر و هوش در رخت ریزم برسم پیشکش اسباب دل

تا ز مژگان لعل پاشم در رخت پرورده ام از جگر پر کاله بسیار در خواب دل

از دو بیماری یکی تا جان برد در بند غم یا بخواب من در آیکبار یا در خواب دل

نقش دل پشت کشیدم جان طلب کردی ز من ای فدایت جان چه میفرمائی اندر باب دل

سر بلندم میکنی گویا که می بینم ز دور ارتفاع کوکب دولت در اسطراب دل

محتشم میجست عمری در جهان راه صواب

سالک راه تو گشت آخر باستصواب دل

زدی بدست ارادت چو حلقه بر در دل ز در درآ و بهین خانه مصور دل

در آرزوست مه خر گهی که بر گردون منور از تو کند خانه مدور دل

دل شکفت که از میل طبع خلوت دوست سبب نزول تو شد خانه محقر دل

لب امید بلبیک محتشم بگشا

که یار بر سر لطفست و میزند در دل

گر پا نهی ز لطف بمهمانسرای دل پیش تو جان به پیشکش آرم چه جای دل

بهر گذار کردنت از زرفه های چشم درها گشاده بر حرم کبریای دل

بنای صنع بهر تو نامهربان نهاد از آب و خاک مهر و محبت بنای دل

تا شد نگار خانه چشمم تهی ز غیر پیدا شد از برای تو جائی و رای دل

بنشین بعیش و ناز که از نازنین بتان مخصوص تست خانه نزهت فزای دل

از بهر ذکر خلوتیان کرده محتشم

وصف ترا کتابه خلوتسرای دل

قوت نظم نماند لال برون آمدم
 در ز درون بسته بود من بفسون آمدم
 از سر کویت بین رفتم و چون آمدم
 داغ مراکز ازل جسته درون آمدم
 بسکه ز داغ درون غرقه بخون آمدم
 در نظر درك او بسکه زبون آمدم

محتشم این در نبود جای چو من نا کسی

لیک چو تقدیر بود راهنمون آمدم

آماده وداع توام خاک بر سرم
 مرگ آمده است و تنگ گرفتست در برم
 نقش رخت نرفته هنوز از برابرم
 فترک بسته تو نشد جسم لاغرم
 سیلی که سر بر آورد از دیده ترم
 من جیب خود نه دامن افلاک بر درم
 صبری که من گمان بدل خود نمی برم

گو برگ عمر رو بفنا محتشم که هست

هر یک نفس ز فرقت او مرگ دیگرم

ز گریه رخت بغرقاب خون کشیدم و رفتم
 کلاب آن گل حسرت که از تو چیدم و رفتم
 علاقه دل و پیوند جان بریدم و رفتم
 چو خار در جگر خویشتن خلیدم و رفتم
 ز پاس دامن آن پرده بر دریدم و رفتم
 سیه در آینه بخت خویش دیدم و رفتم
 نصیحت دل عزلت گزین شنیدم و رفتم

بهر دعا از درت چون بدرون آمدم
 عشق چو بازم بناز سوی تو خواند از برون
 من که زدم از ازل لاف شکیب ابد
 زخم امانت بس است مرهم لطفی فرست
 شد در و دیوار او از تن من لاله فام
 نقد نیازم نزد بر محک امتحان

ساز خروش کرده دل ناز پرورم
 زان پیش کز وداع تو جانم رود برون
 نقش هلاک من زده دست اجل بر آب
 بخت نکون نمود گرانی که صید وار
 خواهد بیاد رخس تو دادن شناوری
 گر بر من آستین نقشاند حجاب تو
 ایدوستان چه سود که درد مرا دواست

ز خاک کوی تو گریان سفر گزیدم و رفتم
 قدم بزمین ریخت از دو شیشه دیده
 ز نخل تفرقه خیزت که داد بر برقیبان
 چو غیر چید گل وصلت از مساهله من
 درون پرده صبرم ز حد چو رفت تحمل
 رخ امید بهمدت ز عاقبت نگریها
 پند دیده صحبت پسند کار نکردم

مرا لقب کن ازین پس سگ رمیده ز آهو کز آهوئی چو تو با صد هوس رمیدم و رقتم

شکیب را چو نیامد ز پس نوید امیدی

بشرح محتشم پیش بین رسیدم و رقتم

بسکه ما از روی رسوائی نقاب افکنده ایم عشق رسوا را هم از خود در حجاب افکنده ایم
تا فکنده طرح صلح آن جنگجو با ما هنوز یازدهشت خویش را در اضطراب افکنده ایم
ز آتش دل دوزخی داریم کز اندیشه اش خلق را پیش از قیامت در عذاب افکنده ایم
مژده ده صبح شهادت را که چون هندوی شب ما سر خود پیش تیغ آفتاب افکنده ایم
رخش خواهش را عنان گردیده پیش از حدسبک گرچه ما از صبر لنگر بر رکاب افکنده ایم
پاس بیداران این مجلس ترا ایدل که ما از برای مصلحت خود را بخواب افکنده ایم
ما براه عشق با این ضعف از تأثیر شوق باز کار افتادگان را در شتاب افکنده ایم
لنگری ای توبه فرمایان که ما ایندم هنوز کشتی ساعر بدریای شراب افکنده ایم

محتشم اکنون که یاران طرح شعر افکنده اند

ما قلم بشکسته آتش در کتاب افکنده ایم

لب پر سوال بر سر راهی نشسته ام سائل نیم بوعده ماهی نشسته ام
زان شمع بسکه داشته ام دوش اضطراب گاهی چو شعله خاسته گاهی نشسته ام
گل میدمد ز دامن و چشم که روز و شب با دستهای گلی چو گیاهی نشسته ام
صیاد وار ز آهوی دیر التفات او پیوسته در کمین نگاه می نشسته ام
دل ساخت سینه را سیه از دود خود بین در پهلوی چه خانه سیاهی نشسته ام

روز فریب بین که گذشت است محتشم

سالی که من بوعده ماهی نشسته ام

خانه دوری دل از همه پرداخته ام و اندران بهر تو وحدت کده ای ساخته ام
زیر این سقف مقرنس به ازین جائی نیست که من تنگدل از بهر تو پرداخته ام
هست دیگک طربم ز آتش بینود بجوش تا سر از همدمیت شعله وش افراخته ام

کس نینداخته در ساحت این تنگ فضا طرح صرحی که من از بهر توانداختم

محتشم نزد خرد تنگ فضائست جهان

کز قناعت من دلتنگ بدان ساختم

گر پرده گردون ز سرشکم نکشدم میسوزمش از صاعقه آه بیکدم

گر سر فکنی از تن چون موی من ایشوخ مهرت ز دل من سر موئی نشود کم

چون موی توام در دو جهان روی سیه باد گر یک سر موی تو فروشم بدو عالم

کرد مبدمم گریه کلو گیر نکردد درنه فلک آتش ز من از آه دمام

ای جای دلنشین تو مهمانسرای چشم

یکدم چراغ دل شوو بنشین بجای چشم

افکن گذر بکلبه ما تا بهم رسد از کرد رهگذار تو کحلی برای چشم

گر در وثاق خاک نشینان قدم نهی سازند خاک پای تو را توتیای چشم

بیرون مرو ز منزل مردم نشین خویش ای منزل تو منظر زهت سرای چشم

از مردمی اگر بحجاب ای مراد دل پیدا کنم برای تو جایی و رای چشم

از چشم آفتاب بر آید گر افکنی پرتو بخانه دلم از غرفه های چشم

ناید فرو سرم بفلک کر تو سرفراز آئی فرو بیار که دلگشای چشم

بر محتشم گذار فکن کز برای تست

گوهر فشانی مژماش در سرای چشم

اگر دوری زمن در آرزویت زار میمیرم و گر پیش منی از لذت دیدار میمیرم

ز درد هجر زارم بر سر من زینهار امشب گذاری کن که من زین درد بی زینهار میمیرم

بسویم بین و یک حسرت برون کن از دلم جانا که از نادیدنت با حسرت بسیار میمیرم

با تو آن روز که شطرنج محبت چیدم

ماتی خود ز تو در بازی اول دیدم

هوسم رخ برخ شاه خیال تو نشاند آنقدر کز رخ شرم تو خجل کردیدم

اسب جرات چو هوس تاخت بجولانکه عشق من رخ از عرصه راحت طلبی تاییدم

استخوان بندی شطرنج جهان کی شده بود
 هجر چون اسب حریفان مسافر زین کرد
 آن دلارام که منصوبه طرازی فن اوست
 فکر خود کن تو هم ای دل که بتاراج بساط
 صبح ابداع که من مهر تو می ورزیدم
 عرصه خالی شد از آشوب و من آرامیدم
 بیدقی راند که صد بازی از آن فهمیدم
 شاه عشق آمد و من خانه خود بر چیدم
 محتشم از تو و از قدر تو افسوس که من

پشه و پیل درین عرصه برابر دیدم

رسید نغمه ای از باده نوشی تو بگوشم
 کجاست نرمی و کیفیتی و نشئه عشقی
 زخا مکاری تدبیر خود فتاده بخنده
 قیاس حیرتم ای قبله مراد ازین کن
 قسم به نرگس مردم فریب عشوه فروشت
 تو بد گمان بمن و من برین که راز تو بدخو
 براه خویش سرم ده ز امتحان که دوروزی
 رسید صاف بدرد و بیجاست بانگ دهاده
 که چون خم می و چون نای بی بجوش و خروشم
 که می نخورده از آنجا برون برند بدوشم
 خرد چو دید که آورد آتش تو بجوشم
 که با هزار زبان در مقابل تو خموشم
 که آنچه از تو خریدم بعالمی نفروشم
 بهر لباس که بتوانم از تو نیز بیوشم
 بیای سعی بیویم بقدر وسع بکوشم
 باین گمان که درین بزم من هنوز بهوشم

عجب که ساقی این بزم محتشم بدرآرد

بیاده تا بابد از خمار مستی دوشم

دی بدنبال یکی کبک خرام افتادم
 مگر این باده همه داروی بیپوشی بود
 آن چه قد بود و چه قامت که ز نظاره آن
 باشارت مگر احوال بگویم که چه شد
 هیچ زخمی نترد آن غمزه که کاری نفتاد
 من که بودم ز مقیمان سرکوی حضور
 رفتم از شهر بصحرا و بدام افتادم
 که من لجه کش از یکدوسه جام افتادم
 تا دم صبح قیامت ز قیام افتادم
 که ز گویائی از آن طرز کلام افتادم
 من افتاده چگویم ز کدام افتادم
 از کجا آه باین طرفه مقام افتادم

محتشم بوی جنونم همه کس فاش شنید

چون درین سلسله غالیه قام افتادم

ز دیده در دلم ای سرو دلربا بنشین
 تو شاه حسنی و خلوتسرای تست دلم
 دو منزلند دل و دیده هر دو خانه تو
 تو ماه مجلس ماشو بصد طرب گوشمع
 نشیمنی است ز مردم تهی بیا بنشین
 هزار سال بدولت درین سرا بنشین
 چه حاجتست که من گویمت کجا بنشین
 بگوشه‌ای رو وزاری کنان زما بنشین

خوشست صحبت شاه و گدا بخلوت انس

تو شاه محترمی با من کدا بنشین

باوجود وصل شدزدان حرمان جای من
 باغبان کاند درون بردست گلچین گل نزد
 سایه برهر کس فکند الامن دوزخ نصیب
 هست باقی رشحه‌ای از وصل و جان من کباب
 پر گیاه حسرتی خواهد دمانیدن زخاک
 از تفقد های عامم نیز کردی نا امید
 بر کنار آب حیوان تشنه مردم وای من
 دست منش دربرون صد تیشه زد بر پای من
 سرو طوبی قد گل روی بهشت آرای من
 منکه امروز این چنینم وای بر فردای من
 در پی این کاروان اشک جهان پیمای من
 بیش ازین بود از تو امید دل شیدای من

محتشم افغان که مستغنی است از یاد گدا

پادشاه بی غم و سلطان بی پروای من

زهی زدست کرم گسرت کرم باران
 برنگ دست تو ابری ندیده چشم فلک
 تفقد تو تدارک پذیر نیست که نیست
 ز گرم خونی و غمخواری تو کار حسد
 مدد مدد که درین ملک رتبه سنجانند
 نوشت نسخه امساک و صبر هر که گرفت
 فدای دست و دلت جان این دزم داران
 که سیم ناب و ز سرخ از آن بود باران
 ز ممکنات سبکباری گرانباران
 باین رسیده که خونم خوردند غمخواران
 سبک کننده قدر بزرگ مقداران
 بجز تو در مرض فقر نبض بیماران

جهان بچشم مبیناد محتشم من بعد

بجز تو گر بودش چشم یاری از یاران

صبا تحیت بلبل بیوستان برسان
 دعا ی من که اجابت عنان کشنده اوست
 درود بنده بخان جهانستان برسان
 بآن گزیده سوار سبک عنان برسان

زیخت سرکش خود کام برهن آنچه رسید
 زمان زمان چو زجان میرسد بلب قدری
 بقصه من زار از غرور اگر نرسد
 و گر خود از سر رغبت شود حدیث شنو
 پس از درو و بگو ای مسیح هستی بخش
 زبنده پروریت چون صلاهی عام رسد
 سخن بطول رسید ای صبا تو مختصری

ثنای محتشم بینوای خاک نشین

بخان محتشم پادشه نشان برسان

تا بر سپهر از زر انجم بود نشان
 اینکنته در ترقی کار تو بس که هست
 بر صاف سلسبیل کشان طعنه میزنند
 عدلت ز عدل کسری و کی میبرد سبق
 نطق سفیه گفت ترا بار که نشین
 از زر فشانی تو ره در گهت شده
 دست درر نثار تو بادا درم فشان
 ذات ترا بهر سرمو صد نشان زشان
 از درد جرعه کرمت چاشنی چشان
 بذلت ز بذل حاتم طی میدهد نشان
 دل بردهن ز دش که بگو پادشه نشان
 ممتاز بر زمین چو بر افلاک که کشان

زان عهد یاد باد که بی باده محتشم

میشد خوشان ز خوشدلی خدمت خوشان

بسکه بمن زرفشان دست زرافشان خان
 رایت فتح قریب میشود اینک بلند
 آنکه قضا را بحکم کرده نگهداردهر
 میکند ایزد ندا کای فلک فتنه زا
 صولت جباریش پوست ز سر بر کشد
 سلسله فتح را میکند آخر پیا
 دور نباشد اگر غیرت پروردگار
 دست امید مرا دوخت بدامان خان
 کایت فتح قریب آمده در شان خان
 خود ز تقاضای لطف گشته نگهبان خان
 جان تو در دست ماست جان تو و جان خان
 یکدم اگر سر کشد چرخ ز فرمان خان
 آن بد قدرت که هست سلسله جنبان خان
 در گذرانند ز دور مدت فرمان خان

از صله بیشمار در چمن روزگار

شد لقبش محتشم مرغ غزلخوان خان

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| آن منتظر گدازی چشم سیاه او | جانیست در تن نگه گاهگاه او |
| خوش کامرا نیست در اثنای قهر و خشم | دیدن بدست میل عنان نگاه او |
| در عین بسملم در انکار اگر زند | من با سر بریده شوم خود گواه او |
| هست از سر بریده او یکرهم امید | جنبیدن لبی که شود عذر خواه او |
| آن رتبه کو که بیحرکت سازم از دعا | دست فرشته‌ای که نویسد گناه او |
| الماس ریزه ریخته در چشم غیرتم | هر برگ گل که ریخته در خوابگاه او |
| او گرد غم فشانده ز حرمان بروی من | من خاک کوچه رفته زمزگان ز راه او |
| زلفش سیاه خسرو حسنست وین عجب | کاسباب قوت است شکست سیاه او |

منشین ز سوز محتشم ایمن که بر فلک

داغیست هرستاره‌ای از دود آه او

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| آن کوست قبله همه کس قبله جو درو | و آن روست قبله‌ای که کند کعبه رودرو |
| آینه ساز چشم من این شیشه ساخته | نوعی که جز تو کس ننماید نکو درو |
| ز آب و هوای لطف تو گلزار کام ماست | باغ شکفته صد گل بیرنگ و بو درو |
| داری دلی که هست محل ملایمت | بد خوئی هزار بت تند خو درو |
| کویت چه گلشن است که از دجله‌های چشم | جاری تراست خون دل از آبجو درو |
| باید بآب داد کتابی که هیچ جا | نبود حدیث حرمت جام و سبو درو |

زین کلبه نگذرید تماشا ئیان که هست

دیوانه ای از آن بت زنجیر مودرو

| | |
|--|----------------------------------|
| چون برخ عرق فشان میکشی آستین فرو | آب حیات میرود پیش تو در زمین فرو |
| بی خبر آمدی فرو در دل بینوای من | شاه بخانه گدا نامده این چنین فرو |
| در ره آن سهی قدم پای بگل شده فرو | آه اگر بیاورد سر بمن حزین فرو |
| گشته سوار و خورده می من همه جاروان زپی | تا دگری نیاردش مست ز پشت زین فرو |

نر کس چشم ساحرت چون زند آتشم بدل ریزد از آب دیده ام صد گل آتشین فرو
وجه سفید ره نیم سجده تست وای اگر خاک در سرای تو ریزدم از جبین فرو
قابل خسروی بود هر که بسان محتشم

سر بغلامی آورد پیش تو بر زمین فرو

کا کل که سر نهاده بطرف جبین تو صد فتنه میکند بسر نازنین تو
کین منت نشسته بخاطر مگر رقیب حرفی ز کینه ساخته خاطر نشین تو
عمری دمید بر تو دل گرم بافسون وز کین نگشت گرم دل آهنین تو
هشدار ای غزال که صد جا نشسته اند صید افکنان دست هوس در کمین تو
زین دستبردها چو نگین در حصار باش تا هست ملک حسن بزیر نگین تو
گر پی بری بکج نظری های مدعی حاصل شود برآستی ما یقین تو
غیرت نگر که میرم اگر وقت کشتنم گیرد ز رحم دست ترا آستین تو

ای محتشم اگر بیه من رسی بگو

کز هجر مرد عاشق زار حزین تو

زهی بالا بلندان سر به پیش از اعتدال تو مقوس ابروان در سجده متگین هلال تو
همایون طایران باغ حسن از شعله حسنت بر آتش پر زنان پروانه شمع جمال تو
زلیخا بر تلف گردیدن اوقات خود گرید بروز حشر اگر بیند رخ فرخنده فال تو
زدل کردم برون بهر نزول جمله خوبان را که دارد با جدائی خوی مشتاق جمال تو
حریف بزم وصلم لیک کلفت نا کم از ساقی که با غیرم مساوی میدهد جام وصال تو
درین باغند عالی شاخها بیحد چه سود اما که محروم است از پرواز مرغ بسته بال تو

ز غیرت در حریم حرمت او محتشم داری

حسد بر حال محرومان مبادا کس بحال تو

بدست دیده عنان دل فکار مده مرا بین و بچشم خود اختیار مده
ز غیرت ایگل نازک ورق چو دامن پاک کشیدی از کف بلبل بچنگ خار مده
برشک دادن من در دو روزه رنجش خود هزار مست هوس را بیزم بار مده

بغیر کامده زان زلف تا بدار برنج
 غرور سد نگه شد خدای را زین پیش
 بز جر منصب فرهادیم بده اما
 هزار وعده پر انتظار دادی و رفت
 گرفته تیغ تو چون در نیام ناز قرار
 اگر بهیچ نمی ارزم از زبون کشیم
 وگر بکار تو می آیم از برای خودم

غرض اطاعت حکم است محشتم زین نظم

بطول درد سر آن بزرگوار مده

از باده عیشم بود مستانه بکف جامی
 ای همدم از افسانه یک لحظه بخواش کن
 با اینهمه زهدای بت در عشق تو نزدیکست
 گر کار تو در پرهیز پر پیش نمی آید
 ای بسته زبان از خشم خود گو که نمی باید
 آن کرد گرفتارم کز زلف بتان افکند
 با این همه چالاکی ای پیک صبا تا چند
 هنگامه بآن کو بر ای دیو جنون شاید
 فردا چه شود یارب کان شوخ بزم آمد
 ای سرو چمن مفروش پر ناز که می باید

در بزم تو این بد نام جان داد و نداد ایام

از دست تو اش جامی وز لعل تو اش کامی

زد ساغر من بر سنگ دیوانه می آشامی
 شاید که جهان گیرد یک مرتبه آرامی
 کز مستی و بدنامی بر خویش نهم نامی
 در وادی رسوائی من پیش نهم کامی
 با این همه تلخی ها شیرینی دشنامی
 در راه بنی آدم گیرنده ترین دامی
 جانی بلب آوردن ز آوردن پیغامی
 کان شوخ تماشا دوست سر بر کنداز بامی
 دیروز بایمائی امروز با برامی
 رعنائی بالا را زیبائی اندامی

اقبال ولیخا نبست اقبال ولیخانی
 اقبال شهنشاهی در مرتبه خانی
 موجود بشکل او شد نصرت ربانی
 بعد دو جهانی داشت از طاقت انسانی
 آن منصب دیگر راحق داردش ارزانی
 يك مورچه میبخشد صد ملك سلیمانی
 دست دگرست اینجا در دایره گردانی

اقبال ظفر پیوند در کار جهانی
 جز وی بکه داد ایزد در سلك سرافرازان
 مخلوق باین نصرت ممکن نبود گویا
 آن ضبط و بی افشردن در ضبط اساس ملك
 سلطانی و خانی را شرمست ز شأن وی
 در ملك سخا جاهیست کانجا برضای او
 از دور فلک دورش دور است که بی جنبش

در مدح ولیخان باد برپا علم کلکش

تا محتشم افرازد رایات سخن رانی

از زبان ما دعای بارداز دست تو زر
 تا ابد خواهند بود از باغ جنت تازه تر
 کایدا این الکن زبان از عهده شکر ت بدر
 منت ایزد را که زود آن روز گار آمد بسر
 بر سرم تیغ و تبر بارد و گردد و گهر
 در کتاب دعوتم حرفی شود زیر وزبر
 تا فلک گردد تو گردی نامدار و نامور
 با علیخان میرزا آن عالم آرای دگر

بسکه چون باران نیشان ای سحاب خوش مطر
 شوره زار وقت ما و کشتزار عمر تو
 کویان خسرو و طی لسان و عمر نوح
 روز گاری بودم از ناقابلان لطف تو
 شهریارا گر ز دست اقتدارت تا بحشر
 سر مبادم گر سرموئی ز نفع و ضرر آن
 تا جهان باشد تو باشی کامکار و کامران
 در پناهت تا قیامت زینت عالم دهند

در ثنایت محتشم توفیق یابد گر بود

یکدور روزی دیگرش باقی ز عمر مختصر

شکار کرده خلقت دل صغار و کبار
 سوار عزم ترا چرخ گشته غاشیه دار
 قدر ز قهر تو بر ظالمان بلیه نگار
 فتاده غلغله در هفت گنبد دوار

زهی ز سلطنتت روز کار منت دار
 جدار بزم ترا مهر گشته حاشیه پوش
 قضا لطف تو بر ساثلان عطیه فشان
 ز بیچ نوبت عدل بلند طنطنه ات

هنوز منت ازین سو بود اگر تا حشر

خلایق دو جهان جان کنند بر تو نثار

صاحب این بیستون خر که نگهدار تو باد
 همچو مرکز در میان خط پرگار تو باد
 دایم اندر شغل سامان دادن کار تو باد
 دین ایزد را مدد ایزد مدد کار تو باد
 خار در چشمش زدست بخت بیدار تو باد
 در غزا خوش غذای تیغ خونبار تو باد

شهریارا صاحب رفتی خدا یار تو باد
 در جهانگیری بیک گردش سراپای جهان
 کار فرمای قضا کاین پرکوسامان شغل اوست
 از جهاد حیدری و دفع اعدا میکنی
 چشم دشمن تا نبیند روی نصرت را بخواب
 خصم کز رشک تو خونها خورد بهر جبر آن

محتشم از بهر فتح و نصرت آن کامجو

لطف یزدان متفق بایمن گفتار تو باد

از دعای تو بمدح تو نمی پردازم
 لیک من از عقبت ادعیه می افزایم
 بسته ام خواب و به بیداری خود مینازم
 کار یکساله بیک روزه دعا می سازم
 من بآن هم زدعای تو نمی پردازم
 از برایت بفلک رخس دعا می تازم
 خاصه طرحی که من از بهر تو می اندازم

من که از ادعیه خوانان دگر ممتازم
 علم مدح تو بیضا علم افراختنی است
 روز کاریست که بردیده و بخت بدعا
 هست اقبال تو یاور که من ادعیه خوان
 خورد و خوابی که درو نیست گزیر انسانرا
 سرور را در جسمم تارمقی هست ز جان
 بر سر لوح ثنا طرح دعا خوش طرحیست

محتشم تاب و توان باخته در دوستیت

من که بیتاب و توانم دل و جان میبازم

دشمنان سر باختند و دوستان جان یافتند
 قوت عنقا ز تشریف سلیمان یافتند
 کز مسیحا نسخه پرفیض درمان یافتند
 خویش را در سایه دارای دوران یافتند
 فتنه را با ملک چون دست و گریبان یافتند
 در سواد ملک آن خاتم که دیوان یافتند
 آخر از نصرت تو را بر بام ایوان یافتند

یکدلان صد خوشدلی از فتح سلطان یافتند
 مژده را شد بال و پر پیدا که موران ضعیف
 رنج بیماران مرفوع الطمع را باد برد
 ز آفتاب فتنه گشتند ایمن از دوران که باز
 دست سلطانرا قوی کردند از باب دعا
 کرد بیز حمت در انگشت سلیمان دست غیب
 مرغ اقبالی که دیر از ناز می آمد فرود

بر زمین بارند آمین بسکه اهل آسمان
محتشم را بهر این دولت دعا خوان یافتند

افکنده ره بکلبه درویش خاکسار
در چشم دهر کرد ز چرخم بزرگتر
نور چراغ چشم مرا یکجهان فرود
در عین افتقار رساندم با آسمان
هر زده شد ز جسم خراب من اختری
باران عام رحمت او برخلاف رسم
کوتاه گشت پای اجل تا ز لطف گشت
سلطان سر فراز که کرد دست ایزدش

سلطان شاه مذب جم قدر کامکار
کوچک نوازی که نمود آن بزرگوار
چشم و چراغ خان جهانگیر نامدار
از مقدم مبارک او فرق افتخار
سر زد چو در خرابه من آفتاب وار
در تن اساس عمر مرا کرد استوار
بالین طر از محتشم خسته فکر
تاج سر جمیع سلاطین روزگار



دی همایون خبری مژده دهانم دادند
بر کران پای مسیح از در این کلبه هنوز
میشوم با همه پس ماندگی آخر حاجی
رنج ویرانه نشینی چو تدارک طلبید
تا بیک بار سبکبار شود رنج خمار
آنقدر شکر که بند اهل عبادت ممکن

مژده پرشش دارای جهانم دادند
ملك صحبت ز کران تا بکرانم دادند
که به پیش آمدن کعبه نشانم دادند
بهر عیش ابدی گنج روانم دادند
ساقیان از شفقت رطل گرانم دادند
بهر این طرفه عیادت بزبانم دادند

محتشم بهر من اندیشه‌ای از مرگ مدار

که باین مژده ازین ورطه امانم دادند

رفتی جهان پناها اقبال رهبرت باد
دولت که یاریت کرد پیوسته باد یارت
ای پرکشاده شهباز هر جا کنی نشیمن
نسبت بشأنت از من ناید اگر دعائی
هر جوشنی که شبها من از دعا بسازم

ظل همای دولت گسترده بر سرت باد
ایزد که داوورت ساخت همواره یاوورت باد
چون بیضه چرخ نه تودر زیر شهپرت باد
گویم همین که عالم یکسر مسخرت باد
روزی که قتنه بار د چون جامه در برت باد

خورشید با کواکب تا کرد دهر گردد جبریل باملائک در پاس لشکرت باد
هر جازنی سراقق با همدمان صادق خورشید شمع مجلس جمشید چاکرت باد
تا موکب جلالت در ملک خویش کنجد افزوده بر ممالک صد ملک دیگرکرت باد

تا نطق محتشم را ممکن بود تکلم

هم داعی فدائی هم مدح کسرت باد

بیش از سهوی که کردم ایخدیو کامکار شرمسارم شرمسارم شرمسارم شرمسار
بود خاک غفلتم در دیده جوهر شناس کز خرف نشناختم در خاصه در شاهوار
با تو گستاخانه آمد در سخن این بی شعور این چه در کست و شعور استغفر الله زین شعار
گفتمت دستم بگیر و مردم از شرمندگی گر چه میگویند این را بپندگان با کردگار
دیده ام بر پشت پا شد تا قیامت دوخته بسکه بر من گشت گردون زین ممر خجلت گمار
طرفه تر این کان غلط زین بنده گمنام شد واقع اندر مجلس دستور خورشید اشتهار

پادشاه محتشم مه رایت انجم حشم

کز سپاه فتنه با دا حشمت او در حصار

تا بسر منزل چشم کنی ای سرو گذار اشگ من میکند این خانه بصد رنگ نگار
تنگدل تا نشوی در دل تنگم زد و چشم غر فها ساختم بهر تو از گوشه کنار
گر کنی سیر کنان روی بصورت خانه صورت چین کند از شرم تو روبر دیوار
پاکش از دیده غیر و بدلم ساز مقام که در او مردم بیگانه ندارند قرار
رشک بر شاه نشین دل من دارد خلد که در او خوروشی چون تو گرفتست قرار
مطلع مهر شود کلبه تاریکم اگر از جمال تو بر او عکس فتد در شب تار
باد کاخ دل و جان منزل و کاشانه تو تا زمانی که ز آفاق نماند آثار
گر بتنگی ز دل تیره و ثاق تو کنم چشم نمناک که از غیر در و نیست غبار
پانه ای بت بسرا پرده چشمم ز کرم تا کنم بر قدمت صد در پیکدانه نثار

محتشم کشته آنست که در کلبه خود
شمع مجلس کندت ایمه خورشید عذار

وله ایضاً

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| خلل بدولت خان جهانستان مرساد | بآن بهار ظفر آفت خزان مرساد |
| اگر ز جیب زمین فتنه‌ای برآرد سر | بآن بلند برکاب سبک عنان مرساد |
| وگر ز ذیل فلک آفتی فرو ریزد | بآن مه افسر بهرام پاسبان مرساد |
| جهان اگر بمثل کام ازدها گردد | بآن وجود مبارک گزند آن مرساد |
| باین و آن چو رسد مرده‌های اهل زمین | نوید نصرت او جز ز آسمان مرساد |
| بدامنش که زمین روپ اوست بال ملک | غباری از فتن آخر الزمان مرساد |
| ز راه دور عدم هر که بی محبت او | فتد براه بدروازه جهان مرساد |

چو محتشم کند از دل دعای دولت خان

بغیر بانگ اجابت بگوش جان مرساد

بخش مثنویات

مثنویات

ای مهر سپهر پادشاهی
 ای شاه سریر عدل و انصاف
 ای اهل ورع و وظیفه خوارت
 ای در حق منقبت سرایان
 از بسکه چو جد خود کریمی
 هر کس که ز مدح گوهری سفت
 کردش ز طمع قصیده‌ای نام
 تو خسرو سائر خطا پوش
 بر نیک و بدش نگه نکردی
 گفتی که نثار مدح مولی
 ابواب عطا بره گشادی
 آن را که رفیق بود دولت
 و ان‌هم که نداشت بخت مسعود
 صد طایفه همت بند گفتند
 افسوس که آنکه خوبتر گفت
 از قوت بازوی بلاغت
 بختش نشد آنقدر مدد کار
 يك بيت ز نظم او کند گوش
 داند که کمینه چاکر او
 گر خاطرش آرمیده باشد
 آرد ز محیط فکر بیرون
 در ظل تو ماه تا بماه
 ملک تو جهان ز قاف تا قاف
 غمخواری اتقیا شعارت
 احسان تو را نه حد نه پایان
 مظلوم نواز و دل رحیمی
 گوهر چه که نظم ساده‌ای گفت
 بهره‌ای که کرده‌ای عام
 حیدر دل با ذل عطا کوش
 بی جایزه‌اش بره نکردی
 بی‌رود قبول باشد اولی
 و ز بیش و کم آنچه خواست دادی
 دادی زر و سیم و اسب و خلعت
 از جود رساندیش بمقصود
 و ان در بهزار نوع سفتند
 و ز جمله دری لطیف‌تر سفت
 دست همه تافت در فصاحت
 کز روی کرم شه جهان‌دار
 تا از دگران کند فراموش
 چاکر نه که سگ سگ دراو
 يك لطف ز شاه دیده باشد
 هر لحظه هزار در مکنون

دارم سخنی دگر که ناچار
 ای نیر اوج نیک رائی
 اما چو کسی دگر ندارم
 خود قصه خویش میکشم پیش
 کاظهار ورع زخود ستائست
 آخرنه ز لطف حق تعالی است
 کز اول عمر تا باآخر
 برعکس سخنوران ایام
 وز بهر بقای دولت شاه
 مشغول تلاوت و عبادت
 وانگاه که رخس نظم راند
 توحید ادا کند بدین سان
 آرد چو بنعت و منقبت روی
 آید چو بمدح شاه جم جاه
 باین همه خوار و زار باشد
 خالی نبود ز وام هرگز
 اقران وی از حصول آمال
 اوزار نشسته دست برسر
 نه پای که رخس عزم راند
 نه کس که رضای حق بجوید
 یا آنکه رساند از کلامش
 یک بار تقریباً الی الله
 شاهان ملکا ملک سپاها

فرض است بشه نمودن اظهار
 هرچند بد است خود ستائی
 کاین کار بسعی او گذارم
 خوش میسازم بآن دل ریش
 تعریف هدایت خدائست
 وز دولت التفات مولاست
 صاحب طبعی لطیف خاطر
 بیرون ننهد ز شرع یک کام
 باشد شب و روز و گاه و بیگاه
 از اهل وظیفه هم زیادت
 میدان ز سخنوران ستاند
 کول رسد آفرین زیزدان
 از زمره خادمان (۱) بردگوی
 گوید لب غیب بار که الله
 بی مایه و قرض دار باشد
 یکدم نزند بکام هرگز
 بر بستر عیش خفته خوشحال
 خواهند ستاده در برابر
 خود را بسجود شه رساند
 درد دل او بشاه گوید
 در نظم بلاغت انتظامش
 ده بیت بسمع حضرت شاه
 جم فرمانا جهان پناها

افغان ز جفای فقر افغان
 فریاد زد دست قرض فریاد
 نزدیک بآن رسیده کارم
 در تن رمقی هنوز تاهست
 سوگند بخاکپای نواب
 تاجان بلبش نیامد از فقر
 تا باد نبرد خانمانش
 تا قرض نساختش مشوش
 اما زکه از شه کرم کیش
 مرهم نه داغ دلفکاران
 شاهی که بدوستی مولی
 بر خلق دو عالم است غالب
 تا داد باو خدا خلافت
 شد جانب مادحان روانه
 یارب بشه سریر لولاک
 وانگه بدوازده شهنشاه
 کاین شاه کریم بینوادوست
 اول برسان باحسن الحال
 وانگه ز حضرت رسالت
 وز دست عطیه بخش حیدر

کابم نکذاشتست در جان
 کاو خاک مرا بیاد برداد
 کاین جان بمقارضان سپارم
 دریاب و گرنه رفتم از دست
 کاین بیدل بینوای بی تاب
 خودرا زطمع ساخت بیوقر
 جاری بطلب نشد زبانش
 خواهش بمذاق او نشد خوش
 غمخوار دل فقیر و درویش
 تسکین ده جان بی قراران
 کان از همه طاعتی است اولی
 در جایزه دادن مناقب
 تا یافت سریر ازو شرافت
 دریا دریا زر ازخزانه
 آن باعث خلقت نه افلاک
 کز بعد همنده حجت الله
 کسایش خلق مقصد اوست
 عمرش بصدو دوازده سال
 برسر نهش افسر شفاعت
 سیراب کنش ز حوض کوثر

وله فی المثنوی

بحمدالله کز الطاف الهی
 مزین شد دگر اورنگ شاهی
 زنوکوس بشارت کوفت کردون
 در استقلال نواب همایون

منادی زن برای سجده عام
 که طالع گشت خورشید جهان تاب
 نشست از نو درین کاخ معجم
 زمین از آسمان شد تهنیت جو
 دم و پشت کمان فتنه شد نرم
 زبان هر که می جنبید در کام
 بیان هر که حرف آغاز میکرد
 قضا میگفت من امداد کردم
 فلک میگفت بود از پرتو من
 ملک میگفت از تسبیح من بود
 درین مدت شبی بگذشت بر کس
 مرا هم خورد حرفی چند بر گوش
 ز لفظ منپیان عالم غیب
 یکی زان حرفهای راست تعبیر
 شبی روشن بنور مشعل بدر
 درو وحشت بدامن پا کشیده
 من بیدل که از خوابم ملال است
 ز ذوق صحت شاه جهاندار
 درین اندیشه بودم کایزد پاک
 چه ملکی را ز نو دار الامان کرد
 چه شمعی را بمحض قدرت افروخت
 چه شاهی را در گرسنی نشین ساخت
 ز بس کاین ذوق میبرد از دلم هوش
 دل اما داستانی گوش میکرد

گران کرد از منادی گوش ایام
 جهان بگشود چشم خفته از خواب
 بسالاری جهانسالار اعظم
 زبان آسمان شد تهنیت گو
 مبارکباد را را بازار شد گرم
 بسامع نکته‌ای میکرد اعلام
 دری ز ابواب دعوی باز میکرد
 که عالم را ز نو آباد کردم
 که دیگر شد چراغ دهر روشن
 که از کار جهان این عقده بگشود
 کزین گفت و شنو یکدم کند بس
 که میرد استماع آن زدل هوش
 ز گفت آکهان سر لاریب
 قلم می آورد در سلك تحریر
 ز فیاض قدر با لیلۃ القدر
 ز راحت آب در جو آرمیده
 دلم مأوای سلطان خیال است
 نه چشم خفته بود آن شب نه بیدار
 چه نیکو داشت پاس خطه خاک
 چه جانی در تن خلق جهان کرد
 که خصم از پرتوش پروانه‌وش سوخت
 که عزمش باره بر چرخ برین تاخت
 زبان نکته سنجم بود خاموش
 که از کیفیتم مدهوش میکرد

زبان حال گوئی از سر سوز
 ز بلیس جهان میکرد تقریر
 که ای شاه سریر کامرانی
 تو آن شمع جهاتابی که یک چند
 من آن پروانه شب زنده دارم
 که افسون خوانده ام بر پیکر شاه
 گذشته پرمهی از غره تا سلخ
 کشک دارندگان شب نخفته
 یکی را زین الم میسوخت دامن
 ولی من بودم ای شاه جهانبان
 ز دلبازان و جانباز وفادار
 بسی پر میزدند ایشمع سرکش
 غم و دردت سراسر زان من بود
 مرا دل بود از بهر تو در بند
 اگر عضوی ز اعضای شریف
 سر موئی ز درد آزرده میشد
 و گر تخفیفی از آزار می یافت
 که آن حالت که شاه بجز برداشت
 رضا بودم که هستی بخش عالم
 زبانم بسکه مشغول دعا بود
 همینم بود روز و شب مناجات
 که ای دانای حکمت های مکنوز
 خداوند رحیم و بنده پرور
 حفیظ یونس اندر بطن ماهی
 نگهدار خلیل از نار نمرود

ز آغاز شب این افسانه تا روز
 بجمشید جوانبخت جهانگیر
 سزاوار بقای جاودانی
 جمالت بوده بر مردم تنق بند
 که پاس شمع دولت بوده کارم
 گهی گردیده ام کرد سر شاه
 که بر خود خواب شیرین کرده ام تلخ
 پرستاران ترک خواب گفته
 یکی را دل یکی را خرمن تن
 که هم تن هم دلم میسوخت هم جان
 بگرد پیکرت پروانه کردار
 ولی من میزدم خود را بر آتش
 بلا گردان جانت جان من بود
 مرا جان بود با جان تو پیوند
 و گر جزوی ز اجزای لطیف
 گل امید من پژمرده میشد
 دلم یکدم ز غم زنهار می یافت
 مرا در آب و آتش بیشتر داشت
 بعمر شاه عمر من کند ضم
 نمیگفتم گرم صد مدعا بود
 نهان از خلق باقاضی حاجات
 هزاران بوعلی را حکمت آموز
 توان بخش توانای توانگر
 بلطف بیدریغ پادشاهی
 بمخفی رشحه های لجه جود

چنان کز چنك چندین ازدها گنج
 بحکمت های کس نا کرده احساس
 برین شاه سریر داوری نیز
 چو نخل تر بر انگیزش ز بستر
 مؤید دار گیتی داریش را
 که دارد پاس تا آخر زمانش
 وزو آفاق را دار الامان کن
 چراغ دوده انسان همین اوست
 خبردار از دل ایشان جزا و نیست
 که این درهر که در کی داشت میسفت
 بگوشم آنچه می آمد همان بود
 بقا ده این شه صاحبقران را
 چنین ذاتی نخواهد دید در خواب

برون آرنده ایوب از رنج
 بنوعی کاین شهان را داشتی پاس
 برین مهر سپهر سروری نیز
 زروی مرحمت شو سایه گستر
 بصحت کن بدل بیماریش را
 فلک را آنچنان کن پاسباش
 نصیب او حیات جاودان کن
 که امروز آیت احسان همین اوست
 کسی در فکر درویشان جزا و نیست
 نه تنها هاتف این افسانه میگفت
 مرا هم هرچه امشب بر زبان بود
 الهی تا بقا باشد جهان را
 که دیگر دهر در ارحام و اصلاب

فی مرثیه امام حسین علیه السلام

بگری ایدیده کایام غم آمد
 جهان را تازه شد داغ مصیبت
 لباس تعزیت پوشیده گردون
 زمین را لرزه بر اعضا فتاده
 ز ماه نو الف بر سر کشیده
 فکنده خویش را چون سایه بر خاک
 خراشیده بناخن روی خود را
 سرشک ابر از جیحون گذشته
 بیار از دیده هر اشگی که داری
 عزای گلبن باغ بتول است

بنال ایدل که دیگر ماتم آمد
 کل غم سرزد از باغ مصیبت
 جهان گردید از ماتم دگرگون
 زباغ غصه کوه از پا فتاده
 فلک تیغ ملامت بر کشیده
 ازین غم آفتاب از قصر افلاک
 عروس مه گسسته موی خود را
 خروش بحر از گردون گذشته
 تو نیز ایدل چو ابر نو بهاری
 که روز ماتم آل رسول است

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| عزای سید دنیا و دین است | عزای شاه مظلومان حسین است |
| که ن آتش عین نور و نور عین است | دمی کز دست چرخ فتنه پرداز |
| زبا افتاد آن سرو سر افراز | غبار از عرصه غبرا برآمد |
| غریو از گنبد خضرا برآمد | ملایک بیخود از گردون فتادند |
| میان کشتگان در خون فتادند | مسلمانان خروش از جان برآرید |
| محبان از جگر افغان برآرید | درین ماتم بسوز و درد باشید |
| باشک سرخ و رنگ زرد باشید | بسان غنچه دلها چال سازید |
| چونر گس دیده هانمناک سازید | ز خون دیده در جیحون نشینید |
| چو شاخ ارغوان در خون نشینید | بماتم بیخ عیش از جان برآرید |
| بزاری تخم غم در دل بکارید | که درد این زمان تخم ملامت |
| برشادی دهد روز قیامت | خداوندا بحق آل حیدر |
| بحق عترت پاک پیمبر | |

که سوی محتشم چشم عطا کن
شفیعیش را شهید کر بلا کن

ایضا فی مدحه

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| قدیم واجب التعظیم دانا | بحمدالله که قیوم توانا |
| جهان آرای گیتی پرورنده | بساط استراحت گسترنده |
| امارت را بلند آوازگی داد | ریاض سلطنت را تازگی داد |
| سراز جیب شکیبائی برآورد | عدالت آرزوئی در سر آورد |
| بصبر آورد جنبش در پروبال | همایون طایر توفیق و اقبال |
| بجست از حسن طالع چشم شادی | جهان را کوری چشم اعادی |
| طربهای نمان دنیا و دین را | خبرهای جدید اهل زمین را |
| بشارت کار فرمای بشارت | اشارت گرم ایمای بشارت |
| نوید آور نوید و شادی آورد | که عالم روی در آبادی آورد |

قضا رایات عدل تازه افراخت
 بر آمد گوهری از معدن ملك
 چه گوهر درة التاج سلاطین
 برای او ز اسما گشته نازل
 گران است آنقدرها سایه او
 که پیش مالکن ملك ادراك
 یکی هم پایه کوه حدید است
 بود در خلقت آن عرش درگاه
 که عقل دور بین راهست تفسیر
 مجد سکه سلطانی از وی
 بود گر صولت سلطانی او
 نگردد شانش از گیتی ستانی
 ایا تابان مه برج ایالت
 بعدلت عالمی امیدوارند
 که در تازی بمیدان عدالت
 قند هم رخنه در بنیاد بیداد
 سیاست را شود تیغ آنچنان تیز
 توجبر ظلم بر خود کرده لازم
 شود خوش خوش زبان شکوه خاموش
 که بشنو شکر از اهل شکایت
 همین چشم از تودارندای جهاندار
 وطن آوارگان غربت آهنگ
 که از طول امل زان فرقه اکثر
 در آن وادی که وحشش ماهیانند

قدر طرح ولی سلطانی انداخت
 سری پیدا شد از بهر تن ملك
 چه سر سرمایه فخر خواقین
 ولی سلطان ولی سلطان عادل
 بلند است آنقدرها پایه او
 بمیزان قیاس عقل دراك
 یکی همسایه عرش مجید است
 ز خلقش تانشانش آنقدر آه
 ببعد المشرقینش کرده تعبیر
 روان حکم محمد خانی از وی
 دو روزی پیشکار خانی او
 بخانی قانع و مافوق خنی
 ایا رخشان در درج جالات
 نظر بر شاهراه انتظارند
 بر آمد بانك کوس استمالت
 شود هم مملکت از داد آباد
 که باشد در نیام از سهم خونریز
 ستانی داد مظلومان ز ظالم
 کشد دوران فلک را پنبه از گوش
 بین راه شکایت را نهایت
 جهان گردان پا افتاده از کار
 تجارت پیشه کان صخره اورنگ
 باهنگك حصول خورده زر
 طیورش سر بسر مرغایانند

سوار اسب چو بینند یکسر
 سکندر خوردنی زان اسب بی قوت
 غرض کان را کبان مرکب فلک
 بسان ماهیان غافل از شست
 یکی سنگین متاع از شکرو نیل
 یکی از اقمشه بیرام اندوز
 یکی را عقد مروارید دربار
 یکی با وی شالامان و کنیزان
 دگر اشیا که هر یک بهره کار است
 سخن را مابقی اینست کایشان
 کنند از صیت عدلت رو درین بوم
 بخانها در کشند اسباب چندان
 دکاکین را بیارایند اجناس
 اگر ترکی بایشان برخورد گرم
 خورد از شست عدلت ناوک قهر
 چو گردد دفع ظلم از دولت تو
 شود زورین کمان ظلم بی زور
 زد نیا کشور خرم توداری
 ولی بندرز تجار جهانگرد
 ولی این وحشیان راصید خود ساز
 که با فرمانبری کردند سراسر
 الا ای نو جوان سلطان عادل
 که خواهی زد در ایام جوانی
 بهر ملکیت سلطانی طرب کوش
 خوشا ملکی که سلطانتش تو باشی

عنان در دست طوفانهای صرصر
 سوارش را برد تا سینه حوت
 باستدعای آبادانی ملک
 سر سودا نهاده بر کف دست
 یکن رنگین بساط از لون مندیل
 که نامش عید اثرا کست امروز
 که باید در بهایش زر بخروار
 بآن رنگ از عداد حور و غلمان
 یکایک را درین ملک اعتبار است
 نباشند این زمان خاطر پریشان
 نگردند از تو و ملک تو محروم
 کزان گردد لب آمال خندان
 ز حفظ حارست مستغنی از پاس
 بسودا نبودش پشت کمان نرم
 بآیینی که گردد عبرت شهر
 کند رفع تعدی صولت تو
 نیاید از سلیمان زور بر مور
 ز عالم بندر اعظم تو داری
 همانا میتواند بندری کرد
 یکایک را اسیر قید خود ساز
 بیایت نقد جان ریزند بیخواست
 ز بانها متفق گردیده بادل
 بدولت نوبت نو شیروانی
 بهر جا نیست جانانی هم آغوش
 خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشا چشمی که بیند طلعت تو
 من عزلت گزین چون بی نصیبم
 به پیغامیم که که شاد میکن
 که دوران محتشم زان کرده نامم
 الهی تا بود برلوح ایام
 بهر کشور که نام عدل دانند

نباشد بی نصیب از صحبت تو
 همانا در دیار خود عزیزم
 ز قید محنتم آزاد میکن
 که ادنی بندگانت را غلامم
 ز نام نامی نوشیروان نام
 ترا نوشیروان عصر خوانند

وله ایضاً

درین گلزار کز تأثیر صحبت
 سعادت سایه برنخلی که انداخت
 ازین نخلست و این صورت هویدا
 که اول بوده چوب خشک در باغ
 کنون بالاتراز چرخش مکان است
 ازین بالاتر این کز فیض کامل
 الهی از خواص درس قرآن
 همایون نسخه صنع الهی
 در اختر شعاع درج عصمت
 حیاتی بخش ممتد و مؤبد

مبدل میشود خواری بعزت
 زدولت سر باوج رفعت افراخت
 وزین صورت نشان صدق پیدا
 فرو تر پایه اش از هیزم راغ
 که همزانوی بانوی جهان است
 کلام آسمانی راست حامل
 باین فرزانه بانوی جهانبان
 فروزان شمسه ایوان شاهی
 تنق بند آفتاب برج عفت
 ظلالش دار بر عالم مخلد

این چند بیت دیگر جهت نقش خلاصه خمسه ای که بخط میر معزالدین

مرقوم گردیده است گفته

حلی بندی که بی جنبیدن دست
 عروس این سخن را زیوری داد
 ز شعر شاعر شیرین فسانه
 ز خط کاتب بی مثل و مانند
 ز حسن صنعت صحاف ماهر

عروسان را بقدرت حلیه هابست
 که هر جا زیوری بدرفت بر باد
 نخستش داد زیب خسروانه
 بلطفش بار دیگر شد حلی بند
 ز جلدش هم لباسی داد قاخر

ولی این شاهد فرخنده منظر
 باین پیرایه اش بیش افتخار است
 سهی سرو ریاض سر فرازی
 الهی تا ابد آن نیک فرجام
 که غرق زیورست از پای تا سر
 که منظور امیر تسار است
 غلام شاه ابراهیم غازی
 بود شیرازه اوراق ایام

این چند بیت بجهت تزویجی گفته که بحسب استعداد میان ایشان نبوده

درین دامگاه عجیب و غریب
 همایون بچنگ همایان فتاد
 ولی آن گروه مدارا مدار
 علاجی نکردند تلبیس را
 درین خانه نه رواق دو در
 دوخواهر یکی همسرش سروری
 یکی در سرش سایه نا کسی
 دو داماد در سلك يك خاندان
 ازین هر که زاید بود جدوی
 وزان هر چه زاید بود نقد قلب
 از آن قیمتی گوهر پاك حیف
 بیاد ای فلک برده آن خاک را
 که هر صید را بود دامی نصیب
 وزان دولت و رفعتش شد زیاد
 که با نقد يك گنجشان بود کار
 با بلیس دادند بلیس را
 که دیده ز يك مادر و يك پدر
 رفیع آستانی بلند افسری
 که سگ را از و عار آید بسی
 یکی کامران و یکی خرچران
 جهان داوری مثل دارا و کی
 زاب تا بصد پشت کلب ابن کلب
 وزان در که افتاده در خاک حیف
 جدا کن ز هم پاك و ناپاك را

این ابیات مثنوی حسب الحال گفته در عذر ارسال شعر به بزرگی که شعر میگفته

من آن اعرابم اندر دل بر
 تمام عمر آب شور میخورد
 قضا را روزی اندر نو بهاران
 چو اعرابی چشید آن آب برجست
 کر آن جلاب پراسازد سبوی
 دواند تا بدرگاه خلیفه
 که آنجا مرغ جان را سوختی بر
 کمانی هم بآب خوش نمی برد
 گوی را مانده در ته آب باران
 عزیمت را باین نیت کمر بست
 شود صحرا نورد و دشت پوئی
 بیجا آمد عزیمت را وظیفه



که آب سلسبیلش میدهد باج
 ازین شیرین تر آبی هم چشاند
 بمنزل می برد از شاه آرام
 که می بردند تسکین را بغارت
 که می کردند کوه طاقت ازجا
 بخلوت خانه خاصش نشانند
 بر آن صورت از احسان پرده پوشید
 که خاص و عام را در خاطر افتاد
 برابر با حیات جاودانی
 زیان بینوایان جمله سود است
 بصد بزم دانایان کشد رخت
 بصد گوهر دهندش قیمت افزون
 شود بالای جنس خوب واقع
 که دایم میزند عشقت در دل
 که سنگ از گرمی آن میشود نرم
 که در درج محقر یک جهان در
 شود از جنبش کلک زبانم
 که دیگر مدحها را کم شود نام
 ز من مدح و ثناوز بخت اسعاد

ازین غافل که آنجا بحر موج
 لب و کام ملک را می تواند
 سخن کوتاه چو آورد آن سبک کام
 بشیرین حرفهای پر بشارت
 بعالی مژده های بهجت افزا
 نگهبانان شاهش پیش خوانند
 ملک چون جرعه ای زان آب نوشید
 بوی از جام همت جرعه ای داد
 که بود آبی از آب زندگانی
 بلی زانجا که موج بحر جود است
 بسا نادان که از همراهی بخت
 بسا ناقص خرف کز لعب گردون
 بسا جنس زبون کز حسن طالع
 الا ای پادشاه کشور دل
 دلی دارم ز عشقت آنچنان گرم
 ضمیری از ثنایت آنچنان پر
 دهد گر عمر مستعجل امانم
 پر از مدح تو دیوانها در ایام
 کنون از حق اعانت وز تو امداد

ابیات و قطعات نویافته

ذوق مشکل که گذارد و نفس زنده مرا
 از رخ و ابروی او روی تنابم بخدا
 گر شود یکنفس آن گوهر نایاب زمن
 رو بتا بند اگر قبله و محراب زمن

مجتشم گر برفاقت شود آن بت مهمان

از تودین و دل و دانشدگر اسباب زمن

این مرثیه را جهت افصح البلاغ، سید حسین روضه‌خوان گفته

امسال دیده هاله پارتد اشکبار
 کوآن نوای زای و آن ناله‌های‌زار
 اما روان نمیکندش یکسختن گذار
 سازد سیه ز آه معبان نوحه دار
 گوش فلک زناله دل‌های بیقرار
 سیلابهای اشک باین نیلگون حصار
 هم ارزه در زمین وهم آشوب در جدار
 از قعرجان ماتمیان آه پرشرار
 وی منبراز فراق تو آتش زخود بر آر
 هست از شما بیاری و ذکری امیدوار
 باچشم تر کنید چو بر خاک او گذار
 پشتش خمیده ماند ز حرمان هلال‌وار
 سر کرم بود پای بگل ماند سو کووار
 وین داغ ماند برجگر اهل روزگار
 بریاد پار خاک نشینان دل فگار
 سوی فلک چو شعله خورشید در غبار
 با والد ممجد وجد بزرگووار
 هنگامه رابملک وسیع آن کران وقار
 منبر نشین زغایت تعظیم کرد کار
 ارواح انبیاء همه باچشم اشکبار
 در نقل‌های نوحه او شاه ذوالفقار
 بر طرز روضه‌خوانی اوزار و سو کووار
 کرده هزار در ثمن بر سمن نثار

امسال نیست سوز محرم بسان پار
 امسال نیست زمزمه‌ای در جهان ولی
 امسال اشک‌ها همه در دیده‌هاست جمع
 سید حسین روضه کجا شد که سقف چرخ
 سید حسین روضه کجا شد که پر کند
 سید حسین روضه کجا شد که سر دهد
 افسوس از آن کلام مؤثر که می‌فکند
 صد حیف از آن عبارت دلکش که میکشید
 ای مسجد از اسف تو بر اصحاب در ببیند
 ای حاضران کسی که درین سال غایبست
 ای دوستان کنید یک قطره مردمی
 محراب را که روی در او بود سال و مه
 منبر که پایه پایه‌اش از پایبوس وی
 او رفت و داغ ماتمیان نیم سوز ماند
 امسال کز بلاغت او یاد میکنند
 وز خاک او علم علم نور میرود
 کوئی گذشته است بخاکش شه‌شہید
 امسال کز جهان شده دلتنگ و برده‌است
 دارد خرد گمان که در ایوان نشسته‌است
 در خدمت رسول بر اطراف منبرش
 بر فقره فقره سخنش کرده آفرین
 خیرالنساء ز غره جنت نهاده گوش
 بر حسن ندبه‌اش حسن از چشم قطره‌ریز

شاه شهید خود بجزای خود آمده
وز نقل وی گریسته برخویش زارزار
غلمان درینده جامه و حورا گشاده مو
اهل بهشت نوحه گری کرده اختیار
با آنکه در بهشت نمیباید آتشی
رضوان ز غم نشسته بر آتش هزار بار

فریاد محتشم که جهان کم نوا بماند

از نوحه حسین علی خاصه این دیار

روزی که ما رسیم با و وز عطای حق
از زندگان خلد نیایم در شمار
آن روز در قضای عزای شهید
چندان کنیم نوحه که افتد زبان ز کار
یارب بحق شاه حسین آتشه قنیل
کور است جبرئیل امین زار بر مزار
کاین شور بخش مجلس عاشورا بحشر
ساز از شفاعت نبی و آل کامکار
وز ما بروح او برسان آنقدر درود
کز وی رسانده ای بشهیدان نامدار

فی مرثیه محمد قلی میرزا غفرالله ذنوبه

باز آفتی باهل جهان از جهان رسید
کاتار کلفتش بزمین و زمان رسید
باز آتشی فتاد بعالم که دود آن
ازشش جهت گذشت و بهفت آسمان رسید
از دشت غصه خاست غباری کزین مکان
طوفان آن بمنظره لامکان رسید
ابری بهم رسید و ز بارش بهم رساند
سیلی سبکعنان که کران تا کران رسید
بالا گرفت نوحه پر وحشتی کز آن
غوغا بسقف غرفه بالا ثیان رسید
هر ناله ای که نوحه گر از دل بلب رساند
در بحر و بر بگوش دل انس و جان رسید
در چار رکن و شش جهت و هفت بارگاه
کار عزا و شغل مصیبت بآن رسید

کافاق روی روز کند همچو شب سیاه

وز غم نه آفتاب برآید دگر نه ماه

افغان که بهترین گل این بوستان نماند
رخشان چراغ دیده خلق جهان نماند
شمعی که رشک داشت بر او شمع آفتاب
از تند باد مرگ درین دودمان نماند
نخلی که در حدیقه جنت بدل نداشت
از دوستان برید و درین بوستان نماند
گنجی که بود پر کهر از وی بسیط خاک
در زیر خاک گرفت و درین خاکدان نماند

روئی که کار نامه نقاش صنع بود
 حسنی که حسن یوسف از وبد نشانه‌ای
 جسمی که بار پیرهن از ناز میکشید
 پردر نظاره گاه تماشا ئیان نماند
 کم‌شد چنانکه تا ابد از وی نشان نماند
 بروی چه بارها که زخاک گران نماند

در دا که آنرخ از کفن آخر نقاب کرد

خشت لحد مقابله با آفتاب کرد

افسوس کاختر فلک عزت و جلال
 ماهی که مهر دیده بیا سودیش نه رخ
 سروی که در حدیقه جان بود متصل
 گل جامه میدرد که چه نخلی ز ظلم کند
 مه سینه میکند که چه پاینده اختری
 از بسکه در بسیط زمین بود بیهیله
 بر پیش طاق چرخ نوشتند نام او
 زود از افق رسید بمنزله زوال
 شخص اجل بصد ستمش کرد پایمال
 با خاک در مفاک لحد یافت اتصال
 بی اعتدالی اجل باغ اعتدال
 از دستبرد حادثه افتاد در و بال
 وز بس که در بساط زمان بود بیهمال
 سلطان ملک حسن و شه خطه جمال

افغان که شد بمرثیه ذکر زبان و لب

القاب میرزای محمد قلی لقب

آن عیسوی نسب که شه چرخ چارمین
 ماهی که کلک صنع بتصویر روی او
 غالب شریک حسن که می کرد دمبدم
 وقت خرام او که ملک گفتیش دعا
 واحسرتا که گنج گرانمایه‌ای چنان
 چون بگسلد کفن ز هم آیا چها کند
 افسوس کز ستیزه گریهای جور دور
 میسود بر نشان کف پای اوجبین
 درهم شکست رونق صور تگران چین
 جان آفرین ز خلقت او بر خود آفرین
 دیدی فلک خرامش خورشید بر زمین
 با آن شکوه و کوبه در خاک شد دفین
 خاک لحد بآن تن و اندام نازنین
 افغان کز انتقام کشیهای شخص کین

زندان تنگ خاک بیوسف حواله شد

کام نهنک را تن یونس نواله شد

روز حیات او چو رسید از اجل بشام
 بر خلق شد ز فرقت وی زندگی حرام

در قصد او که جان جهانش طفیل بود
باشخص فتنه بسکه قضا بود متفق
خورشید عمر بر لب بام اجل رسید
چون شیشه وجودوی آفاق زد بسنگ
با آن تن لطیف زمین آن زمان چه کرد
ترسم زبان بسوزد اگر گویم آنچه گفت

ای نطق لال شو که زبانت بریده باد

مرغ خیالت از قفس دل پریده باد

عقل این متاع را بکدامین دکان برد
هر کس کزین خیر شود آگاه و جان برد
بردارد از زمین و بهفت آسمان برد
روزی اگر باین عمل خود گمان برد
آب از محیط چشم مصیبت کشان برد
کوره شاهباز بلند آشیان برد
کلین به نرخ خار و خس از بوستان برد

کس نام مرگ او بکدامین زبان برد
باشد ز سنگ خاره دل پر تهورش
احرام بسته دهر که اسباب این عزا
در قتل خود کند فلک غافل اهتمام
خون بارد از سحاب اگر در عزای او
صیاد مرگ را که بدینسان کشاد چشم
انصاف نیست ورنه چرا باغبان دهر

صدحیف کافتاب جهان از جهان برفت

رعنا سوار عرصه حسن از میان برفت

درهای مغفرت بر رخس جمله باز کن
کاحسن بود نشیمن آن شاهباز کن
از طول لطف مدت عیشش دراز کن
قانون عفو به روی از رحم ساز کن
وز آرزوی دنیویش بی نیاز کن
آنجا بتاج خسرویش سرفراز کن
و اسباب قدر او طلب از کلر ساز کن

یارب تو دلنوازی آن دلنواز کن
بر شاخسار سدره و طوبی هر آشیان
کوتاه شد چورشته عمرش ز تاب مرگ
تا بانگ طلب مرگش ز گوشش برون رود
از فیضهای اخرویش کامیاب ساز
اینجا اگر بسروری افراختی سرش
زین پیش محشتم لب دعوت بجنبش آر

یارب بعزت تو که این نخل نوجوان
از سدره بیشتر فکند سایه برجان

قطعه

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| ای مهین آصفی که عالم را | آستان تو ملجاء است و پناه |
| وی گزین سروری که بر کرمت | راستان دو عالمند گواه |
| وزرای دگر که داشته اند | عزت و شأن خود بچود نگاه |
| چون از ایشان چو شاعران دگر | همت من نبوده احسان خواه |
| جو و گاهی برای استر من | میفرستاده اند بی اکراه |
| تو که از لطف خالق رازق | بر همه فایقی بحشمت و جاه |
| یا چو حکام سابق از احسان | بفرست از برای او جوو کاه |
| یا برای ملازمان دگر | بستان از من این بلای سیاه |
| ورنه مانند برق خرمن سوز | سر بصحراش میدهم ناگاه |
| کز تف شعله های آتش جوع | نگذارد درین حدود گیاه |

وله ایضاً

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| ای جهان را از تو در گوش امید | استمالت های عام شامله |
| از بی اصلاح چشم لازمست | مصلحی از مصلحات کامله |
| سویم از روی نوازش کن روان | مرتبانی چون زنان حامله |
| صدچنین در بطنش اندر پرورش | یا هلیله نامشان یا آمده |

وله ایضاً

| | |
|--------------------------------------|--|
| ای ترا قدر و جلال از چرخ ذیقدرت زیاد | وی ترا جو دو نوال از بجر گوهر پاش بیش |
| در زمان چون تو سلطانی که اخراجات من | بی تعلل میدهد از مخزن احسان خویش |
| از برای آن زمین کز من بجان شد منتقل | گ کرده صاحب جمع تو اطلاق مال سال پیش |
| هر که بامداح خاص الخاص سلطان این کند | باد گرم مردم چه باشد دأب این بیداد کیش |
| حسب الله برکش از سر این کرک پوست | تا بر مردم خویش را ننماید اندر رنگ پیش |

وله ایضا

ای فلک حشمت که در دکان نظم محتشم
وان عروسان را که در عقد تومی آرد به نظم
نطقش از شیرینی در ثنایت می نهد
باد گراشعار کز پی میرسد این قطعه هست
آنقدر در کز ثنایت در دل زخار اوست
ابر طبعش بسکه حالا مستعد بارش است
او چو در جولانگه صد ساله مدحت پانهاد
وجه انعامش که مرقوم است و مجری در برات

به زمدح مشتری گیر تویک پر کاله نیست
هیچ یك را احتیاج صنعت دلاله نیست
بر سر هم آنقدر شکر که در بنگاله نیست
کاغذی باوی که کوتاهیش درد نباله نیست
بر گل صد برگ سوری صدیک آنزاله نیست
هیچ ماهی بر سپهر فکرتش بی هاله نیست
وین سخن بی اصل مثل شعله جواله نیست
همچو احسان دگریار آن چراه رساله نیست

وله ایضا

ای همایون فارس میدان دولت کاورند
گرچه ناچارست بهر رستوری گاه و جو
مر کب من نام جو نشنیده هر کز زان سبب
که باین حیوان رساندن گرچه شغل لازمست
آصفا وقت است تنگ و گاه و در دهها فراخ
یک نفس شو ملتفت وز رشحه ریز بهای کلک

کپکشان بهر ستوران تو گاه از کپکشان
تا بدستور ستور من نیفتد از توان
میکنم گاه فقط خواهش زدستور زمان
بام اندای منازل هست لازم تر از آن
خامه در دست تو فرمانبر بتحریک بنان
زحمت یکساله کن رفع از من بیخانمان

وله ایضا

ای شهریار ذیشان کز غایت بزرگی
گرد بنای حسنت هست آهنین حصاری
این پاسبانی اما چون دولت تو باقیست
دوش از عطیه تو ای نوبهار دولت
با آنکه بر وجودت از دعوت و تحیت
بر عادت زمانه ای داور یگانه

شان تویی نیاز است از مدح خوانی من
از پاس دعوت خلق چون پاسبانی من
جان نیز اگر بر آید از جسم فانی من
از شرم زردتر شد رنگ خزانی من
دایم کهر فشان نیست شغل نهانی من
موقوف سپه زور نیسیه کوهر فیللی من

وله ایضا

زیاده از همه اسباب شوکت و شان داد
 محالها همه را آشتی بامکان داد
 که داد داوری اندر بساط دوران داد
 که بستنش ز زبونی بهیچ نتوان داد
 گرفته اقمشهای از من و بدیوان داد
 ادای قسمت آن بایدم دو چندان داد
 بآن رسیده که خواهد بجای زرجان داد
 که غیر وعده نخواهد بقرض خواهان داد
 بشیری آمد و از پی نوای احسان داد
 بهیچ کس متوسل مشو که سلطان داد
 که از کرم بتو پروردگار دیان داد
 بیاد دست تو خاک دفاين کان داد
 ز بسکه موهبت انفعال عمان داد
 بهر چه رای تو در کار دهر فرمان داد
 چه کرد کار مرا چون بلطف سامان داد
 ز مکر بازی او بیزبانی آسان داد

ایا ملازم لاطین که کرد کار ترا
 ایا معاذ خواقین که شخص قدرت تو
 زمان زمان تو و دور دور والد تست
 عنایت متزلزل زبان صاحب جمع
 بآن زبان که بحر فی سه بار میگیرد
 باین فساد که تاییست روزا اگر نکنم
 کنون گذشته سه ماه تمام حالت او
 از آن مقید قید شدید سلطانی
 زبان حال بگوشم چو خواند آیه یاس
 که در گرفتن زر آنحرامی ناکس
 تبارك الله ازین همت و سخاوت وجود
 ز بذل جود تو بیخ خزاین یم رفت
 تمام خوی شده از ابریم کشیده چکید
 سخن نکشته بلب آشنا بفعل آمد
 مدبران بنگر کاین سپهر خوش تدبیر
 کسی که دهر زبان زمانه اش میخواند

وله ایضا

کافتاب سپهر ایجاد
 که چو حاتم ببذل معنای
 ز التفات تو رو بآبادی
 بهر هیچ آفریده ننهاده
 تو براه تغافل افتادی
 از کرم داد حاتم دادی

ای نمایان سهیل اوج وجود
 وی همایون نکین خاتم جود
 دل ویران هر که بود نهاد
 در ترازوی جود سنگ سبک
 لیک نوبت بدوستان چورسید
 وه چه گفتم تو حاتم بدجود

در احسان خویش بگشادی
دست مزد نکو فرستادی

آشکارا اگر چه بر رخ ما
خدمت چند روزه ما را

وله ایضاً

که چون متاع سخن ز آسمان فرود آرند
بر متاع خود از چرخ در سجود آرند
همشیه زنده بود آنچه در وجود آرند

مسافران سبک سیر عالم ملکوت
هزار خیل خریدار گرم سودا را
در آفرینش شخصی سخن بمعجزشان

وله ایضاً

خسرو تخت فلک سوده جبین صد باره
بوده اهل کرمت قطره فشان همواره
خواب را کرده ام از دیده خود آواره
نگذارد صمد چاره برت بیچاره
رانده ام بر سر سیاره و ثابت باره
خاطرت جامه طاقت کند از غم پاره
ای مطیعان تو هم ثابت و هم سیاره
که تو از من ببری روزی سی نان خواره

ای جوانبخت سرافراز که بر خاک درت
وی درم پاش سنی بیشه که براهل نیاز
هست شش ماه که از بهر دعا گوئی تو
روز هم خواهشم این بوده که در هیچ محل
در ثنای تو هم از یاوری طبع بلند
وز تو آن دیده ام امسال که گر شرح کنم
شکوه هر چند که از چون تو طاعی کفر است
این اثر داد ثنا خوانی سی روزه من

وله ایضاً

در تلاطم همه گوهر بکنار اندازد
بروی از خلق سبکروح گذار اندازد
کانچه دارد برهت بهتر نثار اندازد
آنچه در پای تو ای کوه و قار اندازد

ای عطا پیشه که در پای سخاو کرمت
محتشم کیست که مثل تو گران مقداری
چون باین لطف سرافرازشدا کنون آن به
لیک از نظم گران سنگ مناسب تر نیست

وله ایضاً

از سخن صد خزانه میخوام
کنج در کنج خانه میخوام
خاک آن آستانه میخوام

صاحبان من که بهر پیشکشت
جز بآن در نمیفرستم مدح
از خدا بهر کحل بینائی

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| نه بحرف و فسانه میخواهم | ارتفاع اساس جاه ترا |
| بدعای شبانه میخواهم | عبادات روز می طلبم |
| به ز لطف زمانه میخواهم | لطف ادنی ملازمت را |
| بر سپهر آشیانه میخواهم | از کمال بلند پروازی |
| نه همین آب ودانه میخواهم | بلبل بوستان مدح توام |
| خلعتی خسروانه میخواهم | دادهام داد خسروی در شعر |

وله ایضاً

| | |
|------------------------|--------------------------|
| وی گران گوهر خزانه جود | ای بلند اختر سپهر وجود |
| بتو در ملک خود سلیمانی | بخدائی که داشت ارزانی |
| برسد عرضه ای بسمع شریف | که اگر زین فتاده مورضعیف |
| نشود ناامید کوش امید | آنچنان کن کز استماع نوید |

وله ایضاً

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| محمد رسول امین کریم | سرا سرور اجد اعلا ی تو |
| بنام خود او را رئوف و رحیم | که از بس بخلق خداوند بود |
| بخفت کشیدن ز خصم لثیم | گران سنگ شد لنگر حلم او |
| تحمل باعدا ز خلق عظیم | بمیرایش اکنون ترا میرسد |
| که ذات حلیم است و طبعت سلیم | که از زمره عترت وی توئی |
| که میگفت اگر خصم بی ترس و بیم | غرض کز جهالت بخدام تو |
| که شرمنده بر تافت روزان حریم | بحملش ز در دور کردی چنان |
| بلا حول آواره دیو رحیم | بدان سان که از کعبه دل شود |

وله ایضاً

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| ای خداوندی ملازی اعتضادی صاحبی | صاحب از راه خداوند زمین و آب کن |
| چون توانم کرد آب صاحبی را صاحبی | من که يك دینار را امروز صاحب نیستم |

وله ایضاً

| | |
|--|-----------------------------------|
| بهر بر خورداری از هر وعده ات عمری دیگر | ای چراغ منتظر سوزان که میباید مرا |
|--|-----------------------------------|

وی خدیو صبر فرمایان که می باید ترا
 با وجود آنکه دست در فشانست مسرفی است
 در بنای مستقیم الجود میریزد مدام
 محتشم کامسال افلاش فزونست از قیاس
 پیش آمد بهر حاصل کردن اندک زری
 از برای او بجای زر فرستادی نبات
 سر که مفت از عسل با آنکه شیرین تر بود
 بینوائی بر در از ایوب صبر اندوز تر
 کز عطای اوست کان در خوف و در یاد رخطر
 ازنی کلکت شکر همچون نبات از نیشکر
 از شما انعام خواهد بیشتر از پیشتر
 با تمنای مطول با متاع مختصر
 تا زبانش دیرتر در جنبش آمد بهر زر
 این نبات مفت بود از زهر قاتل تلخ تر

وله ایضاً

خان حاتم دل جم جاه که جبار جلیل
 از زر و گنج ملوک آنکه بصد بنده دهند
 بود از دولت آن مالک مملوک نواز
 بهر نقدی که درین وقت به از کنجی بود
 هر چه از بدو ازل داد باو نیکو داد
 آن سخن سنج بیک بنده مدحت گو داد
 هر چه ما بیدرمان را ز فواید رو داد
 منت از شاه کشیدیم ولی زر او داد

وله ایضاً

آن خداوند محتشم چاکر
 دی برسم عیادت از خاک
 چون ترا دیدن عرق ز عرق
 لطف دیگر علاوه این ساخت
 که بحکمت در انجمن سازد
 من که چون خسته عرق کرده
 عذر آن شهریار اگر خواهم
 بایدم ساخت دایم الحرت
 که فزونست حشمتش ز جهان
 بر گرفت آن نهایت احسان
 سوز بیمار راست شعله نشان
 از کف زر نثار سیم افشان
 غرق دریای انفعال از آن
 یافت در دم بیک نفس درمان
 که بنواهم بکک یا بزبان
 هر دو را تا بانقراض زمان

وله ایضاً

بر روی فرش اغبری مستدیر سقف
 از محتشم ز سر کشی چرخ یک مهم
 در زیر چرخ چنبری لاجورد قام
 افتاد با سر آمد ارباب لحتشام

با آنکه لطف بی بدل او باین محب
 با آنکه در کفایت آن سعی ها نمود
 با آنکه دوستان مدبر در آن مهم
 جوهر شناسی آخرازیان که درسخن
 انکار را بهمت دستور نامدار
 آن آصفی که میکندش دهر انقیاد
 بر خلق واجبست که در مدح او کنند
 ظلش که ظل سایه خلق خداست باد

زالطاف خاص بود نه از لطفهای عام
 نواب آفتاب لقای فلك مقام
 دادند داد کوشش و امداد و اهتمام
 اعجاز مینمود بگیرائی کلام
 کرد آنچنانکه شرط حمایت بود تمام
 وان آصفی که میکندش چرخ احترام
 منعم بسید الوزرا اشرف الا نام
 بر مملکت مخلد و مبسوط و مستدام

وله ایضاً

ای بخت میرساند از اشفاق بیقیاس
 بیک صبا ز روضه نو میدی آمده
 دارد خیر که عامل دارالعیار یاس
 جفدی که در خرابه ادبار خانه داشت
 دل میزند بزمره بر گوش محتشم
 آن ساقی که شهد لقا میدهد بخلق
 صد شیشه پر ز زهر هلاهل نمیکند
 مشکل اگر بهم رسد اسباب صحتش
 ایدل غریب صورتی آخر شد آشکار
 بود این صدا بلند که خسرو طبیعتان
 و ایام پرسخن زده بر بام هفت چرخ
 وز فوق عالم ملکوتند فوج فوج
 دارد فلك هوس که نهد پرده های چشم
 وز اخذ نقد کان طبیعت نهان وفاش
 خویت طبیعت است که وارد درواج پیش

ادبار با هزار تواضع سلام تو
 بایک جهان شما مه بطوف مشام تو
 صد سکه زد تمام مزین بنام تو
 دارد سر تو طن دیوار بام تو
 حرف شکست طنطنه احتشام تو
 سر داده است زهر فنا را بجام تو
 آن تلخی که کرده طبرزد بکام تو
 زخم کهن جراحت در التیام تو
 از نظم پرغرابت سحر انتظام تو
 هستند از انقیاد طبیعت غلام تو
 صد بار بیش نوبت شاهی بنام تو
 مرغان معنوی متوجه بدام تو
 در زیر پای خامه رعنا خرام تو
 در گردن ملوک کلام است وام تو
 بلغور نیم پیخته ز اشعار خام تو

گاهی نمیدهد بیهای کلام تو
 نشست ازین دیار بدیوار بام تو
 یارب چرا جواب ندارد پیام تو
 در انتظار گفته سحر التزام تو
 ایخاک برسر تو و ناموس و نام تو
 گنجینه سنج نظم بلاغت نظام تو
 وز لطف حاتمانه کند احترام تو
 وز شغل مدح خود کمراهمام تو
 پای تحرك قلم تیز کام تو
 قفل سکوت بر درج کلام تو
 شمشیر شعر کند شد اندر پیام تو
 گوئبت در کتاب طمع باش نام تو
 نقصی ازین طمع بعیار تمام تو
 جمشید خان وسیله عیش مدام تو
 کوشیده در حصول مراد و مرام تو
 زه در کمان مباد و خطا در سهام تو
 تا صبح حشر زادعیه صبح و شام تو

بخشنده ای که خرمن زر میدهد بیاد
 وز بهر خیر و شر خبر یک غراب نیز
 پیام مور را ز سلیمان جواب هست
 آن کامکار را نظری هست غالباً
 پرلوح خاک نام تو ناموس شعر بود
 بریکتن از ملوک کمان بد که چون شود
 از طبع خسروانه کند امتیاز آن
 بندو بدست باذل بخشنده تا ابد
 او خود کشود دست و بزنجیر باس بست
 وز بهر حبس شخص تمنا زد از جفا
 فکر فسان کن ای دل اگر شاعری که سخت
 بگشا زبان و جایزه مدح خود بخواه
 صد نقص هست در طمع اما نمیرسد
 این جان شاه مشرب جمجاهیم سخاست
 پوشیده دار آنچه کشیدی که عنقریب
 بندی چو در ثبات حیات وی از دعا
 خورشید طالع ظفرش باد بی غروب

وله ایضاً

در راه جود غاشیهات حاتمان بدوش
 کندم نمای روکش قلاب جو فروش
 هرگز مرا نیامده دیکه طمع بجوش
 کردیده پهن گوش امید از نوید بدوش
 از انتظار وعده جو شد دراز گوش

ای شهسوار عرصه همت که میکشند
 در جنب همت تو کریمان دیگرند
 با آنکه ز آتش کرم هیچ باذلی
 اما ز عزت جو کمیاب پر بها
 جو لطف کن که استر امیدوار من

وله ایضا

ای جوانبخت مدبر که در اصلاح امور
در روا کردن حاجات شتایی داری
هستی ای خسرو فرهاد لقب قابل آن
مهر هر صبحکه از بهر سرافرازی خویش
چو اسد دلم سبز قلبی بد سودایان
در صفا ~~آن~~ زری از من شده افشاندند بخاک
نام مبلغ نیرم کز من کم همت اگر
بمسیحائیت اقرار کنم در همه کار

خرد پیر ز تدبیر تو شرمنده شود
کز تو امسال روا حاجت آینده شود
که شود خسرو اگر زنده ترا بنده شود
بعد صد سجده بیای تو سر افکنده شود
هست خاری که بلطف تو مگر کنده شود
همچو آن مرده که اجزاش پراکنده شود
بشود همت والای تو در خنده شود
اگر از سعی تو این مرده من زنده شود

وله ایضا

خان جم جاه پادشاه منش
آسمان سداد و بحر و داد
سرگردنکشان محمد خان
آنکه حزمش بصولجان ظفر
وانکه از کشتزار هستی خصم
قبه بر روی نیلگون سپرش
دست صد پیل ساز بسته بچوب
در هر ملک را که حادثه بست
گر بود پرتوی ز تربیتش
به نسیم حمایتش شاید
هست اگر صد هزار میرو ملک
حاصل آن خان کامران که سزاست
در زمانی که محتشم میکرد
زیب دیوان بنام او میداد

ملك كامكار ملك وجود
نسخه لطف كردگار و دود
که کندش سران بطوع سجود
گوی نصرت ز کائنات ربود
همه سرها بداس تیغ درود
آفتابست بر سپهر کبود
تیغ او در دو نیمه کردن خود
او بمقتاح تیغ تیز گشود
زنک ظلمت توان زدود زدود
گل دماند ز آتش نمرود
او پناه عسا کر است و جنود
در امیری بخسرویش ستود
قلم اندر ثنائش غایه سود
از ورود ثنا و مدح و درود

بر سر آن اسیر غم فرسود
 هفته هفته ز مطبخ او دود
 که گدائی شود بدان خوشنود
 که نه معدوم بود نه موجود
 راه آن کار صرف می پیمود
 بتواند بحکم نقد نمود
 کرد از آن پادشاه کشور جود
 مژده لطف خاص نیز شنود
 راه مهلت بعهده شه مسدود
 که وصولش ز ممکنات نبود
 که یقین میرسد نه دیرونی زود
 آنقدر فرق کز زیان تا سود
 که خداوند وعده میفرمود
 که بدو دولت است قیر اندود
 یکی اما نهاده رو بوجود
 این دو کم صبر و پرشتاب حسود
 زپی آن دو منبع موعود
 قرض دیگر بر آن دو قرض افزود

آمدند از سفر دو خواهنده
 در محلی که بر نمی آمد
 واقدر ز نداشت در کیسه
 داشت اما قراضه ای در قم
 پیش شخصی که با وجود سند
 دیگری چون نبود کان زرا
 التماس وجود دادن آن
 وز زبان مبارکش با آن
 پس از آن قابضان روح که هست
 یکی وعده زر قم کرد
 یکی وعده زر نواب
 لیک در وجه نقد و نسیه چو هست
 هر دو بستند دل در آن مبلغ
 حالیا بر در سرای فقیر
 بر سر این دوزر که در عدمند
 یکدگر را عجب اگر نکشند
 وارثان تا ز راه دور آیند
 از پی کفن دفنشان باید

وله ایضاً

بندگی را شرف بر آزادی
 در دو عالم نماید آبادی
 مژده اش در محل فساد
 چون رود غمزه اش بیادی
 ملک الموت را ز جلادی

آن شه حسن کز غلامی اوست
 کنج حسنش اگر مکان طلبد
 خون ز شریان جبرئیل آرد
 مرغ روح از هوس قفس شکند
 کرده معزول چشم قتالتی

میتوان تاختن بصد وادی
 طبع من از کس و قادی
 که مبادا بپریم از شادی

حاصل آن کامران که رخس ثنائش
 گرم تشریف بخشیش چون ساخت
 زان بتن جامه خودم ننواخت

وله ایضاً

که جیب و دامن پرزر بسایل افشاند
 بغیر قادر دانا کسی نمیداند
 بتحفه خواست مرا شرمسار گرداند
 بآن رسید که آنها که داده بستاند

سپهر حوصله آن ابر دست دریا دل
 حساب بخشش او در جهان بخلق خدا
 در اولم یکی از قابلان لطف چودید
 ولی در آخر کارم چو یافت ناقابل

قطعه

که بود شیوه او قسمت شراب سخا
 جها نفروزی او ذره ای نداشت خفا
 رساند ساقی دوران باو شراب صبی
 وز سه ماه دگر زیب داشتی دنیا
 کشیده جام اجل شاه قاسم مولا

حریف غالب اولاد ساقی کوثر
 چراغ بزم صفا شاه قاسمی که چومهر
 خمارشیب چو امسال سرگراش کرد
 زمانه تا سر سالش اگر امان دادی
 خرد هر آینه گفتی برای تاریخش

نبود در دل او جز محبت مولا
 شفاعت علی آمد ز عالم بالا

سگ علی ولی حیرتی که هم چون نصیر
 بدوستی علی رفت و بهر تاریخش

مثنوی در مرگ حیرتی شاعر

مداحی غیر بر طرف کن
 بگذار حدیث این و آن را
 شوید ز رخت غبار عصیان
 کز بحر گنه رسی بساحل
 تا بر خوری از شفاعت او
 چون اوست شفیع هیچ غم نیست
 بشنو اگر اعتقاد داری
 اقلیم سخن بحیرتی داد

ای دل سخن از شه نجف کن
 بگشای بمنقبت زبان را
 تار شحه ای از سحاب غفران
 از رهبر خود مباش غافل
 سر نه بره اطاعت او
 جرم تو ز کوه اگر چه کم نیست
 دارم سخنی ز کذب عاری
 روزی که فلک درین غم آباد

از باکی گوهر آن یگانه
 دریا دریا در لالی
 لیکن بهوای نفس يك چند
 در شوخی طبع معصیت دوست
 که دیر مغان مقام بودش
 با این همه از عتاب معبود
 روزی که درین سرای فانی
 روز شعرا سیه شد از غم
 شب برزانو جبین نهادم
 کاید مگرم بدست بیرنج
 بسیار خیال کردم آنشب
 در فکر دگر نماند تا بم
 در واقعه دیدمش پیاده
 شاهی که بذات او عدالت
 خورشید لوای آسمان رخس
 طهماسب شه آن سپهر تمکین
 و آن مهر سپهر خسروی بود
 در سایه چتر پادشاهی
 آن چتر قریب صدستون داشت
 القصه بسوی مولوی شاه
 زیرا که ز بهین گناه و تقصیر
 وز پشت سرش سوار بسیار
 صد تیغ و عنان بهو کشیده
 تا که هم بسوی خود خواهد

میسفت ز طبع خسروانه
 در منقبت علی عالی
 در دهر بساط عیش افکند
 کالایش مرد را سبب اوست
 که لعل بتان بکام بودش
 ایمن بشفاعت علی بود
 طی کرد بساط زندگانی
 عیش همه شد بدل بماتم
 بر تو سن فکر زین نهادم
 تاریخ وفات این سخن سنج
 فکر مه و سال کردم آنشب
 تاریخ نگفته برد خوابم
 نزدیک رکاب شه ستاده
 ختم است چو بر نبی رسالت
 اقلیم ستان و مملکت بخش
 کز وی شده تازه پیکر دین
 باطالع سعد و بخت مسعود
 جولان ده باد پای شاهی
 وسعت زنه آسمان فزون داشت
 میکرد نظر ز روی اکراه
 بر کردن و دست داشت زنجیر
 با او همه در مقام آزار
 دیو از حرکاتشان رحیده
 وز درج عقیق گوهر افشاند

بگداخته ز آتش تأمل
تاریخ کن از ای ملا
تسکین ده بیقاری اوست
گوئی که ز غیب شد اشارت
تشریف و عطا دهند او را
تشخیص بسجده امر فرمود
برداشت سر و دعای شه کرد
هم تاج نجات بر سرش بود
در فکر حساب این فتادم
یکسال نبود زیر و بالا
جان هم بشفاعت علی برد
این نکته که گفته نکته دانی
اما بیبانه شیوه اوست
کافیست ز بنده يك نکوئی
کز آدمی است يك هنر بس
کز مائده شفاعت او
تقصیر مکن از و کرم را
مداح علی و عترت اوست

کای گشته چو موی از تخیل
بر خیز و شفاعت علی را
کاین موجب رستگاری اوست
چون داد شهنشه این بشارت
کارند برون ز بند او را
آنکه بر شه برسم معهود
چون سجده بخاک پای شه کرد
هم خلعت عفو در برش بود
من دیده ز خواب چون کشادم
در قول شه و وفات ملا
از بهر شفاعت علی مرد
شاید که خرد خرد بجانی
جنت بیها نمیدهد دوست
رحمت چو کند بهانه جوئی
نیکو مثلی زد آن سخن رس
یارب بعلی و طاعت او
محروم مساز محتشم را
کان دلشده هم گدای این کوست

قطعه دررثاء

بیار اشک جگر کون ز دیده پرتم
لباس چرخ کبود از مصیبت و ماتم
ز باغ دهر توجه باشیان عدم
درین زمانه بلطف خصال و حسن شیم
نوشت کلك قضا بهترین اهل کرم

دلا چو ابر بهاری بنوحه و زاری
که بهر تعزیه خواجه شاه منصور است
فغان که زود همای وجود او فرمود
کسی ز اهل کرم چون نبود بهتر از او
بلوح تربت وی از برای تاریخش

وله ایضاً

افتخار اهل دولت خواجه احمد آنکه بود نشئه اقبالش از فیض ازل در آب و گل
طایر روحش بشهبال توجه ناگهان در هوای آنجهان زین آشیان برداشت ظل
از دل و جان بود مولای علی و آل او لاجرم چون گشت در جنت با ایشان متصل
بهر تاریخ وفاتش هاتفی از غیب گفت خواجه مولای علی و آل بود از جان و دل

وله ایضاً

ابوالفتح بیک آن کرامی جوان که رخت بقا سوی عقبی کشید
گریو از جهان خاست کلان شاخ گل بآن تازگی پا ز دنیا کشید
چو تاریخ او خواستم عقل گفت ابوالفتح بیک از جهان پا کشید

وله ایضاً

در بار گه امام شافع فرزند رسول و نور یزدان
شد سید ما بمهر فطری در قرب جوار از مقیمان
این موت به از حیات جاوید این دولت قرب به ز صد جان
هر مصرع ازین سه بیت غراست تاریخ وفاتش ای سخندان

وله ایضاً

محتشم تا کی کشم از ناسزا گویان عذاب آخر از بیطاقتی تیغ جزا خواهم کشید
گر حسام هجو خواهم داشت زین پس در غلاف برخلاف ماسلف آزارها خواهم کشید
میزند چون تیغ طعنم خواهد دشمن خواهد دوست میکشم تیغ زبان ورنه جفا خواهم کشید
تا غنیمان را کنم هر یک بکنجی منزوی خویش را بیرون ز کنج اتزوا خواهم کشید
بر عقاب طبع چون خواهم زدن بایک ستیز نیک و بد را بر عقابین پر هجا خواهم کشید
هر که بی اندیشه است از قلزم اندیشه ام کشتی عیشش بگرداب فنا خواهم کشید
در قفای من زبان هر که میگردد بخت من به تیغ هجو بیرون از قفا خواهم کشید
چون بزور طبع قلاب نفس خواهم فکند پیرو برنار را بکام ازدها خواهم کشید
تا ز تیغ بیم گردد زهره بیکانه چاک انتقام اول ز خویش و آشنا خواهم کشید
تا بساط این و آن بر هم خورد ز ایات هجو لشکر آفت بمیدان بلا خواهم کشید

دیده اغیار خواهم کند و در چشم امید یار را هم داروی خوف و رجا خواهم کشید
بهر دشمن دار عبرت خواهم اندر شهر زد دوست را هم کرسی از زیر پا خواهم کشید

وله ایضا

در حالت اعراض و خوشی احسان را
چون مسخره کاورد برون طفلان را

بر هم چو زنی لب لعاب افشان را
خواهم بتماشا که خلق آورمت



در ملك خویش آتش آزار را بکش
اسلام را مدد کن و کفار را بکش
آن دور مردمان دل آزار را بکش
روشن کن این شراره و اشرار را بکش
در معدلت بکوش و ستمکار را بکش
با یار یارئی کن و اغیار را بکش
ثعبان تیغ بر کش و آن مار را بکش
آن ظانم سیه دل خو نخوار را بکش
آن ازرق منافق غدار را بکش
تیغ جفا بکش من بیمار را بکش

ای مالک ملک سپه مملکت مدار
بعضی ز کفر پیرو اسلام نیستند
جمعی ز کینه در پی آزار مردمند
اشرار از شراره قهر تو ایمنند
وی عادل رحیم دل معدلت پناه
ما با سگان کوی تو یاریم و غیر غیر
در خاک خفته است مرا دشمنی چو مار
از ظلم و جور تشنه بخون دل من است
ازرق بود بقول خدا دشمن رسول
ور زانکه انتقام من از وی نمیکشی



میدان نورد مدحت مقصود قشر است
از خاکروب دیر کشیشان مخمر است
در مکر و زرق و شید بشیطان برابر است
و ان عقده ها نمونه چین های معجر است
چون مینهد بخانه قوچی برابر است
وزخر بزیر قنتر دوران زبون تراست
گویند از امتحان که خریدار این خراست

تا رخش طبعم از پی معنی تکاور است
آن بی نماز کعب که جسم پلید او
و ان حيله ساز شوم که تا زاده مادرش
دستار سرخ اوست عروسانه معجری
آن گنبدی که بر سرش از چار خانگیست
از استر چموش فروست بد رکیش
قنتر کشیده گر سوی بازارش آورند



چون خان ومان سیه شده ای از زر حرام
 گر قنترش کنند بحیلت ز سر برون
 بلعش کند بیک دوسه پولی که در خوراست
 عذر آورند کاین زالغان دیگر است
 فیه الحال فسخ بیع کند مشتری زخشم
 گوید کزین معامله مقصود قنتر است

وله ایضاً

یارب اهدش از علامتها چه می بیند بخواب
 با کدامین قسم رسوائی شود یارب قرین
 آنکه فردا خواهش کردن علامت در جهان
 آنکه از طبع جهان آشوب من دارد قران
 کز عبورش صد خطر دارد لب و کام و زبان
 کا و و ماهی در خیال بس خمند از تاب آن
 شیر خشم آلودی از زنجیر خواهد جست هان
 از فساد مفسدان چیزی نماند در میان
 چون شکستی وای قدر وای عرض و وای جان
 کمترین جنبش تزلزل در زمین و آسمان
 در ترازوی نهم بهر توسنگی بس گران
 آنچه امشب خواهی انشا کرد فردا میتوان
 تیر پر کش کرده ای کز صبر دارم در میان
 گو صدویک باش امروزش دگر دادم امان
 یارب اشب از علامتها چه می بیند بخواب
 با کدامین قسم رسوائی شود یارب قرین
 یافت حرفی زور برائی بالماس خیال
 دست و تیغی شد علم کاندرت هفتم زمین
 ای شکار کم هراس غافل خر گوش خواب
 پیش از آن کن فکر کار خود کز اسباب صلاح
 نیست پر آسان شکستن تو به همچون منی
 خوش نشستی زان زبان ایمن کز خواهد فکند
 تا عیارت پرسبک بیرون نیامد از هجا
 میکنم صد فکر ناخوش باز میگویم که خوش
 می جهد از شست قهر اما باعراض دگر
 منکه بروی کرده ام صد صحبت از وقت درست

وله ایضاً

ایا ستوده وزیری که دور گردون را
 خلف ترین ولد مادر زمانه که ساخت
 قضا سپرده بدست تصرف تو عنان
 مہین خدیو زمینت خدایگان زمان
 رکاب قدر تو جائیست ای بلند رکاب
 که از گرفتن آن کوتیست دست گمان
 هزار قرن اگر مهر و مه عروج کند
 بنعل رخش تو مشکل اگر کنند قران
 بزیر ران تو دوران کشیده خنک مراد
 که کامران شود از کام بخشی تو جهان
 مرا ز لطف تو صد مدعاست در ته دل
 بجز یکی ز دل اما نمیرسد بزبان
 بر آخور است مرا استر عدیم المثل
 که در نهایت پیری در اشتهاست جوان

مزاج آتش جوعش بگرد خرمن گاه
 مزارغان جهان باجهان جهان جووگاه
 ز کشت زار عدم تا باین مقر نرسید
 کند باره دندان درو چو خوشه جو
 ز قحط گاه بود ماه ماه در امساک
 باشتهای چنین زنده مانده بی جوو گاه
 گذشته از اجلش مدنی و او برجاست
 بتا زیانه مرگش قضا براه فنا
 بفرض اگر رگ صورش دمند در رگ و پی
 براه بس که فتاده است کاهل آن لاشی
 چو میرود دو نفس میزند بهر قدمی
 چو میدود بعقب میجهد چو بول بعیر
 جهند کیش مشابه بجست و خیز کلاغ
 چو در میان الاغان سفر کند هر گز
 چو فرد نیز رود طعن باز پس ماندن
 مزاج را بسهام ار دهد قضا نرود
 گرش دهی بکسی با هزار بدره زر
 نجوم را بجنونست چون مشابتهی
 بعشق خوشه پروین عجب که بی پروبال
 نظر ز فلک فلک نکسلد که ساخته است
 ز بس که بر که دیوار خانه دوخته چشم
 مضرت یرقان را جو آب اگر چه دواست
 لب سؤال وی از بهر گاه می جنبد
 سؤال که فقط را جواب چون سخطست

برخرد بچه ماند بماهتاب و گشان
 علیق یکشبه اش را نمی شوند ضمان
 کسی بعلت جوع البقر نداد نشان
 برویدش گراز آخور تمام تیغ و سنان
 چو روزه دار دهن بسته در مه رمضان
 درین قضیه خردمات مانده من حیران
 که در ره عدمش هم قدم فتاده گران
 نمیتواند ازین کاهلی نمود روان
 نیایدش حرکت در جوارح وارکان
 کسش نیافته یکروز لاشه در دو مکان
 که منفصل حرکاتست و دایم الیرقان
 که فلك قوت او راست اینچنین جریان
 روند کیش مماثل برفتن سرطان
 نه در مقدمه باشنده در کنار و میان
 توان بجسم نحیفش زد از تقدم جان
 بزور بازوی سهم افکنان برون ز کمان
 ز غبن همهری او کشد هزار زیان
 بچرخ از سرشام است تا سحر نگران
 با آسمان نکند همچو طایران طیران
 ز کهکشان طمعش منتقل بکاهکشان
 بچشمش از اثر آن گرفته جایرقان
 ز روی نسخه بقراط و دفتر لقمان
 ز خستی که خدا آفریده در حیوان
 ز حاتمی چو توای نقش خاتم احسان

کرم نما قدری کاه و آنقدر جو نیز که از بر اش مهیا شود جوابی از آن

وله ایضا

زیب اترک جهان فخر هنرمندان عصر
پیری آن غواص بحر حکمت و گنج و هنر
مثنوی باریک تر از فکر خود ترتیب داد
آنکه چرخ بی هنر با بخت او پر خاش کرد
شماه ای از موشکافی های پنهان فاش کرد
سی و یک سوراخ در یکدانه خشخاش کرد



میرزا جانی بیک آنسرو سرا بستان لطف از جهان چون خیمه زد بر طرف انهار بهشت
یک شبش در خواب دیدم بار خنی کز عکس آن بر زمین و آسمان هیتافت انوار بهشت
گفتم ای گل چیست تاریخ تو و جای ت کجاست غنچه خندان گشود و گفت گلزار بهشت



فوت امیر چندان آمد کران بر ایام
چون در ریاض هستی نخل مرادما بود
کز بار آن مصیبت پشت فلک دو تا شد
تاریخ رحلتش نیز نخل مراد ما شد



نخل باغ دل امیر گلرخ نسرين عذار
از سموم مرک چون گلبرگ پژمرده شده
از اجل مهلت اگر می یافت تا سال دیگر
کز خط او داشت خجالت سنبل اندر بوستان
خط نو بود اندکی پیرامن رویش عیان
آن زمان تاریخ او میشد امیر نوخطان



ملا ابوالحسن که محیط وجود او
چون کرد رو بملک عدم ز آسمان رسید
زین خاکدان رساند با فلاک موج فضل
تاریخ فوت گشتن او ماه اوج فضل



سید عالی نسب قاضی عمادالدین که شد
چون زدانش داشت ملک شرع در زیر نگیں
صدخل در کار شرع از فوت آن عالی جناب
شاه ملک شرع شد تاریخش از روی حساب



بر سر تربتی رسیدم دوش
نور مهر علی و عترت او
بامن آنروز از قضا بودند
خرم و غم ز دا و محنت کاه
زان مکان رفته تا بندروه ماه
جمعی از اهل معرفت همراه

گفتم این خاک کیست شخصی گفت
 خاک پاک حسین عین الله
 گفتم آ که نیم ز تاریخش
 از همان مصرعم نمود آگاه

وله ایضاً در فوت منصوری شاعر

ناگاه سمند جان بهر سفر عقبی
 منصورى شاعر تاخت و ز دهر مسافر شد
 این طرفه که نام او منصورى شاعر بود
 تاریخ وفاتش نیز منصورى شاعر شد

وله در رثاء

زین زمان خلاصه ذریت نبی
 یعنی قوام ملت و دین آنکه در جهان
 هم خورده بذر مزرع جودش بزرگ و خرد
 چون آن یگانه مطلع انوار فیض بود
 آراسته یکی بکمالات حیدری
 چون در گذشت از بی تاریخ او خرد
 مهر سپهر مرتبه ماه فلک جناب
 نهاد پای سعی جز اندر ره صواب
 هم خوشه چین خرمن او بود شیخ و شاب
 سر بر زد از سپهر وجودش دو آفتاب
 وز علم جعفری دگری کشته کامیاب
 غیر از دو آفتاب نیورد در حساب

وله در رثاء

میر عالی رتبه آن مهر سپهر عز و جاه
 زبنده آل نبی سید قوام الدین که بود
 چون با هنگ ریاض خلد و گلزار جنان
 میر عالی رتبه یک تاریخ او شد در حساب
 در درمی قیمت آن دریا دل والا گهر
 بی نظیر از حسن سیرت در بسیط بحر و بر
 بست ازین غمخا نه رخت و کرد ازین منزل سفر
 در دری قیمت او را گشت تاریخ در کر

وله ایضاً

زین زمانه شیخ جمال آنکه کس ندید
 چون کرد از کمال رضا وام جان ادا
 طبعم چو در غمش الفازب نمی شناخت
 در دهر یک معرف شیرین ادا چو او
 تاریخش از معرف شیرین ادا بجو
 یکسال اگر کم است دلا عذر او بگو

وله ایضاً در رثاء

میر حیدر گوهر درج و رع
 بسکه قلبی بود در آغاز عمر
 کز عدم نامد نظیرش در وجود
 از هدایت بر رخس درها گشود

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| گشت اکرم نزد حق کالندر رخس | نور عندالله اتقیکم نمود |
| زبده ساداتش ار خوانم رواست | کز همه گوی صلاحیت ربود |
| حجت این بس کز ندای ارجعی | مژده کلکشت جنت چون شنود |
| بهر تاریخش یکی از غیب گفت | میر حیدر زبده سادات بود |

وله ایضاً

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| هر نفس میکرد چون از تاب مرگ | رشته عمر عزیزى کو تهی |
| هر زمان میشد چو از دست اجل | پیکری در خاک چون سروسهی |
| با وجود طفلی از اوضاع چرخ | یافت سید نعمت الله آکهی |
| با برادر همهی کرد اختیار | وز توجه کرد قالب را تهی |
| فکر تاریخش چو کردم عقل گفت | کرد سید با برادر همهی |

وله ایضاً

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| سلطان محمد آن شمع کز پرتو وجودش | گردیده بود گردون محفل فروز دنیا |
| در صفحه رخس بود رنگ صلاح ظاهر | وز مطلع جبینش نور فلاح پیدا |
| از بیوفائی عمر ناگه چو رخت بر بست | وز دهر شد مسافر در خلد ساخت مأوا |
| جان پدر ز غم سوخت خون شد دل برادر | وز آه و گریه بردند آرام پیر و برنا |
| چون ساختم از ایشان تاریخ رحلت او | گفتند شد مسافر سلطان محمد ما |

وله ایضاً

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| دلا بنگر این بی محابا فلك را | که شد تا چه غایت به بیداد مایل |
| ز روی زمین کردی انگیخت آسان | که کار زمین و زمان ساخت مشکل |
| چنان بست آن سنگدل دست ما را | که خورشید را رو بینداید از گل |
| اجل شد دلیر این چنین هم که ریزد | بکام مسیح زمان زهر قاتل |
| انیس سلاطین جلیس خواقین | سپهر معارف جهان فضائل |
| سمی نبی نور دین ماه ملت | محمد ملك ذات قدسی خصائل |

حکیمی که سد متین علاجش
 مسیحا دمی کز دمش روح رفته
 افاضل پناهی که در سایه او
 چو شهباز مرغ بلند آشیانش
 نمودند از بهر تاریخ فوتش
 حکیمان رقم سرور اهل حکمت
 میان حیات و اجل بود حایل
 شدی باز در پیکر مرغ بسمل
 شدی کمترین ذره خورشید کامل
 ز همت فکند از جهان بر جان ظل
 بدیباچه خاطر و صفحه دل
 افاضل پناهان پناه افاضل

وله ایضاً

کلین گلزار سیادت که بود
 بلبل بستان قرائت که داشت
 میر صفی گوهر اختر شعاع
 آنکه شدش در صغر سن ز فیض
 تا که ازین دیر پر آشوب کرد
 از بی تاریخ وفاتش نوشت
 زبده سادات ذوی الاحترام
 بهره ازو سامعه خاص و عام
 شمع قبایل مه گردون مقام
 کشور تجوید مسخر تمام
 روی توجه سوی دارالسلام
 کلک قضا قاری شیرین کلام

وله ایضاً

ایدل انصاف ده که چون نبود
 کز بی هم ز گلشن سادات
 اول آن نو نهال گلشن جان
 گل باغ صفا صفی الدین
 پس ضیای زمان و شمس زمین
 که شد اسباب عیش خرد و بزرگ
 چون بآئین جد و باب شدند
 تا دو تاریخ آشکار شود
 دور از بوستان مصطفوی
 دور از جور خویش شرمنده
 سه همایون درخت افکنده
 که شدی مرده از دمش زنده
 که رخس بر سمن زدی خنده
 آن دو نخل بلند و زیننده
 از غم فوتشان پراکنده
 جنت آرا بذات فرخنده
 این دومصرع سزد از بنده
 یک نهال و دو نخل افکنده

وله ایضا در رثاء

چون خواجه امیر آن مه خورشید نظیر در میغ فنا کرد نهران روی منیر
تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم گریان شد و گفت حیف از خواجه امیر

وله ایضاً

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| مردم چشم جهان بین پدر | آنکه نادیده جهان رفت بخواب |
| غنچه باغ جهان شاه علی | طفل نامجرم ایمن ز عذاب |
| کاندرین باغ ز خوشبوئی او | گلی از چهره نیفکند نقاب |
| تا که از گلشن دوران بردند | سوی گلزار بهشتش بشتاب |
| هر که تاریخ وفاتش جوید | گل خوشبوی در آرد بحساب |

وله ایضاً

فارس میدان معنی حامدی بی نظیر آنکه بود از بدو فطرت از سخندانان تمام
طبعش از شوخی چومیلی داشت از اندازه بیش بارخ گلفام و چشم شوخ و قد خوشخرام
شدمریض عشق و دردش بسکه بیدرمان فناد میکشیدش خوش خوش از کف توسن هستی لگام
در قیام این قیامت دل گمانی برد و گفت دور گوئی شد بهی زان شاعر شیرین کلام
چون یقین گشت این گمان از گفته موزون دل بهر تاریخ او برون آمد دو تاریخ تمام

وله ایضاً

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| دلا دقیقه شناسی و نکته بردازی | زمن مخواه و موجو از درخت خشک ثمر |
| که از مفارقت خواجه میرزا علیم | چنان ملول کز ادراک من نمانده اثر |
| زمن اعزه چو تاریخ فوت او جستند | بعون همنفسان سکه دار گشت این زر |
| سمی شاه ولایت علی نوشت یکی | نگاشت سرور حاتم نهاد شخص دگر |
| اگر چه وقت حساب از غبار خانه فکر | یکی زیاد بر آمد برون یکی کمتر |
| بیک عدد که در اول فرود در ثانی | درست گشت دو تاریخ طبع حیلت گر |

وله ایضاً

اگر خرمی را تبه کرد برقی که دودش کند کرد از چرخ گردون

که صد دیده گردیده چون ابرنیشان
 که يك شهر را پرتوش کرده ویران
 ز صحرای غربا بایوان کیهان
 تبه گشت و برخاست صد گونه طوفان
 تلف گشت و صد خار ازو ماند بر جان
 که پیوند یاران بریدی بدین سان
 که کار باین مشکلی کردی آسان
 چراغ فرح کشتی از باد حرمان
 دریدی ز سنگین دلی تا بدامان
 کنی همچو خاشاک با خاک یکسان
 که گل بوی گل داشت از نکبت آن
 که می آمدش بوی جان از گریبان
 اگر از دل دشمنان خیزد افغان
 گزد پشت دست تأسف بدنان
 بدررا درین برك ریزنده بستان
 که از گلشن جانش آورد دوران
 بکلك بدایع رقم خوش نویسان
 نگارند کلدسته گلشن جان

و گر خانه‌ای را زجا کند سیلی
 و گر بحر جمعیتی خورده برهم
 اجل گرد ماتم رسانیده دیگر
 چو موجی زداین بحر یارب که یکسر
 چو باد مخالف بزآمد که يك گل
 که داد ای فلک آخرین تیغ کینت
 که کرد ای سپهر اینقدرها دلیرت
 چه مقصود بودت که يك دودمان را
 زدی بی محل چنگ در حسیب عمرش
 ترا از دل آمد که آن تازه گل را
 تو چون کندی از باغ جان گلبنی را
 تو چون جیب جان پاره کردی گلی را
 درین ماتم ای دوستان دور نبود
 سزد گر ازین غصه بدخواه صدره
 چو او بود مقصود و گلزار هستی
 چو کلدسته‌ای بود آن نخل نورس
 همان به که از بهر تاریخ فوتش
 نویسند مقصود گلزار هستی

وله ایضا

بذات جهاندارشان افتخار
 چو با میرزا احمد افتاد کار
 لباس سکون بر تن روزگار
 بآیین او نوبت اشتهار
 ازین دار فانی بدار القرار

ز ارباب دنیا که دارد جهان
 اجل را پی غارت نقد جان
 در آن ماتم از دست غم چاک شد
 چو از نامجویان نزد خیری
 برای زمان سفر کردنش



شود تا دو تاریخ یکسان عدد در آحاد اخوات آن آشکار
بگو آه از آن خیر ناممجبور بگو وای از آن تاجر تابدار

وله ایضاً

نزین الانام خواجه قلیخان که جد او بد شیخ بابویه سلام الوری علیه
ناگاه از جهان بچنان نقل کردو گشت تاریخ رحلتش ولد شیخ بابویه

وله ایضاً

چو خواجه میر حسن آن جهان عز و وقار ازین جهان بجهان دگر گرفت وطن
وز آشیان بقا شاهباز همت او هوای خلد برین کرد ازین خجسته چمن
سرشک ماتسیان در عزای او گردید چو سیل حادثه در بر و بحر شور افکن
خرد چو خواست ز هم اسم او بایمائی شود وسیله تاریخ او بوجه حسن
بعقل گفت که خوش دایه ایست عمر ولی گذشت از سر این دایه خواجه میر حسن

وله ایضاً

محیط دولت اقبال خواجه میر حسن که بود تاجر فرزانه ای چو او نادر
چو بی ثباتی ویرانه جهان دانست زدود نقش فریبش ز صفحه خاطر
وزین سراچه فانی قدم کشید و رسید زسیر عالم باقی بنعمت وافر
چو خواست دل که برد ره بگنج تاریخش وزین مقوله شود نکته ای براو ظاهر
برمز نکته رسی گفت خواجه میر حسن گذشت از سر ویرانه جهان آخر



همای اوج دولت شاه یحیی که پروازش گذشت از ذروه ماه
بتنگ آمد دلش ناگاه ازین بوم ز هم پروازی اقران و اشباه
چو بود از زمره همت بلندان ز شاخ سدره گردید آشیان خواه
چو بیرون از جهان میرفت میگفت زبان هاتقان الخلد مثنوا
چو او را جان برآمد بر نیامد ز جان خلق غیر از آه جانکاه
چو تاریخش طلب کردم خرد گفت برون شد شاه یحیی از جهان آه

قطعه

اشعث طماع عهد خود جمال قصه خوان آنکه چون او طامعی در بحر و بر صورت نیست
 جمر یانش ناگهان کشتند و هر فردی که بود رست از اخذ و جهید آن خر گدای زر پرست
 عقل چون تاریخ قتلش خواست از پیر خرد گفت هر فردی که بود از اشعث طماع رست



حافظ بیچاره در راه اجل سر بامر خالق اکبر نهاد
 از قضا تاریخ رحلت کردنش زین معما شد که حافظ سر نهاد



نمودیم این دو در وقف از ره صدق برین مسجد که نورش رفته تا سقف
 چو تاریخش طلب کردند گفتم برین مسجد نمودیم این دو در وقف



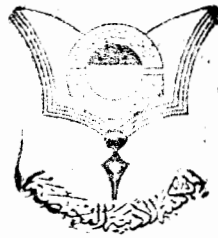
زبده الاخوان فصیح خوش کلام صاحب نظم و مقالات فصیح
 آنکه در شعر و معما روز و شب می ستودش دهر مخفی و صریح
 از صبح و باده او را گشته بود چهره شخص کمالاتش صبیح
 ناگه از بیداد صیاد اجل داد جان بر باد چون صید ذبیح
 بهر تاریخ وفاتش چون نیافت عقل دور اندیش تاریخ صحیح
 کرده بر مدت فزون یکسال و گفت حیف و صدحیف از کمالات فصیح



حافظ آن خود رو درخت باغ نظم زد بتیغ کین عدوئی بیخ او
 بود بس قابل ولی شمشیر را قابل شمشیر شد تاریخ او



شخصی که بریش چو نظر میدوزم صد فصل ز ریشخند می آموزم
 اصلاح چو کرد خواست تاریخش را خندید یکی و گفت ریشت گوزم



فلاطنامه

خواهشمند است اغلاط زیر را بدین طریق تصحیح فرمائید

| صفحه سطر | غلط | صحیح | صفحه سطر | غلط | صحیح |
|----------|---|---|----------|-----|------|
| ۴ | امن دامان | امن و امان | ۳۰ | ۳۱۲ | ۱۴ |
| ۴ | دگرمانده است و گرمانده است | دغمانا | ۳۶ | ۳۵۳ | ۱۸ |
| ۱۳ | نواز همیشه | نواز او همیشه | ۳۶ | ۳۵۳ | ۱۸ |
| ۱۳ | گدازی میکنم | گدازی بمسکم | ۳۶ | ۳۵۶ | ۲۰ |
| ۸ | نزوله | نزوله | ۵۴ | ۳۵۶ | ۲۰ |
| ۸ | ینظر دید | مطرز دید | ۵۴ | ۳۵۶ | ۲۰ |
| ۱۰ | منشوره | منشوره | ۵۴ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۰ | بمقولات | بمقولات | ۵۴ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲۴ | بتکلیف | بتکلیف وی | ۸۰ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱ | بطلب رسان | بطلب رسان | ۱۱۳ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۴ | بزبان | بی زبان | ۱۱۳ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۷ | کن | که | ۱۱۵ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۶ | مزاجش | مزاجش را | ۱۱۵ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱ | طلسم | طلسم | ۱۲۹ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۹ | همینت | بینمت | ۱۴۴ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۷ | کاروان | کاروان | ۱۶۷ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۶ | سلیمان | سلیمان | ۱۷۹ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۳ | مصاف بیشه | مصاف پیشه | ۱۸۶ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۸ | کنند | کنند | ۱۸۶ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۶ | نهان | نمان بمعنای نمناک | ۱۸۹ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۳ | بود | باد | ۲۱۰ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۶ | بود | باد | ۲۱۰ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۱ | گوفتند | گوفتنه | ۲۳۵ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۴ | پرزینت | پرزر نیست | ۲۶۱ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱ | جو شورش | چوشورش | ۲۸۰ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۶ | بارگاه | بارگاه | ۲۸۰ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۹ | ایکه پیغمبر ای | چو پیغمبر | ۳۰۲ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲۳ | قبله ایم | قبله اسم | ۳۰۴ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲۴ | شرف | صدف | ۳۰۴ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۳ | بمقداری که بود | بمقدار گنه | ۳۰۵ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۴ | وقمنا | دغمانا | ۳۱۲ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۸ | ازخود | او خود | ۳۵۳ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۸ | دلی | ولی | ۳۵۳ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲۰ | این بیت را بغزلی که ردیف و قافیه اش (نخل نورسیده اوست) اضافه کنید | این بیت را بغزلی که ردیف و قافیه اش (نخل نورسیده اوست) اضافه کنید | ۳۵۶ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲۴ | مطلع غزل افتاده است | مطلع غزل افتاده است | ۳۸۵ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲۴ | عشق کز جنبش خود تا به ته دل برود از دل آسان بدرون آید و مشکل برود | (عشق کز جنبش خود تا به ته دل برود از دل آسان بدرون آید و مشکل برود) | ۳۸۵ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱ | کش بکشم | کش مکشم | ۴۲۷ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۰ | وصل واز | وصل از | ۴۲۶ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲۴ | وصل راز | وصل از | ۴۲۶ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۹ | فراق | وفای | ۴۳۷ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۹ | از وفای | از جفای | ۴۳۷ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۷ | بنده نواز | بنده شوم | ۴۴۴ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۸ | فرهاد | فریاد | ۴۴۶ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲ | آنکار زیاد | افکار زهاد | ۴۴۹ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۴ | استغفار | استغنا | ۴۴۹ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۰ | چوسازم | چه سازم | ۴۵۰ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۰ | آه از | آه گز | ۴۵۰ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۵ | پر آهت | بی راهیت | ۵۵۴ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲۲ | نه جان | نه جای | ۴۵۵ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲۲ | آنکه | آنکه | ۴۵۵ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲۴ | خون مالا خون بالا | خون مالا خون بالا | ۴۵۵ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲ | الوال الغالب ابو الغالب | الوال الغالب ابو الغالب | ۴۶۴ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲ | جلال الغر جلال الغر | جلال الغر جلال الغر | ۴۶۴ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۹ | چنین | چین | ۵۴۴ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۲۲ | بیچ | بیچ | ۵۶۱ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۰ | بی رود | بی رود | ۵۶۸ | ۳۸۵ | ۲۴ |
| ۱۰ | در ببیند | در ببند | ۵۷۹ | ۳۸۵ | ۲۴ |